

ضد نور:

به نام خدا

ضد نور

عاطفه انصاری

۱۳۹۹/01/29

#پارت_۱

می دونید ضد نور یعنی چی؟ به عکس هایی که
برخلاف تابش نور خورشید گرفته می شه می گن!
عکس هایی که از سوژه چیزی به جز یک سایه سیاه
رنگ باقی نمی ذاره!

ما یه گروهیم، یه گروه با هویت های مختلف و البته
قلابی! کارمون همینه، تو قالب شخصیت های جور و

واجور قرار می گیریم و برای رسیدن به هدف و گرفتن
حقمون تلاش می کنیم. حقیقت وجودمون برای
کسی رو نمی شه و همیشه مثل یک سایه سیاه،
ناشناخته باقی می مونه. به خاطر همین به ما می گن
ضدنور!

درست حدس زدید، ما دزدیم، اما نه دزدهای معمولی!
ما هرچیزی که به نفعمونه می دزدیم! گاهی پول،
گاهی اطلاعات و گاهی هم... آبرو! بستگی به شرایط
داره. اشتباه نکنید، ما رابین هود نیستیم. هر کدوم از
ما خودش به تنهایی انقدر مشکلات داره که وقتی
برای کمک به بقیه باقی نمی مونه. علاوه بر اون، دنیا
انقدر غرق مشکلات شده که یه لشگر رابین هود هم
کاری از دستش بر نمیاد چه برسه به یک گروه شش
نفره!

ضد نور رئیسی نداره. هر کدوم از ما یک مهره کلیدی و حساس به حساب میاد که نبودنش دردسر سازه؛ البته به جز من! من بیشتر از این که توی صحنه حضور پیدا کنم پشت صحنه مشغول سیر کردن شکم پنج نفر دیگم و در مواقع لزوم، مثل نخودی تو بازی وسطی وارد صحنه میشم و بعد... دیگه خبری ازم نیست! همین حضور کوتاه رو هم مدیون سرور خواهر بزرگترم هستم. دانشجوی ممتاز اما انصرافی رشته آی تی.

شاید اگر پدرم بدبیاری نمی آورد و ورشکست نمی شد، سکته قلبی نمی کرد و سال های بیشتری کنار خانوادش می موند؛ اونوقت لازم نبود مادرم از شب تا صبح پرستاری بچه های مردم رو به عهده بگیره و آخرش هم هشتمون گرو نه بمونه. انقدر نرسونیم که سرور تصمیم به انصراف بگیره و مشغول کار تو یک

تولیدی بشه و نهایت استفاده از معدل بیستش بشه
ساختن پاورپوینت و کار کردن با اکسل برای بچه های
مدرسه سر خیابون!

این که می گن با تلاش می شه به همه چیز رسید یک
دروغ بزرگ و ناجوانمردانه. یک دروغ که آدم هایی
مثل مارو سرگرم می کنه تا از دور خارج بشیم!

#ضد_نور

#پارت_۲

موفقیت یک فرمول ساده و در عین حال سخت داره.
کافیه پول رو با ارتباط جمع کنی و در مواقع لزوم اون
رو منهای وجدان کنی تا به دست بیاد. ما تو ضد نور
به این فرمول ساده رسیدیم و حالا داریم ازش استفاده
می کنیم.

هدف های ضد نور یا پول کافی دارن یا اطلاعات کافی
برای رسیدن به پول. البته گاهی برای رفع خصومت
های شخصی هم سراغ آدم ها می ریم و حسابمون رو
صفر می کنیم. ولی هدف اصلی گرفتن حقموئه. حقی
که خیلی از آقا زاده ها و کله گنده های این شهر سال
هاست دارن ازش استفاده می کنن. ما حریص نیستیم
و رمز موفقیتمون هم همینه!

آروم و با طمانینه جلو می ریم. یک سوژه انتخاب و راه
رسیدن به هدفمون از طریق اون آنالیز می شه و در
نهایت با بهترین و کم خطر ترین شیوه جلو می ریم.

مهم اینه که ردی از ما به جا نمونه تا بتونیم مداوم
کارمون رو انجام بدیم.

بخاطر همینم هست که این بار قرعه به نام من افتاده
و برای اولین بار من به عنوان مهره اصلی، وارد بازی
شدم.

ثانیه ها می گذرن و با هر حرکتشون من رو از خود
واقعیم دورتر می کنن. دست های عرق کرده و قلبی
که با هر تپش اونو تا گلوم حس می کنم نشونه های
هیجان بالایی که تحمل می کنم هستن. یک خطا
کافیه تا همه چیز رو خراب کنم و همه اعضای گروه
رو به خطر بندازم .

با صدای نفس، چشم هام رو باز می کنم و خیره به
عکس چسبیده به آینه سعی در حفظ کردن آخرین
توصیه هاش دارم.

نگاهش اعتماد کافی روبه من نداره و همین مضطربم
می کنه.

- فرصت زیادی نداری باده... زود باید خودت رو
ثابت کنی! اگر موندگار باشی، میشه به ادامه کار
امیدوار بود اگر نه... این یکی رو هم از دست می
دیم!

همی که به کار برد، غم عجیبی با خودش داره. دزدی
کار شریفی نیست اما وقتی بین جماعت دزدا زندگی
می کنی باید راه و روش اونا رو بلد باشی وگرنه تا ابد

مفلوک باقی می مونی. نفوذ کردن به اموال و اطلاعات
افراد مهم اونقدری که راحت رو زبان می گرده ساده
نیست و این مدت سوژه های زیادی رو از دست
دادیم. آخرین بار حتی خطر رو تا بیخ گلومون حس
کردیم.

#ضد_نور

#پارت_۳

نگاهم رو از عکس می گیرم و به تصویر مشوش نفس
در آینه می دم.. پشت سرم قرار می گیره و دست روی
سرشانه هام می زاره.

- تنها فرصتمونه باده... به بادش ندی. این یکی نه
دنبال لوندیه نه میشه به این راحتیا پا تو محل کارش
گذاشت. مجتبی هکش کرده اما اون سیستم اصلی
نیست.

- جایی که کار میکنه بهترین نیرو هارو داره و
احتیاجی به ما نداره. همه چی تمومه باده همه چی
تموم! فقط شانس ما گفته و کسی تا حالا شکمش رو
خوب سیر نکرده.

صندلی رو می چرخونه و این بار مستقیم تو چشم هام
زل میزنه، شاید فکر می کنه اینجوری بهتر شیرفهم
می شم.

_مستش کن باده...مست عطر خوش غذاهایی که
میپزی!

جمله اش زیادی کلیشه ای و سینماییه ، اما من به
روی خودم نمیارم و سعی می کنم برخلاف اضطراب
درونم شبیه آدمای مطمئن و کاربلد به نظر بیام اما
راهی به ذهنم نمی رسه. مجتبی هر وقت قراره کارش
رو شروع کنه و وارد یک سیستم بشه اول یدونه هایپ
می خوره و بعدش هدفون مشکی رنگشو می زاره تو
گوشش و بی توجه به آدمای دیگه کارش رو می کنه.
سُرور موهاشو محکم بالای سرش می بنده و نفس...
نفس کار خاصی نمی کنه، فقط قبل از انجام هر کار
مهمی، لبشو از تو گاز می گیره. مسخره است ولی تو
این شرایط من فکرم اینه که چه حرکتی رو برا خودم
انتخاب کنم تا یه سیس خاص و جذاب داشته باشم.

احساس می کنم یه کم عرق کردم و این اصلا خوب نیست. خیره به چشم های نامطمئن نفس حرفی می زنم که اصلا ربط به صحبتمون نداره.

- میشه کولر رو یکم زیاد کنی؟

ابرو هاش بالا می پره، اما خیلی زود خودش رو جمع می کنه و سمت کلید کولر می ره و اون رو روی دور تند می زاره و با این کارش من یکم نفس می کشم. حالا مغزم بهتر کار می کنه.

_باید چی کار کنم نفس؟

- هیچی غذا بپز. فقط کافیه موندگار بشی! بقیش رو ما راهنمایت می کنیم. نمی خوام از الان گیج بشی.

سر تکون می دم.

—چی دوست داره؟

چشم هاش برق می زنه و این یعنی من بالاخره یک
کلام حرف حسابی زدم.

—شریف می گفت عاشق نوتلاس! هر رستورانی هم که
می ره غذاهای گوشتی سفارش می ده اما انگار اونی
که خیلی براش خاصه استیکه!

دوباره ترس سراغم میاد. موهایی که برای اولین بار تا
این حد کوتاه کردم رو پشت گوشم می دم. هنوز با
رنگ طلایی جدیدش راحت نیستم و همینم رو مخم
میره. کلافه می شم و درحالی که گوشه پیشونیم رو
ماساژ می دم، بهش پشت می کنم:

—دسر خوب بلدم اما غذاهای خارجی...

صندلی رو می چرخونه و دوباره تو چمام زل می زنه:

_الان وقت فکر کردن به این چیزا نیست؛ هرچی
بلدی بپز، هرکاری می تونی بکن، فقط تو اون خراب
شده جا باز کن.

#ضد_نور

#پارت_۴

_الان وقت فکر کردن به این چیزا نیست؛ هرچی
بلدی بپز، هرکاری می تونی بکن، فقط تو اون خراب
شده جا باز کن.

باشه آرومی تو جوابش می گم و با اومدن سُرور حس
بهتری پیدا می کنم.

نگاهش برخلاف نفس آروم و بدون تشویشه. البته این
ویژگی همیشگیه سروره؛ تو بدترین شرایط زندگی هم
میتونه خونسرد پلک بزنه و خیره به بخار چایی که از
ماگ بزرگ قرمزش خارج میشه، یه لم بده و نفس
عمیق بکشه و فکر چاره باشه.

نگاهم می کنه و با یه لبخند آروم می پرسه که آروم
یا نه؟

_می ترسم سُور، اگه خراب کنم چی؟

رو تخت اتاق نفس می شینه و پاهاشو دراز می کنه

_چی نداره که، هروقت خراب کردی می ریم سراغ یه
راه دیگه.

این دقیقا همون جوابیه که منتظرش بودم. گوشیش

رو از تو جیب شلوار جینش بیرون می کشه و خیلی

عادی می پرسه:

_می خوام اسنپ بگیرم آماده ای؟

راهی جز آمادگی ندارم، پس سر تکنون می دم و سراغ
مانتو سفید و شال آبی رنگی که تازگی خریدم می رم.
لباسامو تن می کنم و بعد از چک کردن خودم تو آینه
با دیدن موهای طلایی رنگی که به زیبایی سشوار
کشیده شده، با خودم فکر می کنم که تو اولین فرصت
باید یه ماسک موی حسابی بخرم!

از خونه خارج می شم و درحالی که از خرده
فرمایشات اضافی و ناکارآمد نفس کلافم، فقط باشه
می گم. سرور بغلم می کنه و برای آروم کردن من تو
گوشم زمزمه می کنه:

_به هیچکدوم از حرفاش اهمیت نده، فقط خودت
باش!

بغلش می کنم و بعد از چک کردن مشخصات ماشین
سوار می شوم و این اولین قدم خاص و متفاوتیه که
من بعد از بیست و چهار سال، برای اولین بار تو
زندگیم بر میدارم.

#ضد_نور

#پارت_۵

از خیابونای مختلف عبور می کنم و بار د کردن یک
به یکشون تصویر این شهر متفاوت می شه. من از
خونه های قدیمی و آپارتمان های نوسازی که هیچ
سنخیتی با بافت قدیمی خیابونا ندارن حرکت می شروع

کردم و حالا که مسیریاب می گه تا پونزده دقیقه
دیگه به مقصدم می رسم، همه چیز شکل دیگه ای
گرفته.

اسم بعضی از ماشینارو نمی شناسم و خونه های
زیادی تو مسیر خیابون نیست. تا چشم کار می کنه
فروشگاه های لوکس با کالاهای قیمتی. حتی درختای
کنار خیابون هم سرزنده ترن و سر به فلک می کشن.
انگار حتی آفتاب هم تصمیم گرفته بهشون بیشتر
بتابه. اولین بار نیست که تو این خیابونا پا می زارم،
اما اولین باره که دارم دار و ندار خودمون رو با دارایی
این آدما مقایسه می کنم و این سوال برام پیش میاد
که وقت تقسیم کردن این همه سرمایه ما کجا بودیم
و اونا کجا که سهم ما اونقدر کم شد و سهم اینا اونقدر
زیاد. چطوره که ما در طول روز هشت نه ساعت کار
می کنیم و نمی رسیم اما اینا با نصف زمانی هم که ما

برای تلاشمون می زاریم ده برابرشو پارو می کنن.
ماشین وارد یکی از فرعی ها می شه و از این جا به
بعد یه سر بالاییه که تا چشم کار می کنه دور و
اطرافش پر از خونه های درست و حسابیه. نما های
شیک و گرون قیمت و تک و توک آدمایی که
ظاهرشون تعریف حسابی می طلبه. از تعداد پیاده ها
کم شده و اکثرا سواره هستن. ماشین باز هم می پیچه
و وارد یک خیابون دیگه می شه. تعداد کم خونه ها
خبر از وسعت زیادشون می ده. با صدای زنی که
رسیدن به مقصد رو اعلام می کنه توجهم به دور و
اطراف جلب می شه. راننده که از اول مسیر روزه
سکوت گرفته بالاخره با گفتن : همین جاست؟
افطار می کنه.

بدون این که مطمئن باشم بله می گم و بعد از حساب
کردن کرایه پیاده می شم. با یه نگاه سرسری پلاک

شماره پنج رو پیدا می کنم و به سمتش می رم.
برخلاف تصورم نه خبری از نگهبان های مسلح و سیاه
پوش هست و نه ظاهر خونه خیلی تجملاتیه.

جلو می رم و تنها چیزی که به چشمم میاد دوربین
های مدار بسته ای هست که جلوی در نصب شدن.
زنگ می زنم و بعد از چند لحظه صدای زنی که
جوون به نظر میاد به گوشم می رسه:

_بله؟

جلوی دوربین قرار می گیرم.
_مشتاق هستم... برای آشپزی.

_بفرمائید.

در باز می شه و وارد می شم. حیاط بزرگی جلوی
چشمم نیست اما گلکاری حرفه ای و چشم نوازی
داره. و در انتها یه ساختمان سه طبقه با نمای خاصی

از آجر های ایرانی قرار داره. مسیر کوتاه رو طی می
کنم و به محض رسیدنم به ورودی خونه، در باز میشه
و خانم میانسالی تو چارچوب در قرار می گیره. بلیز
کرم آستین بلند با دامن قهوه ای لمه پوشیده و یه
روسری قهوه ای کوچیک هم رو سرش بسته. موهای
سفید جلوی سرش از زیر روسری بیرون زده و
صورتش کمی گل انداخته. تپل نیست اما صورتش
گرد و دوست داشتنیه.

#ضد_نور

#پارت_۶

در باز میشه و وارد میشم. حیات بزگی جلوی چشم نیست اما گلکاری حرفه ای و چشم نوازی داره. مسیر کوتاهو طی می کنم و به محض رسیدنم به ورودی خونه در باز میشه و خانم میانسالی تو چارچوب در قرار می گیره. بلیز کرم آستیم بلند با دامن قهوه ای لمه پوشیده و یه روسری قهوه ای کوچیک هم رو سرش بسته. موهای سفید جلوی سرش از زیر روسری بیرون زده و صورتش کمی گل انداخته. تپل نیست اما صورتش گرد و دوست داشتنی.

با راهنمایش وارد میشم. برخلاف بیرون، داخل خونه پر از اجناس لوکس و خاصه. جز به جز این اسباب و لوازم گرون قیمت بودنشون رو فریاد میزنن. ازمقابل نشیمنی که با مبل های راحتی با ترکیب طوسی و سبز پر شده می گذریم و وارد آشپزخونه بزرگی که رو

به روش قرار داره می شیم. اولین چیزی که به چشمم میاد کابینتای های گلسیه که با رنگ سفیدش دلبری می کنه. بعد از اون با دیدن جزیره ای که چهارتا صندلی ناهارخوری طوسی رنگ زیرش قرار داره به وجد میام. چراغ های طلایی رنگی که از سقف بالای سرش آویزونه و یه حباب شیشه ای بزرگ روشن قرار داره باعث میشه برای اولین بار تو زندگیم شبیه ندید بدیدا رفتار کنم و با هر نگاهم تک تک وسایل رو بخورم. خدا بهشون رحم کنه. این طور که من دهنم باز مونده، هر لحظه منتظرم یه چیزی از یه جایی بشکنه یا حد اقل ترک برداره! صد در صد من تا الان این خونه رو با صاحبخونه ای که فقط عکس جذابشو دیدم چشم زدم.

تک به تک لوازم با ترکیب طوسی و سفیدشون وسط اون آشپزخونه برام دلبری می کنند. تا الان می

ترسیدم؛ اما حالا ذوق کار کردن بین این لوازم داره
من رو به این جا موندن و هر کاری که بچه ها بخوان
ترغیب می کنه؛ مخصوصا اون گاز رومیزی سفید و
اون هود شبیه لوستری که از بالای سرش آویزونه!
اگر بدون پیش زمینه و اطلاعاتی که دارم وارد این
خونه می شدم هیچوقت به ذهنم نمی رسید که
برای یه پسر مجرد سی و چند ساله باشه.

__بشین دختر جان.

با صدای خانمی که حتی اسمشم نمی دونم دست از
آنالیز کردن خونه بر می دارم . به چشماش نگاه می
کنم و با یه تشکر کنارش روی یکی از اون صندلی
های طوسی میشینم.

_شما خیلی کم سن و سالی، چند ساله که آشپزی
می کنی؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷

به قول مجتبی، از این جا به بعد وارد بحث فنی ماجرا
می شیم.

سعی می کنم تو جلد همون شخصیتی که این مدت
برام ساختن فرو برم. من در حال حاضر سپیده
مشتاق هستم. بیست و شش سال سن دارم و یه
اردیبهشت ماهی مهربونم. لیسانس روانشناسی دارم و
دوتا دوره کامل از بهترین کلاس های آشپزی رو
گذروندم. از دار دنیا یه برادر سی و سه ساله دارم که
بعد از فوت پدر و مادرم پا به پای هم داریم کار می
کنیم تا مخارج زندگیمون رو در بیاریم! ساکن یکی از
محله های مرکزی شهر هستیم و خونه اجاره ای
داریم. اصالت مادرم به یزد و پدرم به شیراز می رسه.

چهار سال سابقه کار توی دو تا آشپزخونه دارم و از
سن پونزده سالگیم آشپزی می کنم. اسم برادرم
سامان و به قول مجتبی یه مرداد ماهی مغروره! معلم
خصوصیه و زبان تدریس می کنه و درآمد ماهیانش بد

نیست. به زودی قراره با نامزدش ازدواج کنه و همین
باعث تنها تر شدن من می شه!

البته همه این پیشینه و اصالت رو مدیون دو تا فاکتور
مهمم! اول مجتبی و سرِ نترسش برای هک کردن
سازمان ثبت احوال و بعد از اون مهارت ستودنیه شریف
در کارکردن با نرم افزار فتوشاپ!

رسیدن به خواسته ها در عصر اطلاعات و ارتباطات
خیلی ساده تر از اون چیزی هست که من تصور می
کردم. تو عصر اطلاعات همه چیز خلاصه میشه در صفر
و یک. با وارد کردن چندتا صفر و یک درست و
حساب شده به سیستم کامپیوتر میشه باده رو تبدیل
کرد به سپیده! خنده داره اما فقط چندتا کلیک و کد

گذاری لازم بود تا من یجورایی یک دختر شیرازی تو
دل برو باشم.

فقط خدا می دونه اون روزی که مجتبی اطلاعات
سپیده مشتاق رو وارد بایگانی یکی از دانشگاه های
نیمه دولتی کشور می کرد تا چه حد از اون افت
فشاری که شب کنکورم داشتم حرص خوردم و موجب
تفریح بچه های تیم شدم. بدترین بخش زمانی بو که
شریف، لیسانس روانشناسی رو گذاشت کف دستم و
قول داد اگر این پروژه موفقیت آمیز باشه، خودش
مدرک فوق لیسانس رو تو هر رشته ای که بخوام برام
بیاره و من خوشحال شدم که دکتر و مهندس شدن تا
چه اندازه راحت شده!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸

- یازده... یازده ساله که آشپزی می کنم.

ابرو های خانمِ میانسالِ خوش پوش بالا می پره و
نامطمئن نگاهم می کنه. سری تگون میده:

- به هر حال بی دلیل که شما رو معرفی نکردن...
حتما دلیلی داشته. فقط اینو بگم دو هفته آزمایشی
کار می کنید اگر آقا راضی بودن و شرایط شما هم

مساعد بود، درباره همکاری طولانی مدت صحبت می کنیم.

-باشه چشم. تا خدا چی بخواد.

انگار از جوابم خوشش میاد. لبخند مهربونی می زنه و ادامه میده:

- چندتا مدرک آشپزی داری شما؟

نفس گفته بود لازم نیست برای همه چیز نقش بازی کنم. می تونم درباره آشپزی و حرفه ای که بلدم تا جایی که به هویت قلابیم لطمه نزنه صادق باشم.

-دوتا...آشپزی ایرانی و شیرینی پزی. دارم دوره یه
سری غذا های فرنگی رو هم یاد می بینم. دسرم
خیلی خوب بلدم بپزم. دوره ندیدما... تجربی یاد
گرفتم.

سر تکنون میده. حسم می گه از خود من بدش نیومده
و این یک امتیاز مثبت محسوب می شه!

اما خب، حس من به تنهایی برای موندگاریم کافی
نیست و من باید توی این دو هفته سنگ تموم بزارم.

- یه وقتایی ممکنه مجبور بشید شب این جا
بمونید مشکلی با این قضیه ندارید؟

من نه، اما بدون شک مامان اگه خونه باشه مشکل
داره. ولی خب دروغ که حناق نیست!

- اگه زياد نباشه مشكلي نيست...بالاخره توي هر
كاري شرايط خاص پيش مياد.

نفس گفته هرطور شده تو اين خراب شده جاباز كنم و
اين طور كه معلومه اين خانم حتي اگر خدمتكار هم
باشه نظرش براي آقاي خونه مهمه كه اين طور
نشسته و داره زير و روي من رو آناليز مي كنه. پس
تمام تلاشم رو مي كنم تا به قول سُرور با خود شيرين
بازي جاي پام رو سفت كنم!

-فقط... من تنها كه قرار نيست بمونم؟ خدمه ديگه هم
هستن؟

از حرفم خوشش میاد و راحت تر از قبل جواب میده:

- آره دخترم... من خودم همیشه هستم از این بابت

خیالت راحت باشه. می بینی که آقا خونه

زندگیش رو کلا به من سپرده! اکثر وقتا هم

نیست فقط یه زمان تولدی جشنی از این چیزا

اگه باشه مجبوریم از شب بمونیم.

لبخند خجالت زده ای می زنم و سعی می کنم در

قالب همین دختر محبوب و ماخوذ به حیا باقی

بمونم.

تا الان دوتا موضوع مهم رو فهمیدم: اول این که این

خانم همه کاره شاید از جیک و پوک آقاشم خبر

داشته باشه و بتونم در آینده از اطلاعاتش کمک بگیرم. دوم این که بعضی شبا باید این جا بمونم.

گُلوم از استرس خشک شده و دلم یه لیوان آب خنک می خواد اما هیچ خبری از یک پذیرایی خشک و خالی هم نیست. قبل از این که استرس کار دستم بده بحث رو به سمتی که باید بره می کشونم.

- ببخشید من از کی باید کارمو شروع کنم؟

-از همین امروز می تونی شروع کنی اما خود آقا نیست. اگر بخوای می تونی بری از فردا بیای. شاید لازم باشه خودشونم باهات یک صحبتی داشته باشن.

بیشتر از این توان این جا موندن ندارم. ترجیح می دم
برم و فردا بیام. باید همه چیزایی که امروز دیدم و
شنیدم رو تخلیه کنم.

سریع از جا بلند می شم. قصد رفتن دارم، اما با دیدن
صورت متعجب زن به این نتیجه می رسم که رفتن به
نفعم نیست. احتمالاً با این جمله قصد محک زدن من
رو داشته تا ببینه چقدر کاری هستم و قرار نیست پول
مفت از آقاش بگیرم.

برای جمع و جور کردن واکنشم لبخند می زنم:

- بنظرم بهتره از همین الان شروع کنیم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹

سمت جزیره خوش رنگ و لعاب می رم و از توی
کیفم دفترچه و خودکاری بیرون می کشم.

_ خب خانم...

به چشماش نگاه می کنم تا خودش رو معرفی کنه.

- شیرین... اسمم شیرینه!

الحق که اسمش برازنده صورت دوست داشتنيه
شيرين و سفيدشه.

- خب شيرين خانم من براي شروع بايد يه چيزايي
رو بدونم. اگر اشكال نداره امروز وقتتون رو بگيرم.

از جاش بلند مي شه و به سمت آشپزخونه مياد.
لبخند زنان به قصد دم كردن چاي سراغ سماور برقي
سفيد رنگي كه روي كابينت دلبري مي كنه مي ره.
اگر اشتباه كنم الان بالاي پنج ميليون قيمت داره.
آخرين بار سه ماه پيش وقتي مي خواستيم به
پيشنهاده من براي هديه روز مادر كتری برقي بخریم
چهار ميليون و پونصد بود. البته ما پولمون نرسيد و از
آقا صمد كه با وانت جنس مياره تو كوچه يه كتری

قوری ششصد هزار تومانی برداشتیم و با سه تا قسط
تسویه اش کردیم.

- پیرس دختر جان بالاخره قراره این جا کار کنی.

سعی می کنم به این که من یه سپیده قلبی هستم
فکر نکنم. به جاش مثل باده رفتار کنم. این باده است
که قراره با آشپزی موندگار بشه!

- خب اول این که آقای سعادت به ادویه یا چاشنی
خاصی حساسیت ندارند؟

چشماش می خندن ولی من نمی تونم تشخیص بدم
از این که دارم زیر و بم سلیقه آقاشو بیرون می کشم

خوشحال شده یا از این که چیزهای بیشتری از من
می دونه و به قول معروف سر تره!

قوری رو که حالا پر از مخلوط چای و آب جوش شده
روی کتری برقی می زاره و به سمت من میاد. انگار
که نشستن روی این صندلی های پایه بلند براش
مشکله چون فقط بهشون تکیه می زنه.

- به چیزی که حساسیت نداره فقط از غذا های
شیرین خوشش نمیاد.

- چه غذایی رو بیشتر دوست دارن؟

تک خنده با مزه ای می زنه و گره روسریش رو سفت
می کنه:

- هر غذایی گوشتش بیشتر باشه. مَرده دیگه!

بی اهمیت به شالی که از سرم سُر خورده موهام رو
پشت گوش می دم و سوالی که بیشتر از همه توی
این مدت ذهنم رو به خودش مشغول کرده می پرسم:

- این طور که شما می گید آشپزی کردن براشون
کار سختی به نظر نمیاد؛ پس چرا این همه آشپز
عوض کردن؟

ابروهاش از تعجب بالا می پرند و من تازه متوجه می
شم چه سوتی بدی دادم. تو دلم خدا خدا می کنم که
متوجه نشده باشه اما با سوالی که می پرسه می فهمم

خدا به انسان عقل داده که برای هر خرابکاری ریز و
درشتی وقتش رو نگیره!

- شما از کجا می دونی کلی آشپز اومده و رفته؟

لبخند گشادی می زنم و اولین چرتی که به ذهنم می
رسه رو به زبان میارم:

- بالاخره پیشنهاد کار توی خونه کسی مثل آقای
سعادت کم چیزی نیست. اونم برای دختری مثل
من که به هیچ جایی وصل نیست! حق داشتم
پرس و جو کنم دیگه!

قانع می شه و به جای سوال، جواب می ده:

- چی بگم والا... از قدیم گفتن کره زیادی رو...

با دیدن خنده من حرفش رو می خوره و سر تکون
میده.

- والا بهترین آشپزا اومدن و رفتن ولی آقا بعد چند
وقت از هر کدوم یه ایرادی گرفته و ردش کرده
رفته. وگرنه من خودمم از پس آشپزی برای یه
پسر مجرد برمیام.

هوای خونه مطبوعه اما استرس باعث عرق کردنم
شده. قبل از هر حرفی، مانتو رواز تنم در میارم و به
همراه شالم پشت صندلی می زارم.

نگاه شیرین خانم رو یقه باز لباسم می مونه و به گوشه
ای از خونه اشاره می کنه:

- همه جای خونه دوربین هست دخترم. البته شما
این جا محدودیتی نداری ولی اگه برای خودت
مهمه...

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰

حقیقتش اینه که من با هیچ چیزی مشکل ندارم ولی
حیف که نفس ازم خواسته هرطور شده تو این خراب
شده جا باز کنم و من نمی خوام پسفردا بگن به دلیل

عدم رعایت شئونات اسلامی تو خونه پسر یکی از کله
گنده های این کشور دردسر ساز شدم و مرخصم.
شالم رو روی دوشم می اندازم و شیرین خانم هم میره
تا چای بریزه.

- خوب شد گفتید از فردا بیشتر دقت می کنم.

لیوان خالی شربت آبلیمو رو مقابل نفس می گیرم و
اشاره می کنم تا باز هم بریزه. کلافه از شکم گرسنه
من پرش می کنه و خیره به صورتم لب می زنه:

- طرف مال و ثروتش از کوه بالا می زنه یه لیوان
آب نداد تو بخوری؟

از پشت لیوان ابرو هام رو بالا می اندازم تا بی جواب
نمونه.

سری به تاسف تکون می ده و رو به سرور می کنه:

- والا قربون نداری خودمون!

خواهرم می خنده و منتظر نگاهم می کنه. خوب می
دونم که موفقیت این کار چقدر برای تک تک ما
مهمه. هممون از دله دزدی خسته شدیم ولی چاره
نداریم.

نفس می خواد پدری که برای چهل میلیون بدهی بالا
سر تنها دخترش نیست رو آزاد کنه. البته مبلغ بدهی
سیصد و چهل میلیون تومان بود که به لطف ازدیاد

جماعت کثیف تو این مملکت ما تونستیم سیصد
میلیونش رو از راه دزدی پاس کنیم و فقط چهل
میلیون دیگه باقی مونده.

سرور و مجتبی قصد دارن از کشور خارج بشن و
زندگی مشترکشان رو شروع کنند که این خودش
پشتوانه زیادی می طلبه.

قطعا اگر اون روزی که مجتبی اومد خواستگاری و
مادرم گفت که به پسر یک لاقبا دختر نمیده و هرچی
خودش بدبختی کشیده بسه و دخترش باید راحت
زندگی کنند؛ مجتبی برای پیدا کردن چند لاقبای
بیشتر راه دزدی رو پیدا نمی کرد.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

هنوز دلیل شریف و رضا رو برای همکاری تو این گروه
شش نفره نفهمیدم اما هرچی که هست کار ماهایی
که اتفاقای کلیدی زندگیمون وابسته به این کار هست
رو به خوبی راه می اندازند.

شریف با شناسایی دقیق سوژه ها و رضا با هموار
کردن راهی که برای ورود ما به ماجرا لازمه!

مثل معرفی کردن من به عنوان آشپز برای خونه پسر
آقای سعادت! البته طول کشید تا ما رضایی که هیچ
احتیاجی به این پول ها نداره و خودش هم یک

جورایی از همین قماش هست رو توی جمع بپذیریم.
این طور که معلومه تسویه حسابی که رضا با این آدم
ها داره بیشتر از این که مادی باشه معنوی هست!

- قرار شد فردا ساعت ده اون جا باشم و کارم رو
شروع کنم.

جورابامو از پام در میارم و بی توجه به چهره ناراضی
نفس، انگشتای خستمو حرکت می دم تا هوا بخورند.
به من چه که این دختر وسواس داره و از پا بدش
میاد؟!

- این پسره ظهرا ساعت دو نیم میاد خونه و بعد از
اون هم ساعت کاری مشخصی نداره. شیرین خانم
هم همیشه تو خونشه. تمام جاهای خونش هم

دوربین داره. اگر موندگار بشم ممکنه یه شبایی
مجبور شم بمونم. شیرین خانم می گفت هیچ
خطری متوجه خونه نیست. ولی من هیچ کس رو
ندیدم دور و اطراف خونه.

صدای زنگ تلفن نفس، اون رو از جمع سه نفره ما کم
می کنه.

سرور مثل همیشه خونسرد نگاهم می کنه. جلو میاد و
کنارم می شینه. از استرس صبح خبری نیست اما
هنوز هم حس خوبی ندارم:

- نفس یه جوریه!

لبخند کمرنگی می زنه:

- فقط استرس داره. می شناسیش که، وسواسیه!

سر تکون می دم و به عادت همیشه هرچی فضولی کردم رو برای سرور شرح می دم. خوب می دونم که نفس از این حرف های خاله زنکی من استقبال نمی کنه. اما سرور با این که هیچوقت اهل این جور صحبت ها نبوده شنونده بی نظیریه! چون می دونه من اگر تخلیه نشم تا صبح پلک نمی زنم.

- سوری شیرین خانم مجرده ها! بنده خدا می گفت چهارتا خواهر برادر بودن این دختر آخری بوده بقیه میرن سر خونه زندگی خودشون این بیچاره می مونه و مادر پیرش. بخاطر مادرش

شوهر نمی کنه و نگهش می داره. آخرم که
مادرش سرش رو می زاره زمین، خواهر برادرش
نمی گن اون خونه قدیمی باشه برا تویی که
عمرت رو برا مادرمون گذاشتی!

دراز می کشم و دستم رو اهرم سر می کنم:

- باورت می شه؟ بعد فوت مادره میان ادعای ارث
و میراث می کنند و این بنده خدا رو از خونه
بیرون می کنند! این بیچاره هم می شه کارگر
خونه مردم!

بلند شدن سرور رشته کلامم رو کوتاه می کنه.

-آره باورم می شه. این روزا پول خیلی راحت جای
نسبتا رو برای آدم ها پر یا خالی می کنه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲

من اما باور بعضی از چیزها برام سخته. مثل این که
پول این قدرت رو داشته باشه که مهر یک برادر
نسبت به خواهرش رو کم یا زیاد کنه!

البته این باور داشتن یا نداشتن من تاثیر چندانی روی شرایط زندگی کردنم نداره. مدت زیادیه که من می دونم پولی که سُروِر به عنوان کمک خرج وارد زندگیمون می کنه از چه راهی به دست میاد ولی نه تنها اعتراضی نمی کنم بلکه خودم هم برای بیشتر شدن این پول تلاش می کنم.

به نظرم همه آدمای بد اولین قدم رو از همین جا برداشتن "انجام دادن کاری که باوری به درست بودنش ندارند!" امیدوارم قبل از این که ما هم به جمع آدم بدا اضافه بشیم، این کار تموم بشه و پولی که برای آدم خوب موندن نیاز هست به دستمون برسه. اومدن مجتبی فرصت فکر و خیال رو از من می گیره. سُروِر به استقبالش میره و خیلی آروم معمولی باهاش دست میده. بعضی وقتا فکر می کنم برنامه ازدواج این دوتا یا یک دروغ بزرگه یا یک شوخی بزرگ.

مادربزرگم همیشه می گفت: "مرد زندگیت اونیه که وقتی تو چشماش نگاه می کنی خودت رو ببینی." اما من هرچی تو چشم های مجتبی نگاه می کنم چیزی به جز یاس و ناامیدی نمی بینم.

نمی دونم تصویری که از خواهر من داره تا این حد ناامید کننده اس یا زندگی با قشنگیاش جایی برای سرور تو چشمای این مرد باقی نداشته! به هر حال این دوتا از نظر من هیچ شباهتی به یک دختر و پسر در شُرُف ازدواج ندارند.

همون طور درازکش برای مجتبی دست تگون می دم تا توجهش بهم جلب بشه. با دیدنم به سمتم میاد و به درگاه در تکیه می زنه:

-چه خبر؟

سرور با یک قوطی هایپ و نفس با اخم های در هم به
جمعمون اضافه می شن.

- هیچی، فردا هم باید برم. کار سختی به نظر
نمیاد با عکسایی که از خونه پدرش نشونم داده
بودی توقعم خیلی بیشتر بود.
اما انگار این بچه آق والدینه!

هایپ رو از سرور می گیره و روی صندلی میز آرایش
جاگیر می شه.

نیشی که می رفت تا بناگوشم باز بشه با حرفایی که
می زنه شل میشه:

- دوربينا رو دیدی؟ اون پسری که با گرمکن و
شلوار پیاده روی می کرد چی؟ ماشین گشت چی
دیدی؟

مات و مبهوت نگاهش می کنم و ادامه میدهد:

- آق والدین که نیست هیچ، چشم و چراغ پدرش
هم هست.

از جاش بلند می شه و لبتاپش رو از توی کوله
پشتیش در میاره. به سرور و نفس نگاه می کنم تا
چیزی از چهره هاشون بخونم اما ناموفقم. با پخش
شدن صدای تمام مکالماتم با شیرین خانم، نیم خیز

می شم. دیدن تصویرم توی صفحه لبتاپ فاصله لب
هام رو از هم بیشتر می کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳

- این دوربین ها هم قابلیت ضبط صدارو دارند هم
تصویر! فکر کنم خودت متوجه شدی چندجای
خونه دوربین هست باده!

سر تکون می دم:

- آره دیدم. وای خداروشکر که تو هکشون کردی!

زنگ خونه به صدا در میاد و رضا پر سر و صدا ورودش
رو اعلام می کنه. هنوز جواب سلامش رو ندادم که
قامت شریف رو هم پشت سرش می بینم و این یعنی
امروز این جا یه خبری هست!

- چطوری جوجه طلا؟

رضا مثل همیشه سعی در سر به سر گذاشتن داره و
من برای هزارمین بار در این مدت با خودم فکر می
کنم آخه این پسر رو چه به جمع ما ! البته ناگفته

نماند تو اولین دیدار ها و آشنایی ها خوشحال ترین
فرد گروه از حضور رضا من بودم. تمام تلاشم رو هم
کردم که بتونم راه به دلش باز کنم، شاید بشه از راه
درست تری یک آینده مطمئن و رویایی برای خودم
بسازم. اما خب رضا با گفتن: "تو جوجه اردک من
هستی و خواهی بود" آب پاکی رو روی دستم ریخت.
از همون وقت هم بود که حضورش برای من تبدیل
شد به دغدغه.

- تا چند وقت پیش که جوجه اردک زشت بودم.

این ترفیع درجه رو مدیون چی هستم؟

- با شیطنت به موهام اشاره می کنه:

- تا چند وقت پیش طلایی نبودى. خداییش مى
دونستم بِلُدت انقدر خوب مى شه لگد به شانس
خودم نمى زدم!

همه مى خندن ؛ هیچکس توى این جمع نیست که از
نقشه هاى که من براى رضا داشتم خبر نداشته باشه.
با این که فقط در حد شوخى راجبش صحبت شده اما
من همیشه از یادآوریش خجالت زده مى شم.

غیر ارادى یقه لباسم رو بالا مى کشم و با سکوت
اجازه پیشروى بیشتر رو از بچه ها مى گیرم. رو به
مجتبى مى کنم و سراغ بحث قبلى مى رم:

- الان که شما هم منو مى بینید کمتر مى ترسم.

اما نگاه جدی مجتبی حرف های خوبی نداره. فیلم رو جلو می بره و لحظه ای که من درحال چای خوردن دارم تو گذشته شیرین خانم فضولی می کنم، اون رو نگه می داره. تصویر رو زوم می کنه و با دست به گوشه ای از دیوار سالن اشاره می کنه. به صفحه نزدیک می شم و تمام دقتم رو به کار می گیرم. چیزی شبیه دوربین درست پشت سر من بالای یک تابلو قرار گرفته.

- من فکر می کردم تمام دوربین هارو دارم اما امروز فهمیدم نه، تو اون خونه دوربین های دیگه ای هم هست که حتی از حمله احتمالی دزدا یا هکرهایی مثل ما هم خارجه! این یعنی امنیت بالاتر. نه فقط به عنوان چهارتا دوربین؛ ممکنه

خیلی چیزهای دیگه هم باشه که مارو سورپرایز
کنه. متوجهی؟

وقتی اون جا هستی سعی کن این نکته ها رو پیدا
کنی باده. ما از راه دور دستمون بسته اس. همین
الانشم تو با شانس از اون در رد شدی و پا به اون
خونه گذاشتی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴

از نظر تئوری کاملاً متوجهم اما از نظر عملی اطمینان
چندانی ندارم. وقتی فکر می‌کنم اون لحظه ای که
من داشتم به خواهر و برادرای شیرین خانم و غیرت
نداشته شون لعنت می‌فرستادم مجتبی چه چیزی
دستگیرش شده و من چی؛ زیاد نمی‌تونم به خودم
امیدوار باشم. هنوز نفهمیدم من سوتی دادم یا بچه‌ها
زیادی دارن وسواس به خرج می‌دن. اگر من نابلدم
چطور انقدر راحت پا به همچین حریم امنیتی سفت و
سختی گذاشتم؟ اگر نه پس این همه استرس چه
توجیهی داره؟

سوالی که ذهنم رو مشغول کرده به زبان میارم تا
تکلیف خودم رو بدونم:

- مجتبی من گیجم، اگر قضیه انقدر جدیه من
چطور مثل آب خوردن از در اون خونه رفتم تو و
چند ساعتی موندگار شدم؟

- شانس یارمون بود باده. این مدت انگشت اتهام
زیادی سمت این کله گنده هاست بخاطر داشتن
گارد و تافته جدا بافته بودن خودشون و آقازاده
هاشون. سعادت دنبال پست بالاتره و مجبور تا
زمان انتخابات و کاندید شدنش کمتر گزک دست
مردم بده.

جواب کامل رضا باعث می شه از مجتبی رو بگیرم و
سوال بعدی رو اون بپرسم:

- یعنی می گی نامحسوس زیرنظرم؟

چشم هاش رو برای تائید دادن به من باز و بسته می کنه. کلافه نفسش رو بیرون میده، جلو میاد و سمت چپ من رو برای نشستن انتخاب می کنه. فقط خدا می دونه نفس از نشستن ما سه نفر روی تخت خواب تمیز و مرتبش چه حسی داره که این طور صورتش رو جمع کرده و گره اخم هاش باز نمی شه. انگار هیچوقت قرار نیست باور کنه ما هم مثل اون با حمام غریبه نیستیم و نظافت شخصی سرمون می شه!

- قطعاً زیر نظری. فقط چقدرشو خودت باید

بفهمی. یجورایی اگر مراقب نباشیم هممون تو بد

دردسری میوفتیم. خب لقمه بزرگ تر خطر بزرگ
تری پشت خودش میاره!

ضربان قلبم بالا میره و افت فشار رو احساس می کنم.
از اولش هم مطمئن بودم که این نشست پنج به اضافه
یک بی دلیل نیست!

-چ...چی می شه؟ حالا چی می شه؟ می خوای من
دیگه نرم؟ نفس بره به جای من؟

وقتی لرزش صدام به گوشم می رسه ترس بیشتری به
سراغم میاد و بغض می کنم. رضا با دیدن حلقه اشکی
که تو چشمم نشسته جلو میاد و با خنده بغلم می
کنه.

- باده؟ این ننه من غریبم بازیا چیه در میاری؟

صدای نفس هم بلند می شه و من نمی دونم این
اخلاق گندش رو مدیون چی هستم:

- جمع کن خودتو باده مگه تاحالا ندیدی ما
چجوری کار می کنیم؟

- باده؟

- نه طوفانه!

شوخی بی مزه اما به موقع شریف من رو هم وادار به
خندیدن می کنه. خودش برای آروم کردن من دست
به کار می شه. جلو میاد و رو بروم می شینه:

- این جا جمع نشدیم که بترسونیمت. قراره
حواسمون بیشتر جمع باشه.

- شریف طرف کله گنده اس!

دستمو می گیره تا اطمینان بیشتری بهم بده:

- اونا با پول و رابطشون کله گندن ما برای مغزی
که تو سرمونه پس هیچ فرقی نداریم. این جمع
سه ساله که قسر در رفته باده پس مطمئن باش
بازم می تونه به چیزی که می خواد برسه.

شریف همیشه بلده از کجا شروع و کنه و به کجا برسه
تا نفوذ کافی روی من داشته باشه، اینم از مزایای
رفیق شفیق بودنشه:

_ همه ما از اولشم می دونستیم قراره تورو کجا
بفرستیم ولی قرار شد کم کم بهت بگیم تا آمادگیش
رو پیدا کنی. امروز رفتنت محک بود. که ببینیم تو
چقدر می تونی تنهایی پیش بری و چقدر به ماها
احتیاج داری.

بغضی که راه گلوم رو می بنده باعث قطع ارتباط
چشمیمون می شه. از دختر ساده و احمقی که هستم
متنفرم. تازه خیال می کردم چقدر خوب از پس همه
چی بر اومدم.

- بچه ها من خیلی احمقم، می ترسم خراب کاری کنم.

- اینو راست میگی؛ احمق نبودی که رضا رو برای مخ زنی انتخاب نمی کردی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵

شاکی از جام بلند می شم. رضا دستم رو می گیره و با
خنده ای که به زور سعی در کنترل کردنش داره به
شریف می توپه:

- خفه شو دیگه شُتر. هی می گی فکر می کنه
جدی حرف می زنی.

با صورت سرخ از خنده رو به من می کنه:

_بشین جوجه این حرف مفت زیاد می زنه.

نفس که انگار از این بحث کلافه شده رشته کلام رو
دست می گیره:

- بسه مسخره بازی. ببین باده امروز به خیر
گذشت اما از فردا کارمون بیشتره.

سمت میز آرایش می ره عکسی که روی آینه هست
رو بر می داره و بهش اشاره می کنه:

- مهرباب سعادت. سی و دو سالشه. کارشناسی
ارشد ریاضی. نگاه به زندگی نسبتا خوبش نکن.
اوضاع مالیش خیلی بهتر از خیلی خوبه!

جلوتر میاد و به مجتبی اشاره می کنه تا چیزی رو به
من نشون بده. زمان زیادی نمی بره تا عکس چندتا
نمایشگاه با ماشین های خارجی جلوی روم قرار می
گیره:

- اکثر بچه زرنگای این شهر فکر می کنند با علم به
این موضوع که صاحب این دم و دستگاه پسر
سعادت بزرگ و پر آوازه اس سه هیچ از بقیه
مردم جلو زدن اما اصل قضیه خیلی کثیف تر از
این حرفاس!

ابرو هام از دیدن تصویر جدیدی که مقابل چشم هام
باز می شه بالا می پره! حدس این که این سایت چه
کاربردی داره چندان سخت نیست. این بار رضا به
کمک نفس میاد:

- اصل درآمد داداشمون از این جاست. پول هایی که از این راه تو حسابش میاد و اونم تبدیلشون می کنه به این ماشینای قشنگی که می بینی.

هفت خط روزگار نیستم اما فهمیدن این موضوع که درآمد حاصل از داشتن همچین سایتی خیلی بیشتر از پول این ماشین هاست برام کار سختی نیست. بار این اطلاعاتی که در عرض همین چند دقیقه به مغزم وارد شده انقدر زیاد هست که غربتی بازی از یادم بره و به جاش سوالی که برام ایجاد شده رو مطرح کنم:

- بقیه پولاشو چیکار می کنه؟ مگه چقدر ماشین می تونه بخره و وارد کنه؟ اصلا از کجا مطمئنید برای اونه؟

تجربه ثابت کرده نفس به روی من نمی خنده مگر
وقتایی که حرف حسابی بزنم و حالا دیدن کشیدگی
رو به بالای لب هاش دلم رو قرص می کنه. قبل از این
که چیزی بگه رضا پیش قدم می شه:

- من میگم جوجه طلای خودمه می گید نه!
اطمینان صد در صد نداریم اما اونی که دهنشو باز
کرده کم کسی نیست. چیزی که حالا برای ما
سوال شده و تو باید جوابشو پیدا کنی همینه باده.

خیره به چشم هام لب می زنه:

- بقیه پولارو چی کار می کنه؟!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶

اولین تجربه موفق من در زمینه جاسوسی بر می گرده
به هفت سالگی. وقتی که فهمیدم مادرم انگشتر
گرون قیمتی که پدرم با منت برایش خریده بود رو
توی یکی از جلسه هایی که با خالم می رفتن گم
کرده.

با این که از ناراحتی مادرم خوشحال نبودم، اما نمی
تونم منکر حس قدرتی که از دونستن این ماجرا توی

وجودم شکل گرفته بود بشم. قدرتی که وقتی توی
خیابون با پررویی تمام جلوی مادرم ایستادم و گفتم:
"اگر برام پشمک نخری به بابا می گم"، با پشت دستی
که تو دهنم خورد، دود شد و به هوا رفت.

اما برخلاف تصور مادرم من تربیت نشدم. به جاش به
این فکر کردم که برای دفعه بعد، اطلاعات بیشتری
کسب کنم تا با تو دهنی مواجه نشم. هنوز نمی دونم
اصول تربیتی مادرم ایراد داشت یا من از ریشه فضول
و دردسر طلب بودم که برای بار دوم پا به این خونه
گذاشتم.

کلافه از نگاه متعجب شیرین خانم، فلفل رو به غذا
اضافه می کنم و بعد برای مطمئن شدن از پخت
برنجم، کمی از اون رو کف دستم می ریزم و مزه می
کنم.

-آقا ناراحت نشه؟

میخندم و به صورت سفیدش خیره می شم.

- اگر ناراحت بشه من از کار بیکار میشم نه شما!

بی حرف سرتکون میدم و بشقاب غذا رو روی کانتینر
آشپزخونه می چینم. خودم هم دست کمی از این زن
ندارم، اما سعی می کنم به خودم امید بدم که کار
اشتباهی نکردم. برای منحرف کردن ذهنم از افکار
منفی، سر صحبت رو با شیرین خانم باز می کنم.
خداوشکر امروز رفتار دوستانه تری باهام داشته. از
صبح دوبار بهم چای داده اونم با شیرینی!

- میگم شیرین خانم جون این آقاتون خیلی خشن
تشریف دارن که این طوری پریشون شدی؟

- نه مادر من از این بچه آقا تر ندیدم.

توی دلم به لفظ آقا تری که برای این پسر به کار برد
پوزخند می زنم.

- پس چی؟

- خب اخلاقای خاص خودش رو داره ولی من مثل
شما هیچوقت سرخود کاری نکردم.

- سرخود نیستم. فردا اونی که آقا خواستن رو درست می کنم.

انگار خاطر این بشر براش عزیزتر از این حرفاس که پشت سرش حرفی بزنه.

- شیرین جون چاشنی کجا دارید؟

- هرچی ادویه می خوام تو همون کابینت آخری هست.

می گردهم اما چیزی که لازم دارم رو پیدا نمی کنم.
ناچار به سمت صندلی میرم و مانتو و شالم رو بر می
دارم. در برابر سوال شیرین خانم فقط به گفتن زود بر
می گردهم بسنده می کنم و خیلی زود از خونه خارج
می شم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷

شک ندارم زن بیچاره امروز از این خل و چل بازیای
من شوکه شده. با دیدن اولین سوپر مارکت داخل می

شم اما دست خالی بر می گردهم. بالاخره بعد از بیست دقیقه از سومین مغازه دست پر بیرون میام و با عجله خودم رو به خونه می رسونم.

دستم رو روی زنگ فشار میدم و بی توجه به سپیده گفتن شیرین خانم وارد حیاط می شم.

از دیدن ماشین سیاه رنگ و گرون قیمتی که گوشه حیاط پارک شده زیر پاهام خالی میشه و تازه می فهمم چیزی که تا الان تجربه می کردم استرس نبوده.

باز شدن درِ ورودی و دیدن صورت دلخور شیرین خانم حالم رو بدتر می کنه. سلام می کنم و یکراست به طرف آشپزخونه میرم. با دیدن مرد سی و چندساله و خوش هیکلی که روی صندلی نشسته و با تلفن

همراهش مشغوله، سر جام میخکوب می شم. این طور
که معلومه، ناخواسته با یکی از افراد حفاظتی این
خونه آشنا شدم.

- برو غذارو بکش دخترجان. آقا گفت هروقت
اومدی خودت ببری بالا!

سلام کوتاهی می کنم و به سمت گاز میرم. یعنی می
کنم نگاه خیره دو نفر دیگه رو نادیده بگیرم. زیر برنج
رو خاموش و چاشنی رو به خورشتم اضافه می کنم و
مشغول کشیدن غذا می شم.

پلوی زعفرونی رو دور بشقاب می ریزم، ته دیگ سیب
زمینی رو هم گوشه دیگه ای قرار می دم. خورشت رو

توی ظرف میریزم و بعد از برداشتن لیوان و یخ همه
شون رو توی دیس می زارم.

- اتاق کجاست؟

با روی نه چندان خوش جوابم رو میده. احتمالا پیش
خودش فکر می کنه با کارای امروزم فردایی در کار
نیست و دلیلی نداره بخواد تحویلم بگیره.

سینی رو بر می دارم و از پله های کنار سالن بالا می
رم. پشت در اتاق می ایستم، لرزش دست هام رو با
محکم تر گرفتن سینی مهار می کنم و بعد از
فرستادن چندتا صلوات در می زنم . توی دلم
خدا رو شکر می کنم که هست و حتی توی این شرایط
هم کنارمه! در همین فرصت کم ازش عذرخواهی می

کنم و ازش میخوام از کارای خلافی که تا الان
کردم چشم پوشی کنه و در برابر افراد این خونه ازم
مراقبت کنه.

"می دونم کار بدی می کنم اما تو بهتر می دونی اینا
خیلی بدترن."

شنیدن کلمه بفرمائید بهم اجازه ورود میده. داخل
میشم و اولین چیزی که حالم رو بهتر می کنه بوی
خوب حاصل از عوده. نفس عمیقی می کشم و سر
بلند می کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸

اتاق یکدست سفید و موسیقی آرومی که به گوشم می
رسه ضربان قلبم رو پایین میاره. براساس چیزی که
توی رمان ها خونده بودم تصورم از اتاق کار یک میز
چوبی خفن با یک کتابخونه خفن تر بود و مردی که با
کت و شلوار و کراوات پشت اون میز نشسته! البته من
هیچوقت نفهمیدم چرا آدم پولدارای توی قصه ها باید
حتی وقتی تو خونن کت شلوار بپوشن؟ مگه قرار نبود
پول راحتی بیاره؟!

فضای مقابلم چیزی متفاوت تر از تصورات ذهنمه!
پرده کرم رنگ کرکره ای شکلی که بالا کشیده شده و
پنجره بزرگ پشتش، رو به فضای سبز باز می شه.
دیوار سفید دو طرف پنجره طبقه بندی شده وچندتا
کتاب کوچک و بزرگ روشن خودنمایی می کنن. میز
سفید سرتاسری زیر پنجره قرار گرفته و مرد جوونی
که با تیشرت و شلوار راحتی روی صندلی چرخدار
پشت میز نشسته و دست به سینه با صورت جدی
نگاهم می کنه.

سلام می کنم و جلوتر می رم.

- در رو پشت سرتون ببندید لطفا.

مردک حتی جواب سلامم نداد! راست گفتن که پول
تضمین شعور نیست. به سینی بزرگی که بین دستای
کوچکم گیر افتاده اشاره می کنم:

- دست...دستم پره!

از جا بلند می شه و به طرفم میاد. دست دراز شدش،
طلب سینی رو می کنه و من با کمال میل تقدیمش
می کنم. بر می گردم و در رو می بندم. سرجام می
ایستم و با این که استرس دارم اما مستقیم نگاهش
می کنم. متاسفانه یا خوشبختانه هیچوقت خجالتی
نبودم. قد بلندی داره و بلیز شلوار یکدست مشکی ای
که تن کرده مزید بر علت شده.

چهارشونه تر از عکسشه و این طور که از راه رفتنش
مشخصه خیلی هم علاقه داره این هیکل و زحمتی که
براش کشیده رو به رخ بیننده بکشه.

سینی رو روی میز می زاره و به من اشاره میکنه تا
روی کاناپه کرم رنگی که سمت راست اتاق قرار داره
بشینم. کیف پول مشکی رنگی رو از توی کشو خارج
می کنه و حین چک کردن محتویات داخلش من رو
مخاطب قرار می ده:

- بفرمائید لطفا.

نگاهی به ساعت بزرگی که روی دیوار نصب شده می
کنم تا یادم بمونه همیشه قبل از این که عقربه هاش

فرا تر از دو و نیم برن باید کارهام رو انجام داده باشم.
البته به شرطی که همین امروز اخراج نشم.

- خانم مشتاق درسته؟

سعی می کنم ذهنم رو از خزعلاتی که توش چرخ
می خورن خالی کنم.

- بله درسته.

لرزش لعنتی که ته صدام موج می زنه
باعث می شه با تعجب نگاهم کنه. نمی دونم توی
صورتتم چی می بینه که گوشه لب هاش نامحسوس به
بالا کشیده می شن. اعتراف می کنم که پسر جذابی

مقابلم نشسته. ترجیح می دادم به جای آشپز ، نقش
دوست دختر قلابیش رو بازی کنم.

- شیرین خانم دیروز راجب شرایط کار باهاتون
صحبت کردن؟

حقیقتش اینه که نه. شیرین تمام دیروز داشت پیش
من از دست خواهر و برادر هاش ناله می کرد. به جز
این که یه شبایی مجبورم بمونم هیچ چیز مفید دیگه
ای نگفته بود.

- بله اما باید بیشتر با خودتون صحبت کنم.

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹

- فکر نمی کنم احتیاجی باشه.

نگاهش رو به سینی قورمه سبزی ای که بوش کل
اتاق رو برداشته می ده.

- فکر نمی کنم بتونیم در خدمتتون باشیم!

جای تعجب نداره. اون لحظه ای که تصمیم گرفتم به
جای استیکی که شیرین خانم گفت آقاش خواسته،
قورمه سبزی بپزم خودم رو برای این لحظه آماده
کرده بودم. نفس عمیقی می کشم و تمام تمرکز رو
روی حنجره ام می زارم تا جلوی لرزش تارهای
صوتیم رو بگیرم.

- می تونم توضیح بدم؟

- خیر!

البته خودم رو برای این جواب آماده نکرده بودم.
مبهوت به حرکاتش خیره می شم. بعد از این که
چندتا تراول رو از توی کیف پولش در میاره و به
سمتم می گیره از جا بلند می شم. خیلی دلم می

خواست پر غرور دست رد به سینش می زدم و می
گفتم احتیاجی به پول نیست، من که کاری نکردم. اما
تو این دو روز کلی پول کرایه ماشین دادم. تراول هارو
می گیرم و بی هیچ حرفی به سمت در می رم. دست
روی دستگیره می زارم و قبل از فشار دادنش عقبگرد
می کنم. نگاهش بالا میاد و من به چشم هاش خیره
می شم.

- اصراری برای موندن ندارم اما به عنوان کسی که
پونزده سال تجربه آشپزی داره بهتون می گم، اگر
کسی برای اولین بار پا تو آشپزخونه شما گذاشت
و صبح تا ظهر براتون استیک پخت بدون مزه
کردن اون غذا عذرش رو بخواید.

هیچ تغییری توی اجزای صورتش نمی بینم. کاملاً
خونسرد نگاهم می کنه و ممنون می‌گه!
به ظرف غذای پشت سرش اشاره می کنم:

- لطفاً یک قاشق از اون غذا بخورید تا پولی که من
گرفتم حلال باشه.

سر تکه‌ها می ده و روی صندلیش می چرخه. قاشقی
خورشت روی برنج می ریزه و می خوره.

با کارش جای هیچ حرفی باقی نمی مونه. از اتاق
خارج می شه و بی توجه به لرزش مداوم گوشی توی
جیبش، با حوصله از شیرین خانم و مردی که یا راننده
اس یا بادیگارد خداحافظی می کنم.

بیرون میام و پیاده به سمت خیابان اصلی می رم. با
نتیجه ای که گرفتم و احتمالاً بقیه هم به لطف

مجتبی ازش بی خبر نیستن هرچی دیرتر برسم به
نفعمه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰

- پاشو بیا یه لقمه غذا بخور بعد بخواب.

با صدای مامان سرم رو از زیر بالشت بیرون میارم.
نگاهم توی صورت خسته ای که بیش از سن و سالش

شکسته شده گردش می کنه و با خودم فکر می کنم
تا کی قراره یک شب درمیون خونه نیاد و مراقب بچه
های دکتر مهدوی باشه؟ چکار می شه کرد تا این زن
یکم استراحت کنه؟ من چقدر می تونم با آشپزی
پول در بیارم که خرج یک خانواده سه نفره رو بدم؟
یا سرور، تا کجا قراره چشمش به پول مردم باشه و اگر
کسی بنظرش زیادتیر از بقیه داشت به خودش اجازه
سرک کشیدن توی زندگیش رو بده؟

برخلاف چیزی که تصور می کردم امروز هیچکس
باهام بد رفتار نکرده بود. کاملاً مشخص بود که
مجتبی قبل از رسیدن من همه چیز رو به بچه ها
گفته. هنوز به خونه نفس نرسیده بودم که سرور
تماس گرفت و گفت که پیام خونه خودمون. رضا بهم

پیام داده بود " فدای سرت " و شریف مثل همیشه با
دلک بازی توی گروه تلگرام پیام گذاشته بود که

ناامید نباشم و به جاش به همون پروژه مخ زنی رضا
فکر کنم. نفس هم که مثل بقیه وقتا که انگار باده ای
وجود نداره سکوت کرده بود. نمی دونم باید از این که
موفق نبودم خوشحال باشم یا ناراحت. تنها چیزی که
میدونم اینه که زندگی کردن برای ما و امثال ما
سخت شده. بدو بدو می کنیم و چیزی جز خستگی
عایدمون نمی شه.

طاق باز روی تخت می خوابم و به خونه و صاحبخونه
ای که در عرض این دو روز دیدم فکر می کنم. یکی
مثل مادر من تو سن پنجاه و هفت سالگی همچنان
مجبوره برای دوتا دخترشو دو تا پسر بچه های کسی
که براش کار می کنه پای گاز بایسته. یکی مثل

مهراب سعادت با سی و چند سال سن تک و تنها توی
اون خونه زندگی می کنه و انقدر داره که روز به روز با
دلیل و بی دلیل آشپز عوض کنه!

واقعا آدم بد الان کدوم یکی از ماست؟ اونی که پول
مردم و می گیره و اون خونه زندگی رو می سازه یا
منی که به خودم حق می دم برای اخاذی ازش پا به
اون خونه بزارم؟ اگر هردومون بدیم پس آدم خوبای
این دنیا کجان؟

- با این جا نشستن و غصه خوردن تو شرایط تغییر
نمی کنه.

صدای سرور، رشته فکر و خیالم رو پاره می کنه. به
پهلوی می چرخم و دستم رو اهرم سر می کنم.

- من غصه نمی خورم. فقط فکر مشغوله!

نزدیک میاد و روی تخت می شینه. کش مویی که دور
مچش داره رو در میاره و بعد از جمع کردن موهای
لخت سیاه رنگش جدی نگاهم می کنه:

- مشغول چی؟

- این که ما آدمای بدی هستیم؟

لبخند تلخی می زنه:

- نه

- ولی ما دزدیم!

تیز نگاهم می کنه. سرور همیشه روی این کلمه
حساس بوده و هست.

- نمی فهمم چرا روزی بیست بار از این کلمه
استفاده می کنی باده.

بر خلاف همیشه بغض می کنم و به چشم های
خواهری نگاه می کنم که خیلی وقته برق خوشحالی
ندارن و به جاش من خوب می تونم ترسی که مدت

هاس لا بلای اون مردمک های مشکی خونه کردن رو
بینم.

- می خوام هیچوقت یادمون نره. می ترسم بهش
عادت کنیم و خیلی بد بشیم.

بعضی وقتا می گم نداری بهتر از این کاراس. اما وقتی
مامان و می بینم وقتی یاد بابا میوفتم... من اون قدر
قوی نیستم که بد زندگی کنم اما آدم خوبی بمونم.

نگاه سرور همراه قطره اشکی که از چشم هام سقوط
میکنه پایین می ره. روی موهام دست می کشه و با
مهربونی تموم نشدنیش، با همه کم حرف بودنش برای
آروم شدنم تلاش می کنه:

- ما که بد نیستیم. فقط کارای بد می کنیم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱

باور، اعتقاد، عقیده. ویکی پدیا تعریف این سه کلمه رو
این طور بیان می کنه:

"وضعیتی در ذهن است که با وجود آن، فرد تصور می کند چیزی درست است، بدون توجه به این که آیا شواهد تجربی یا دلایل عقلی وجود دارد که با قطعیتی که بر حقایق مسلم دیگر مبتنی باشد ثابت کند که آن چیز درست است."

نتیجه این که: باور داشتن به امری نمی تونه دلیل قاطعی برای درست بودن اون باشه.

صدای شیرین خانم توی گوشی می پیچه و من با باوری که به درست بودن این تصمیم یک نفره برای زنده کردن شانس از دست رفته گروه دارم نفس عمیقی می کشم و چشم بسته شروع به صحبت می کنم:

- سلام شیرین خانم خوبی؟

از لحن صحبت کردنش مشخصه که من رو نشناخته:

- سلام... شما؟

- سپیده ام شیرین خانم چند وقت پیش اومدم برا
آشپزی یادتون اومد؟

خنده ای که می کنه خیلی کوتاهه اما به گوش من
می رسه و حس خوبی بهم می ده.

- بله شناختم... خوبی؟

- نه!

- چرا؟

تعجبی که توی صداش هست اعتماد بنفسم رو بالا
می بره. خدارو شکر که مثل آقاش راه رو برای ادامه
صحبت نبست.

- یه روزه اخراج شدم، من به این کار احتیاج داشتم
شیرین خانم، شما چرا بهم نگفتی آقای سعادت رو
این چیزا حساسه؟ خب من یه فکری می کردم اون
موقع.

- وا! دختر جون به تو گفتن سفید بپز سیاه پختی
تقصیر منه؟

فهمیدن این که شیرین خانم تا چه حد آدم فروش و
منفعت طلبه اصلا زمان زیادی نمی خواد. همون دو
روز و آقا آقا کردنش برای اطمینان از این موضوع
کفایت می کرد.

- حالا الان من رفتم آشپز خوب پیدا کردید؟ دیگه
آقاتون دلش درد نگرفت از خوردن قورمه جای
استیک؟

خنده ریزی می کنه و من شجاع تر می شم.

- نه نگرفتیم هنوز.

سکوتی که بینمون حاکم شده رو به فال نیک می
گیرم. همه جسارتم رو جمع و درخواستم رو مطرح
می کنم:

- شیرین خانم می تونی یه فرصت دیگه برام بگیری؟
آقای سعادت حرف شما رو زمین نمی زنه.
- نه... لازم نیست!

ضد نور □ □:

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲

- به خدا من قصد بد نبود. ولی استیک حداقل
گوشتش باید....

- صبر کن دختر جون... قسم نخور ، آقا از کارت
خوشش اومده. نهارشم اون روز خورد خوششم اومد.
خودش گفت اگر پیگیری کردی بهت بگم می تونی
بیای!

- واقعا؟ چطور؟

- حالا اومدی می گم. فقط کارت ملی یا شناسنامتو
بیار با خودت.

ذوق زده تشکر می کنم و تماس رو خاتمه می دم. با
خودم فکر می کنم حتما قصه ما به سر نرسیده بوده
که اینطور همه چیز دست به دست هم داد تا من باز
به خونه مهرباب سعادت برسم.

شرایطی توی زندگی هست که توضیحشون برای
دیگران مشکله. مثل توضیح این موضوع که من چرا
اول جا زدم و حالا چرا مصمم.

همون طور که چای و عسلم رو هم می زنم به صورت
متعجب پنج نفر دیگه با لبخند نگاه و خودم رو برای
هر واکنشی آماده می کنم.

برخلاف آدمای دیگه من هیچوقت با این مشکل که
نمی دونم از کجا شروع کنم مواجه نمی شم.

- یارو مگه مرض داشته که بندازت بیرون بعد بگه
پاشو بیا؟

شونه بالا میندازم:

- حالا که گفته!

- آخه چر...

قبل از این که رضا با اون تیپ کلاسیک مکش مرگ
ما و دختر کشش سوالش رو کامل کنه نفس کلافه
وسط بحث می پره:

- باده مثل آدم بگو چکار کردی؟ چی شده؟ بچه بازی
که نیست یه روز بری از قصد خرابکاری کنی که
بندازنت بیرون فرداش بیای بگی همه چیزو درست
کردم! پنج نفرو مچل خودت کردی.

با چشم های ریز شده نگاهم می کنه:

_ نگو از قصد اون قورمه کوفتی رو نیختی که باورم
نمی شه! ما هممون تورو می شناسیم. بهت یه لیوان
آب و یه تخم مرغ بدن، مرغ و چلو از توش در میاری

پس این چرت و پرتا که استیکم خوب نمی شد رو برا
من ردیف نکن. راستشو بگو...

فنجون بزرگ چای که از لحظه نشستنم باهاش سرگم
شدم رو از جلوم کنار می کشه و بیشتر روی میز
چوبی کافه خم می شه:

- چرا اون گندو زدی؟

تجربه ثابت کرده که مقاومت بین این بچه ها بی
فایده اس:

- چون ترسیده بودم. نمی خواستم بمونم.

- پس الان چه مرگته؟

- نفس!

لبخند قدرشناسانه ای به صورت شریف که با وجود
همه سر به سر گذاشتن هاش همیشه به موقع پشتم
در میاد می زنم و جواب می دم:

- الانم می ترسم ولی می خوام بمونم.

پوزخند نه چندان دوستانه ای می زنه و هرچی توی
این چند روز سکوت کرده رو جبران می کنه:

- مگه مسخره بازیه؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳

به مجتبی اشاره می کنه:

- می دونی این بدبخت هربار چه خطری رو به جون می خره که مارو تا بیخ گوش چندتا آدم از خدا بی خبر برسونه؟ یا رضا تا کجا می تونه آمار گند و کثافت کاری به ما بده و خودش هیچ بلایی سرش نیاد؟ فک کردی اگه یکی پی کارای شریف رو بگیره بهمون برسه چه کثافتی زندگی هممون رو برمی داره؟

رضا آروم دست نفس رو فشار می ده تا به آرامش
دعوتش کنه. چون اگر همینجوری ادامه بده و توجه
چند نفر دیگه رو جلب کنه خودش یک تنه می تونه
عامل اصلی دستگیریمون باشه!

- اصلا به بقبه فکر کردی باده؟
عصبی بقیه رو مخاطب قرار می ده:

- شماها چرا هیچی بهش نمی گید؟

سکوت بیشتر از این جایز نیست. درسته که من توی
اولین حضور مستقیمم رفتارهای احمقانه زیادی
داشتم اما به این معنی نیست که من واقعا احمقم!

حق به جانب به صندلی تکیه می دم و دست به سینه
می شینم.

- این که من ساکت موندم تا حرفاتو بشنوم معنیش
این نیست که حرفی برای گفتن ندارم. درضمن هر
گندی هم که زدم خودم جمعش کردم..

تو صورت تک تکشون نگاه می کنم تا تاثیر کلامم رو
بینم:

- من الان شرایط پا گذاشتن به اون خونه رو دارم.
اگر چراش براتون مهمه که هیچی! چون خودمم نمی
دونم.

می خوام برم. هستید یا نه؟

- من هستم!

"من هستم" گفتن کسی مثل مجتبی که بچه ها
بیشترین اعتماد رو بهش دارن امتیاز بزرگی محسوب
می شه! نگاه از بقیه می گیره و حین برش زدن کیک
شکلاتی توی بشقابش ادامه می ده:

- من می دونستم که به باده زنگ می زنن. یکی دو
ساعت بعد رفتنش پسر به همون خانم گفت اگر
پیگیری کرد بگه می تونه بیاد. من چیزی نگفتم تا
این بار باده خودش تصمیم بگیره!

آرامش سرور نشون می ده که اون هم بی اطلاع نبوده.

- من هستم نه چون به باده اطمینان دارم، چون
مجبورم بهش اعتماد کنم!

- نقشه جدید چیه؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴

سوال شریف بیشتر از این که برای جواب گرفتن باشه،
یک جور موافقت و اعلام حضوره! سکوت سرور هم
یعنی من شانس همراهیش رو دارم.

حقیقتش اینه که توی گروه اگر برای تصمیمی چهار
نفر موافق باشن اون کار رو عملی می کنیم و من الان
خیالم راحت اما دوست دارم برای اولین بار جلوی
نفس قدرت نمایی کنم. به صورت رضا نگاه می کنم تا
جواب بگیرم. تک خنده بانمکی می زنه و به چشم هام
نگاه می کنه :

- چه کنم که از وقتی جوجه طلا شدی بد به دلم
نشستی!

خیلی دلم میخواد توی این شرایط بپریم و ماچش کنم.
رضا همیشه بلده چطور برای یک زن خواستنی باشه.
لبخند دندون نمایی به نفس می زنم و منتظر نگاهش
می کنم.

سری به تاسف تگون می ده، لبش رو از تو گاز می
گیره:

- اوکی منم هستم ولی مطمئنم این اعتماد نتیجه
خوبی نداره!

هر پنج نفرمون آه بلند و کشیده ای می گیم و به
صورتش اخم می کنیم. می شه گفت خرافاتی بودن
نقطه اشتراک همه ماست.

نفس راضی از خراب کردن حس و حالمون لبخند
مودیانه ای می زنه و با موبایلش مشغول می شه.

- ازم شناسنامه و کارت ملی خواسته.

بالاخره شریف از اون استایل خسته و بیخیال دست
می کشه و صاف سر جاش می شینه.

- شناسنامه رو اوکی کردم اما کارت ملی نه. کار
سختیه چون هوشمند شدن.

- می تونه بگه گمش کرده یا ازش دزدیدن! به جاش
اون برگه المثنی رو براش درست می کنی!

حرف سرور لبخند به لب هممون میاره. خواهر من
مصدق بارز کم گوی و گزیده گوی چون دُر هستش.
حرف نمی زنه مگر حرف حساب.

اما من بیشتر از پیشنهاد سرور، از برق چشم های
مجتبی وقتی دست خواهرم رو می گیره و آروم
مشغول نوازش پوست اون می شه حس خوبی می
گیرم. برای من مهم نیست دست های مجتبی چقدر
خالیه مهم اینه که همیشه از خواهرم حمایت می
کنن.

نفس موبایلش رو کنار می زاره و وارد بحث می شه. با
وجود اخلاقای گندش اما دل بزرگی داره و قهر
کردنش بیشتر از یک ساعت طول نمی کشه.

- اگر بهم آنگ بدبین بودن نمی زنید من می گم
شُسته رفته تر پیش بریم. به نظر من این که بگه
مدارکمو گم کردم یکم شک بر انگیزه.

- من یه فکری دارم.

نگاه هممون به سمت رضا کشیده می شه و اون شروع
به شرح نقشه ای که داره می کنه.



- آروم قدم بردار و وقتی که گفتم شروع به دویدن کن.

با شه کوتاهی می گم و حین زیر نظر گرفتن محیط اطراف، کیفم رو به شونه راستم منتقل می کنم.

- آماده ای؟

فاصله بین بله گفتن و شنیدن صدای گاز موتور کوتاه تر از اونی هست که فرصت فکر کردن داشته باشم.

- بدو باده!

طبق نقشه ای که داشتیم شروع به دویدن می کنم و
با فریاد "دزد دزد" توجه چند نفر رو به خودم جلب
می کنم.

چند متر بیشتر پایین رفتم که صدای رضا رو از توی
هندزفری بی سیمی که داخل گوشم دارم می شنوم.

- آفرین دختر، دیدت!

نا محسوس به دور و اطرافم نگاه می کنم و بین
آدمایی که شاهد این صحنه بودن ماشین سیاه رنگ
سوژه رو می بینم که با سرعت آرومی حرکت می کنه
و این یعنی توجهش جلب شده.

نفس نفس زنان روی زانو خم می شم تا بیشتر جلب
توجه کنم اما با دردی که توی کمرم می پیچه آخ
بلندی می گم و به سمت جوب کنار خیابون پرتاب
می شم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵

باده گفتن های رضا رو توی گوشم می شنوم اما نای
جواب دادن ندارم.

- خانم خوبی؟ حواست کجاست داشتی بدبختم می کردی!

- کیفش رو زدن آقا داشت دنبال موتوری می دوید.

- کمکش کنید بلند شه.

- خانم خوبی؟

- دست من رو بگیر عزیزم.

- زنگ بزنید اورژانس شاید سرش به جایی خورده
باشه!

- باده جان یه چیزی بگو عزیزم!

الان میام پشت باده!

کلافه از صحبت های دور و اطراف و صدای نگران رضا
که هر چند لحظه توی گوشم می پیچه، دست خانمی
که به سمتم دراز شده رو می گیرم و از جا بلند می
شم. تشکر می کنم و با گفتن خوبم، بی توجه به
غرغرای موتور سواری که بهم زده و دردی که توی
کمرم احساس می کنم از جمع فاصله می گیرم تا
جواب رضا رو بدم و از اومدن منصرفش کنم.

قرار این بود که ساعت ملاقات با مهرباب سعادت رو
جوری تنظیم کنیم که سر راهش قرار بگیرم و با یه
کیف قاپی ساختگی دلیل قانع کننده ای برای نداشتن
مدارک شناسایی بهش بدم.

هرچند شریف برام شناسنامه ساخته اما تجربه ثابت
کرده وقت دروغگویی هرچی سند کمتری دست
حریف داشته باشی امنیت بالاتری داری!

دور و اطراف خونه سعادت انقدر دوربین و کوفت و
زهرمار بود که نمی شد ریسک کرد. به همین خاطر ما
چندتا خیابون پایین تر رو برای عملی کردن نقشه
انتخاب کردیم. سرور و نفس از صبح هرجا رفته سایه

به سایه دنبالش کردن تا ساعت دقیق رسیدنش رو به
رضا اطلاع بدن.

شریف هم با هنرنامهیش توی کیف قاپی می تونست
یه پایان با شکوه برای کارمون بسازه اما از شانس بد با
این اتفاق غیر منتظره سورپرایز شدیم.

- بشین رضا. نیای این جا ها! خر شدی مگه؟ من
خوبم فقط یه لحظه موتوری رو ندیدم. حواسم پرت
ماشین این پسره شد.

- جاییت درد نمی کنه؟ دیدم بد پرت شدی!

- نه خوبم. چیزی به بچه ها نگو سرور نگران می شه.
باید قطع کنم رضا نمی خوام خیلی معطل بشه.

- باده؟

- بله؟

- اگر هزار بار دیگه هم جا بزنی هیچکس بهت ایراد
نمی گیره؛ یعنی حقشو نداره باشه جوجه طلا؟

بهترین مُسکَنی که می شد توی این شرایط بهم برسه
همین حرفای رضا بود.

می خندم و برای اولین بار خودم سرشوخی رو باز می
کنم تا خیالش از وضعیتم راحت بشه:

- بخاطر همین اخلاقات بود که می خواستم مختو
بزنم دیگه!

می خنده و تماس رو قطع می کنه. به سربالایی
مقابلم نگاه می کنم، نفس عمیقی می کشم و محکم
قدم بر می دارم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵

زنگ رو فشار می دم ومنتظر می مونم تا صدای شیرین
خانم رو مثل همیشه از توی پنل بشنوم. اما برخلاف
دفعات قبل، در بدون هیچ حرف و کلامی به سمتم باز
می شه. دلهره می گیرم اما خودم رو نمی بازم. داخل
می رم و با این که می دونم مجتبی دوربین هارو هک
کرده اما قبل از هرکاری با پیامی کوتاه، توضیح
مختصری از شرایط موجود به رضا هم می دم. از قدیم
گفتن احتیاط شرط عقله!

گذشتن از حیاط و رسیدن به درِ باز ورودی ضربان
قلبم رو بالا تر می بره. اتفاقات امروز بی شباهت به
سکانس پیش از قتل که توی خیلی از فیلم ها دیدم
نیست. بسم الله می گم و وارد می شم. خوشبختانه
خونه در سکوت مطلق فرو نرفته و موسیقی آرام

بخشی توی فضا طنین انداز شده. با احتیاط چند قدم
دیگه بر می دارم.

- سلام!

به حتم جیغی که من کشیدم برای خبر کردن آدم
هایی تا شعاع ده کیلومتری این جا هستن و نجات
دادنم از هر مخمصه احتمالی کفایت می کنه.

- نترس... منم...منم...

- چی شده؟

- من سلام کردم ترسید!

با مکالمه کوتاهی که می شنوم فرصتی برای تجدید
قوا به حنجره ام می دم.

چشم باز می کنم و اولین چیزی که می بینم چهره
همون مردیه که آخرین بار پشت کانتر نشسته بود و
حین ور رفتن با تلفن همراهش قورمه کشیدن منم
رصد می کرد. کمی عقب تر هم مهراب سعادت با
صورت مبهوتش از من برای این کولی بازی دلیل می
خواد.

بچه تر که بودم همیشه خودم خرابکاری هایی که
کرده بودم رو لو می دادم. البته به لطف مهارت بالای
مادرم در استفاده از تکنیک یه دستی! مامان همیشه
می گفت:

چوب رو که برداری گربه دزده خودش فرار می کنه!
خدا کنه با رفتار امروزم بهانه ای برای مشکوک شدن
به گربه دزده بودنم به مهرباب سعادت نداده باشم.

- س...س...سلام.

چشم می بندم و چندتا نفس عمیق می کشم تا از این
حالتی که دارم خارج بشم. خداروشکر تصادف
ساختگی امروز، سرپوش خوبی برای بروز همچین
ترسی بهم داده.

- خوبی خانم؟

هیچوقت نفهمیدم صدای گرم و نرم و بم و رسا و... که
توی کتابا می گن چطور صدایی باید باشه. از نظر من
دو دسته صدا بیشتر وجود نداره. خوب و بد. و مهرباب
سعادت جز و اون دسته از آدماست که به نظر من
صدای خوبی داره.

سر تگون می دم و با راهنمایش روی مبل های
نشیمن جا می گیرم.

لیوان آب رو از داخل پیش دستی ای که عامل ترسم
مقابلم قرار داده بر می دارم و یک نفس سر می کشم.
لوس بازی بیش از این جایز نیست. صاف می شینم و
خودم رو جمع و جور می کنم.

- ببخشید. من اصلا روز خوبی نداشتم. واقعا ترسیدم!

توی دلم به جمله با کلاسی که به کار بردم احسنت می گم. مرد قوی هیکلی که با دیدنش قالب تهی کردم جوابم رو می ده:

- فکر نمی کردم بترسونمتون. شیرین خانم گفت اومدید در رو باز کنم.

- تقصیر شما نیست. امروز از زمین و زمان برای من باریده!

- الان بهترید؟

به سمت صاحبخونه جوان که مبل کناری من رو برای
نشستن انتخاب کرده می چرخم تا جواب محبتش رو
بدم.

- بله... ببخشید که من هربار یه دسته گلی به آب می
دم.

ضد نور □□:

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶

نامحسوس می خنده و از جا بلند می شه:

- اگر حالتون بهتره تشریف بیارید بالا تا صحبت کنیم.

بلند می شم و پشت سرش از پله ها بالا می رم. در اتاق رو باز می کنه مثل یه جنتلمن عقب می ایسته تا اول من وارد بشم. بی توجه به چشم هایی که کاملاً براندازم می کنه روی کاناپه نخودی رنگ می شینم و نگاهم رو به فرش خاصی که کف اتاق پهن شده می دوزم تا دختر محجوبی به نظر بیام. سعادت با گفتن الان بر می گردم من رو تنها می زاره و چند دقیقه

بعد با یک سینی بزرگ و جعبه کمک های اولیه بر
می گرده.

لبخند می زنم. خب مثل این که راه نفوذ به همچین
آدم مهربونی چندان طولانی نیست.

- دستتون زخمی شده ضدعفونیش کنید تا مشکل
ساز نشه.

توقع این که خودش بشینه و باحوصله رو زخم من
مرهم بزاره و درنهایت با یک نگاه عمیق براندازم کنه
رو فقط از فیلم های هندی می شه داشت.

پس تشکر می کنم و مشغول تمیز کردن زخم
سطحی روی دستم می شم و و اون هم خودش رو با
گوشیش سرگرم می کنه.
بعد از تموم شدن کارم جعبه رو می بندم و صاف می
شینم تا نشون بدم سراپا گوشم.

- چیز دیگه ای احتیاج ندارید؟
- نه ممنون. به نظرم بریم سراغ حرفای اصلی بهتره.
- البته!

به صندلی چرخدارش تکیه می ده و حین تگون
دادنش به چپ و راست سر صحبت رو باز می کنه:

- فکر نمی کنم نیاز به مقدمه چینی خاصی باشه.
اول از ساعت کاریتون شروع می کنم که کاملاً
نامشخصه!

متعجب نگاهش می کنم. شیرین خانم چیزی در این
مورد نگفته بود. باید یه فکری برای شب هایی که
مامان خونه می مونه بکنم.

- وقتایی که دیر بشه یا احتیاج باشه زودتر از حد
معمول این جا حاضر بشید هزینه رفت و آمدتون با
منه.

- ...

- کاری به جز درست کردن غذا ندارید. اکثر روزا
دستتون تو انتخاب بازه مگر چیزی ازتون خواسته بشه
که خب انتظار می ره همون رو بپزید.

چشم های قهوه ای رنگش می خندن.

- که ما مجبور نباشیم بابت حلال کردن پولی که
به شما می دیم سه روز قورمه سبزی بخوریم!

می خوام لب باز کنم که دستش رو به نشانه سکوت
بالا میاره!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

- حقوقی که در نظر گرفته شده پنج میلیون تومنه
اما در صورت رضایت از کارتون می تونه بیشتر هم
باشه. اگر صحبتی دارید من می شنوم.

می خوام حرف بزنم. اما انگار چیزی یادش اومده که
اجازه نمی ده:

- نکته آخر این که تا زمان حضورتون شناسنامه و کارت ملیتون به عنوان ضمانت پیش من می مونه!

می دونم که هرچی بیشتر توی این خونه بمونم کارم راحت تره اما زود وا دادن هیچ به نفعم نیست و می تونه شک بر انگیز باشه.

- راستش من همیشه نمی تونم پایبند این ساعت کاری نامنظم باشم. ممکنه برادرم ایراد بگیره یا شرایطی پیش بیاد که نتونم تا وقتی که شما می گید بمونم. البته اکثر اوقات مشکلی نیست.

باید از همین حالا دلیلی برای گاه و بیگاه بیرون رفتن
از این خونه بتراشم تا درمواقع لزوم لنگ نمونم.

- بابت غذای اون روز متاسفم اما باید بگم اگر
بازهم شرایط مشابه پیش بیاد من همون کار رو
تکرار می کنم.

چشم هاش گرد می شن. قصد جواب دادن داره که
این بار من پیروزمندانه دستم رو به نشانه سکوت بالا
می برم و ادامه می دم.

- قصد لجبازی ندارم. اما برای بعضی غذاها باید
حتما خودم خرید کنم. هرچیزی که توی یخچال
و کابینت هست مناسب پخت هر غذایی نیست.

با اعتماد بنفس به چشم هاش زل می زنم و تلافی
اون حلال بودنی که مسخره کرد رو در میارم:

- از اون جایی که مال مردم خوردن برای من مثل
خیلیا راحت نیست ممنون می شم هر غذایی که
میل دارید رو از یک روز قبلش به من اطلاع بدید
تا شرایط پختش رو داشته باشم. برای اون خرید
هم یه فکری بکنید لطفا.

- البته! حرف دیگه ای هم هست؟

به سر و وضعم اشاره می کنم.

- امروز تو راه خونه شما کیفم رو زدن. مدارکم داخلش بود. فعلا کارت ملی ندارم اما شناسنامه رو همراه خودم نیاورده بودم و می تونم اون رو تقدیم کنم.

بدون هیچ حرفی خیره نگاهم می کنه. اونقدر عمیق که واقعا معذبم می کنه و ناخودآگاه شالی که روی سرم دارم رو برای پوشوندن سینه و گردنم محکم تر می کنم. انگار با این حرکت به خودش میاد که بالاخره نگاهش رو می گیره.

- درباره چیزایی که خواستید فکر می کنم. به طور کلی من مشکلی با حضورتون ندارم. فقط یه سوال؟

دربرابر چشم های منتظرم کمی من و من می کنه:

-گفتید برادرتون... مادر و پدر مشکلی با ساعت کاری ندارن؟

صورت پر اندوهی برای خودم می سازم و توی دلم برای مامان طول عمر و برای بابا آمرزش می خوام:

-فوت شدن!

پسره بی احساس فقط به گفتن متاسفم اکتفا می کنه
و سراغ حرف های خودش می ره:

- می مونه یک نکته که خیلی مهمه!

سراپا گوش می شم. شمرده شمرده و با تاکید هر
کلمه رو به زبان میاره:

- من به هرکسی فقط یک بار فرصت اشتباه می
دم. فرصت شما توی اولین روز کاریتون تموم شد.
خودتون خواستید که برگردید و من هم پذیرفتم.
خوب دقت کنید که اشتباه دومی درکار نباشه!

آب دهنم رو قورت می دم . تلاش می کنم به حس
بدی که از حرفش توی دلم شکل گرفته بیش از این
بها ندم.

- بله... متوجهم.

از صندلی فاصله می گیره و به سمت در میره.

- شیرین خانم تا یک ساعت دیگه میان خونه.

ممنون می شم اگر شرایطش رو دارید برای شام
امشب هر غذایی که می تونید رو درست کنید.

در رو باز و محترمانه درخواست خروج من رو می کنه.
برق شیطنت توی چشماش موج می زنه و انگار هدف

اصلیش از پذیرفتن من بدای کار کردن توی خونش
تفریح بوده:

- فقط لطفا شیرین نباشه. از این آجیل ماجیلام
نداشته باشه.... البته این هارو از بابت حلال بودن
دستمزد می گم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸

مردک بی مزه! حتما انتظار داره ریشه هم برم از خنده
! خیلی جدی نگاهش می کنم و با این که منظورش
رو از آجیل نفهمیدم سرتکون می دم و زیر لب چشم
می گم. هنوز یک قدم بر نداشتم که چیزی به ذهنم
می رسه. بر می گردم و به صورت منتظرش نگاه می
کنم:

- من وسایلم رو تو کدوم اتاق باید بزارم؟

انگار حرف عجیبی زدم که جفت ابرو هاش بالا می
پره و سرتاپامو برانداز می کنه.

- پشت آینه های ورودی گُمده! فشارشون بدید
جلو میان و باز می شن. جای مناسبی برای
وسایلن!

من نمی فهمم اگه انقدر از من خوشش نمیاد چرا
قبولم کرده؟ شایدم چون به بی مزه بازیش نخندیدم
کینه کرده و اینجوری برجک منو هدف گرفته.

- شبایی هم که قراره بمونم باید پشت آینه
بخوابم؟

چشماش می خندن اما لب هاش هیچ تغییری نمی
کنن.

- هروقت قرار شد بخوابید من راهنماییتون می کنم.

بحث بیشتر از این جایز نیست. نگاه از چشم هاش می گیرم و پایین می رم تا فکری برای غذای امروز بکنم. برای خالی نبودن عریضه به جای برادر خیالی با رضا تماس می گیرم و اعلام می کنم که از امروز کارم رو شروع می کنم .

بعد از تعویض لباس، به آشپزخونه می رم. لبخند به اون غول تشنی که روی صندلی های پشت کانتر نشسته و من حتی اسمش رو هم نمی دونم می زنم و یه نگاه سرسری به یخچال و کابینت ها میندازم. ته چین مرغ رو به عنوان غذای امروز انتخاب می کنم و مشغول می شم. مهمترین سوالی که فراموش کردم بپرسم اینه که برای چندنفر غذا درست کنم. زیر نگاه

خیره و بی پروای مرد مقابلم معذبم. نه برای این که
نگاهم می کنه ؛ چون حس می کنم بهم مشکوکه!
جمله ای هست که می گه: دوستت رو نزدیک نگه دار
و دشمنت رو نزدیک تر! از اون جایی که این جا همه
حکم دشمن رو دارن بهتره که رابطه خوبی باهاشو
برقرار کنم.

- ببخشید آقای؟

مکت می کنم تا خودش رو معرفی کنه.

- پیمان. اسمم پیمانه.

- خوشبختم. آقا پیمان شما می دونی دستکش از
کجا باید بردارم؟

یکم فکر می کنه و از جاش بلند می شه. یکی از
کابینت ها رو باز می کنه و بسته دستکش لاتکس رو
جلوم می زاره.

- دستاتونم بشورید قبوله ها. اینجا کسی وسواسی
نیست.

پسر بدی به نظر نمیاد. قد بلند و چهارشونس. با اون
چشمای سبز رنگی که توی صورت سبزه اش قرار
گرفته می تونه به راحتی لقب خوش قیافه رو هم برای
خودش بخره. بر می گرده و سر جاش می شینه. به
دستی باند پیچی شدم اشاره می کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹

- من خودمم وسواسی نیستم اما امروز شرایط فرق
داره. راستی من یادم رفت از آقای سعادت بپرسم
باید برای چند نفر غذا درست کنم؟

قبل از این که جوابی بده صدای پای خود آقای مال
مردم خور، ورودش رو اعلام می کنه. سرش تو گوشیه
اما جواب من رو می ده.

- پنج نفر!

از پله ها پایین میاد و پشت سر پیمان می ایسته.
ضربه محکمی به کتفش می زنه و بعد همونطور که به
من و آشپزخونه نگاه می کنه مشغول ماساژ دادن
منطقه مورد اصابت ضربه می شه. این غول تشن کم
بود، مهرباب سعادت هم اضافه شد. به امید این که زود
می رن لبخند زورکی دیگه ای می زنم و خودم رو
مشغول نشون می دم. کاش حداقل شیرین خانم این
جا بود!

دقیقا تا لحظه ای که در ماهیتابه رو می زارم از
جاشون تکون نمی خورن. البته به جز سعادت که

صندلی کنار پیمان رو برای نشستن انتخاب کرد.
کاری به کار من ندارن و مشغول حرف زدن درباره
قیمت دلار و بالا و پایین شدنای احتمالش هستن.
حرفایی که هیچ کمکی به من نمی کنه اما باز هم
گوش می کنم.

بالاخره بعد از مدتی که برای من مثل یک قرن
گذشت. زنگ در زده می شه و شیرین خانم بر می
گرده. چیزی که جالب و تحسین برانگیزه اینه که
هر دو مرد به احترامش از جا بلند می شن و سلام می
کنن. این هم یکی دیگه از رفتارهاییه که تصور من از
یک زندگی متمول رو تغییر می ده. پیمان جلو می ره
و کیسه های خریدی که زن بیچاره با این سن و
سالش به همراه داره رو از دستش می گیره و به
آشپزخونه میاره.

- چرا خودت تنهایی اینارو آوردی شیرین خانم؟
می گفתי پیمان بیاد دنبالت.

- سلام!

حرف مهراب سعادت در جواب سلامی که شیرین خانم با خوشرویی به من می ده بی جواب می مونه.
یک راست سمت گاز میاد و سری به غذا می زنه. خب تعجبی هم نداره؛ شاید اگر من هم جای این خانم بودم از همین اول کار نشون می دادم که رئیس کیه.
با دیدن ته چین خوش رنگ و لعاب، گل از گلش می شکفه و با چشمای خندون نگاهم می کنه.

- دستت درد نکنه مادر.

خواهش می کنم می گم و رو به سعادت که خیره و
جدی حرکات من رو زیر نظر گرفته می کنم.

- برای شام غذای خاصی بپزم؟

سرتکون می ده با اشاره به دستم بهم می فهمونه که
داره ارفاق می کنه:

- دستتون درد نکنه. فعلا هرچیزی سلیقه
خودتونه.

ضد نور □□:

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰

همراه پیمان به سالن اصلی می رن. این طور که معلومه رابطه اشون خیلی بهتر از یه رئیس و محافظه! شیرین خانم کنارم قرار می گیره و سبزی هایی که همراه خودش آورده رو روی میز پهن می کنه و مشغول پاک کردن می شه. کنارش می شینم تا من هم سهمی توی کار داشته باشم اما اجازه نمی ده.

- نمی خواد دختر جان. دستت زخمیه هرچی کمتر
به آب بزنی بهتره. چی شده ؟

شونه بالا میندازم و هرچیزی که از صبح اتفاق افتاده
رو براش تعریف می کنم. با ناراحتی سر تکون می ده.

- خدا لعنتشون کنه. مردم همه دزد شدن افتادن به
جون هم. خدا رحم کرده سرت جایی نخورده. یه
صدقه کنار بزار.

- چشم.

این زن با این که هیچوقت طعم مادر شدن رو
نچشیده اما خیلی مثل مامانا می مونه. جای تمام

اسباب و لوازم آشپزخانه رو بهم می گه و من هم تا
تموم شدن کارش وسایل ناهار رو آماده می کنم.

- قربون دستت میز توی سالن رو می چینی؟

با این که جزو وظایفم نیست اما مخالفت نمی کنم.
قصد برداشتن سینی بزرگی که حاوی ظرف های نهار
هست رو دارم که در کمال تعجب دست پیمان که
نمی دونم کی اومده، برای کمک دراز می شه. رفتار
عادی شیرین خانم هم نشون می ده که اتفاق عجیب
و جدیدی نیست. مخالفتی نمی کنم و با تشکر سینی
رو به دستش می سپارم. اما وقتی مهرباب سعادت هم
همراه دوستش مشغول چیدن میز می شه نمی تونم
قول بدم که دوتا شاخ بزرگ روی سرم سبز نشه. نمی

تونم بپذیرم که کسی با این شرایط داره پا به پای من
و شیرین خانم کمک می کنه. انگار مهرباب سعادت
ساخته شده تا همه چارچوب های ذهنی من رو به هم
بریزه. همچین آدم خاکی و مسئولیت پذیری چطور
می تونه بی توجه به آدم های دیگه همچین کسب و
کاری داشته باشه ؟

البته که هیچ چیز از هیچکس بعید نیست. جایی می
خوندم که صدام حسین رمان عاشقانه نوشته. هیتلر
نقاشی می کرده و گیاه خوار بوده!

ولی از حق نگذریم مهرباب سعادت خیلی با این آدم
ها فاصله داره و بعید می دونم روزی انقدر بد بشه.
پیش خودم فکر می کنم شاید این هم یک امتحان
دیگه برای محک زدن من باشه. پس به جای پر و بال

دادن به افکار بی سر و ته به سرعت از آشپزخانه
خارج می شوم.

- شما چرا؟ من خودم می چینم.

سعادت به دست زخمی شدم اشاره می کنه:

- مشکلی نیست. شما هم زحمت کشدید. ما هم یه

گوشه کار رو انجام می دیم.

- من خوبم. می تونم خودم.

جدی نگاهم می کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱

- عرض کردم مشکلی نیست بفرمائید شما.

بی اعصاب!

حرف دیگه ای نمی زنم و برای کشیدن غذا سالن رو
ترک می کنم اما صدای مهرباب سعادت متوقفم می
کنه:

- چرا برای دو نفر؟ برای چهار نفر بشقاب بیارید
لطفا!

حتما این هم یکی دیگه از ویژگی های خوب و
متفاوت این آدمه و حالا داره تعارف می زنه که من و
شیرین خانم هم سر میز بشینیم و هم سفره بشیم
باهاش.

با این که از جواب شیرین خانم و رویه این خونه
مطمین نیستم اما مخالفت می کنم:

- ممنون اگر اجازه بدید ما همون آشپزخونه
غذامونو بخوریم.

با صدای یق خنده پیمان و دیدن چشم‌هایی که
برخلاف لب‌های سعادت دارن به شدت می‌خندن
متوجه اشتباهم می‌شم. آرزو می‌کنم که به روم نیاره
اما این پسر مریض تر از این حرفاس!

- برای دوستانم که تو راهن گفتی!

به ظاهر خودم رو به بیخیالی می‌زنم اما خدا می‌دونه
که چقدر خجالت می‌کشم. سعی می‌کنم به سوتی
که دادم فکر نکنم. به آشپزخونه می‌رم و بی‌توجه به
خنده ملیحی که حتی رو صورت شیرین خانم هم
هست. سینی‌ها رو بر می‌دارم. بعد از برگردوندن ته
چین، زرشک، خلال پسته و بادومی رو که تفت دادم
برای تزئینش انتخاب می‌کنم.

- نریزید از اون!

با حرف پیمان از جا می پرّم. دستم به ظرف داغ می
خوره و از حس سوزشش چشمام رو می بندم.

- ببخشید سوختی؟

جلوتر میاد اما با قدمی که من به عقب بر می دارم
حساب کار دستش میاد و سرجاش می مونه.

- معذرت می خوام. ولی از اون آجیلا نریز تو غذا
مهراب بدش میاد!

متعجب به محتویات ظرف نگاه می کنم. آجیل؟!
منظورش خلال پسته و بادومه؟ هووف!

- مرسی گفتید!

- خواهش می کنم. چیزی هست ببرم؟

به سینی مخلفات اشاره می کنم و پیمان بی هیچ
حرف دیگه ای من و شیرین خانم رو تنها می زاره.
یکی از ته چین ها رو با خلال تزئین می کنم و برای
دومی فقط از زرشک و پلوی زعفرونی استفاده می
کنم. هردوتا ظرف رو بلند می کنم و به سالن می رم.
نگاه مهرباب سعادت با دیدن ظرف اول سخت مواخذه
گر می شه. انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش

داشت سربه سر من میزاشت. همین اول کاری
مطمئن می شم که بی توجهی به حرفاش راه خوبی
برای کلکل و پا گذاشتن رو دمش نیست!
لب باز می کنه تا چیزی بگه اما با دیدن سینی دوم
سکوت می کنه.

- نوش جونتون.

دوباره همون آدم قبل می شه:

- دستتون درد نکنه، بفرمائید شما هم!

بی توجه به حرفی که بارم کرده عقبگرد می کنم.
پیمان انقدر بی محابا می خنده که غذا تو گلوش می

پره و من صدای زهرمار گفتن پر شیطنت مهرباب
سعادت رو می شنوم. اما مهم نیست. اونی که در
نهایت قراره به ریش این مرد بخنده منم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲

فصل سوم

انتخاب، واژه ای که این طور تعریف شده:

فرایندی روانی شامل قضاوت درباره نقاط ضعف و قوت گزینه های مختلف و برگزیدن یکی یا چند مورد از آن هاست.

زندگی ما آدم هارو انتخاب های کوچیک و بزرگمون می سازن. انتخاب گزینه هایی که گاهی در کمال تعجب نقاط ضعف بیشتری نسبت به نقاط قوت دارن اما ما بهشون آری می گیم. چرا؟ شاید بخاطر عزیزانمون.

بعد از شکستن تخم مرغ توی سبزی ها مشغول پهن کردن مایع کوکو سبزی توی ماهیتابه می شم. اما فکرم حول و هوش اتفاقات خونه سعادت و صحبت هایی که بعد از اون با مجتبی داشتم می گرده. دوتا

مهمونی که یکیشون حسابدار بود و به گفته مجتبی می تونسست به اندازه خود سعادت مهم باشه. و از همه اینها مهم تر حرفی که منتظر بودم زودتر از اینها از دهن بچه ها بشنوم و بالاخره مجتبی جرئت گفتنش رو پیدا کرد.

من با تمام بی تجربه بودنم می دونستم که آشپزی فقط یه بهونه برای پا گذاشتن به خونه سعادت و موضوع اصلی چیز دیگه است. وگرنه کیه که ندونه اگر بچه ها می تونن به واسطه هک کردن دوربینای مدار بسته من رو از راه دور زیر نظر داشته باشن پس شنود مکالمه های سعادت چندان کار سختی نیست و با این تفاسیر، چه احتیاجی به من؟

نکته این جاست که من باید چیز هایی رو می شنیدم که میکروفون ها قابلیت ضبط شدنش رو نداشتن و

باید چیزهایی می دیدم که دوربین ها از ثبتش عاجزن. و همه این ها یعنی من باید به مهراب سعادت نزدیک می شدم. خیلی نزدیک تر از یک آشپز!

"من به جز اجاق آشپزخانه هیچ جای دیگه ای رو گرم نمی کنم!"

بیچاره مجتبی از این جواب رک و بی پرده من سرخ شده بود.

"نزدیک شدن همیشه به این معنی نیست باده. راههای دیگه ای هم هست."

صدای چرخش کلید و حضور مامان فرصت فکر کردن
به راه های دیگ ای که مجتبی می گفت رو از من می
گیره. از پشت کانتر نگاه می کنم و با دیدن ساک پُری
که همراه خودش داره از آشپزخونه بیرون میام تا
کمکش کنم.

- سلام چی خریدی؟

جواب سلامم بین آخی که می گه گم می شه.

- خونه دکتر شام زیاد اومد آوردم با خودم. سرور
کجاست؟

صداش مثل همیشه نیست. از اخم های درهمش هم
مشخصه که چیزی درست نیست.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳

- گفت تا یازده خونس. چی شده مامان؟

گره روسریش رو باز می کنه و حین رفتن به اتاق
جواب می ده.

- دکتر امشب می گفت کارا درست شده می خواد
بچه هارو بفرسته استرالیا!

صدای باز و بسته شدن در کمد و شر شر آب
دستشویی الباقی چیزایی هستن که از مامان می
شنوم.

چند دقیقه بعد بلیز و دامنشو تن می کنه و به
آشپزخونه میاد. به ماهیتابه روی گاز سرک می کشه و
با دیدن کوکو قاشق رو بر می داره و به من چشم غره
می ره:

- این همه کوکو؟ چندتا تخم مرغ زدی بهش؟

بعد از این همه سال آشپزی مادرم هنوز می تونه از
کارم ایراد بگیره. البته ایراد امشبش بیشتر جنبه بهونه
گیری داره. سعی می کنم سر به سرش نزارم و
هرچیزی که می گه رو بپذیرم.

- پنج تا...مامان دکترو می گفتی.

- هیچی چی بگم؟ از ماه دیگه لازم نیست برم.

درسته که باید از شرایط پیش اومده نارحت باشم اما
به شدت خوشحالم. بیکار شدن مامان شرایط رو برای
پذیرفتن کار من راحت تر می کنه. باید از فرصت
پیش اومده نهایت استفاده رو ببرم. سمت یخچال می
رم و یه لیوانی آب برای مامان پر می کنم.

- خدا بزرگه. من فعلا یه کار پیدا کردم.

- چه کاری؟

تمام شرایط کاری توی خونه سعادت رو براش توضیح می دم. فقط با کمی تغییر. به جای مجرد از کلمه متاهل استفاده می کنم و برای گرم تر شدن زندگی سعادت دوتا بچه از آب و گل در اومده هم از طرف لک لک ها بهش هدیه می دم تا خیال مامان از رفت و آمد به خونس راحت بشه.

مامان چندان راضی نیست اما من خوب می دونم که اولین قبض برق و اولین تماس صاحبخونه بابت اجاره عقب افتاده اون یکم نارضایتی رو هم از دلش می شوره و می بره.

با اومدن سرور مامان با موج جدیدی از ترکش هاش
به استقبالش می ره. براش خط و نشون می کشه که
اگر انقدر مجتبی رو می خواد بهش فشار بیاره تا
زودتر خودش رو جمع و جور کنه و با دست پر بیاد
جلو و گرنه این زود رفتن و دیر برگشتن های سرور
هیچ توجیهی نداره و باید از خیرشون بگذره. دلم برای
مجتبی می سوزه. شاید اگر مامانم می دونست که
برای جمع و جور کردن خودش تحت چه فشاریه و
مجبور به چه انتخاب هایی، هیچوقت این طور راجبش
نظر نمی داد. برخلاف من ، سرور با حوصله به همه
غرغره های مامان گوش می ده و آخر سر هم با گفتن "
باشه شب بخیر" به اتاق می ره. کاری که هممون می
دونیم مامان تا چه حد ازش متنفره. پشت سرش وارد
می شم و از مشکل پیش اومده برای مامان تا تمام
دروغ هایی که من برای موندگار شدنم و فرار از

بازخواست های احتمالی مادرمون ردیف کردم رو
براش می گم تا هم حواسش باشه هم کمتر از
بدخلقی های مامان بِرنجه. البته اگر برنجه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۴

البته اگر برنجه!

- با مجتبی حرف زدی؟

به جای بله گفتن فقط سر تگون می دم.

- باده یه چیزی رو می گم خوب یادت بمونه.

از صورت جدی و اخمی که چاشنیش کرده مشخصه
که می خواد درباره چی حرف بزنه. اخلاقیات همون
اندازه که برای من مهمه برای خواهرم هم حائز
اهمیت. اصلا یکی از دلایلی که همیشه تو زمینه
پشتیبانی از کارهامون فعالیت می کنه و مستقیم وارد
عمل نمی شه همینه.

- هرکاری می تونی بکن تا سر از کار این پسر

درباری. هرکاری باده!

ابروهام از تعجب بالا می پره. تصور من از حرف های
خواهرم چیز دیگه ای بود.

- این آخرین باریه که من پا تو همچین کاری می
زارم. آخرین باریه که پای مجتبی می مونم. آخر..

باورم نمی شه. این بغض و این قطره اشکی که روی
دستم چکه کرد نمی تونه برای سرور باشه. جایی که
خواهر جدی و بی حس و حال من اشک بریزه قطعاً
پای غم بزرگی در میونه.

عشق... این احساس قدرتمند که هیچوقت نمی دونی
از کجا سر و کله اش پیدا می شه می تونه حتی سرد
ترین آدم ها رو هم از پا بندازه. همیشه فکر می کردم

تنها نقطه ضعف سرور بیش از اندازه منطقی بودن اما
حالا که خوب فکر می کن میبینم این دختر خیلی
بیشتر از کسانی که به عنوان عاشق می شناسم بخاطر
علاقه ای که به مجتبی داره انتخاب های غیر منطقی
کرده.

*

حرکت آرام ماشینی رو کنار خودم حس می کنم. نمی
دونم چه عاملی می تونه یک نفر رو این وقت روز
ترغیب به دنبال من اومدن بکنه! قطعاً ایجاد مزاحمت
یا نخ دادن اول صبح به انگیزه خیلی بالایی احتیاج
داره! بی اهمیت به راه خودم ادامه می دم اما تک بوق
و صدای آشنایی که با سپیده خانم گفتن قصد جلب
توجهم رو داره وادار به ایستادنم می کنه. سر بلند می

کنم و با دیدن پیمان که کیکی شکلاتی رو توی
دستش گرفته سلام می کنم.

- سلام سوار شو برسونمت.

بی توجه به خودمونی شدنش از خدا خواسته سوار می
شم. بعد از ایجاد مزاحمت ، پیاده روی توی این
سربالایی ها توان و انگیزه زیادی می خواد که من
ندارم.

- خوبی؟ صبحت بخیر.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

از این که باهام مثل یک دوست رفتار می کنه خوشم
میاد. شاید اگر واقعا به قصد آشپزی وارد این خونه
شده بودم از ارتباط برقرار کردن پیمان خیلی
خوشحال می شدم اما حالا با شرایطی که دارم
احتیاط حکم می کنه که من به دیگران نزدیک بشم.
اون هم کاملا هوشمندانه و فکر شده. ولی خب پیمان
بنظرم از اون گزینه هایی هست که دوست شدن
باهاش می تونه به نفعم باشه.

- صبح شمام بخیر.

از صندلی عقب ماشین بسته کیکی شبیه به همونی
که توی دستش داره بر می داره و به سمت می گیره.

- بیا از این بزن شارژ شی.

بوی کیک گرم وتازه ، اون ولعی که پیمان برای
خوردن شکلات پینش داره و صبحانه کمی که خوردم
جای تعارفی برام نمی زاره. کیک رو می گیم و
مشغول می شم. بیشتر از اون چیزی که تصور می
کردم خوشمزس. پیمان قصد عقب نشینی نداره و
برای صمیمیت هرکاری می کنه:

- چند سالتِه؟

- بیست و چهار.

سر تگون می ده و از صندلی پشت پلاستیک دیگه ای
بیرون میاره. برق شیطنت چشماش وقتی اول به کیک
و بعد به من نگاه می کنه بیش از اندازه با نمکش
کرده.

- کوچولویا! دوتا دیگه مونده هستی بزنی بر بدن؟

نمی تونم با شکمم در برابر مزه خوب و شکلاتِ داغِ
کیکِ نرم و تازه ای که خوردم تعارف کنم. می خندم
و با خجالت سرم رو به بالا و پایین حرکت می دم.
صدای خنده پیمان هم بلند می شه.

- خوشم میاد از این دخترای اهل تعارف الکی نیستی. زودتر دیده بودمت قهوه هم داشتی!

- شکم تنها بخشیه که همیشه من رو در برابر دیگران شرمنده و خجالت زده می کنه؛ واقعا نمی تونم به خوراکیای خوشمزه نه بگم.. ممنون همین خیلی خوشمزس. قهوه رو هم با شیرین خانم می خورم.

صدای خندش باز هم بلند می شه و من به خودم بابت اولین قدم مثبت برای نزدیک شدن به یکی دیگه از افراد این خونه تبریک می گم.

در رو با ریموت باز می کنه و من رو از معطل شدن برای شیرین خانم نجات می ده.

سلام می کنم و در برابر نگاه پرسشگر شیرین خانم
درباره چجوری اومدنم با پیمان توضیح می دم. اما
صدای بی حوصله ای که می شنوم رشته کلام رو از
دستم خارج می کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۶

- پیمان آوردی؟

با صدای سعادت از آشپزخونه بیرون میام سلام می
کنم. بر خلاف دفعات قبل این بار کت و شلوار مشکی
پوشیده و با پیراهن سیاه رنگی که به عنوان پس
زمینه انتخاب کرده، پخته تر و صد البته جدی تر از
هر زمان دیگه ای به نظر می رسه. نگاه زمخت و
جدیش رو توی صورتم می چرخونه و روی لبام مکث
می کنه. نمی دونم این مکث رو به پای جذابیت
ظاهری خودم بزارم و خوشحال باشم یا بزارم به پای
چشم های هیز مرد مقابلم و بیشتر حواسم به خودم
باشه.

به جای جواب سلام به تکون دادن سرش اکتفا می
کنه و همون طور که به سمت پیمان می ره من رو
هم مخاطب قرار می ده.

- فردا برای ۸ نفر استیک تدارک ببینید. برای پیش غذا و دسر هر چیزی که خودتون می دونید. به اضافه یکی دو مدل غذای دیگه. یکی از مهمونام دیابت داره حواستون باشه براش جداگانه تدارک ببینید. چقدر دیر کردی پیمان!

این طور که از ظاهر امر مشخصه امروز از دنده چپش بلند شده و نباید به پر و پاش پیچید. اما نمی تونم ریسک کنم و تا زمان برگشتش صبر کنم. اول صبح سرِ حالش که اینه وای به حال عصر خسته و گج خلقش! قبل از این که پیمان حرفی در جواب سوالش بزنه از فرصت استفاده می کنم.

- چشم. فقط من باید خودم خرید برم.

به جای من رو به شیرین خانمی که با فنجون چای به سمتش رفته می کنه.

- اگه زحمتی نیست همراهشون برید هرچی احتیاج بود بخرید.

- چشم آقا! شما بفرمائید سرد نشه.

لبخند امروزش فقط قسمت شیرین خانم می شه.
تشکر می کنه و حین چای خوردن نگاهی به برگه هایی که پیمان براش آورده میندازه. باید سر فرصت بفهمم داستانی پشت این برگه ها هست یا نه مهرباب سعادت از اون دسته از مرداس که صبح ها نباید دم پرش باشی. البته من ترجیح می دم گزینه اول باشه!

به آشپزخانه بر می گردم و به ظاهر خودم رو با
تدارک دیدن نهار ظهر سرگرم می کنم اما تمام
حواسم پیش حرف هایی که توی سالن داره رد و بدل
می شه.

- مهرداد کی می رسه؟

مهرداد یکی از همون دو مهمون دیروزه که من متوجه
شدم وکیل سعادت هم هست. این که مهرباب سعادت
صبح با اخلاق نه چندان خوب سراغ وکیلش رو بگیره
و پیمان که با همین چندتا برخورد متوجه شوخ طبع
بودنش شدم با جدیت جواب سوال هاش رو بده یعنی
یه جایی یه اتفاقی در شرف وقوعه.

- تو راهه گفت قبل از ما می رسه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۷

حرف دیگه ای جز صدای خدا حافظی سعادت و پیمان
نمی شنوم. برنجی که پیمونه کردم رو می شورم و با
خودم فکر می کنم چه چیزی می تونه پسر یکی از
کله گنده های این شهر روربه هم بریزه؟ طبق عادت
گوشه لبمو به دندون می کشم. طعم شیرین کاکائویی
که زیر زبونم میاد متعجبم می کنه. حالا دلیل مکث
مهراب سعادت روی لب هام رو می فهمم. صدای

پیامک گوشیم بلند می شه و با دیدن پیام مجتبی،
مطمئن می شم که جدی جدی یه اتفاقاتی در شُرف
وقوعه!

"اون جا چه خبره؟ من دسترسی دوربینا رو از دست
دادم!"



تنهایی، شاید بزرگ ترین ترسی باشه که من از
بچگی تا الان باهاش دست و پنجه نرم کردم. نمی
دونم مقصر اصلی کیه؟ مادرم؟ پدرم؟ جامعه؟ شاید
هم مخلوطی از همه این ها. شاید اگر مادرم از بچگی
توی گوشم از قابلیت هام می خوند و تعریف می کرد

یا اگر پدرم از ده دوازده سالگی به بعد به جای درس
ترسیدن از نگاه های مردهای اطرافم درس چطور
مراقب خودم بودن رو بهم می داد و از همه مهم تر
اگر نگاه های جامعه کمی پاک تر بود و به جای پنهان
شدن فضای رشد بهم می داد من کمتر از تنهایی می
ترسیدم. ترسی که بعد ها شاخ و برگ بیشتری هم
پیدا کرد و بعضی وقت ها دست و پاگیر شد.

حالا بعد از مدت ها توی خونه مهرباب سعادت ترس از
تنهایی اومده سراغم. سراغ باده! باده ای که با یه
هویت قلابی با پای خودش اومده سراغ کسی که اگر
بخواد می تونه خیلی خطرناک باشه. اگرچه این که
مجتبی بتونه از دور کار های من رو ببینه تضمینی
برای امنیتم نیست. اما همین که یه آشنا همراه آدم

باشه حتی به اندازه رصد کردن از راه دور دلگرم کننده است.

کمی از مرغ پاستا رو می چشم و وقتی از بابت مزه اش مطمئن می شم سراغ سالاد می رم. شاید بد نباشه برای خوب شدن حال این رئیس امروز بد اخلاق با درست کردن سالاد سزار یکم هنرنمایی کنم. دو استکان چای می ریزم و بعد از برداشتن وسایل مورد نیاز به نشیمن می رم تا کنار شیرین خانمی که سرگرم مطالعه رمان عاشقانه است به بهونه درست کردن سالاد اطلاعات بیشتری به دست بیارم.

- دستت درد نکنه مادر چرا زحمت کشیدی؟

با هربار مادر شنیدن از زبان شیرین خانم دلم می
گیره. میل به زندگی مشترک و داشتن فرزندهایی که
بتونه عشقش رو نثارشون کنه از تک تک رفتار هاش
مشخصه و صد حیف که ناخواسته محروم شده. لبخند
می زنم و کنارش جا می گیرم.

- زحمتی نیست نوش جان.

صفحه کتابش رو تای کوچکی می زنه تا بعدا به
راحتی پیدااش کنه. عینکش رو از چشم بر می داره
خیره به صورتم لبخند می زنه:

- به قیافت نمی خوره آشپز خوبی باشی اما واقعا
دست و پنجه داری.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۸

تعریفش به مذاقم خوش میاد. سر تگون می دم و با
لبخند بزرگی تشکر می کنم.

- می گم شیرین خانم جون کتابتونو خوندید بریم
خرید؟

نگاهش رو به ساعت بزرگ روی دیوار می ده و با دیدن زمان زیادی که تا برگشت سعادت مونده مخالفتی نمی کنه.

- من نمازمو بخونم بعد بریم. کاهو رو خیلی درشت خورد نمی کنی؟

- می خوام سزار درست کنم. باید همین جوری باشه.

- این بچه اهل چند جور غذا خوردن نیستا زیاد خودتو خسته نکن. فردا بخاطر مهموناش گفت چند مدل باشه.

خیلی زودتر از انتظارم بحث به اون نقطه ای که می خوام نزدیک می شه.

- دیدم امروز زیاد سر حال نبودن گفتم گزک
دستشون ندم...یهو نگو سفره چرا خالیه!

می خنده و از پشت عینکش نگاهم می کنه:

- ورپریده! خوب کردی. البته آقا روزایی که کاراش
قاطی می شه خیلی حرف بار این و اون می کنه
حواست باشه به دل نگیری.

- امروز کاراشون به هم ریخته بود؟

عینکش رو از روی صورتش بر می داره از جاش بلند
می شه.

- پول هرچی بیشتر دردسرشم بیشتر. نمی دونم
باز کی از کجای مال و منالش کش رفته و حالا
گندش در اومده!

خب تعجبی نداره از قدیم گفتن باد آورده رو باد می
بره. البته امیدوارم قبل از این که باد همه اموالش رو
ببره ما فرصت کافی برای کارمون داشته باشیم. یا حد
اقل ما خودمون همون بادی باشیم که قرار اموال رو
ببره!

✱

همراه شیرین خانم و به لطف کارت پرپولی که
سعادت در اختیارش گذاشته از هرچیزی بهترینش رو

بر می دارم تا برای مهمونی فردا سنگ تموم بزارم.
توی کابینتهای خونس خبری از دارو های گیاهی نبود
و این از نظر منی که توی زندگیم شاید کمتر از صدتا
قرص خوردم فاجعه اس!

کمی بابونه، گل گاو زبان ، پونه ، آویشن و هرچیزی
که بتونه برای خودم و افراد اون خونه مفید باشه می
خرم. نگاهی به ساعت و خرید های زیادی که انجام
دادیم میندازم. برخلاف مسیر اومدن که به امید حرف
های بیشتر پیشنهاد شیرین خانم برای پیاده روی رو
قبول کردم الان هیچ چیزی نمی تونه برای برداشتن
یک قدم هم ترغیبم کنه. این همه فعالیت از صبح
برای منی که تنها ورزشی که از بچگی تا الان به جز
زنگ های ورزش انجام دادم منچ و مارپله بوده خیلی
هم زیاده. تاکسی اینترنتی می گیرم و سوار می شیم.
برای رسیدن و تکمیل کردن غذا ثانیه شماری می

کنم. به قدری خسته شدم که به چند دقیقه خواب
حتی روی کاناپه های نشیمن هم راضیم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۹

البته نه همیشه!

با ورودمون به خونه هردو برای چند ثانیه سرجامون
میخکوب می شیم. صدای فریاد هایی که از اتاق طبقه
بالا به گوش می رسه به قدری بلند که انگار همه
اموال سعادت رو بالا کشیدن!

پیمان سعی داره آرومش کنه اما بالا رفتن صداش
نشون می ده که چندان موفق نیست.

رو به شیرین خانم می کنم که برخلاف لحظه ورود
حالا تقریبا آروم شده و قصد جا به جا کردن خرید ها
رو داره.

- چی شده؟ سخته نکنه یوقت؟

سری به تاسف تگون می ده و میوه هارو توی سینک
می ریزه:

- چیزی نمی شه. خودتو مشغول کن مادر.

سماور رو روشن می کنم و سراغ خریده ها می رم. کمی
بابونه بر می دارم و با یکم زعفران توی قوری می
ریزم. بنظرم هممون برای تمدد اعصاب بهش احتیاج
داریم. بعد از جا به جا کردن خرید ها و کمتر شدن
سر و صداها توی چهارتا فنجون دمنوش می ریزم.
دوتا رو توی سینی می زارم و با یه نگاه به شیرین
خانم کسب تکلیف می کنم. نا مطمئن سر تکون می
ده. بسم اله می گم و از پله ها بالا می رم تا به بهونه
آوردن دمنوش چیزی هم دستگیرم بشه.
پشت در می ایستم و صدای پیمان به گوشم می رسه:

- اون هیچ غلطی نمی کنه. بلوف زده!

- اون که البته! ولی غلط کرده بلوف زده!

تنها چیزی که توی مدت فهمیدم اینه که البته تکه
کلامشه ! صداش پر از عصبانیتیه. می تونم به بهونه
ترس، باوجود دوربین ها چند لحظه دیگه هم وایسم.

- مگه الکیه هرکی از راه رسید پا توکفش من
بکنه؟ هرچی داره و نداره می خوام پیمان. هرچی!

ابروهام از تعجب بالا میپره! کمی نزدیک تر می شم و
دستم رو بالا می برم تا با در زدن کسب اجازه کنم اما
قبل از اون در باز می شه. غیر ارادی سینی رو بالا می
برم تا حضورم رو توجیه کنم اما مهرباب سعادت که
انگار بدجور عصبیه زیر سینی می زنه و محتویاتش
روی تنم خالی می شه. جیغ خفه ای می کشم و
سعی می کنم بلوز داغ و خیس رو از تنم جدا کنم.

از صدای بلندم پیمان بیرون میاد و با دیدن اتفاقی که
افتاده با نگاهی شرمنده برای کمک کردن اقدام می
کنه. جیغم اگرچه زیاد بلند نبود ولی شیرین خانم رو
هم به طبقه بالا می کشونه. اما هیچکدوم اینا مهم
نیست من نگاهم میخوردیه که توی این یکی دو روز
جز ادب چیزی ازش ندیدم و حالا این عصبانیتش
داشت من رو می ترسوند. خدا به داد روزی برسه که
بفهمه منم یکی از همونام که پا به خورش گذاشته تا
بعدا براش بلوف بزنه!

- آخ آخ چی شد؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

پیمان زحمت جواب دادن رو به دوش می کشه.

- مهرباب ندیدش، خورد به سینی ریخت روش.

من مطمئنم که مهرباب سعادت من رو دید و کاملاً
آگاهانه زیر سینی زد تا دق و دلیاش رو سر من خالی
کنه. جوری به پیمان نگاه می کنم که خودش از
ماست مالی کردن کار زشت رفیقش شرمنده می شه
و سرش رو پایین میندازه.

- بیا بریم. بیا بریم پایین لباستو عوض کن دختر.
 - شیرین خانم مراقب باشید شیشه تو پاتون نره.
- جارو کجاست بیارم؟

توی تمام بالا تنم احساس سوزش دارم. بلوز رو از تنم
فاصله می دم تا تماس کمتری با پوست ملتهب بدنم
داشته باشه. از پله ها پایین می رم و با دیدن مردی
که روی صندلی های پشت کانتر آشپزخونه نشسته رو
می گیرم. نه قصد لوس بازی دارم نه دلبری و ناز
کردن. فقط بنظرم آدمی که آگاهانه و از قصد اشتباه
می کنه تا زمانی که عذرخواهی نکنه لایق نگاه کردن
هم نیست.

- بیا بریم لباس بدم بپوشی.

با نه سفت و سختی که می گم توجهش رو به خودم
جلب می کنم. خیره خیره از سر تا پام رو برانداز و
دهنش رو از باد پر و خالی می کنه . صدای پووف
کلافش به گوش من و شیرین خانم هم می رسه.

- جارو کجاست؟

شیرین خانم با دلنگرانی از تنها بودن من و سعادت
همراه پیمانی که دنبال جارو می گرده می ره تا با
کمک هم سر و سامونی به اوضاع بالا بدن. بی توجه به
حضور سعادت سراغ یخچال می رم تا سس سالاد رو
آماده کنم. از جاش بلند می شه و من رو تنها می
زاره.

بعد از مخلوط کردن پاستا با سس و مرغ ، توی ظرف
بزرگی می کشمش و با پنیر و یک برگ ریحان
تزئینش می کنم.

کاهو هارو توی ظرف سالاد خوری می کشم و روش
رو با فیله های گریل شده و نون مخصوص تزئین می
کنم. شیرین خانم که بعد از تمیز کردن بالا به
آشپزخونه برگشته با تحسین به ظرف غذاها نگاه می
کنه و بابت زحمتی که براشون کشیدم ازم قدردانی
می کنه.

زن بیچاره دار جور بی ادبی سعادت رو می کشه و به
روش خودش از دل من در میاره. اگرچه من به قصد

فضولی اون دمنوش رو برده بودم اما باز هم دلیل نمی
شه که از کاری که سعادت کرد عصبانی نباشم.

- بده من ببرم مادر.

به صورت نگران و شرمنده شیرین خانم لبخند می
زنم. فقط بخاطر این که چندسال بیشتر از من توی
این خونه کار کرده از رفتار صاحبخونه شرمندس و
سعی داره حال من رو بهتر کنه . کار دنیا برعکسه
انگار! هرچی بی تقصیر تر و بی آزار تر باشی احساس
دین و مسئولیت بیشتری داری.

- ممنون شیرین خانم جون شما بشین منم الان
میام.

#ضدنور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۱

ظرف سالاد رو بر می دارم و به سالن غذا خوری می
رم. با قرار دادن ظرف روی میز صدای تشکر آروم و
زیرلبی سعادت رو می شنوم.

با چندبار رفت و آمد، میز رو می چینم و در نهایت با
یه نوش جون تنهاشون می زارم و پیش شیرین خانم
می رم تا کنار هم ناهار بخوریم.

- پسر خوبیه فقط یه وقتا مثل گاو نُه مَن شیر ده
است.

با حرف شیرین خانم و مثالی که برای توضیح یا حتی
توجیه رفتار سعادت زد می خندم.

- پیش میاد شیرین خانم من ناراحت نیستم. ولی
خوب مثالی زدی.

حرفی نمی زنه و به خنده های ریز من چشم غره با
نمکی می ره. تا تموم شدن غذا با شیرین خانم درباره
هرچیزی حرف می زنم و سعی می کنم به سوالای بی
شمارش راجب خانواده و شرایط زندگیم جوابای

منطقی بدم. محض احتیاط رکورد گوشی رو فعال می
کنم تا در موقع لزوم حرفام رو با هم تطبیق بدم.
استرسی که صبح داشتم به قوت خودش باقیه اما
مجتبی بهم اطمینان داد که به زودی دوباره دوربین
ها رو هک می کنه.

برای جمع کردن میز از جا بلند می شم. بشقاب
پیمان کاملاً خالیه و نیمه خالی شده ظرف اصلی می
گه که حسابی از خجالت شکمش در اومده. اما بشقاب
نسبتاً تمیز مهرباب سعادت من رو می ترسونه. نه این
که نگران سو تغذیه یا معده خالی مونده اش باشم نه...
نمی خوام بهونه جدیدی برای عذرم رو خواستن
دستش بدم.

چیزی نمی گم و همراه پیمان وسایل روی میز رو به
آشپزخونه منتقل می کنم. عادت کمک کردن

مردهای این خونه از اون عادت های خوبیه که من
پایه گزارش رو تحسین می کنم و اصلا علاقه ای به
ایجاد تغییر در روندش ندارم.

- بعد از کارتون بالا منتظرم.

خب حضرت آقا بالاخره بعد از نیمچه کتکی که به من
زد افتخار دادن و لب باز کردن. «چشم» می گم و
آخرین ظرف های باقی مونده رو همراه خودم می برم.
زیر کتری رو روشن می کنم و پیش چشم های نگران
شیرین خانم در کمال پرویی باز هم دمنوش بابونه
دم می کنم و بعد از ریختنش توی فنجان های سفید
خوشگلی که از همون روز اول چشمم رو گرفتن از

آشپزخونه خارج می شم. حیفه ست به این خوبی که
این پسره بی اعصاب دوتاش رو شکست.

- وصیت نامه ای چیزی اگه هست روم حساب کن.

به سمت پیمان بر می گردم و لبخند دندون نمایی
می زنم.

- بامزه تو هیچوقت خونتون نمی ری؟

اینبار شیرین خانم ریز می خنده و پیمان هم پررو تر
از قبل ابرو بالا میندازه و نوچ می گه.

#ضدنور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۲

- من نباشم که خوش نمی گذره! حالا کم کم
باهام آشنا می شی.

حرفی نمی زنم و از پله ها بالا می رم. پشت در اتاق
دستی به موهام می کشم و در می زنم. با «بفرمائید»
خشکی که می شنوم وارد می شم.

پشت به من روی صندلی اتاقش نشسته. با ورود من
صفحه نمایشگر رو خاموش می کنه و با نیم چرخ
که می زنه دست به سینه به سمتم بر می گرده.
دو دکمه بالای پیراهنش رو باز کرده و زنجیر توی
گردنش برای اولین بار توجهم رو جلب می کنه. خیلی
دوست دارم طرح روی مدال رو ببینم اما شرایط
مناسبی برای دیدن زدن ندارم. نگاهش رو از سینی
توی دستم می گیره و به کاناپه راحت اتاق کارش
اشاره می کنه تا بشینم. یکی از فنجون هارو روی
میزش می زارم و با برداشتن فنجون خودم سینی
خالی شده رو کنارم قرار می دم.

دست گرفتن فنجون گرم و خیره شدن به بخارش
تنها راهیه که برای مهار کردن لرزش دست و نگاه پر
هراسم به ذهنم می رسه.

- فکر کنم همین اول کار باید چیزایی رو مشخص کنم.

اول کار؟ پس یعنی قرار نیست عذرم رو بخواد. نفسی که ناخواسته حبس شده بود رو آزاد می کنم. ترجیح می دم بیشتر شنونده باشم و به قول معروف توپ توی زمین اون باشه تا ببینم تکلیف چیه.

- از فضولی خوشم نمیاد!

بدون مقدمه حمله کرده. ضربه اولش حسابی کاریه و برای چند ثانیه عقم رو از کار میندازه! می شه گفت یه شوت از راه دور محکم و هدف داره که تیرک افقی

دروازه ام رو به لرزه در میاره! سرم رو بالا می گیرم و
به چشم هایی که مستقیم زیر نظرم گرفتن نگاه می
کنم.

دو تا راه حل بیشتر ندارم یا بپذیرم و عذرخواهی کنم
و یا تکیه کنم به دیوار بلند حاشا و هرطور شده روی
نیت خیرم پافشاری کنم. فکر کردن به این موضوع که
چطور توی اون لحظه متوجه نیت من شده رو به وقت
دیگه ای موکول می کنم. موهام رو پشت گوش می
دم و گلوم رو صاف می کنم. مردمک های قهوه ایش
حتی موقع این حرکت هم کوتاه نمیان و دست از
دنبال کردن من بر نمی دارن. باید بگم مهرباب سعادت
برای دست و پای من رو بستن رو به یار گیری من تو
من آورده و برای یک ثانیه هم چشم ازم بر نمی داره!

قفسه سینه اش به طور منظم بالا وپایین می ره و
علاوه بر تصویر جذابی که برای بیننده به نمایش می
زاره خبر از آرامش و اعتماد بنفسش داره.

- معذرت می خوام!

یک لحظه فقط یک لحظه کوتاه ابروهاش بالا می پره
و نگاه سردش رنگ تعجب به خودش می گیره.
انتخاب سخت بود اما بنظرم وقتی توی یه مخمصه
گیر افتادی و چیزی قراره دست و پاتو ببنده باید
سعی کنی هرطور شده خودت رو نجات بدی نه این
که گره جدیدی روی گره های قبلی بندازی و شانس
نجات رو کمتر.

انگار از این اعتراف صادقانه خوشش اومده که یکم
عقب نشینی می کنه . فنجون کنار دستش رو بر می
داره و کمی مزه اش می کنه. حالت صورتش نشون
می ده که مزه اش براش تازگی داره.

#ضدنور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۳

- پس خودتونم قبول دارید!

سرم رو به نشونه مخالفت به چپ و راست تگون می
دم تا از خودم دفاع کنم.

- عذرخواهی کردم ولی نه بخاطر فضولی ؛ بخاطر
این که وقت غلط توی موقعیت غلط تری بودم.
بعد از داد و بیداد ها فک کردم خوبه که یه
دمنوش آرام بخش بخورید. اومدم پشت در ولی
وقتی دیدم هنوز حالتون بده باید می رفتم، نه
این که صبر کنم ببینم چرا حالتون بده!

- از این به بعد نه لطف کنید نه فضولی!

مردک بی ادب حتی از کلمه کنجکاوی استفاده نمی
کنه.

- کنجکاوی!

تای ابروشو بالا می ده و دستی توی موهاش می کشه.
حرفی که تا پشت لب هاش اومده رو با جرعه ای از
دمنوشش فرو می ده و سکوت می کنه. نگاهش این
بار روی لکه بزرگ لباسم که جای چندان مناسبی
هم نیست گردش می کنه.

صدای زنگ گوشیش من رو از سنگینی نگاهش نجات
می ده. گره کوری بین ابروهاش جا می گیره. پلک
روی هم می زاره و تماس رو رد می کنه.

این طور که مشخصه بین حرفاش خبری از
عذرخواهی نیست و بیشتر موندم مساوی با تخریب
بیشتر شخصیتمه.

- اگر امری ندارید من برم به کارام برسم. شب
زودتر برم.

- البته...بفرمائید! از روزای دیگه با خودتون لباس
بیارید .

ناخواسته از دهنم می پره:

- مگه بازم قراره بلایی سرم بیاد؟

مطمئنم که با چشماش داره می خنده اما لب هاش
رو کنترل می کنه:

- بستگی به خودتون داره!

از این که انقدر راحت اسباب تفریحشو فراهم می کنم
ناراحتم. رو می گیرم و حین برداشتن سینی و فنجونم
از جا بلند می شم . قصد برداشتن فنجون نیمه شده
سعادت رو دارم که در کمال تعجب دستش زودتر از
من روش قرار می گیره و با برداشتنش، یه بار دیگه با
بازی دادن من تفریح می کنه. به سمت در می رم تا
زودتر این شرایط رو تموم کنم ولی می دونم اگر
جوابی بهش ندم شب خوابم نمی بره:

- ممنون، ولی من عادت ندارم پشت آینه لباس
عوض کنم. هر اتفاقی هم بیوفته تحمل می کنم.

اینبار گوشه لبش هم نامحسوس بالا می ره و این
یعنی متلکم رو به خوبی گرفته
. از جاش بلند می شه بدون حرف خاصی تا دم در
همراهیم می کنه. شاید می خواد مطمئن بشه که
دیگه پشت در گوش نمی ایستم.

#ضدنور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۴

زنگ خوردن دوباره گوشیش حواسم رو پرت می کنه.
نمی دونم چطور اما پام به لبه فرش گیر می کنه و
چیزی تا سکندری خوردنم نمونده که سعادت بازوم رو
می گیره و خونسرد لب می زنه:

- آروم!

- ببخشید ندیدم جلوی پامو.

سر تگون می ده و انگار موضوع دیگه ای مونده که من
رو رها نمی کنه :

- سس پاستا رو رقیق تر درست کنید از پاستای
سفت خوشم نمیاد.

«چشم» می گم و با تگون آروم و ریزی درخواستم رو
برای خاتمه دادن به این تماس فیزیکی اعلام می کنم.
فکر کنم تازه دارم دلیل رفتن آشپزهای مختلف رو
درک می کنم. این مرد پتانسیل لازم برای ایراد
گرفتن از هر غذایی رو داره!

دستش رو می کشه و بعد از خارج شدن من درو
پشت سرم می بنده.. شاید بشه گفت پیش بینی
کردن آب و هوا خیلی آسون تر از پیش بینی کردن
عکس العمل های مهرباب سعاده! من نه تصویری از

فریاد های چند ساعت قبلش داشتم و نه این مکالمه
رو تا این اندازه مصالمت آمیز می دیدم!

صدای «بگو» گفتنش به مخاطب پشت خط رو می
شنوم اما این بار دیگه ریسک نمی کنم و بدون مکث
از در فاصله می گیرم. شاید بهتر این باشه که راه حل
های بهتر رو از بچه های گروه بپرسم و درست تر
عمل کنم.

درسته که هنوز نبردم اما تا اینجای کار با یه مساوی
تو خونه حریف از عملکرد خودم راضیم. گوشی رو از
توی جیبم در میارم و برای مجتبی تایپ می کنم.

« خبرای جدید دارم! »

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۵

نگاهی به ساعت بزرگ توی نشیمن می کنم وبا دیدن
زمان، سرعت بیشتری به کارام می دم. با توجه به پیام
رضا باید تا یک ساعت دیگه خودم رو به خیابان اصلی
برسونم و سوار ماشینش بشم.

تقریبا اکثر کارام رو انجام دادم و خیالم راحته که
برای فردا وقت کافی دارم.

مايه چيز كيكي كه مخصوص مهمان هاي ديابتي در
نظر گرفتم رو توي قالب مي ريزم و با منتقل كردن
ظرف هاي كثيف به ماشين ظرفشويي به كارم پايان
مي دم.

- من فقط شام بکشم؟ هيچ کاري ديگه نبايد بکنم
تا صبح؟ خراب نشن اين!

اشاره شيرين خانم به دسر اي مختلفيه كه براي فردا
درست كردم و اگر اشتباه نكنم اين سومين بار كه
داره سوالي با همچين مضموني مي پرسه!

- نه شيرين خانم جون، فردا خودم ميام بقيه
كاراشو مي كنم. فقط شما يه لطفی كن هر چند

دقیقه یک بار این ژله رو هم بزن تخم شربتیاش
ته نشین نشه!

- سفت می شه که!

نگرانی و سوال های شیرین خانم از یک طرف، لرزش
یکسره و بدون توقف گوشیم که به حتم مخاطبی غیر
از رضا نداره از طرف دیگه کلافم کردن. سر تگون می
دم و از آشپزخونه بیرون می رم تا به شیرین خانم
حالی کنم امشب شرایط موندن ندارم.

- نه چیزی نمی شه. اگرم نشد فدای سرتون فردا
میام یکی دیگه درست می کنم.

ناراضی سر تکون می ده و حرفی که انگار خیلی
جلوی خودش رو گرفته تا توی لفافه بزنه و موفق
نبوده رو با دلخوری به زبان میاره:

- ولی کاش می موندی. اینا یه طوریشون بشه فردا
آقا از چشم من می بینه.

اون روزی که بفهمم مهراب سعادت چطور خودش رو
به این زن ثابت کرده که هیچ جوهره راضی به ناراضی
بودنش نیست، عید منه!

چهره درهم و لب های برچیدش من رو به خنده
میندازه. تند به سمتش می رم و به هوای بوسیدنش

نگاهی به پله های منتهی به طبقه بالا میندازم تا
خیالم راحت باشه که پیمان و سعادت از اتاق بیرون
نمیان. هرچی کمتر راجب رفت و آمدم توضیح بدم
بهتره. بعید نیست پیمان با دیدنم بخواد معرفت به
خرج بده و همراهیم کنه.

- هیچی نمی شه عزیزم خیالت راحت. برو
استراحت کن.

به سرعت برق سمت ورودی می رم و بعد از پوشیدن
کفش هام با خیال راحت از خونه خارج می شم و
مسیر خیابان اصلی رو پیش می گیرم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۶

دیدن چراغ های روشن و دلبر ماشین رضا، سرعت
بیشتری به قدم های همیشه خسته من میده. دلیل
اصلیش هم، شوق رسیدن به اون صندلی های راحت و
استراحت تا خونه است.

دستگیره رو می کشم و سوار می شم. هوای خنک
ماشین و رایحه خوب عطر رضا ازم استقبال می کنن.
نفس عمیقی می کشم و خودم رو روی صندلی جا می
دم.

- سلام.

- چطوری جوجه طلا؟

رضا نه عادت به سلام کردن داره نه جواب سلام دادن.
اون اوایل به نظر هممون پسر بی ادبی بود. البته الان
هم نظرمون فرقی نکرده فقط پذیرفتیم که رضا این
طوره.

فکر می کنم نقطه شروع دوستی یا رفاقت همه آدمها
هم همین باشه. پذیرفتن دیگری بدون تلاشی برای
تغییر دادنش!

- خستم رضا خسته!

سینِ خسته آخر رو انقدر می کشم تا عمق فاجعه رو
بهش نشون بدم. می خنده و ماشین رو به حرکت در
میاره.

مثل همیشه جوری لباس پوشیده و به خودش
رسیده که توجه زیادی رو به خودش جلب می کنه.
گرمکن و شلوارِ مارکِ طوسی با بلیز زرد رنگی که
جلوه لباسش رو دو برابر کرده. بوی عطرش انقدر
خوبه که بی هیچ تعارفی چندبار نفس عمیق می کشم
و ریه هام رو پر می کنم. حتما یه روز که خسته
نباشم، پیگیر دلیلی که رضا رو به جمع ما پیوند زده
می شم.

- گرسنه ای؟

کمی به در تکیه می دم تا راحت تر نگاهش کنم.

- نه سیرم. فقط برسیم زودتر.

- چخبر؟ مجتبی یه چیزایی می گفت.

اتفاقات امروز رو مو به مو براش تعریف می کنم و
هرچی که از صبح خودخوری کردم و چیزی به
سعادت نگفتم رو جبران می کنم. رضا متعجب نگاهم
می کنه:

- خوبی الان طوریت نشد؟

داشتن توجه دیگران، هرچند کوتاه همیشه خوشحالم
می کنه.

- آره خوبم. فقط کاش بفهمید اینی که رفیقش
می گفت بلوف زده کیه و چکار کرده شاید به درد
بخوره.

ژست متفکر و سکوت رضا، ناخواسته مضطربم می
کنه. خیره نگاهش می کنم تا من رو هم با خودش
شریک کنه. انگار سنگینی نگاهم کار خودش رو می
کنه که بالاخره به حرف میاد.

- این که یکی موی دماغش شده هم خوبه هم بد.

-خب؟

ترافیک برعکس همیشه که به فرصت های آدما
خدشه وارد می کنه این بار به کمک من میاد و
فرستی برای حرف زدن با رضا رو فراهم می کنه.
دست از نگاه کردن به خیابان می کشه. به در تکیه
می ده و دستش رو تکیه گاه سرش می کنه.

-خوبه چون ثابت می کنه که یه ریگی به کفش این
پسر هست.

- بدیش چیه؟

- بدیش اینه که فرصت زیادی نیست. هرکی زودتر
بزنه به این پسر برنده اس!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۷

فصل چهارم

رقیب؛ دهخدا نگهبان رو به عنوان مترادف این واژه در نظر گرفته. پس وقتی حرف از رقابت می شه یعنی باید از چیزی یا موضوعی که برات اهمیت داره با تمام قوا نگهبانی کنی!

حالا توی شرایط ویژه ما پای یه رقیب به میون اومده
، یعنی کسی که مثل خود ما سعی داره هرطور شده
از منافی که مهرباب سعادت می تونه براش داشته
باشه نگهبانی کنه . اما نکته این جاست، ما هیچ
اطلاعاتی از این نگهبان تازه پیدا شده نداریم!

- سرور؟

لبتایی که باهاش مشغول جمع و جور کردن پروژه
یکی از مشتریای همیشگیست هست رو کنار می زاره و
با برداشتن عینک بدون فریمش از روی چشم هاش
خیره نگاهم می کنه:

- من می تونم؟

- آره چرا نتونی؟

بعضی وقتا آرزو می کنم کاش خواهرم یکم احساسی تر بود تا می شد از نگاه کردن به صورتش هم یه چیزایی فهمید اما چهره همیشه سرد و یکنواخت سرور هیچ چیزی برای بیان کردن نداره.

- اگر بفهمه چی؟

- نمی فهمه. فقط باید یه لحظه درست رو برای یه جای درست انتخاب کنی.

صدای بلند مامان که حوله اش رو برای بیرون اومدن از حمام طلب می کنه باعث کوتاه شدن حرف می شه. از جا بلند می شم و حین دادن حوله به مامان حرف

هایی که بچه ها گفتن رو با خودم مرور می کنم. رضا گفته بود باید صبر کنم و توصیه شریف نگاه دقیق و حواس جمع برای پیدا کردن بهترین موقعیت بود.

ما بقی شب رو، نه چیزی از صحبت های مامان می فهمم نه حواسی برای معنی کردن نگاه های مستقیم سرور دارم. تمام حواسم من حول و حوش فردا و کاری که برای اولین بار باید انجام بدم می گرده. همه بهم قوت قلب دادن اما بهترین حرف رو نفس با تمام علاقه ای که به من نداده زد:

«سعی کن بتونی، هر نتونستی تاوان خاص خودش رو داره!»

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۸

چشم هام رو باز می کنم و با یک نگاه سرسری می
فهمم که هنوز زمان زیادی تا طلوع آفتاب و شروع
شدن صبحی که من ازش هراس دارم باقی مونده.

گوشی موبایلم رو از پایین تخت بر می دارم و به
ساعت که دو و چهل و پنج دقیقه بامداد رو نشون می
ده خیره می شم. نمی دونم مهمون های سعادت کی
هستن و شرایط چطور قراره پیش بره اما سعی می

کنم یک برنامه ریزی مشخص داشته باشم تا بتونم از فرصت احتمالی بیشترین بهره رو ببرم.

کمی می چرخم و به خواب آروم و بی دغدغه ای که سرور داره غبطه می خورم. شاید بهتر باشه فردا عینک سرور و قرض بگیرم و از دریچه نگاه خونسرد اون به ماجرا نگاه کنم و به خودم بگم که چرا نتونم؟! *

بی توجه به صدای اعتراض خانمی که جلوم ایستاده و به شدت تحت فشاره خودم رو جلو می کشم و کمی هول می دم تا داخل بی آر تی برای خودم جا باز کنم. منتظر موندن توی این ساعت نتیجه ای جز زیاد تر شدن جمعیت و سخت تر طی شدن مسیر نداره .

- یواش وحشی، بند کیفم پاره شد!

جوابی به توهینش نمی دم اما نوک کفشم رو پشت
پاش می زارم که دهنش رو ببنده و تا آخر مسیر به
جای بد و بیراه گفتن به من حواسش جمع کفشی
باشه که از پاش در اومده.

راننده بعد از دو دقیقه رضایت می ده و در رو می
بنده. خوشبختانه کولر اتوبوس کار می کنه و این
مسیر طولانی با گرما سپری نمی شه.

بالاخره بعد از طی کردن چندتا ایستگاه شانس بهم رو
میاره و یکی از صندلی ها خالی قسمت من می شه.

اگرچه مسیر زیادی تا رسیدن به مقصد نمونده، اما
همین چند دقیقه استراحت دادن به کمر خشک و
دردناکم هم خودش غنیمته.

با رسیدن به ایستگاه مورد نظر نگاهی به ساعت
میندازم. خوبه که هنوز فرصت کافی دارم. مسیر باقی
مونده تا خونه سعادت رو به سختی با پای پیاده طی
می کنم و به روح پرفتوح اون کسی که برای اولین بار
توی همچین سربالایی هایی خونه ساخت درود می
فرستم.

بلند شدن صدای زنگ گوشیم فرصت غرغر بیشتر رو
می گیره. این اولین باره که از طرف خونه سعادت با
این شماره تماس گرفته می شه و من کنجکاوم که

دلیلش رو بدونم. تماس رو وصل می کنم و به صدای
خواب آلود شیرین خانم گوش می دم و دروغ چرا،
کمی هم حسادت می کنم.

- سلام مادر.
- سلام شیرین خانم جون. صبحت بخیر.
- صبح تو هم بخیر. نیومدی چرا؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۹

توی این بل بشویی که دورم رو گرفته فقط رئیس
بازیای شیرین خانم رو کم داشتم که خداروشکر
تکمیل شد.

- نزدیکم چند دقیقه دیگه می رسم.

- بیا مادر. کار زیاد داریم امروز.

شاید بد نباشه تا هنوز فرصت دارم اطلاعاتی از شرایط
خونه به دست بیارم.

- مهموناشون مهمن؟

- خانوادش!

ابروهام از تعجب بالا می پره. خانواده یعنی این که
احتمالا سعادت بزرگ هم امروز پا به خونه پسرش می
زاره.

بیشتر از این صحبت رو کش نمی دم. باید هرچه
زودتر این خبر رو به مجتبی برسونم تا اگر کار
بیشتری لازمه بهم یادآوری کنه.

- من سر کوچم شیرین خانم. دو دقیقه دیگه می
رسم.

منتظر خداحافظی نمی مونم. مکالمه رو خاتمه می دم
و با مجتبی تماس می گیرم.



ژله ای که به لطف لجبازی شیرین خانم برای این که ثابت کنه من شب قبل رو باید می موندم، خراب شده رو توی سطل خالی می کنم. خداروشکر هم زمان کافی برای از نو درست کردن و هم مواد کافی بخاطر حسابِ پر پولِ صاحبخونه دارم.

فکر کنم لازمه با تمام احترامی که برای شیرین خانم قائلم بهش حالی کنم که من هم شرایط خاص خودم رو دارم و توی این خونه، رئیس نه منم نه اون. رئیس در حال حاضر مهرباب سعادتته!

- نعمت خدا حیف شد. این کارا اسرافه! خدا قهرش می گیره.

بی اهمیت به واگویه های زیرلبی شیرین خانم کف
قالبم رو با میوه پُر و ژله رو بهش اضافه می کنم.

- آره اسراف شد. کاش حواستون بهش می بود که
خدا قهرش نگیره!

انتظار این حاضر جوابی رو از من نداره. با دلخوری رو
می گیره و با گفتن «خوبه والا» به نشانه اعتراض من
رو با تمام کارام تنها می زاره! خنده ای که میره تا
روی لب هام بیاد رو مهار می کنم و نیمی از حواسم
رو به کار و نیم دیگش رو به پیدا کردن فرصت
مناسب می دم!

- سلام.

برای چندمین بار توی این مدت پیش خودم اعتراف می کنم که باید دست اون کسی که مسئولیت تربیت این پسر رو به عهده داشته بوسید. لباس راحتی به تن داره و با وجود سر و شکل مرتبی که داره چهره اش کاملاً نشون می ده که به سختی از جاش دل کنده.

- سلام صبحتون بخیر.

- شیرین خانم یه مسکن به من میدی لطفا.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

- سلام صبحتون بخیر.

- شیرین خانم یه مسکن به من بدید لطفا.

البته منکر این که اخلاق های مزخرف زیادی هم داره
که به احتمال زیاد، ناشی از ژنتیک می شه و کاری از
بزرگتری که آداب معاشرت رو بهش یاد می داده بر
نیومده نمی شم! شیرین خانم هم که کم جونش برای
آقاش در نمیره فوری به آشپزخونه میاد و سراغ
کابینت ها می ره تا چیزی که سعادت خواست رو
بهش برسونه.

ژله ای که حالا آماده شده رو بر می دارم و توی
یخچال قرار می دم. شاید بد نباشه از فرصتی که پیش
اومده برای کمی خود شیرین بازی استفاده کنم.

پنیر و گردو بر می دارم و چند تا نون تست هم توی
تستر گرم می کنم و لقمه می گیرم. همه اون هارو رو
توی سینی می چینم و در مقابل نگاه کنجکاو شیرین
خانم سمت سعادت می رم.

خوشبختانه به لطف مخاطب ناشناسی که اول صبح
بهش پیام داده هنوز مُسکِنی که شیرین خانم مقابلش
قرار داده رو نخورده. دست جلو می برم و بشقابی که

قرص و لیوان رو توی خودش جا داده رو عقب می
کشم و سینی صبحانه رو جایگزینش می کنم.

سعادت از گوشیش دل می کنه و جدی نگاهم می
کنه. موهام رو پشت گوش می دم و طبق عادت
زنجیری که توی گردنم هست رو به بازی می گیرم تا
به خودم مسلط باشم:

- معده ناشتا قرص نخورید خوب نیست!

بی حوصله سینی رو کنار می زنه:

- میل ندارم!

اینم یکی از همون اخلاقای مزخرفشه! اما من برای
این خودشیرینی و ظاهر نگران کلی زحمت کشیدم و
قرار نیست به این راحتی حرفش رو پذیرم.
قبل از این که دستش به بشقاب قرص برسه عقب می
کشمش.

می بینم که پلک هاش رو برای چندثانیه روی هم می
زاره و نفس عمیق می کشه. دستی به گردنش می
کشه و چشم های من باز هم برق زنجیرش رو از زیر
بلیز راحتیش شکار می کنه اما باز هم کامل نمی
بینمش.

چشم باز می کنه و نگاهش جدی تر از اونه که نترسم.
به زحمت لبخند می زنم و حرفی که کم اگر یکم

دیگه توی گلوم بمونه ب حتم غده می شه رو به زبون
میارم و خودم رو راحت می کنم.

- زحمت کشیدم!

- من خواستم؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۱

حرف حق جواب نداره. اما همین که زیر سینی نزد و
داره باهام کل کل می کنه جای امیدواری داره و
جرئت بیشتری بهم می ده.

لب باز می کنم تا جواب بدم، اما نگاهش رو می گیره
و سینی رو جلو می کشه. لقمه ای بر می داره و حین
چک کردن دوباره گوشیش به دهان می بره.

آستین های بلوزم رو کمی بالا می زنم و دوباره
مشغول کارای خودم می شم و بیشتر از این کاری
نمی کنم که از نتایجش اطمینان ندارم.

انگار لقمه اول بهش مزه کرده که صدای خارج شدن
قرص از خشابش رو با چند دقیقه فاصله می شنوم.

- ممنون.

با صدای تشکرش لبخند می زنم و سر بلند می کنم تا
کمی، فقط کمی هم دلبری کرده باشم. اما با دیدن
جای خالیش لبخند رو لبم می ماسه!

باز شدن در و ورود پیمان فرصت بد و بیراه گفتن
های ذهنی رو ازم می گیره. مثل همیشه پر انرژی
وارد می شه و با لبخند به شیرین خانم که مشغول
دست کشیدن به سر و روی سالن اصلی خونس سلام
می کنه.

متاسفانه یا خوشبختانه اش رو هنوز نمی دونم اما
فاصله کم آشپزخانه با ورودی این توفیق اجباری رو
نصیب من می کنه که هرکسی از راه رسید سری هم
به من بزنه!

- به... سلام. چطوری مصدوم؟ چرا اینجایی؟
استعلاجی می گرفتی نمیومدی!

قیافه کج و کوله ای برای خودم می سازم:

- هرهر خندیدم.

چشمای سبز رنگ و صورت به ظاهر متعجب با نمکش
باعث می شه لب هام کش بیاد.

به کانتر تکیه می ده و همون طور که با شیطنت
نگاهم می کنه لقمه ای که توی سینی سعادت مونده
رو بر می داره و همش رو یه جا می خوره.

- حالا که خندیدی یه چای می دی؟
- حیف که ازت خوشم میاد و گرنه جواب خوبی نمی
گرفتی!

تک خنده ای می زنه:

- همه گرفتار همین رفتارام می شن.

صدای خنده شیرین خانم نشون می ده که اون هم
حواسش این جاست و پیمان تونسته با همین چندتا
جمله و انرژی خوبش، حس بد کنایه زدناى اول
صبحمون رو از دل اون هم بشوره و ببره.

با دستمال توی دستش به جمع ما ملحق می شه و
سه تا فنجون چای می ریزه. خب انگار تازه روابط من
با افراد این خونه داره رنگ و بوی بهتری به خود می
گیره.

- ممنون شیرین خانم جون، من می ریختم.
- نوش جان مادر تو هم کار داری دستت بنده.

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۲

پیمان با کنجکاوی بین وسایل و خوراکیای زیر دستم
سرک می کشه. با چاقو به دستش که به سمت گردو
های سالادی که برای ظهر تدارک دیدم می ره می
زنم.

- چته؟

- دست نزن از ناخنک بدم میاد.

شیرین خانم که انگار خیلی از این کل کل های من و
پیمان خوشش میاد با خنده سراغ یخچال می ره و
مشتی گردو توی یک کاسه می ریزه و به دست پیمان
می ده.

- بیا مادر. نوش جونت.

پیمان کاسه و فنجان چای رو بر می داره و با تشکر از
شیرین خانم به سمت پله ها می ره.
-بیا غذاهات نسوزه!

می خندم و بیخیال کل کل می شم.
فرصت خوبیه تا از موقعیت پیمان هم سر در بیارم. به
سمت شیرین خانم می چرخم:

- شیرین خانم این پیمان دقیقا چیکاره اس؟

ظرف های کثیفی که من ردیف کردم رو با آب کمی می شوره و داخل ماشین ظرفشویی می زاره.

- همه کاره. اول محافظ بود ولی الان بیشتر از همه دوست آقاس. چند ساله که امینشه!

«امین» این کلمه توی سرم زنگ می زنه و یه چراغ هشدار بزرگ روشن می کنه. باید حواسم باشه که توی هیچکدوم از برنامه و نقشه های احتمالی جایی برای استفاده کردن محسوس یا نامحسوس از پیمان باز نکنم که صد در صد دردسر می شه. اما شاید بد نباشه که بچه ها بیشتر روش فوکوس کنن!

- فکر کنم مهره مار دار که همه دوستش دارن.

نزدیکم میاد و الباقی وسایل اضافی رو از جلوی دستم
جمع می کنه.

- اون بچه که خواستنیه ولی دوستیشون بخاطر
خاکی بودن آقاس.

- شیرین خانم؟ بی ادبی نباشه ها ولی مگه آقای
سعادت چند سالشه که اینجوری بهش می گی آقا؟

پشت چشمی نازک می کنه و میوه هایی که احتمالا
برای مهمونای امروز خریداری شده رو توی سینک
می ریزه.

- خداروشکر آقا بودن به سن و سال نیست. مونده
تا این بچه رو بشناسی!

توی دلم به دل
ساده شیرین خانم می خندم و پیش خودم فکر می
کنم. «شمام مونده تا این شازده رو بشناسی!»

✱

سراغ کیفم می رم و به بهونه چک کردن کیف پولم به
طور نامحسوس یه بار دیگه اون شیء کوچک پر
اهمیت رو بررسی می کنم تا از سالم بودنش مطمئن
بشم.

هنوز اون فرصتی که بتونم ارزش استفاده کنم پیش
نیومده و این کمی نگران کننده است.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۳

هنوز اون فرصتی که بتونم ارزش استفاده کنم پیش
نیومده و این کمی نگران کننده است.

پیامی برای مجتبی که هنوز موفق به هک کردن
مجدد دوربین های خونه نشده می فرستم تا بدونه
اون موقعیتی که مناسب باشه هنوز پیدا نشده و اگر
نتونم از پس کاری که خواستن بر پیام نباید ازم دلخور
باشن.

بلند شدن صدای زنگ خونه شمارش معکوس به
سمت اولین چالش درست و حسابی من رو اعلام می
کنه. سریع به سمت آشپزخونه می رم تا سری به
غذاها بزنم و خیالم از بابت آماده بودن همه چیز
راحت باشه.

سعادت با همون لباس های راحتی پایین میاد و تنها
تفاوتش با اول صبح صورت سر حال و اخم های به

لطف مسکن باز شده است. شیرین خانم با روی باز به استقبال می ره و پیمان یک راست پیش من میاد و نگاهی به غذاهای مختلفی که روی گاز هست میندازه.

- او هو چه کردی یه الف بچه! این چیه؟

سرسی درحالی که حواسم پی رسیدن مهمان های سعادته، به غذایی که پیمان بالاسرش ایستاده نگاه می کنم و جواب می دم.

- سوپم نخوردی خدا بخواد؟

- چطوری مِهری؟

صدای دختر جوانی که انگار داره با شیطنت تمام با سعادت سلام و احوال پرسى می کنه توی خونه می

پیچه و بعد از اون نوبت شنیدن صدای زن میانسالی
که به احتمال زیاد باید مادرش باشه.

- چطوری شما شیرین خانم؟

صداها کم کم بیشتر می شن و این اولین قدم برای
آشنایی با خانواده بزرگ سعادتیه. پیمان بیخیال و
بدون هیچ خجالتی قبل از این که به استقبال بره یک
موز بزرگ از داخل یخچال برمی داره و با دو حرکت
اونو می بلعه! در مقابل چشم های حیرت زده من
چشمک می زنه و با گفتن «موز دوس دارم» از
آشپزخونه خارج می شه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۴

- پیمان!

این طور که مشخصه پیمان بین همه اعضای این خانواده محبوبیت داره که صدای دخترجوونی که سعادت رو مِهری خطاب کرد پر از ذوق و شوق شده.

پیمان با دهانی که انگار هنوز کاملاً خالی نشده با حالت بامزه ای اداش رو در میاره:

- مهتاب!

«آی» مهتاب رو جوری می کشه که صدای خنده
سعادت هم بلند می شه.

برای اولین بار از این که شیرین خانم توی این خونه
کار می کنه و حواسش به همه چیز هست خوشحال
می شم. با تعارف کردنش مهمان ها تو مسیری که
من هستم قرار می گیرن.

- بفرمائید خانم. بفرمائید بالا لباساتون رو عوض
کنید. ماشالا مهرناز خانم بزنم به تخته روز به روز
خوشگل تر می شی.

بالاخره انتظار به پایان می رسه و من که مثلاً تمام
حواسم به آماده کردن سس مخصوص سالاد ظهره با
صدای سلام دختری بر می گردم و توی دلم به
تربیت صحیح این خانواده غبطه می خورم. کاش
رضای ما رو هم مادر اینا تربیت می کرد تا سلام
کردن بلد باشه!

- سلام خیلی خوش اومدید.

- ممنون من مهتابم.

قبل از این که فرصت احوالپرسی با این دختر قد بلند
و خوش چهره ای که از قضا خونگرم هم هست رو
داشته باشم دیدن قامت یک دختر دیگه و خانمی که
به حتم مادر سعادت هست شوکه ام می کنه.

حالا می شه راحت تر حدس زد که قد و قواره بلند و چشم های خوشرنگ سعادت به کی رفته. نمی دونم چرا انتظار داشتم با چندتا خانم چادری رو به رو بشم اما به جز مادری که صورت زیباش رو روسری ابریشمی یشمی رنگی به طور کامل قاب گرفته ، دو ختر دیگه کاملاً باب روز لباس پوشیدن.

به همه شون سلام می کنم و قبل از این که فرصتی برای معرفی خودم داشته باشم شیرین خانم بار دیگه در نقش رئیس ظاهر می شه .

- سپیده جون آشپز جدیدن.

نمیدونم قیافم چطور تغییر می کنه که صدای خنده
پیمان و مهتاب بلند می شه و روی صورت دختری که
خودش رو مهرناز معرفی کرد و مادر سعادت هم طرح
یک لبخند رو می شه دید. مهرناز و مادر سعادت که
حالا می دونم سیمین نام داره بالا می رن و مهتاب
بعد از این که یک دور کامل به تمام قابلمه ها سر زد

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۵

و بی توجه به چهره ناراضی من از هر چیزی که خواست یکم چشید، مانتو و شالش رو همون جا روی صندلی های مقابل کانتر رها کرد و سراغ برادرش رفت.

نگاهم سمت مانتوی گرون قیمتی که به امون خدا رها شده میره. همین چندروز پیش بود که توی پیج یکی از خفن ترین مزون ها به عنوان جدیدترین کالکشن تابستون دیدمش و چقدر پیش خودم حساب کتاب کردم که یک نفر در یک ماه چقدر باید دریافتی داشته باشه که مانتوی یک میلیون و چهارصد تومنی برای تابستون بخره !

آخرشم با این امید که ایشالا برای عروسی سرور یدونه
از اینا هرطور شده می خرم و فقط مجلس به مجلس
تن می زنم خودم رو قانع کردم. البته حالا کو تا
عروسی سرور!

باحضور سیمین خانم نگاهم رو از مانتو می گیرم و
بعد از یک لبخند سرسری خودم رو با کارام مشغول
می کنم.

- کمک می خوای؟

- ممنون، کاری نیست همه انجام شده.

چیزی نمی گه و سمت سالن اصلی می ره و به پسر و
دخترش ملحق می شه. صدای خنده های مهتاب کل

خونه رو گرفته و پیمان هم برای گرم تر کردن فضا از
هیچ چیزی کم نمی زاره.

شیرین خانم به آشپزخونه میاد و چای زعفرونی که با
وسواس دم کرده رو توی فنجونه‌های جدید و صد البته
دلبر میریزه.

- مادر آقا گفت ساعت دو میز ناهار حاضر باشه.

- چشم.

هنوز دو ساعت و نیم تا زمانی که سعادت ازم خواسته
وقت دارم و این خیلی خوبه. سری به دسرایی که
آماده کردم می زنم و کارای نهاییشون رو انجام می
دم. خیالم که راحت می شه سراغ سماور می رم و یه

فنجون چای برای خودم می ریزم. باید حواسم جمع
باشه و هرطور شده امروز خودم رو به اتاق خواب و
اتاق کار سعادت برسونم. شک ندارم اگر نفس به جای
من بود تا الان هزارتا راه حل به ذهنش رسیده بود اما
من هنوز عاجزم و نمی دونم چیکار می شه کرد!

- یکی به منم می دی لطفا؟

با صدای مهربان از جا می پرسم و جیغ نه چندان بلندی
می زنم.

- ترسیدم.

نمی دونم از حرف و حرکتی چه برداشتی می کنه که
مودبانه لبخند می زنه و نزدیکم میشه.

- ببخشید بزار خودم می ریزم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۶

- نه این چه حرفیه حواسم نبود یهو ترسیدم می
ریزم الان.

یکی از صندلی های پشت کانتر رو بیرون می کشه و
بدون تعارف بیشتر، منتظر چای می مونه. نکته قابل
توجهی که درباره همه اعضا خانواده سعادت وجود
داره اینه که چندان اهل تعارف نیستن!

چای می ریزم و ظرف بزرگی از شیرینی و شکلات
هم پر می کنم و روی کانتر می زارم. انگار علاوه بر
سعادت خواهر هاشم به این کانتر و صندلیاش علاقه
زیادی دارن و بهتره که یک سری وسایل پذیرایی هم
این جا باشه. یک شیرینی از داخل ظرف بر می داره و
همونطور که با موبایلش سرگرم شده میخوره.

- کجایی مَهرُو؟

خب اینطور که مشخصه مهمونی همچنان ادامه داره و
از تشابه اسم ها مشخصه که مَهرو هم یکی دیگه از
خواهر های سعاده که قراره به این جمع ملحق بشه.

- باشه زود بیا.

چای رو مزه مزه می کنه و با لذت زیاد یک شکلات
هم توی دهنش می زاره.

- چندساله آشپزی می کنی؟

- پونزده سال!

از پشت فنجون بالا پریدن ابروهای پهن و خوش
حالتش رو می بینم. مشخصه که از رابطه بین سن و
سال احتمالی من و سابقه کارم متعجبه.

به صندلی تکیه می ده و با نگاهی که داره سر تا پام
رو بر انداز می کنه یک شکلات دیگه باز می کنه :

- مگه چند سالته؟

- بیست و چهار.

«هووم» بزرگ منشانه ای می گه چند لحظه بعد و در
حالی که فنجون خالی شده رو زمین می زاره شکلات
دیگه ای باز می کنه.

- من اصلا آشپزیم خوب نیست.
- بله خب منم جای شما بودم آشپزیم خوب نبود.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۷

از جواب صریحم جا می خوره و تک خنده متعجبی
می زنه. اما خب تعارف که نداریم منم اگر پدرم یکی
از کله گنده های شهر بود و برادرمم استاد در آوردن
پول باد آورده حتما دوتا آشپز استخدام می کردم و

دست به سیاه و سفیدم نمی زدم بعدم همه جا با
افتخار می گفتم که آشپزی بلد نیستم.

اما متأسفانه از وقتی پدرم مریض شد و مادر و
خواهرم به عنوان کمک خرج سراغ کار رفتن، من
مسئولیت پخت و پز رو به عهده گرفتم و ازم به جای
یه خانم سانتی مانتال یه آشپز حرفه ای درومد.

با حضور شیرین خانم و نگاه خیره و هراسونش به
فنجون چای مقابل مهرناز، وقفه کوتاهی بین
صحبتمون ایجاد می شه.

- مهرناز خانم؟!!

نمی دونم چه چیزی باعث این حال شیرین خانم شده و صدای زنگ در و پشت بندش جیم زدن مهرناز با این بهونه که «مهر و اینا هم اومدن» فرصت تجزیه و تحلیل رو ازم می گیره.

- چی شده شیرین خانم جون؟
- دختر این بچه ها دیابت دارن چرا اجازه دادی این همه شکلات بخوره؟

دهنم از تعجب باز می مونه و حرفی به دهنم نمی رسه. انتظار داشتم مهمون دیابتی سعادت پدر یا مادرش باشن نه دخترهای جوونی به سن و سال مهرناز و احتمالا خواهرش مهتاب!

- من نمی دونستم... یعنی دیدم مثل قحطی زده ها
داره می خوره ها ولی...

- هیس! بده می شنوه یهو! حالا عیبی نداره حواستو
جمع کن. مهتاب و مهرناز دیابت دارن.

بدون این که حرفی درباره يدونه شیرینی تری هم که
خانم نوش جان کرد بزنم و گند قضیه بیشتر در بیاد،
باشه زیرلبی می گم و درحالی که دلم برای دو دختر
جوون و زیبایی که درگیر همچین بیماری ای هستن
می سوزه، مشغول می شم.

- شما چطوری شیرین جون؟

صدا و تصویر مهرو خیلی زود بهم می رسه. از سر و
شکلش مشخصه بزرگ تر از دو دختر دیگس .

همونطور که با بقیه سلام و احوالپرسی می کنه سری
هم برای من تکنون می ده و از پله ها بالا می ره تا
لباس عوض کنه.



ظرف های ناهار رو بر می دارم و با توجه به زمانی که
سعادت برای سرو غذا بهم داده مشغول چیدن میز می
شم. هرکاری هم که می کنم نمی تونم جلوی نگاه
کنجکاوی که ناخواسته به سمت سالن اصلی میره و
سعادت بزرگ رو برانداز می کنه رو بگیرم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

هنوز از شوک لحظه ورود خاصش با اون شرایط
امنیتی بیرون نیومدم و نمی تونم باور کنم که من و
رفیقام قراره با همچین آدمی در بیوفتیم.

جوری از حضورش ترسیدم که طی یک تصمیم آنی
سراغ شالم رفتم و مقابل چشم های متعجب سایرین
روی سر انداختمش تا به خیال خودم دردسر بیشتری
درست نکنم.

پیمان طبق معمول بلند می شه تا کمک کنه اما ازش می خوام بشینه و دست کمکش رو برای جمع کردن میز نگه داره.

بشقاب هارو می چینم و بعد از قرار دادن قاشق چنگال و لیوان ، سراغ سالاد چیکن می رم. سس مخصوص رو روش می ریزم و ظرف اضافه ای هم برای کسانی که بیشتر بخوان پر می کنم. دو ظرف بزرگ سوپ شیر پر می کنم و بعد از قرار دادنشون روی میز با نگاهی به ساعت و وقت باقی مونده برای پخت غذا به زمان بندی درستم آفرین می گم.

مخلفاتی که با سلیقه توی ظرف ها چیدم رو همراهم
می کنم و بعد از یک نگاه کلی، قبل از این که شیرین
خانم کارم رو بی عزت کنه لب باز می کنم:

- بفرمائید ناهار حاضره!

سرها به سمتم می چرخه و اولین نفر سیمین خانمه
که به سمت میز میاد و نگاه حیرت زده ای بهش می
ندازه. قطعاً اولین باری نیست که همچین میزی می
بینه، اما من حدس می زنم مثل شیرین خانم که
اوایل فکر می کردم از پس کار بر نمیام توقع دیدن
همچین کاری از طرف من رو نداشته!

کم کم بقیه هم از جاشون بلند می شن و من عقب تر
می رم.

- به به چه میزی!

مهتاب که حالا به لطف بی بی سی بودن شیرین خانم
می دونم کوچکترین دختر و آخرین بچس خیلی
راحت نظرش رو می گه و مهرناز هم به تائید حرفش
سرتکون می ده و یک صندلی برای خودش عقب می
کشه.

مهرو کنار مردی که همسرشه و تو لحظه ورود
متوجهش نشده بودم می شینه و بدون حرف خاصی
به میز نگاه می کنه.

خب هر کاری هم بکنی توی هر خانواده ای یکی از
قواره در می ره و اونطور که باید و شاید خوب از آب
در نمیاد و بنظر من مهر و هم جزو هموناس.

قبل از این که مهرباب سعادت پشت میز جاگیر بشه
صداش می کنم تا بدونم استیک رو در چه حد بیزم.

- ببخشید!

تنها کلمه ای که به مسخره ترین حالت از دهنم
بیرون میاد همینه. ولی انگار اون قدر که باید بلند
نیست تا به گوش صاحبخونه برسه!

خوشبختانه پیمان که از لحظه ورود سعادت بزرگ
ساکت تر شده حواسش به من هست، وقتی می فهمه
از یه صدا کردن ساده عاجزم به کمکم میاد و با اشاره
به مهراب سعادت اون رو متوجه من می کنه.

- بفرمائید؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۹

پسره بی شعور! انگار منتظر اجازه اش بودم تا به میز
نزدیک بشم. جلوتر می رم و منتظر می مونم تا نگاهم
کنه. هیچ تغییری توی حالتش نمی ده و همون طور
که داره برای خودش سالاد می کشه سر تکون می ده
تا من حرفم رو بزnm.

ناچار به سمتش می رم و نمی دونم چرا در برابر نگاه
افراد خانوادش جووری خجالتزده ام که کمی خم می
شم. نفس کلافه ام رو خارج می کنم و توی گوشش
پچ می زنم:

- استیک چطور باشه؟

به طور نامحسوس گردنش رو کج می کنه ولی نه
اونقدر نامحسوس که من متوجه نشم. انقدر روی این
نقطه حساسه؟!

با لبخندی که کوچکترین تلاشی برای مهار کردنش
ندارم منتظر می مونم تا جواب بده. سرش رو بالا می
گیره با دیدن حالت صورتم کمی اخم می کنه:

- یکیش مدیوم ریر بقیه ولِ دان!

به عمد باز خم می شم تا سوال دیگه ای بپرسم که
این بار متمایل می شینه و از اتفاق چندلحظه قبل
جلوگیری می کنه. از همین زاویه هم می تونم مور
مور شدن پوستش رو تشخیص بدم!

- برم حیاط پستی؟ شیرین خانم گفتن اونجا می
تونم از باربیکیو استفاده کنم!

کمی جا میخوره.

- بفرمائید!

بیش تر از این معطل نمی کنم و یگراست به حیاط
پستی می رم. ازدیدن فضای دلپاز و گلکاری حرفه ای
که داره شوکه می شم اما دید زدن رو به وقت دیگه
ای موکول می کنم.

بریم چندتا نکته آشپزی هم بگیم □ :

*سالاد چیکن: سالادی مقوی متشکل از کاهو، گردو، زیتون، سینه مرغ گریل شده.

البته باده خانم قراره با سس مخصوص ایتالیایی سرو
کنه □

*استیک مدیوم ریر (Medium- Rar):

برای استیک خورهای حرفه‌ای بهترین حالت پخت و خوشمزه‌ترین نوع استیک پخت Medium Rare است. ۵۰٪ داخل این استیک خام ولی گرم است.

*استیک ول دان (Well done):

استیک بازهای حرفه‌ای این درجه از پخت استیک را
به رسمیت نمی‌شناسند چون اعتقاد دارند که این
درجه از پخت استیک بافت خشکی دارند. در پخت
well done استیک سرتاسر گوشت قهوه‌ای است اما
سوخته نیست و قسمت داخلی استیک هم قهوه‌ای
است. (همون کاملاً پخته خودمونه □)

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۰

- بفرمائید!

بیش تر از این معطل نمی کنم و یگراست به حیاط
پشتی می رم.

از دیدن فضای دلباز و گلکاری حرفه ای که داره
شوکه می شم اما دید زدن رو برای وقت دیگه ای می
زارم.

زودتر از انتظارم ذغال هارو روشن می کنم و به
آشپزخونه می رم و با گوشت ها بر می گردم. هفت تا
استیک رو کاملاً می پزم و هشتمی رو نیم پز یا به
قول شازده مدیوم ریر بر می دارم!

تند و تیز چهارتا ظرف رو پر می کنم و تو دلم به
شیرین خانمی که عدل امروز رو برای خوش خدمتی

کردن خودش و تنها گذاشتن من انتخاب کرده لعنت
می کنم.

در حیاط رو با پا باز می کنم و بی توجه به صدای
بلندی که با بسته شدنش ایجاد می کنه به سمت
سالن اصلی می رم.

چشم های پیمان با دیدن ظرف هایی که مثل یک
گارسن حرفه ای روی دست هام حمل می کنم چهارتا
می شه. سعادت هم دست کمی از اون نداره. با این
تفاوت که زودتر از پیمان به خودش میاد و با رسیدن
من به میز برای کمک از جاش بلند می شه.

- اوه دختر چه کارای خفنی بلدی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۱

لبخند نیم بندی به شیرین زبانی مهتاب می زنم و
دستم رو کمی آزادتر می گیرم تا مهراب دوتا از
بشقاب هارو برداره.

تماس کوتاهی بین دست هامون برقرار می شه. با این
که دختر خجالتی ای نیستم اما دمای بالای بدنش
کمی معذبم می کنه. آروم و طوری که فقط خودش
بشنوه لب می زنم:

- همشون ول دادن.

سرتکون می ده:

- چرا اینطوری شیرین خانم کجاست؟

منظورش از این طوری چهارتا چهارتا بشقاب بلند
کردن و سرخ شدن سر و صورتم از تحرک زیاده.

آخ که همین الان می تونم مثل آب خوردن یه زیرآب
اساسی از شیرین خانم بزنم و کارایی که تا الان کرده
رو بی عزت کنم ولی حیف که دلم نمیاد.

- تو آشپزخونه دارن کمک من کارای دسرو می
کنن.

نگاهش خیره و بی پروا حرکت لب هام رو دنبال می
کنه. هنوز خاطره اون روزی که شکلات کنار لبم هم
همین واکنش سعادت رو همراه داشت تو ذهنم زنده
است، بی مقدمه دور لبم زبون می کشم تا خیالم از
بابت تمیز بودنش بعد از چشیدن خوراکیای جور
واجور راحت بشه.

انگار دلیل کارم رو می فهمه، لبخند کم جونی روی
لب هاش نقش می بنده و اشاره می کنه تا الباقی غذا
هارو بیارم.

با قرار دادن بشقاب مدیوم مقابل سعادت، بالاخره
فرصت نفس کشیدن پیدا می کنم. کمی ازمیز فاصله
می گیرم و همه وجودم چشم می شه تا واکنشش رو
بعد از خوردن استیک ببینم که البته کاملاً تو ذوقم
می خوره چون چیز خاصی نمی فهمم.

ناچار شونه بالا میندازم و به آشپزخونه می رم تا به
پاهای دردناک و خستم کمی استراحت بدم.

- خسته نباشی مادر. بیا برات غذا کشیدم؟

تو قیافه بودن برای بعضی آدم ها ممکن نیست.
شیرین خانم یکی از هموناس.

انقدر رو و ساده، دوستی و دشمنیش رو نشون می
ده که آدم دلش نمیاد ازش ناراحت بمونه. همین که
اهل از پشت زدن نیست جای شکر داره.

پشت صندلی می شینم و کمی سالاد برای خودم می
ریزم. چیزی از مزش نمی فهمم چون حواسم پیش
حرف های به درد نخور سر و صدای قاشق و چنگالیه
که از سالن میاد.

با وجود پیش غذا و غذای اصلی باید حواسم به تموم شدن غذاشون باشه و برای دسر کمی میز رو خلوت کنم.

- خسته شدی؛ یکم از این نوشابه بخور نفست باز شه. این سالادت خیلی خوشمزش.

لبخند خسته ای به روش می زنم. از نگاهش مشخصه که برای کمک نکردنش عذاب وجدان داره. منم برای بیشتر کردن پیاز داغ ماجرا چهره ام رو خسته تر می کنم تا دفعات بعد از این خبرا نباشه.

با وجود این که دو سوم کارایی که سعادت برای امروز ازم خواسته پیش رفته اما حال خوبی ندارم.

#ضدنور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۲

چون کار اصلی خودم؛ حتی یک قدمِ رو به جلو هم نداشته. نه گوش دادن به حرف های خانوادگی چیزی به داشته هام اضافه کرد نه فرصتی که باید باشه پیدا شد.

کلافه از جا بلند می شم و تا به بهونه سر زدن به موبایل توی کیفم هم سرکی به سالن اصلی کشیده باشم و هم موقعیت رو برای شرایط خودم بسنجم.

- مهری تولد نمی گیری؟

مهری گفتن های مهتاب چیزیه که صدای خنده سعادت بزرگ رو هم بلند می کنه. جوری با شیطننت بیانش می کنه که نمی شه نخدید. چهره سعادت رو نمی بینم اما صداش ته مایه های خنده رو داره.

- به تو ربطی نداره!

سراغ کیف می رم و با دیدن پیام «من بهت اعتماد دارم» مجتبی اعتماد بنفس بیشتری پیدا می کنم. با این که هنوز هیچ موقعیتی پیش نیومده اما طی یک تصمیم آنی اون شئ کوچیک رو بر می دارم ، کاری که باید رو انجام می دم و در نهایت نامحسوس داخل جیب بلیزم سُرش می دم. من هرطور شده یه راهی پیدا می کنم.

پیش شیرین خانم بر می گردم و ظرف های دسر رو از یخچال خارج می کنم. حالا که صدای صحبت ها بیشتر از برخورد کارد و چنگال شده یعنی وقت جمع کردن میز رسیده!

- من که می گم این جا بگیر فقط خودمونیارم دعوت کن!

- خودمونیارو که همینجوری می بینه تولد برا سایر بستگانه!

حضور من وقفه ای بین کل کل مهتاب و پیمان ایجاد می کنه. سعادت به سمتم می چرخه و منتظر حرفم می مونه.

- با اجازتون یکم میزو برای دسر خلوت کنم.

قبل از صاحبخونه مادرشه که جواب می ده.

- آره حتما. بچه ها هم کمکت می کنن تا جا برا
دسر داشته باشن.

نیم نگاهش به سمت دخترا کافیه تا از جا بلند شن و
همراه بشن. هر کس چیزی بر می داره و به اندازه
خودش کمکی می کنه.

پیمان همونطور که باقیمونده سس رو روی ظرف
سالادی که مثلا به عنوان کمک آورده می ریزه، یک
چنگال بر می داره و با تکیه به کانتر لبخند غلیظی به
من می زنه:

- این سالادت خیلی مشتی! این سسه رو از کجا
خریدی خیلی خوبه!

چشم غره ای می رم و قبل از این که پز آشپزیم رو
بدم مهتاب هم چنگال به دست کنار پیمان قرار می
گیره:

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۳

- تنها تنها؟

تای ابروم رو بالا می ندازم و نگاه دقیقی به چهره
ناراضی پیمان و لبخند صد در صد زورکیش می کنم.

در این که مهتاب چرا دائم دور و برش می چرخه
شکی نیست ، پیمان یه بچه خوشگله خوش سر و
زبون دوست داشتنیه؛ اما این که چرا لگد به بخت
خودش می زنه و قصد نزدیک شدن بیشتر به همچین
دختری رو نداره عجیبه ! شاید بخاطر سن و سال کم
مهتاب محتاط عمل می کنه.

برای این که کمکی به پیمان کرده باشم و راه دوستی
رو باز، ظرف رو از هر دوشون می گیرم و به سالن
اصلی اشاره می کنم.

- سالاد بسه وقت دسره.

شیرین خانم مشغول سستن و جا به جا کردن ظرف
ها می شه و من سراغ پر کردن دوباره میز می رم. این
خونه علاوه بر من و شیرین خانم، به یه خدمتکار که
اینجور وقت ها به کمکمون بیاد احتیاج داره.

نگاه مهتاب و مهرناز به دسرها و حسرتی که توی
چشماسون دارن ناراحتی می کنه. لبخندی به چهره
ماتم گرفته مهرناز که انگار با وجود خانوادش تو
محاصره دشمن قرار گرفته و نمی تونه یه حمله
اساسی به دسرهای خوش رنگ و لعاب روی میز بکنه
می زنم:

- همه دسرا رژی می و بدون قند مضرن. نوش
جونتون.

گل از گل مهتاب میشکفه. به چهره و قد و قوارش
نمی خوره بیشتر از هجده نوزده سال سن داشته باسه.

کاسه دوست داشتنی موس موز و رازبری رو جلو
میکشه و بوسه دلبرانه ای توی هوا برام می فرسته.

- مهری این سپیده جون و بده به ما.

- مهتاب ندیدم قبل از غذات قرص بخوری.

صدای سعادت بزرگ حتی وقتی که من مخاطبش
نیستم هم میترسونتم.

- یه روز دیرتر بخورم که عیبی نداره بابا.

اما انگار نظر سیمین خانم چیز دیگه ایه که ظرف رو
از جلوی دستش کنار می کشه. دیدن چهره کلافه اش
ناراحتم می کنه. حالا اگر انقدر سخت نگیرن چی
میشه مگه؟ ته هممون مرگه دیگه ،حداقل بچه
حسرت به دل نمیره.

- مهرنازم نخورد.

- پس برو بالا قرص هردوتون رو بیار .

- خب شیرین...

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۴

پیشنهادی که می خواست بده با نگاه خیره و جدی
مادرش نصفه کاره می مونه. شاید این همون فرصتی
باشه که از صبح منتظرشم.

- من کیفتونو میارم کجاست؟

چشم های مهتاب به آنی رنگ شادی می گیره:

- نمی دونم فک کنم بالا تو اتاق خالی گذاشتم.

دختره سر به هوا اما من به خوبی یادمه که تمام
وسایلش رو مقابل کانتر رها کرد و رفت و شیرین
خانم زحمت جا به جا کردن همشون رو کشید.

با این که نمی دونم اتاق خالی کجاست اما سرتکون
می دم و خیلی زود عقبگرد می کنم تا سیمین خانم
وقت بیشتری برای پیاده کردن اصول تربیتیش و
خراب کردن فرصت من نداشته باشه.

تند تند پله هارو بالا میرم و خداروشکر می کنم که تا حالا غیر از اتاق کار وارد دو اتاق دیگه طبقه بالا نشدم و الان به بهونه پیدا کردن اتاق مورد نظر می تونم اول سری به اتاقی که می دونم اتاق خواب سعادتیه بزنم.

ضربان قلب و دمای بدنم تا طی کردن همین مسیر نه چندان طولانی هر لحظه بالاتر می ره. پشت در اتاق می ایستم و به ظاهر با دودلی و شک در رو باز می کنم. وارد میشم.

با دیدن فضای مقابلم، بازموندن دهنم نه تنها ساختگی نیست بلکه هر لحظه بیشتر هم می شه.

اتاق با اون تم سفید و تعداد محدودی رنگ که با دقت
برای دیزاین کردن فضا استفاده شده کمی از رویا
نداره.

باید به خودم مسلط بشم اما نمی تونم. اگر اسم این
فضا اتاق و ساعتی که توش سپری می شه خواب نام
داره، پس بدون شک من بیست و چهارسال هرشب با
پای خودم وارد کابوس شدم.

این تخت خواب بزرگ و این آینه و کنسول خاص،
چراغ های سقفی کریستالی که درخششون حتی توی
این ساعت از روز هم چشم نوازه و تک رنگ بنفشی
که با دقت روی بعضی از وسایل مثل رو تختی وجود
داره.

رو به روی آینه می ایستم و به باده ای نگاه می کنم
که اگر دست به دزدی نزده بود محال بود همچین
اتاقی رو به چشم ببینه.

انگار دنیا خیلی عجیب و بی انصافه. یکی انقدر داره
که تو بیداری رویا می بینه یکی انقدر نداره که خواب
هاشم رنگ کابوس می گیرن.

بیش از این معطل نمی کنم دست توی جیبم می برم
و میکروفون کوچیکی که از صبح هزاربار با فکرش
مُردم و زنده شدم رو در میارم.

تپش قلبم رو تا گلوم احساس می کنم. نگاه دقیقی به
فضای آینه و کنسول میندازم. اما قبل از این که

فرستی برای قراردادانش پیدا کنم، در باز و راه نفس
من بسته می شه!

- این جا چیکار می کنی؟

به قدری یهویی وارد شده که زبونم از کار افتاده و
حتی قدرت تکون دادنش برای یه جواب ساده رو
ندارم.

افت فشار رو توی تمام بدنم احساس می کنم و مثل
همه آدم هایی که تو اوج بدبختی و درموندگی، اولین
نفر یاد خدا میوفتن ، دست به دامنش می شم تا
همین جا غش نکنم و بیش از این شک بر انگیز
نباشم.

- ن...نمی دونستم کدوم اتاق برم... اومدم تو دنبال
کیف مهتاب اینجا خیلی قشنگه شیرین خانم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۵

انگار جوابم قانعش می کنه که لب بر میچینه و
درحالی که در اتاق رو باز نگه داشته به من اشاره می
کنه تا خارج بشم.

- بیا تا کسی نیومده. آقا رو اتاقش حساسه. وسایل
تو اتاق بقلیه.

سر تگون می دم و باوجود حال بدی که تمام وجودم
رو گرفته از اتاق خارج می شم.

زیر نگاه شیرین خانم به اتاق کناری می رم و دوتا
کیف دخترانه ای که وجود داره رو بر می دارم و به هر
سختی که هست تند و تند از پله ها پایین میام اما
تمام حواسم پیش گند بزرگیه که زدم.

حالا چطور به بچه ها بگم که هول شدم و نمی دونم
میکروفون رو کجا انداختم؟

نمی فهمم چطور کیف رو به مهتاب می دم و در
جواب تشکرش چی می گم.

خودم رو به آشپزخونه می رسونم و سعی می کنم
ذهنم رو برای پیدا کردن یه راه حل متمرکز کنم.
ناچار به تنها طناب پوسیده ای که در حال حاضر دارم
چنگ می زنم.

- شیرین خانم حالا آقا مهرباب بیرونم نکنه چون
رفتم تو اتاقش؟

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم میندازه.

- وا اتاقارو بلد نبودى؛ نرفتى دزدى كه!

سکوت‌م رو به پای ترس می زاره و شاید برای جبران
بدجنسی های امروزش سعی می کنه یکم آرومم کنه.

- حالا چرا ناراحتی؟

- آخه مثل ندید بدیدا داشتم اتاقشو دید می زدم.

- عیبی نداره نبوده ببینه که. بعدم خونه زندگیای اینا
ماشالا دیدزدنم داره.

حرفش جرقه ای رو توی سرم روشن می کنه. شاید
هنوز بشه کارایی کرد.

- نبود، دوربینا که فیلممو گرفتن.

این بار با غلظت بیشتری چپ چپ نگاهم می کنه:

- کدوم آدم عاقلی تو اتاق خوابش دوربین داره دختر
جون؟

- یعنی آقا مهربام عاقله؟

لب می گزه تا خنده ای که روی صورتش داره رو مهار
کنه اما چندان موفق نیست.

- خاک به سرم از این حرفای تو .

جرقه کوچک حالا شعله می کشه و شرایط رو برای
پیدا کردن راه حل مناسب روشن تر می کنه. شاید
بشه بدون این که کسی از بچه ها چیزی بفهمه خودم
گندی که زدم رو جمع کنم.

بی شک باید دست تمام آدم های عاقلی که در طول
تاریخ توی اتاق خوابشون دوربین نصب نکردن تا امروز
کمک بزرگی به من باشن رو ببوسم.

_ شیرین خانم، سپیده خانم دستتون درد نکنه.
میتونید میزو جمع کنید.

برای دست بوسی از عاقلای تاریخ وقت زیاده. چیزی
که وقت آنچنانی براش ندارم پیدا کردن یه راه برای
ورود دوباره به اتاق خواب این شازده با تربیت و جذابه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۶

صحبت ها داخل سالن اصلی از سرگرفته می شه و
شیرین خانم برای پذیرایی از مهمون ها من رو با افکار
درهمم تنها میزاره. باید یه راه حلی باشه. باید!

برای خودم چای بابونه دم می کنم و بی توجه به
صدای شوخی و خنده هایی که از سالن میاد، ذهنم
رو از هرچیزی به جز یک راه برای ورود دوباره به اتاق
خواب خالی می کنم.

دست زیر شالِ دست و پا گیری که روی سرم
انداختم می برم و با گوشواره کوچیکی که توی گوشم
دارم بازی می کنم تا ذهنم متمرکز بشه.

کمی از چای می خورم و دستم روی گوشواره از
حرکت می ایسته. فکری به سرم می زنه! انگار این
شال روی سرم اونقدر هم دست و پا گیر نیست.

از جا بلند می شدم و خودم رو به سرویس بهداشتی
می رسونم. گوشواره کوچیک رو از گوشم در میارم و
بعد از این که با قفلش پوست گردنم رو خراش دادم
توی جیب شلوارم می زارمش. بیرون می رم و منتظر
می مونم تا شیرین خانم برگرده.

تا اومدنش، زمان به کندترین حالت ممکن میگذره
اما بالاخره میگذره. دستی به گردنم می کشم و با
لمس خراشی که به نظرم زیادی عمیق ایجادش
کردم، صورتم رو جمع می کنم.

- شیرین خانم گردن من چیزی شده؟

با مهربونی جلو میاد:

- ببینم؟

شال رو از روی سرم بر می دارم و موهام رو پشت
گوش می دم تا به هدفم نزدیک تر بشم. روی صورتم
خم می شه، چشم هام رو تنگ می کنه و با دقت
گردنم رو از نظر میگذرونه.

- اوخ اوخ، آره سرخ شده. ناخن کشیدی؟

برای جواب دادن به سوالش تنها شونه بالا میندازم.

- بزار یکم کرم آ-د بدم بزنی زود خوب می شه.

از تجویز بی دلیلش خندم می گیره.همین که نگفت
چای نبات بخورم جای شکر داره.

- گوشوارت لنگه اس؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۷

آره! همینو می خواستم. حالا می تونم به آینده و واژه
امید خوش بین باشم. بیخود نیست که مجتبی بهم
اعتماد داره!

صورت متعجبی به خودم می گیرم و دست سمت
گوش خالیم می برم.

- نه جفته... وای گوشوارم!

تمام استعداد نداشتم در بازیگری رو به کار می گیرم و
سعی می کنم واقعی باشم. دست به لباسام می کشم و
ظاهر یه آدم دست پاچه رو برای خودم می سازم. کم
کم عمق بیشتری به ماجرا می دم و دور و اطراف رو
می گردم.

اگرچه بازیم خیلی ناشیانس، اما شیرین خانم ساده تر
از اونیه که متوجه بشه. زن بیچاره زود همراه می شه
و پا به پای من آشپزخونه رو می گرده.

- طلا بود؟

کاش خدا و بعد از اون بابا منو ببخشه.

- بله... یادگار بابام بود.

- خدا رحمت کنه. پا که نداره جایی بره حتما تو
خونس. پیدا می شه.

دلم می خواد برای سادگی این زن و ناراحتی کلامش
بمیرم.

- غصه نخور تو حیاط نیوفتاده؟

ای تف به هرچی خونه درندشت و بزرگه که حالا من
برای رسیدن به اتاق سعادت باید این همه جا رو الکی
بگردم. فشار های امروز به قدری زیاد شده که دیگه
احتیاجی به فیلم بازی کردن هم نیست. کلافه سر
تکون می دم.

- نمی دونم.

سمت سماور می ره و چای می ریزه تا از مهمون ها پذیرایی کنه.

- اینا یکم دیگه میرن. بعد میریم می گردیم
ببینیم پیدا می شه یا نه.

برای بهتر شدن حال و هوای من، گوشه روسریش رو
گره می زنه و تاکید می کنه که رد نخوره نداره و با
این روش حتما گمشده پیدا میشه. اگر هروقت دیگه
ای بود ساعت ها وقت میزاشتم تا ذهن شیرین خانم
رو از این خرافه ها خالی کنم. اما حالا که خودم برای
پیدا کردن یه ذره امید دارم لَه لَه می زنم، ترجیح می
دم کاری به منبع امید های دیگران نداشته باشم.

به محض خداحافظی کردن از مهمون های سعادت
معطل نمی کنم و زیر نگاه تیز بینش، به حیاط می رم
تا بیش از این وقت رو از دست ندم. حالا که توی
همچین شرایطی قرار گرفتم، بهتر می تونم اخلاق و
رفتار های عصبی نفس رو درک کنم.

پشت سر گذاشتن این همه اعصاب خوردی و حس
مزخرف ترس که هر لحظه بیخ گوشته، می تونه
هرکسی رو تا مرز بیماری بکشونه. بد اخلاقیای نفس
که چیزی نیست.

بین گشتن های الکی حواسم جمع ذغال های روشن
باربکیو می شه. جلو می رم و قبل از این که آتش

سوزی هم به کوه مشکلاتم اضافه بشه مشغول
خاموش کردنش می شم.

تجربه ثابت کرده علی رغم تمام تلاش هایی که می
کنیم بعضی از روزها برای ما نیست و دست آوردی
جز بدبختی و خرابکاری نداره. نمی دونم از کجا و
چطور میشه که تو یک لحظه دستم به ذغالهای داغ
می خوره و صدای دادم توی حیاط می پیچه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۸

احساس سوزش اونقدری نیست که بخواد اذیت
کننده باشه اما انگار روحم جایی نداره که با
شنیدن «چی شده؟» سعادت کاسه صبرم لبریز می شه
و مثل دختر بچه ها شروع به گریه کردن می کنم.

کم کم سر و کله شیرین خانم و پیمان هم پیدا میشه
و من بی اهمیت به حضورشون به خالی کردن تمام
فشار هایی که مدت هاست رومه ادامه می دم.
شیرین خانم ضربه آرومی به صورتش می زنه و با
دیدن ظاهر بیچارم لب می گزه.

- ای خدا این بچه از صبح تلف شد حالام که
اینجوری. دستت چی شد مادر؟ گفتم صبر کن پیام
من.

- چجوری؟

زن ساده دل و خوش قلب با خودش فکر می کنه
دلیل این زجه زدنای من گم شدن گوشواره ای که تو
جیبم گذاشته.

دلم به حال شیرین خانم هم می سوزه. اونم یکی بد
بخت تر از من و رفیقام نباشه خوشبخت تر نیست.

- گوشوارشو گم کرده.

منم اگر جای سعادت بودم همین اندازه متعجب می
شدم.

- گریه نداره که پیدا می شه.

پیمان طبق معمول سراغ مسخره بازی می ره:

- بیا من برات دوتاشو می خرم گریه نداره که.

جلو میاد و دست دور شوئم میندازه.

- اه... دختر؟! -

- آخه یادگار باباش بوده.

پیمان ادامه نمی ده و سعادت در سکوت و با نگاهی
که توی این شرایط هیچ درکی ازش ندارم بهم خیره
می شه.

بیشتر از این وقت برای خالی کردن روح و روان
پیشون و صحبت های حاشیه ای شیرین خانم
راجب «اولاد خوب» و «عصای دست» و
«آخر و عاقبت بخیری» نمی زارم و فرصتی که با
زحمت گیر آوردم رو غنیمت می شمارم.

- می شه اتاق شما رو هم بگردیم؟

با «جان» بلند و کشیده ای که از دهن پیمان بیرون
میاد و اون نگاه خاصش که از صدا حرف برتره؛ ابروها
سعادت بالا می پره و سریع به شیرین خانم نگاه می
کنه تا از خودش به عنوان یه کارفرمای عیاش و چشم
و چرون رفع اتهام کنه.

- به من چه؟

با این که از دخالت های شیرین خانم اصلا خوشم
نمیاد، اما این یک بار رو ممنونشم که با همکاریش
داره راه رو برای من هموار می کنه. چشم غره ای به
پیمان میره و رو به سعادت می کنه.

- رفت کیف مهتاب جون رو بیاره اشتباه اومده بود
اتاق شما!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۹

چند لحظه بیشتر طول نمی کشه تا دستِ راستِ مردِ
مقابلم بالا بیاد و با اشاره به در و گفتن: »

بفرمائید» ، اجازه رفتن دوباره به اتاقش رو برام صادر کنه.

نفسی که انگار تو سینه ام گیر کرده بود رو بیرون می دم و همونطور که جای سوختگی روی مچم رو فوت می کنم قبل از این که نظرش رو تغییر بده یا سنگ جدیدی از آسمون سر راهم بیوفته، به مقصد اتاقش پا تند می کنم.

شیرین خانم به بهونه جمع کردن ریخت و پاش ها سمت سالن میره و پیمان هم برای اولین بار توی این مدت مقابل چشم های من سیگاری روشن می کنه. بنظرم نگاهش رنگی متفاوت از اون حالت دوستانه همیشه داره.

نمی دونم...شاید هم فکر و خیال های بیش از حد
امروز، کار خودش رو کرده.

باز شدن دوباره در اتاق؛ نظری که راجبش داشتم رو
عوض می کنه. این فضا به جای رویا، می تونه بزرگ
ترین کابوس زندگی من رو رقم بزنه.

- بفرمائید.

این طور که این ایستاده، یعنی از تنهایی گشتن
خبری نیست. آب دهنم رو قورت می دم و شبیه
کسی که داره پا به قتل گاهش می زاره، اولین قدم رو
به داخل بر می دارم.

با صدای بسته شدن در از جا می پرّم و پر از هراس ،
به صورت جدی مرد پشت سرم چشم می دوزم.
شرایطم بی شباهت به فیلم های ترسناک نیست. هر
لحظه انتظار دارم چیزی بگه و من فاتحه خودم رو
بخونم.

احمقانس اما توی این وضعیت خال قهوه ای کوچکی
رو روی گردنش پیدا می کنم و برای فرار از این افکار
منفی، بیش از حد معمول بهش چشم می دوزم.

- کمکتون کنم؟

قصد کمک نداره، فقط می خواد بدونه من چه مرگم
شده که اینطور میخکوب سرِجام ایستادم و به جای

گشتن دنبال گوشواره ای که مدعی بودم به جونم
بستس، دارم بر و بر سر و صورتش رو دید می‌زنم.

- نه... نه... می‌گردم خودم.

اصراری نمی‌کنه، سمت مبل کنار اتاق می‌ره و با
گوشیش سرگرم می‌شه. تا بیشتر از این گند بالا
نیاوردم رو پا می‌شینم و زمین رو می‌گردم.

به ذهنم فشار میارم تا صحنه ای که شیرین خانم مثل
اجل معلق سر رسید و میکروفون از دستم افتاد رو
مرور کنم.

کنسول! سریع سمت آینه و کنسول میرم و توی دلم
هر دعایی که تا امروز بلد بودم رو مرور می کنم تا
قبل از لو رفتن پیدا بشه.

با دقت دور و اطراف پایه هارو نگاه می کنم، اما چیزی
به چشمم نمیاد. نمی دونم واقعا دود شده و هوا رفته
یا ترس چشم های من رو کور کرده.

- اونجاست؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۰

انقدر زیر میز اومدم که به جز پاهای بلندش که باهام
فاصله داره، چیز دیگه ای نمی بینم. سر بلند می کنم
ولی درد بدی که توی تمام کله ام می پیچه، جلوی
زبونم رو می گیره و جوابی به جز «آخ» به
سعادت نمی رسه.

- چی شد؟

چشم می بندم. پر از درد. نه بخاطر دست و پا چلفتی
بازیام، نه برای ضربه ای که به سرم خورد و نه حتی
بخاطر سوزشی که از همون چند دقیقه پیش تا الان
هر لحظه بیشتر شده. فقط و فقط بخاطر دیدن

میکروفون سفید رنگ کوچیکی که تو مسیر چند
قدمیه رسیدن سعادت به من وجود داره.

همه چیز در کمتر از چندثانیه رخ می ده و من به
اندازه صدمی از این ثانیه ها برای تصمیم گیری زمان
دارم.

مثل تشنه ای که بعد از مدت ها به آب رسیده. مثل
عاشقی که پس از سال ها انتظار معشوقش رو دیده و
مثل دزدی که به شاه کلید رسیده؛ با تند ترین
واکنش ممکن دست دراز می کنم و می گیرمش!

اما عمر خوشیم از یک دم و بازدم هم کوتاه تره. وقتی
سعادت، دستم رو ناخواسته لگد می کنه

«وای» می گم. نه از درد، از بدبیاری هایی که یکی یکی صف کشیدن و قصد تموم شدن هم ندارن.

- آخ شرمنده. ببینم دستتون بود؟

دستم رو مشت می کنم و قبل از این که سعادت در نقش سوپرمن ظاهر بشه آخرین توانم رو به کار می گیرم و خودم رو از زیر میز بیرون می کشم

- ببینم؟ عذرمیخوام عمدی نبود. خوبید؟

خوب؟ نه قطعاً خوب نیستم. این رو می تونم از احساس ضعف پاها و سرگیجه ای که توی سرم حس می کنم بفهمم. مشتم رو توی جیب لباسم باز می

کنم. انگار به جای یه میکروفون کوچک چند
میلیمتری، یه وزنه چند کیلویی رو با انگشتم حمل
کردم.

با رها کردنش به قدری سبک می شم که بلافاصله بعد
از بیرون آوردن دستم به بازوی سعادت چنگ می زنم
تا مانع از افتادنم بشم. بی فایدس، همه چیز به سمت
تاریکی می ره و بعد از احساس گرمای بیش از اندازه
دست های سعادت و صدای «اع» گفتن بلندش
دیگه چیزی نمی فهمم.

#ضدنور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۱

- چه جری داده بلیزو. دیگه یوسف صدات می‌کنیم!

- ببند پیمان! کم بدبختی دارم حواسم باید به اینم
باشه!

هوشیارم اما میل زیادی به خواب دارم. صداهای
واضحی که دور و اطرافم می‌شنوم و یادآوری جسته و
گریخته ماجراهای امروز، به پلک‌های سنگینم برای
فاصله گرفتن از هم انگیزه می‌ده.

پیمان و سعادت روی مبلی که مقابل تخت قرار داره
نشستن. مهرباب تمام حواسش به تلفن توی دستشه و

پیمان پشت به من نشسته و به جز صدای خوشمزه
بازیاش چیزی از صورتش نمی‌بینم.

یادم نمیاد چیکار کردم که پیمان این طور داره سر به
سر این مرد می‌زاره. من فقط یک سری اتفاق بی
پایان یادمه. رفتن به اتاق سعادت و گشتن اتاقش به
بهونه پیدا کردن گوشواره، دستی که بخاطر حواس
پرت سعادت لگد شد، میکروفونی که توی مشتم
گرفتمش و بعد از بلند شدن از جام به سرعت توی
جیب فرستادمش. لحظه ای که سعادت می‌خواست
دستم رو ببینه و اگر یک لحظه تعلل کرده بودم خدا
می‌دونه الان به جای این تخت گرم و نرم کجا چشم
باز می‌کردم.

همین که تا الان گند کارام بالا نیومده باید خدارو
شاكر باشم و زودتر فلنگو ببندم. يك تنه تصميم
گرفتن و سوپرمن بازی به من نیومده.

- مرادی چی شد؟ بستی دهنشو؟

گوش هام تیز و چشم هام بسته می شه. شاید
چندثانیه بیشتر بسته نگه داشتنشون بتونه جای همه
این دنگ و فنگ های بی نتیجه و به درد نخور رو پر
کنه.

حسی بهم می گه احتمال این که مرادی همونی باشه
که پا رو دمش گذاشته کم نیست.

- نه... پفیوز به مهرداد رقم داده. یه جوجه مهندس
دوزاری برا من آدم شده! یادش رفته اگر من
نبودم حالا حالاها جای کار کردن تو آرین، داشت
این ور اون ور رزومه می فرستاد.

صدای نفس و بلند و کشیده ای می شنوم که نمی
دونم برای کدومشونه.

- می چینم دمشو. بدم می چینم. هنوز نمی دونه
اصل کاری این جاست!

مرادی! حالا دیگه شک ندارم که این بشر همونیه که
سرش رو کرده تو زندگی این شازده و چیزی رو
فهمیده که به دردبخوره! نمی دونم اصل کاری چیه،

اما همین که این جاست یعنی شانس اونقدرها هم از ما دور نیست.

صدای در و بعد از اون تلق تلق به هم خوردن قاشق
توی لیوان صحبتشون رو قطع می کنه.

- هنوز بیهوشه؟ چیزیش نشده باشه؟ دوتا تو
صورتش می زدید کاش!

شیرین خانم آفریده شده برای خراب کردن اوضاع
احوال من این از حضور بی موقعش اینم از پیشنهاد
چک زدن من!

پلک هام رو روی هم میزارم تمرکز می کنم تا از تکون
خوردنشون جلوگیری بشه.

- چیزیش نیست. معلومه ضعف کرده. کی بود در زد؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۲

-پیک بود. اشتباهی برا ما پیتزا آورده بود زیر بارم نمی رفت. هرچی گفتم ما سفارش ندادیم به خرجش نمی رفت. آخر گفتم ما خودمون آشپز داریم میخوای بیای ببینی؟ با کلی غرغر ول کرد رفت. سپیده چون...سپیده؟

با ضربه های آرومی که شیرین خانم به صورتم می‌زنه
با بی حالی ساختگی چشم باز می‌کنم.

- خوبی دختر؟ چت شد یهو؟

نیم خیز می‌شم و خجالت زده ، از چشم تو چشم با
مهراب و پیمانی که یه لم داده روی مبل سر و روی
من رو برانداز می‌کنن پرهیز می‌کنم.

- ببخشید، فکر کنم ضعف کردم یهو!

- آره. بیا اینو بخور سرپاشی.

بدون تعارف لیوان شربت رو می گیرم و یک نفس سر می کشم. لب های خشک و زبون خشک ترم به شدت به این شربت و انرژی بعدش احتیاج داره.

پی بردن به حقیقت بعضی اتفاقات فقط از طریق تجربه کردنشون امکان پذیره. هیچ توضیح تئوری و قسم و آیه ای هم نمی تونه آدم هارو اون طور که تجربه آگاه می کنه، به درجه دانایی برسونه. درست مثل من که همیشه راه حل های انتخابی نفس رو سرزنش می کردم؛ اما همین حالا در عرض چند دقیقه خوابیدن روی تخت خواب این صاحبخونه جذاب، چیزایی رو فهمیدم که کل روز رو براش گذاشتم و در آخر هم جز خودزنی، دستاوردی نداشت! اگر از همون اول هر طور شده یه همچین راه حل

هایی رو عملی کرده بودم امروز تا مرز سخته پیش
نمی رفتم.

- نوش جون. زیاد شربتم دوس نداری!

پیمان همیشه برای باز کردن اخم های رئیسش یه راه
حلی داره و این طور که معلومه، باز شدن پای من به
این خونه هم کارش رو راحت کرده. صورت جدی
سعادت با دیدن لیوان خالی از هم باز می شه و حاضرم
قسم بخورم که حتی با چشم هاش داره می خنده. اما
منم اهل پا پس کشیدن نیستم.

- نه زیاد!

صدای خنده پیمان توی اتاق می پیچه و رو به مهراب
می کنه.

- این عالیه!

پتو رو کنار می زنم و از تخت پایین میام. مهم نیست
که تا چه اندازه با رفتارم باعث خنده این مرد و رفیق
چشم قشنگشم. در حال حاضر مسئله مهم اینه که قدم
بزرگی تو راهی که باید، برداشتم و از همه مهمتر،
ترسم برای نزدیک شدن به سعادت ریخته.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۳

- این عالیه!

پتو رو کنار می زنم و از تخت پایین میام. مهم نیست
که تا چه اندازه با رفتارم باعث خنده این مرد و رفیق
چشن قشنگشم. در حال حاضر مسئله مهم اینه که
قدم بزرگی تو راهی که باید، برداشتم و از همه مهمتر،
ترسم برای نزدیک شدن به سعادت ریخته.

سراغ مرتب کردن تخت می رم که شیرین خانم مانع
می شه.

- نمی خواد من درست می کنم. تو برو پایین.

-نه. خوبم انجام می دم.

بعد از مرتب شدن تخت، نوبت به سعادت می رسه.

- معذرت می خوام. اسباب زحمت شدم.

ابروه اش رو بالا میندازه و چند لحظه با اون نگاه نافذش به چشم هام خیره می شه. با همه آرامشی که توی صورت و رفتارش داره، چیزی ته نگاهش هست که همیشه نگرانم می کنه. چیزی که هیچ درکی ازش ندارم.

- من معذرت می‌خواهم. اومدم اگر زیر میز افتاده دور و اطرافتون رو خلوت کنم. اصلا نفهمیدم چطور شد... دستتون سالمه؟

- بله...چیزی نشده.

دستش رو پشت سر قلاب می‌کنه و تکیه می‌ده.
آستین پاره شده لباسش تو چشمم می‌اد. حالا می‌فهمم چرا پیمان می‌گفت باید یوسف صداش کنن.
با شرمندگی به آستین لباسش اشاره می‌کنم.

- کار منه؟

- آره. تازه خنجرشم انداختی! ناخناتو نمی‌گیری؟
آشپزی ناسلامتی!

با اشاره پیمان، دقیق تر نگاه می‌کنم و رد سرخی که
روی بازوی مهراب افتاده رو می‌بینم.

چیزی از این اتفاقا یادم نمی‌آید. کاش شیرین خانم این
درک رو داشت که حداقل جلوی این دوتا به من
نخنده ولی افسوس.

از این که انقدر راحت سرشوخی رو باهام باز می‌کنن
و هرهر می‌خندن راضی نیستم. هرچیزی حدی داره و
پیمان با تمام رفتارهای دوست داشتنیش گاهی
شوخی رو از حد می‌گذرونه.

انگار این نارضایتی به چشم هام سرایت می‌کنه که
شیرین خانم زود خودش رو جمع می‌کنه و سعادت

هم با دستی که دور لبش می‌کشد و «پیمان»
آروم و زیرلبی ای که می‌گه، سعی در رفع و رجوع
کردن حرفای پیمان داره.

چیزی نمی‌گم و با دلخوری مشهودی قصد بیرون رفتن
می‌کنم. اما چیزی که می‌شنوم توان پاهام رو می
گیره.

- حالا گوشواره پیدا شد؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۳

- حالا گوشواره پیدا شد؟

گوشواره؟ همون گوشواره که توی جیب شلوارمه؟
کاش خدا فقط نیم ساعت قدرت تکلم رو از این مرد
می‌گرفت تا من از خونش بیرون بزنم.

دوتا راه حل بیشتر ندارم. اول این که همه چیز رو انکار
کنم و امید داشته باشم که سوال بعدی؛ پس چی
گذاشتی تو جیب نباشه. دوم این که یه بله خشک و
خالی بگم و باز امید ببندم به این که شاید خدا نیم
ساعت قدرت حرف زدن رو از سعادت بگیره تا نتونه
بگه: ببینم!

سخت ترین بخش توی دزدی، جاسوسی، یا هر کار
مزخرف قایمکی دیگه ای، اینه که باید در لحظه
تصمیم و بگیری و راه حل پیدا کنی و از همه مهمتر،
پای عواقب تصمیمی که می گیری بمونی!

- بله...ممنون!

احتمالا ساعت بدبیاریم تموم شده. چون سوال دیگه
ای نمی پرسه و پرونده پر حادثه امروز، با
«بسیارخب» سعادت و «بااجازه» گفتن من
تموم می شه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

فصل پنجم

امید، امید در لغت به معنی طمع کردن در چیزی است که دست یافتن به آن ممکن است. اصلا شاید همین احساس طمع، مارو به این باور می‌رسونه که اتفاق یا شرایطی که توش قرار می‌گیریم، می‌تونه نتیجه مثبت داشته باشه.

امید دقیقا همون حسیه که وقت جازدن به کمکمون میاد، لباس های مارو به تن رویاهامون می‌کنه و با

ساختن تصویری از ما توی ایده آل های ذهنی مون،
تعلق خاطر مون نسبت به اون هارو انقدر زیاد می کنه،
که توی واقعیت منتظرشون می مونیم و این انتظار، چه
قدرت ها که به ما نمی ده!

لباس می پوشم و بی توجه به توصیه های شیرین
خانم، با چندتا باشه چشم الکی، از خونه سعادت خارج
می شم.

با بسته شدن در، انگار باری از روی شونه هام
برداشته می شه. باور این که امروز چه چیز هایی رو از
سر گذروندم و با این حال می تونم با میل خودم راه
خونه رو پیش بگیرم هنوز سخته.

پیک موتوری جوری با سرعت از کنارم رد می‌شه که
از جا می‌پرم و جیغ خفه ای می‌کشم.

- بیشعور... کوچه به این بزرگی باید از بغل من
ردشی؟

راننده برمی‌گردد و من تو تاریک و روشن کوچه، چهره
خندون شریف رو تشخیص می‌دم. نمی‌دونم چرا
این جاست و کارش چه معنی داره. اما طبق قول قرار
های قبلی کاری نمی‌کنم و اون هم وقت زیادی بهم
نمی‌ده. با سرعت به سمت خیابون اصلی می‌رونه و از
جلوی چشمم ناپدید می‌شه.

فکر کردن به دلیل حضور شریف و پیگیری از کارش
رو به بعد موکول می‌کنم و قبل از هرکاری سیم کارت
اصلی خودم که از دسترس خارجش کردم رو فعال می
کنم. به محض فعال شدنش، سیل پیام‌هایی که
تماس‌های ناموفق مامان رو بهم اطلاع می‌دن به
گوشی سرازیر می‌شه.

بیش از این نگران نمی‌زارمش. تماس می‌گیرم و با
اولین بوق، صدای عصبیش، نوید شروع گله و شکایت
هاش از من و سرور رو می‌ده .

با این‌که همیشه از این اخلاق مامان و دلشوره‌هاش
شاکی می‌شدم؛ اما امروز برای اولین بار بهش حق

دادم. این دنیا ممکنه هر کسی رو توی شرایطی قرار بده
که خارج از انتظار خودش و دیگرانه.

اینطور که معلومه مامانا تنها آدم هایی هستن که به
این موضوع آگاهن و همیشه دلواپس بچه هاشون!

- باده...معلوم هست تو کجایی؟

- سلام.

- علیک سلام. کجایی از صبح؟

- سرکار. گفتم که خونه سعادت بد آنته منم کلا
ببخيال گوشى مى شم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۵

- سرکار. گفتم که خونه سعادت بد آنته منم کلا
ببخیاال گوشى مى شم.

- منو دق مى دید شما دوتا دختر مى فرستید پیش
باباتون.

شنیدن این حرف های تکراری از توانم خارجه؛ اما
گوش مى دم. گوش مى دم چون زندگى باده اینه. باده
بودن این شکلیه و هرچند مزخرف، اما من باده ام و

سالهاست که به خوب و بدش خو گرفتم و خوشبختانه
یا متاسفانه دوستش دارم.

گوش می‌دم تا یادم بمونه چرا پا تو همچین کاری
گذاشتم و دارم سختی هاش رو به جون می‌خرم. یکم
خوشی، حق باده و باده‌ها هم هست.

- قربونت برم، خدانکنه. باور کن سرم خیلی شلوغ
بود. آقای سعادت مهمون داشت، به خدا پوستم
کنده شد.

خشم جاش رو با غم عوض می‌کنه و مامان خیلی زود
فراموش می‌کنه که تا یک دقیقه پیش داشت سرم داد
می‌زد.

-تنت سلامت مادر. آخه جای من نیستید. دلم هزار
راه می‌ره. صدتا فکر و خیال می‌زنه به سرم. شماها
ساده اید ولی جامعه گرگه!

خوبی مادر بودن اینه که همیشه خوش بینی. همه
مامانا بچه خودشون رو بره بی گناه و جامعه رو گرگ
درنده می‌دونن. کاش هیچوقت مامان سر از کارای ما
درنیاره.

- حداقل تلفن اون خونه رو بده من این جور وقتا
دستم به یه جا بند باشه.

اتوبوس تقریبا خالی از کنارم می‌گذره و سمت ایستگاه
می‌ره. سرعت زیادی به پاهام می‌دم و میدوم تا بهش
برسم.

- یه لحظه گوشی مامان.

چند بار دست تکون می‌دم و راننده کمی صبر می‌کنه
تا بهش برسم. با ورودم. در بسته می‌شه و اتوبوس
حرکت می‌کنه.

- می‌دونی که اینا سر و تهشون انقدر گنده اس از
این ناپرهیزیا نمی‌کنن. ماها هم که در شانسمون
رو تخته گرفتن. یه چیزی بشه پس فردا می‌گن
ما شماره دادیم به اینا شد!

خودم رو روی اولین صندلی خالی پرت می‌کنم و
کیفم رو روی صندلی کناری می‌زارم و از این شرایط
نهایت لذت رو می‌برم.

- چی بگم والا.

- همین که شانسم گفته و همچین جایی کار پیدا
کردم باید خدا رو شکر کنیم. پولش خوبه. سرد و
گرمش اندازه اس. خیالمون راحت‌ه آدم حسابین. خدا
رو چه دیدی شاید اصلا چند وقت دیگه بیمه ام کردن.
تو دعا کن من جاپام سفت بسه این جا. بیرونم نکنن.

- آره مادر خدا رو شکر. ایشالا. از خداشونم باشه تو
بمونی. بلکه تو مارو از این وضعیت نجات بدی.

حُسن دیگه مادر بودن اینه که همیشه امید داری. به
بچه هات و آینده اشون. به این که هرچیزی که خودت
ازپسش برنیومدی و توش شکست خوردی، شاید بچه
هات بتونن ازش رد بشن و به موفقیت برسن.

- آره عزیزم. ایشالا. هنوز نیومدی بیرون؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۶

صدای نفس خسته اش توی گوشم حکم فریاد رو
داره. فریاد از این همه فشاری که سالهاست داره
تحمل می کنه.

- نه، دکتر گفت ده دقیقه دیگه می رسه.

- باشه فدات شم. اومد بگو برات اسنپ بگیرم. با
تا کسی نیای.

- نمی خواد مادر، تو این گرونی. میام خودم یه جوری.

- پس کار می کنم برای چی؟ دکتر اومد زنگ بزن. من
فعلا قطع می کنم.

فرصت مخالفت به مامان نمی‌دم. صحبت رو کوتاه می‌کنم و سراغ غول بعدی که باید باهاش مواجه بشم می‌رم. پیام‌ها و زنگ‌های نداشته از طرف بچه‌ها جای هیچ شکی نمی‌زاره که مکالمه بین من و سعادت رو تا قبل از این که میکروفون زیر دست و پا بیوفته شنیدن و برای محکم کاری خودشون رو کنار کشیدن تا خطر لو رفتن، هیچکدوممون رو تهدید نکنه.

سه تا قلب آبی برای مجتبی می‌فرستم تا خیالش راحت باشه و جواب بده. تماس می‌گیرم و بعد از دو سه تا بوق، صدای مضطرب نفس توی گوشم می‌پیچه.

- سپیده؟

از این ترس و سیاه‌بازباشون خندم می‌گیره. شماره ای
که مجتبی برای این پروژه خریده، به اسم یک خانمه
و توی گوشی من هم به همون اسم ذخیره شده و
حالا این جواب دادن نفس، یعنی هنوز از امنیت
شرایط مطمئن نیستن.

- نگران نباش نفس. همه چیز امنه.

سکوتش دو ثانیه بیشتر زمان نمی‌بره. هرچه تا الان
اسم اضطراب رو یدک می‌کشید جای خودش رو به
خشم می‌ده.

- خدا لعنت کنه باده. خدا لعنت کنه! تو داری چه
غلطی می‌کنی که به این اوضاع می‌گی امن؟!

چطور امنه؟ چه خبر بود توی اون اتاق کوفتی؟
چیکار داشتی می کردی که صدات رفت؟ تو
آدمی؟ نباید یه...

مجتبی مثل اکثر این روزا به دادم می رسه و قبل از
این که ترکش های نفس از پا درم بیاره، گوشی رو ازش
می گیره.

- کجایی تو دختر؟

- دارم می رم خ...

بین کلامم می پره و حرف خودش رو تکمیل می کنه و
این واکنش دور از انتظار و نادر مجتبی یک معنی
بیشتر نداره؛ مجتبی هم عصبیه!

- کجایی که شریفو ندیدی؟ اون نبود که ما تا الان
سکته کرده بودیم. بیا خونه ما.

یاد حرف شیرین خانم و پیک موتوری سمجی که
راجب سفارش پیتزا پافشاری می کرده میو فتم و
شریفی که با خنده، سوار موتور بود.

- دیدمش دیگه. اونم منو دید. تا یک ساعت دیگه
می رسم. خبرای خوبی دارم.

*

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۷

دستم رو روی زنگ فشار می دم و با باز شدن در، پله
هارو دوتا یکی بالا می رم.

بعد از رد کردن آخرین پاگرد، نفس عمیقی می کشم و
خودم رو برای اخم و تخم و داد و هوارهایی که
انتظارم رو می کشن، آماده می کنم.

حتما باز مادر و پدر مجتبی شهرستان رفتن که ما
می‌تونیم این‌جا دور هم جمع بشیم و منم یه دستبرد
اساسی به باقیمونده ترشی و شور‌هایی که مادرش از
زمستون ریخته بزنم.

اولین نفر با رضا روبه‌رو می‌شم ولی صورتی که خبر از
بدخلقیش می‌ده، جلوی خوشحال شدنم قد علم
می‌کنه.

سلام می‌گم و برای فرار از نگاه خیره‌اش، خم می‌شم
و کفش هام رو درمی‌ارم.

- خوبی تو؟

اگرچه سرد پرسید اما گرم و پرتشویش سرتاپام رو بر
انداز می‌کنه تا خیالش راحت باشه و همین برای من
کافیه. همین که رفیقی هست که بدترین شرایط
هم چشماش رنگ نگرانی به خودشون بگیرن.

- خوبم اگر تو جواب سلام یاد بگیری بهترم می‌شم.

کمی سخاوت به خرج می‌ده و لبخند کم‌جونی روی
لب هاش میاره. کنار می‌ره تا وارد بشم.

نفس با شباهت زیادی به برج زهرمار توی سالن نه
چندان بزرگ خونه، جلوی تلویزیون نشسته و
همون‌طور که کنترل رو زیرچونش تکیه گاه کرده نگاه
چی بهم میندازه و رو می‌گیره.

کاملاً مشخصه که سکوتش از روی اجبار و ریش گرو گذاشتن‌های بچه‌هاست.

سمتش می‌رم و با دستای نشستم لپشو می‌کشم.

- اخم نکن بهت نمیاد.

سرش رو عقب می‌کشه و نق می‌زنه.

- نکن بدم میاد.

- یعنی ماچتم نکنم؟

نفس همیشه برای من خساست به خرج
می‌ده. نمی‌خنده؛ اما همین فاصله ای که بین گره
ابروهاش افتاده هم نعمته.

- سرور کجاست؟

از جاش بلند می‌شه و سمت آشپزخونه می‌ره. آبی به
صورتش می‌زنه و با چشم و ابرو به اتاق مجتبی اشاره
می‌کنه.

- خوابیده!

زیرخنده می‌زنم و سمت سرویس می‌رم تا دستامو
بشورم. و گرنه معلوم نیست نفس تا کجارو می‌خواد
بشوره و آب بگیره!

- یعنی من عاشق فوران احساسات خواهرانشم!

- با آرام‌بخش خوابیده!

دستم روی دستگیره بی حرکت می‌مونه. صورت جدی
و صدای جدی تر رضا هیچ اثری از شوخی نداره.

- چرا آرام‌بخش؟

نگاه سرزنش گر رضا و دستی که نفس جلوی دهنش
مشت کرده تا به حتم حرف بدی که نوک زبونش داره
نثارم نکنه، جواب همه سوال هام رو یک جا می ده.

سکوت می کنم تا نشم کبریت توی انبار باروت.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۸

صدای زنگ خونه بلند می‌شه و کمی بعد سروصدای
همیشه سرخوش شریف که انگار با مجتبی خرید بوده
از توی راه‌پله به گوشم می‌رسه.

معطل نمی‌کنم و وارد سرویس می‌شم. تا همین‌جا
هم از استقبال بی‌نظیر رضا و نفس مستفیض شدم.
بهتره یکم خودم رو جمع و جور و برای ترکش‌های
بعدی آماده کنم.

- می‌گم باورت نمی‌شه. هیکل داشت آه... گوریل!

رضا میون صحبتش می‌پره و راه پر حرفیش رو سد
می‌کنه.

- کم شیر بگو شریف باده او مده.

- ا... کو پس؟ باده... باده بیا می خوام بفرستمت بری سیا
کار کنی!

از سرویس بیرون می رم و با لبخند بزرگی سلام
می کنم.

- به به باده خانم. یعنی تو تا ماتحت هممونو با چوب
و مشتقاتش آشنا نکنی از اون خونه بیرون نمیای نه؟!
- شریف!

از حرفش نمی رنجم، اما تمام تشکر رو تو چشمم
می ریزم و به مجتبی نگاه می کنم. اما شریف دست

بردار نیست، در جواب مجتبی به نفس اشاره می‌کنه و ادامه می‌ده.

- مگه دروغ می‌گم مگه؟ آقا مشکل اصلی ما جنگ داخلیه!

مجتبی و نفس می‌خندن و شریف که انگار تا خنده رو لب همه نبینه حرفاشو تموم نمی‌کنه برای عوض کردن حال و هوای رضا هم تلاش می‌کنه. متعجب به صورت نفس زل می‌زنه.

- می‌خند؟

ضربه آرومی تخت سینه رضا می‌زنه تا تمام توجه‌اش
رو به خودش بگیره.

- دو وجب قد و بالا زنگ زده بود چنان عربده می
زد، یوسفی گفت انگار کار واجب داری برو برس
بهش فردا بیا!

منم هلك و هلك شركت به چه بزرگی رو ول کردم
پاشدم رفتم زنگ در خونه یارو رو زدم. زنه كم مونده
بود گریه كنه از دستم.

خودش رو روی مبل پرت می‌كنه و با خنده هرکاری
كرده و هرچی شنیده رو جوری بیان می‌كنه كه همون
ترسی كه چند ساعت پیش رنگ به رخ هیچكدوممون

نذاشته بود، حالا باعث خندمون می‌شه. و
این، خاصیت زمانه!

البته نباید شریف و حال خوشی که همیشه همراه
خودش داره رو نادیده گرفت. حال خوشی که خودش
معتقده با ما براش معنا داره.

یوسفی تا پارسال برای شریف فقط یه اسم بود. یه اسم
برای کارمندایی مثل شریف که فقط بدونن صاحب دم
و دستگاه بزرگی که بخش کوچکی ازش رو تشکیل
می‌دن کیه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

اما از وقتی که تمام فیلم‌ها و عکس‌های لبتایش افتاد دست چندتا آدم از خدا بی‌خبر، که از قضا خود ما بودیم و شریف با کلی دنگ‌وفنگ در نقش سوپرمن وارد صحنه شد و اجازه نداد آب از آب تکنون بخوره و عکسا دست کسی بیوفته و با یک معامله مثلاً خیلی سخت پای آدم بدارو از دم و دستگاه یوسفی برید؛ نه تنها هفتاد میلیون به جیب زدیم بلکه شریف هم از یک کارمند جزء به دست راست یوسفی ترفیع درجه پیدا کرد و تونست مهارت‌هایی که داشت حروم

می شد رو نشون بده و خداروشکر؛ همه چیز ختم به
خیر شد.

گاهی وقتا با خودم فکر می کنم اگر ما به اطلاعات
یوسفی پاتک نمی زدیم تا کی قرار بود شریف از صبح
تا شب کنار چهارتا آدم نابلد بشینه و منتظر بمونه تا
فرستی برای دیده شدن پیدا بشه؟

حالا که فضا یکم آروم تر شده موهای کوتاهم رو از
صورتم کنار می زنم و سراغ سرور می رم تا بیدارش
کنم. خواهری که این روزها فهمیدم برخلاف ظاهر
سرد و خشکش؛ چقدر ظریف و شکننده اس.

گِله چشم های متورمش رو نادیده می گیرم و با کمی
لوس بازی دلش رو به دست میارم. ازم قول می گیره
که بار بعدی نباشه و هر جا فکر کردم دارم تو خطر
میوفتم بیخیال حرف های چندوقت پیشش بشم و
خودمو بکشم کنار. کاملاً مشخصه که امروز، بار عذاب
وجدان زیادی روی شونه هاش سنگینی کرده.

باشه می گم؛ اما حالا که اولین قدم درست رو
برداشتم و امید به نتیجه بخش بودن حضورم توی دلم
جوونه زده محاله پا پس بکشم.

می دونم که این جمع شدن برای خوش و بش کردن
نبوده و همه منتظرن تا بفهمن چه خبر بوده. حالا که
همه کمی از اون موضع یفت و سختشون پایین

اومدن، فرصت خوبیه تا چیزهایی که شنیدم رو مطرح کنم.

با هم بیرون می‌ریم و من از دیدن چشم‌های نگران
مجتبی که سرتاپای سرور و وجب می‌کنه لذت می‌برم.

- گفתי خوش خبری باده.

طبق یک قانون نانوشته، نفس هر جا باشه من نمی‌تونم
اون‌طور که باید از شرابط موجود لذت ببرم.

سمت میز می‌رم و از بین ساندویچ‌هایی که برای شام
خریدن یه برگر برمی‌دارم. روی مبل یه‌لم میدم و

پاهام رو توی شکمم جمع می‌کنم و گاز بزرگی به
ساندویچم می‌زنم و تازه می‌فهمم چقدر گرسنه بودم.
هرکس توی همون سالن کوچیک جایی برای خودش
انتخاب می‌کنه و حلقه اتحادمون اگرچه غیر رسمی،
اما شکل می‌گیره.

- حالا حتما باید شکمت...

- مرادی!

حرف توی دهن نفس نیمه می‌مونه و به لب‌هام خیره
می‌شه. با دهن پر ادامه می‌دم.

- اسم همونی که سر از کار سعادت درآورده!

قوطی نوشابه رو طبق معمول سمت سرور می گیرم تا
برام باز کنه.

- این طور که این شازده جوجه مهندس صداش
می کرد، انگار سن و سالش همچین زیادم نیست.
عضو یه شرکت، یه مجموعه... نمی دونم چی؛ هرچی
هست اسمش آینه.

نوشابه رو از سرور می گیرم و ماچ چربی روی صورت
خستش می زارم.

نگاه گذرایی به صورت تک تکشون میندازم. سرور با
هیجان موهاش رو بالای سرش جمع می کنه و کمی
رنگ و رو به صورتش برمی گرده. مجتبی کاملاً آرومه و
راضی به نظر می رسه، نفس ناباورانه سکوت کرده و
شریف مثل خودم دولپی ساندویچش رو گاز می زنه.

- این یارو مرادی هم یکی از کله گنده هاشه... کله
گنده‌های شرکته.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۰

ساندویچ نیم خورده ام رو سمت لب‌های نفس
می‌گیرم. اول متوجه شیطنتم نمی‌شه اما زود به
خودش میاد و با صورت جمع شده زیر دستم می‌زنه.
یکی از اون خنده‌های حرص درارم رو، به روی نفس
و چشمکی به صورت پراخم رضا که نمی‌دونم چرا گره
بین ابروهاش انقدر کور شده که با این شیطنت‌های
منم باز شدنی نیست می‌زنم.

- البته به لطف آقای سعادت.

ساندویچم رو کنار می‌زارم و پاهام رو روی میز وسط
سالن دراز می‌کنم. نوشابه ام رو یک نفس سر می‌کشم
و زیر چشمی، ساندویچ شریف که خوشمزه بنظر میاد
رو از نظر می‌گذرونم.

انگار نگاهم همچین زیر چشمی هم نیست که زود
می‌فهمه و نیمه ساندویچش رو بهم تعارف می‌کنه.

- عوض کنیم؟

از خدا خواسته ساندویچم رو سمتش می‌گیرم و با
هات‌داگ خوش رنگ و لعابش عوض می‌کنم. نفس با
اکراه صورتش رو جمع می‌کنه.

- اه. کثافت‌کاری! دیگه چی؟

-دیگه این که یه چیزی این وسط هست که مرادی
نمی‌دونه اما ماها می‌دونیم. طرف اشتباه فکر

می‌کنه. چیزی که داره اصل ماجرا نیست. اصل ماجرا
تو خونه سعادته؟

مجتبی با دقت به جلو خم می‌شه و دست‌هاش رو تو
هم قلاب می‌کنه.

- یعنی چی؟

- نمی‌دونم. اینارم رو تخت خوابش بودم شنیدم.

ابروهای مجتبی بالا می‌پره و لقمه تو گلوی شریف
می‌پره. سرور که چند لحظه حواسش به گوشی بود،
جوری سر می‌چرخونه که هوای کنارم تگون می‌خوره و
نفس با دهن باز مونده بهم زل می‌زنه. کاملاً مشخصه
که داره حرفم رو برای خودش تجزیه و تحلیل

می‌کنه. مغزم آلازم می‌ده. وقتشه که از ذهنیتی که
نسبت بهم دارن دفاع کنم.

- توضیح می‌دم!

- توضیح می‌دی؟

گیج و دستپاچه به رضا و صورت تا بناگوش سرخ
شده‌اش نگاه می‌کنم.

- چیه توضیح می‌دی؟ رو تختخواب بودن مگه
توضیح داره؟

از جاش بلند می‌شه و تا به خودم پیام، با به هم
کوبیدن در خونه از مون خدا حافظ می‌کنه.

خواسته‌هایی توی زندگی هست که انقدر برامون دور
از انتظار و غیرقابل باورن که که وقتی توی واقعیت
باهاشون مواجه می‌شیم سردرگمی سراغمون میاد.
درست مثل من که با رفتار رضا، برای اولین بار توجه
خاصی از طرف کسی نصیبم می‌شد که مدت‌ها با
تلاش مذبوحانه برای بازکردن جایی توی زندگیش،
باعث خنده اطرافیان شده بودم اما حالا نمی‌دونستم
چه واکنشی باید از خودم نشون بدم.

رضا پسر چشم و گوش بسته‌ای نبوده و هممون
خوب می‌دونیم که نیست. راجب چطور انجام شدن

کارها هیچوقت نظر یا اعتراضی نداشته و رفتار شب
قبلش، علاوه بر من سایرین رو هم شوکه کرد.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۱

دیشب جوری حواسم پرت رضا بود که اصلا نفهمیدم
چطور حضورم توی تخت خواب سعادت رو براشون
روشن کردم. تمام ذهنم رو تا همین حالا، رضا و
این که از این بعد چطور باید باهاش رفتار کنم پر
کرده. کنار اومدن با مردی که با شریف، کارهای من رو
سوژه می کردن راحت تر از مردیه که با در و تخته
به هم کوبیدن، اونم درست زمانی که من بیخیالش
شده بودم، من رو به یاد خواسته های فراموش شده ام
انداخته و بذر امید به شدنشون رو توی ذهنم کاشته .

من آدم منتظر موندن توی این شرایط نیستم. مسیر
زیادی تا خونه سعادت مونده. شماره اش رو می گیرم و
منتظر می مونم تا جواب بده. دوست دارم تکلیفم
مشخص باشه و این بار توی راه اشتباه خودم رو سرگرم
نکنم.

- باده؟

باده گفتن. خسته و خواب‌آلودش یادم می‌آید که هنوز
چند دقیقه‌ای تا ساعت هشت مونده.

- سلام خواب بودی؟

- معلوم نیست؟

- چرا!!

با تموم خستگی و بی‌حالی‌ش می‌خنده.

- پس چی می‌گی؟

معطل نمی‌کنم و بحث رو به مسیری که می‌خواهم
می‌رسانم تا زودتر از بلا تکلیفی در پیام.

- دیشب چرا اون طوری رفتی؟

کمی مکث می‌کنم و انگار ذهنش تازه فعالیت رو
شروع کرده که جدی می‌شه.

- توقع داشتی با حرفی که زدی برات کف بزنم؟

- مگه من چیکار کردم؟

نفس بلندی می‌کشم و انگار توی جا می‌شینم که
صداش رساتر از قبل به گوشم می‌رسه.

- خیلی کار خوبی کردی می‌خوای دوره هم بکنی؟

- رضا من...

- رضا نداره! باده من مرد عصر حجر نیستم که بهت

بگم حق چه کاری رو داری و چه کاری نه.

مشتاق شنیدن ادامه حرف‌هاش، کنار خیابون می‌ایستم

و به دیوار تکیه می‌دم.

- نمی‌گم رابطه داشتن بده، نه... تو هرکاری هم

بکنی همیشه برای من همون جوجه خواستنی‌ای

هستی که بهت گفتم؛ چیزی از ارزشت برام کم

نمی‌شه.

جوجه خواستنی؟ جوونه امید در جا می خشکه و علف
هرزی جاش رو می گیره و رضا ادامه می ده.

- تو خیلی ساده ای باده!

نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم. می خندم.

- داری به یه دختر که کارش دزدیه میگی ساده؟

- کاش آدم اگه دزدم می شه مثل تو ساده باشه!

بین اون جمع تنها مخالف انتخاب تو برای این کار،

من بودم. نه چون تورو بی دست و پا می دونم... نه.

می ترسیدم بری اون جا و با دیدن خونه زندگی طرف

همون فکری بزنه به سرت که راجب من داشتی.

تو گرمای مرداد ماه کسی تمام وجودم رو تو آب یخ
فرو می بره. خنک نمی شم؛ اما بدجور یخ می زنم. کاش
رضا بس کنه، کاش بره بخوابه.

- باده؛ مردم گرگن، اینایی که ما می زنیم بهشون
درنده تر.

-تو اتاقش از ترس غش کردم، از مجتبی پرس.

سکوتش کوتاهه، اما نشون می ده که انتظار این حرف
رو نداشته.

- معذرت می خوام. دیشب داغ کردم از فکر این که
باز فکر بچگانه ای به سرت زده باشه.

آب تمام گوش‌هام رو پر می‌کنه و دیگه چیزی
نمی‌شنوم. از خودم بدم می‌اد. من زیادی ساده لوح و
احمق نبودم که فکر عاشق شدن رضا به سرم
نمی‌زد. دلم می‌گیره. من عاشق رضا نیستم اما از
این که انقدر پیشش دم دستیم که با خودش فکر
می‌کنه به هرکی از راه رسید دل می‌دم غصه‌ام
می‌گیره. دارم خفه می‌شم تو شاخ برگ‌های اون علف
هرزی که جوونه زده بود.

- می‌دونم رضا، مرسی که به فکری. تو هم برای من
رفیقی. اون باده‌ای که بچه‌بازی در می‌آورد و فکر
زدن مخ تو بود خیلی وقته بزرگ شده. یک سال
زمان زیادی برای بالا رفتن سن نیست اما زمان
خیلی زیادی برای بزرگ شدن و بالا رفتن تجربه
آدماس. من خیلی چیزا تجربه کردم رضا. الانم

فقط امیدوار بودم... بیخیال... خیالت راحت.
نزدیک خونه سعادتتم. فقط خواستم ازم دلخور
نباشی.

خمیازه بلندی می‌کشه.

- خوبه که بزرگ شدی. برو دنبال کارت. روز جمعه
هم باید بری؟

- شما جمعه ها غذا نمی‌خورید؟ بعدم از کی تاحالا
دزدی جمعه و شنبه سرش میشه؟

می‌خندیم و از هم خداحافظی می‌کنیم. حس بدم نه
اشک می‌شه نه داد. همون طور بد، گوشه ای از وجودم

، کنار حس‌های بد دیگه برای خودش جا باز می‌کنه و
همراهم می‌شه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۲

من به وجود این حس‌های بد مدت‌هاست عادت کردم
و حتی می‌تونم بگم بهشون خو گرفتم.

فاصله باقیمونده، توی بی فکری بزرگی می گذره. تو
سرم همه چیز هست و هیچ چیز نیست. انقدر با این
هیچ و همه قدم می زنم که نمی فهمم مسیر چطور
می گذره و برای اولین بار بدون ناسزا گفتن به کسی
که ایده خونه ساختن توی این سربالایی هارو داد به
کوچه می رسم.

فضای خلوت اول صبح جمعه بهم این اجازه رو می ده
که با خیال راحت از وسط کوچه پهنی که خودش
می تونه به جای خیابون باشه، عبور کنم.

چندمتر مونده به خونه برسم، صدای بوق ماشینی رو
از کنارم می شنوم. برمی گردم و ماشین سعادت رو
کنارم می بینم. صحبت کردن با پیمان می تونه گزینه

مناسبی برای عوض کردن حالی باشه که رضا با
حرفاش ازم گرفت.

نزدیک تر می شم، شیشه راننده پایین میاد و لبخندی
که برای پیمان کنار گذاشته بودم، با دیدن سعادت و
سر و وضع خسته و آشفته اش روی لبهام می ماسه.

چشم های سرخ، صورت تقریبا رنگ پریده و پیراهن
طوسی رنگی که آستین هاش بی نظم تا زده شده و دو
سه دکمه بالایی که بازه با تمام جذابیتش اما می گه که
یه چیزی درست نیست. اگرچه شوکه می شم، اما اخم
می کنم؛ اخم می کنم تا به خودم ثابت کنم، حماقتی
که در برابر رضا داشتم، شاید اولین نبود اما آخرین

تجربه‌ام شده و من فقط فکر فهمیدن سَروسِرِ این
آقام.

- سلام.

از این‌که بی ادبانه سکوت کردم و اون برای سلام
کردن پیش‌قدم شده شرمنده می‌شم. امروز لابه‌لای
حرف‌های رضا یه چیزی دستگیرم شد. کار درست
توی هر موقعیتی خودش رو نشون می‌ده و من ترجیح
می‌دم حتی اگر دزدم، دزد با ادبی باشم.

- سلام، صحبتون بخیر.

سری به احترام تکون می‌ده.

- صبح شمام بخیر خانم، بفرمائید.
- نه دیگه این دو قدم رو خودم میام.

چشم می‌بنده و با خنده سرش رو به پشتی صندلی
تکیه می‌ده و با انگشت شست و اشاره مشغول ماساژ
دادن چشم های سرخش می‌شه.

- منظورم اینه بفرمائید داخل منم برم تو.

اصلا نمی‌دونم درب پارکینگ کی باز شده که من
نفهمیدم و حالا در حال بسته شدن. سریع می‌دوم تا
جلوی بسته شدنش رو بگیرم. اما زمان بندیم چندان

درست نیست و فقط فرصت می‌کنم خودم رو داخل
حیاط بندازم تا بین در نمونم.

من نه توی زندگیم دختر خنگی بودم و نه در مواجهه
شدن با مردها بی تجربه! اما نمی‌دونم چه سِریه که
هربار مقابل این آدم یه جوری خرابکاری می‌کنم که
نمی‌شه به خنده‌هاش حق نداد.

درب دوباره باز می‌شه و چشم‌های سعادت با تمام
خستگی‌شون جوری می‌خندن که از پشت نور
چراغ‌های ماشینش هم قابل رویتن. حالا که فکرش رو
می‌کنم اصلا نیازی به نگه داشتن در نبود وقتی
خودش ریموت داره!

شریف حق داره بعضی وقتا برای سوژه کردن من بگه:

«تو اصلاً ذهنت فقیره باده!»

برای در رفتن از زیر نگاه پرتفریحی که داره، سمت در
ورودی می‌رم و در می‌زنم. خدا خدا می‌کنم که
شیرین خانم زود در رو باز کنه و من رو از رودررو
شدن با این مردی که نمی‌دونم شبش رو کجا
گذرونده که اول صبح اینجوری خسته برگشته نجات
بده.

صدای بسته شدن در ماشین میاد و هنوز خبری از
شیرین خانم نیست. درست وقتی سایه قدوقواره
بلندش روم میوفته، یادم میاد که شیرین خانم دیشب
زنگ زد و با کلی ابراز شرمندگی از حال بدم گفت
صبح نذر نماز توی امامزاده صالح داره و اگر می‌تونم

امروز زودتر پیام که آقاش صبح جمعه بی صبحانه و
گرسنه نمونه.

- اجازه می‌دید؟

برمی‌گردم و به جای صورت، جایی بین گردن و سینه
برهنه‌ای که از زیر دکمه‌های باز مونده خودی نشون
می‌ده رو برای نگاه کردن انتخاب می‌کنم. طبق
معمول همون زنجیر نصفه و نیمه به چشمم میاد و
من باز هم از دیدن قاب کاملش بی نصیب می‌مونم.

- بله... ببخشید من امروز یکم حواس ندارم.

سر تګون مې ده. ګنار مې ږم تا با اون کلید عجیب
غریبش در رو باز ګنه. عقب مې ایسته تا اول من وارد
بشم.

- بفرمائید.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۳

زیر لب «متشکرم» می‌گم و داخل می‌رم. سکوت
خونه و این حس که قرار چند ساعت رو تنهایی
کنارش سپری کنم معذبم می‌کنه اما به روی خودم
نمی‌ارم.

مانتو و شال رو در می‌ارم و آویز می‌کنم.

- راستی چقدر زود اومدید. من اصلا فراموش کردم
بپرسم. حالتون خوبه؟ بهترید؟
- بله ممنون.

موهام رو از صورتم کنار می‌زنم و پشت گوش
می‌دم. می‌خوام به آشپزخونه برم اما نگاه خیره‌ای که

بین سر و گردنم حرکت می‌کنه و روی گوشواره‌ام
ثابت می‌مونه اجازه نمی‌ده.

- همین‌ا گم شده بود؟

ناخودآگاه دست به سمت گوشم می‌برم و با گوشواره‌ام
بازی می‌کنم.

- بله.

-عجب!

بی‌حواس دكمه دیگه‌ای از پیرهنش رو باز می‌کنه.
سریع رو به سمت آشپزخونه می‌کنم و به سمتش قدم
برمی‌دارم.

زود به خودش میاد، از کارش دست می‌کشه و کلافه
سمت پله‌ها می‌ره. این‌طور به‌نظر میاد که علاوه بر
من، سعادت هم شب خوبی نداشته و نکته مهم برای
من اینه که چرا؟

- سپیده خانم لطفاً به مُسکن برای من میاری بالا؟
- مُسکن با چی؟

روی چهارمین پله می‌ایسته و عقب‌گرد می‌کنه. جوری
به‌هم خیره می‌شه که انگار احمقانه‌ترین سوال سال رو
مطرح کردم!

- مُسکن با آب دیگه!

از تصویری که کرده خودم هم خندم می‌گیره.

- نه... یعنی شکم خالی که نمی‌شه. صبحانه چی
می‌خورید؟

بی‌حوصله رو می‌گیره.

- هرچی بود!

تند پله‌هارو بالا می‌ره و با این حرکت محترمانه ازم
می‌خواه دهنم رو ببندم و حرف‌رو بیش از این کش
ندم. دست‌هام رو می‌شورم و دست‌به‌کار می‌شم.

سینی چوبی بزرگی برمی دارم. کمی خیار و گوجه
خورد می کنم و کنارش می چینم. چهارتا پیاله سفید
انتخاب می کنم و با خامه، عسل، مربا و زیتون بهشون
رنگ و لعاب می دم. چند تکه پنیر و و گردو هم با
تزئین خاص خودم به سینی اضافه می کنم و درنهایت
برای بی نقص بودن کارم یک سوسیس سرخ می کنم و
همراه چندتا ورق ژامبون کنار بقیه مخلفات می چینم.
قوری رو از چای پر می کنم و کنار فنجون چای یه
لیوان آب و قرص مسکن هم میزارم. همه چیزو توی
سینی بزرگی می زارم و به سختی بلند می کنم و سراغ
سعادت می رم.

دم اتاقش به سختی در می زنم. بفرمائید گفتنش زمان
می بره و بعد از چند لحظه شازده اذن ورود می ده.

داخل می‌رم و بلیزی که هنوز توی تنش مرتب نشده
و موهای خیشش، تاخیرش رو توجیه می‌کنه.

رشته‌موی مزاحمی جلوی صورتم میاد. چند بار سر
تکون می‌دم و در نهایت با فوت بلندی کمی کنارش
می‌زنم. از تختش جدا می‌شه و حین مرتب کردن
لباسش، به کمکم میاد و سینی رو می‌گیره و روی
میزی که جلوی مبل اتاقش داره می‌زاره.

انتظار ذوق و تعریف داشتم اما چیزی نمی‌گه. کمی به
سینی نگاه می‌کنه و از بین اون همه خوراکی، قرص
مسکن رو انتخاب می‌کنه و با یک لیوان آب می‌خوره و
با همین حرکت باز بهم یادآوری می‌کنه که رئیس

کیه. اصلا چه انتظار بی جایی بود، مگه اولین باره که
همچین چیزی می خوره؟

سرش رو بین دستاش می گیره و خیره به سینی،
شقیقه هاش رو ماساژ می ده.

خیلی دلم می خواد بفهمم قضیه این حال و روزش
چیّه.

- ممنون...بفرمائید.

- نوش جونتون. من پایین می خورم.

کلافه اس اما باز هم می خنده. که البته در حال حاضر
برام مهم نیست چرا! الان فقط باید از نبود شیرین
خانم نهایت استفاده رو ببرم و تا رازونیازش

تموم نشده، سر صحبت رو با سعادت باز و شانسمو
امتحان کنم.

- می‌خواید براتون دمنوش بیارم؟
- نه...اگر زحمتی نیست پرده‌هارو می‌کشید؟

#ضدنور

#عاشقانه

#پارت_۸۴

نه...اگر زحمتی نیست پرده‌هارو می کشید؟

سمت دیگه اتاق می‌رم و فضای زیبایی که پنجره های
بزرگ با سخاوت از حیات پستی نشون می‌دن رو با
پرده‌ها می‌پوشونم. همه جا تاریک می‌شه و سعادت
سمت خواب‌خوابش قدم برمی‌داره و با دست، به در
اتاق اشاره می‌کنه.

- لطف کردید، بفرمائید!

از جام تکنون نمی‌خورم، دست‌هام رو توی هم قلاب
می‌کنم و با اعتمادبنفس بالا به چشم‌هاش نگاه
می‌کنم.

- شما که چیزی نخوردید!

کلافه از بدپيله بازی های من نُچ می گه و من مطمئنم
هر مرد دیگه ای به جز سعادت بود تا الان صدتا حرف
ناجور ازش شنیده بودم.

- معده ام نمی کشه خانم. خوب نیستم درک کنید
لطفا. البته بی ادبی نباشه!

خانم گفتناش قشنگه. خانم رو طور خاصی ادا می کنه.
انگار آی خانم رو بیشتر از بقیه می کشه.

تقریبا با صورت خودش رو روی تخت پرتاب می کنه تا
شاید این طوری من از رو برم؛ اما زهی خیال باطل. من

تازه تصمیم به خودشیرین بازی دارم. دل به دریا
می‌زنم و با خودم قرار می‌زارم اگر واکنش بدی داشت
ناراحت نشم و بپذیرم که خودم مقصرم.

به جای در خروج، مسیرم رو به سمت میز کج
می‌کنم. ظرف غسل رو برمی‌دارم و نزدیک تختش
می‌رم. خم می‌شم و آروم اسمش رو صدا می‌زنم.

- آقای سعادت؟

سرش رو از بالشت جدا می‌کنه و از پس سر، من رو
می‌بینه. عصبی چرخ می‌زنه و به سمتم برمی‌گرده،
آرنجش رو اهرم بالاتنه‌اش می‌کنه و نیم‌خیز می‌شه.

فرستی برای فکر کردن راجب این که چطور مودبانه
عذرم رو بخواد بهش نمی دم. قاشق رو توی ظرف فرو
می برم و بهش تعارف می کنم.

- اگه نخوردید از اینم بدتر می شید. بی ادبی نباشه
البته!

برای خلاص شدن از دستم، قاشق سرپر رو یک جا
توی دهنش می بره و چشم هاش از شیرینی زیادش
جمع می شه.

- شیرینه اما معدتون رو پانسمان می کنه.

چشم بسته چیزی شبیه هووم می گه.

- می‌شه لطفا گوشیم رو از توی حمام بیارید؟

قاشق رو برای بار دوم پر می‌کنم و سمتش می‌گیرم.

- اگه یکی دیگم بخورید بله!

تک خنده ای می‌زنه و برای چندثانیه چشم باز می‌کنه
و باهام چشم‌توچشم می‌شه!

- خانم من دو سالم نیست؛ سی‌ودو سالمه!

نمی‌دونم دردش چیه اما هرچی هست از درد دوباره
پلک روی هم می‌زاره.

- من امروز اصلا حالم خوب نیست. نمی‌خوام مثل
بار قبل ناراحتون کنم. یه امروز رو دختر خوبی
باشید لطفا!

خیلی نرم تهدید می‌کنه و اولتیماتوم می‌ده. اما برای
من نه تنها کار ساز نیست بلکه حرف آخرش منحنی
سهمی شکل ظریفی رو به لب‌هام هدیه می‌ده. هنوز
مونده تا بفهمه من چقدر دختر بدیم! حرفی نمی‌زنم و
توی سکوت بهش خیره می‌شم و منتظر می‌مونم تا
چشم باز کنه.

انتظارم زیاد طولانی نمی‌شه. به محض فاصله گرفتن
پلک‌هاش از هم‌دیگه؛ قاشق پر شده رو سمتش
می‌گیرم. کاملاً مشخصه که از خونسردیم جا خورده.
به قاشق اشاره می‌کنم.

- حداقل جون داشته باشید ناراحت‌م کنید.

با فرو بردن دوباره قاشق تو دهانش، باخت رو می‌پذیره
و من برنده می‌شم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۵

- حمام کجاست؟

دری‌رو که انتهای اتاق وجود داره با دست نشون می‌ده
و منم مثل دخترای خوب اطاعت امر می‌کنم.

روزی که برای اولین بار این خونه‌رو دیدم، فکر
نمی‌کردم داخلش این‌طور پر از زیبایی و تجملات
باشه. دروغ چرا حالا که چندروزه دارم توی این فضا
رفت‌وآمد می‌کنم، می‌تونم به سعادت برای تمام
کارهای بدش حق بدم.

چشم می چرخونم و گوشی رو کنار روشویی سنگی
می بینم. دوست دارم بیشتر از این ها توی این فضا
بمونم و از زیباییش حظ ببرم، اما کارهای مهم تری که
دارم اجازه نمی ده.

سر می چرخونم و با ترس و لرز صفحه گوشی رو رو
روشن می کنم. ضربان قلبم بالا می ره و دستام شروع
به لرزش می کنه. تنها چیزی که می بینم،
پیام «میخواد بره شرکت صبا، دارمش» هه که از
طرف پیمان ارسال شده.

با صدای قطره آبی که از شیر می چکه از جا می پریم و
چیزی تا افتادن گوشی نمونده که خودم رو کنترل
می کنم. زود صفحه رو به حالت قبل برمی گردونم و از

حمام بیرون می‌رم. ساعد دستش رو روی چشم‌هاش
گذاشته و نفس‌های عمیق می‌کشه.

- دکتر یا کس خاصی هست که بخواید باهاش تماس
بگیرم؟

دستش رو کنار می‌زنه و گوشی رو ازم می‌گیره.

- نه. فقط باید استراحت کنم.

با این جمله دیگه علنی از اتاق بیرونم می‌کنه.

- کاری داشتید صدام کنید.

- ممنون.

از اتاق بیرون میرم و هرچیزی که دیدم رو به مجتبی
اطلاع می‌دم تا اگر به دردش می‌خوره ازشون استفاده
کنه.

*

شاید تغذیه تاثیری توی کم شدن دردی که نمی‌دونم
منشا اصلیش کجاست نداشته باشه اما ترجیح می‌دم
یه سوپ سبک برای نهار شازده در نظر بگیرم.

کاری که زمان زیادی ازم نمی‌گیره و یک ساعته
تموم می‌شه. از بیکاری و بی هم صحبتی سمت
نشیمن می‌رم و تلویزیون رو روشن می‌کنم. با دیدن

ساعت که ده صبح رو نشون می ده یاد شیرین خانمی
میوفتم که اگر نماز جعفرطیار هم قرار بود بخونه تا
الان باید تموم می شد و برمی گشت.

شماره اش رو می گیرم و بعد از کمی خوش و بش،
شیرین خانم با کمی مین و مین و از غصه هاش گفتن
دعاهایی که برای همه جوونا از جمله من کرده، ازم
می خواد تا اگر اشکال نداره امروز رو کمکش باشم تا
بتونه بهشت زهرا سر خاک مادر و پدرش بره و رفع
دلتنگی کنه.

نه دلم میاد، نه اگر توی این شرایط مخالفت کنم
کاری برای برگردوندن شیرین خانم از دستم بر میاد.
پس ترجیح می دم با گفتن: «باشه خیالتون راحت»

هم خودم رو عزیز کنم و هم اگر شرایط خاصی مثل
چند ساعت پیش و دیدزدن گوشی سعادت پیش
اومد؛ خیالم راحت تر باشه. شیرین خانم هم از نرمش
من نهایت استفاده رو می‌کنه و قبل از خداحافظی
می‌گه که تا عصر برمی‌گرده و بدون اینکه جوابی از
من بخواد تماس رو قطع می‌کنه.

از روی بیکاری توی خونه چرخ می‌زنم و به جاهای
مختلف سرک می‌کشم. با سرچ کردن بعضی از
برندهایی که روی وسایل وجود داره و پیدا کردن
حدود قیمتاشون جوری سرم سوت می‌کشه که
نمی‌فهمم زمان چطور می‌گذره و وقتی به خودم میام
که عقربه‌ها ساعت رو به دو نیمه مساوی تقسیم
کردن و دوازده و نیم ظهر رو نشون می‌ده.

سمت پله های منتهی به طبقه بالا می‌رم و سر بالا
می‌گیرم و از سکوتی که نصیبم می‌شه کمی می‌ترسم.
نکنه اتفاق بدی براش بیوفته و شرش تو این تنهایی
گریبان من رو بگیره؟ پله هارو دوتا یکی بالا
می‌رم، پشت در اتاقش می‌ایستم و در می‌زنم. جواب
ندادنش دلشوره به جونم میندازه. نباید به حرفش
گوش می‌دادم. کاش حداقل شماره‌ای از پیمان داشتم
و باهاش تماس می‌گرفتم.

دستگیره رو می‌کشم و وارد می‌شم.
روی تخت دراز کشیده، خشاب قرصی که براش آورده
بودم روی عسلیه و اگرچه اتاق تاریکه اما تشخیص دو
قرص دیگه ای که ازش کم شده اصلا مشکل نیست.

جلو می‌رم و صداش می‌زنم. جواب ندادنش هراس
اولیه‌ای که تو دلم بود رو تشدید می‌کنه. تنها
دلخوشیم ریتم منظم بالا و پایین شدن قفسه سینه
اشه. خم می‌شم و با صدا زدن اسمش تکونش می‌دم.

- آقا...آقای سعادت...میشنوی صدامو؟

دستم رو میگیره و چشم باز می‌کنه. اما نگاهش
بی‌حال تر از اونیه که بتونه مواخذه‌ام کنه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۶

دستم رو میگیره و چشم باز می کنه. اما نگاهش
بی حال تر از اونی که بتونه مواخذه‌ام کنه!

- نه... خوب نیستم!

نه گفتنش بیشتر از این که جواب باشه. دستوری برای
تکون ندادن بدنشه.

- کجرتون درد می کنه.

بی حوصله دستم رو رها می کنه.

- نمی دونم، ولم کن.

عقب‌نشینی توی این شرایط اشتباه‌ترین کار ممکنه.
دست جلو می‌برم و پیشونی بلندش رو لمس می‌کنم.
خوشبختانه خبری از تب نیست.

- کجاتون درد می‌ک...

دستی که سمت معده‌اش می‌ره و چهره‌ای که جمع
می‌شه، جوابِ سوالِ تکراری منه. باید دست‌به‌کار بشم.
ازش خجالت نمی‌کشم، اما سپیده قراره دختر
محجوبی باشه و من نمی‌دونم باید توی این شرایط
چطور عمل کنم.

بنظرم این شرایط جایی برای شرم و حیا نمی‌زاره.
دست زیر کتفش می‌برم و مجبورش می‌کنم بلند شه.
بی حواس غر می‌زنم:

- شکم خالی دوتا دیگه مسکن بخورید خوبِ خوب
می‌شید.

لیوان آب رو دستش می‌دم و قرص مسکن رو از جلوی
دستش بر می‌دارم. تندوتیز از اتاق بیرون می‌رم و راه
آشپزخونه رو پیش می‌گیرم. سراغ سبد داروها می‌رم و
از اون جایی که هیچکدوم رو نمی‌شناسم همه رو
یک جا بر می‌دارم تا اگر لازم شد از خودش کمک
بگیرم.

کمی بابونه هم دم می کنم و با خودم بالا می برم. حال
و روز ناخوشش جایی برای مبادی آداب بودن نمی
زاره و بدون در زدن وارد می شم. صدای بلند عق زدنی
که از حمام میاد جایی برای شوکه شدن از دیدن
تخت خواب خالی نمی زاره.

فنجون رو روی عسلی می زارم و به حمام می رم. کف
زمین نشسته و با رنگ و روی پریده، محتویات معده اش
رو توی توالت فرنگی خالی می کنه. وسواسی نیستم،
اما نداشتن رابطه صمیمی با سعادت پاهام رو از
حرکت رو به جلو منع می کنه.

حسابی از خجالت معده‌اش درمیاد و چیزی تا ولو
شدنش نمونده که جلو می‌رم و کمکش می‌کنم تا
سرپا بشه. اگرچه تلاشم برای جابه‌جا کردن این هیکل
احمقانه‌است و زورم نمی‌رسه!

- آقای سعادت... یکم همت کنید بریم رو تخت.

به خودش فشار میاره و کار من رو راحت می‌کنه.
می‌خوام زیر دستش برم که با بی حالی می‌خنده و
مخالفت می‌کنه.

- می‌تونم خودم... ممنون.

خودش رو به تخت می‌رسونه و تازه این موقع اس که
بلیز خیس و کثیفش به چشم میاد.

- لباساتون کجاست؟

گُمدی که انتهای اتاقش قرار داره رو نشون می ده.
سراغ لباساش می‌رم و چشم‌چرونی توی کمدش رو به
وقت دیگه‌ای موکول می‌کنم. تیشرتی که بنظرم راحت
میاد رو برمی‌دارم و کنارش برمی‌گردم.

انگار تخلیه شدن معده‌اش، حالش رو بهتر کرده و مثل
چند دقیقه قبل درد نمی‌کشه. ریتم نفس‌هاش بهتر
شده و نسبت به لحظه ورودم حواس جمع تره.

لباس رو کنارش می زارم و به سر و وضعش اشاره می کنم.

- لباستون کثیفه!

خودم شرم می کنم و به بهونه آوردن سینی می چرخم و سمت مخالفش می رم و کمی وقت تلف می کنم. وقتی دوباره کنارش قرار می گیرم سر و وضع بهتری داره. فنجون بابونه رو به دستش می دم.

- برای معده درد خوبه.

- قبلی هم قرار بود پانسمانش کنه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۷

جا می خورم. چند لحظه هیچ حرفی به ذهنم نمی رسه
و توی سکوت فقط نگاهش می کنم. این طور که زبانش
کار افتاده، یعنی رو به بهبوده. خودش دست به کار
می شه و فنجون رو از من هاچو وواج می گیره و مزه
می کنه.

- از همون اون روزیاس؟

سرتکون می دم.

- بله.

دمنوش خنک شده رو با چند حرکت تموم می کنه.

- زودتر می گفتید، از این خوشم میاد.

- آخه ترسیدم بزنید زیرش!

ابروهای بالا رفته نگاه متعجبش می‌گه که حرف خوبی
رو برای جواب دادن به طعنه‌ای که بهم زد انتخاب
کردم.

حالا که یک یک شدیم، کنار تختش می‌شینم و از
توس سینی با نون و عسل لقمه سبکی براش می‌گیرم.

بدون مخالفت می‌گیره و می‌خوره. چند لقمه دیگه
هم حاضر می‌کنم و آرام و با فاصله به دستش می‌دم
تا اذیت نشه. سعادت هم تمام مدت مثل پسر بچه
های مظلوم و حرف گوش کن، همکاری می‌کنه و به
پر کردن معده‌اش در سکوت ادامه می‌ده.

عجیب ترین بخش ماجرا اینه که مثل صبح دائم
عذررو نمی‌خواد و حتی تعارف نمی‌کنه که خودش

می خوره و لازم نیست من انقدر زحمت بکشم. بعد از
خالی شدن ظرف عسل سراغ پنیر می زم که بالاخره
مخالفت می کنه.

- همین کافی بود، ممنون.

- نوش جان.

به سبد داروها اشاره می کنم.

- من فقط دارو گیاهی می شناسم. اگر از اینا چیزی
لازمه بردارید؟

خوردن صبحانه، رنگ و روی رفته‌اش رو جا آورده و
حال بهتری داره. چشم‌هاش می‌خندن وقتی به
فنجون کنار دستش اشاره می‌کنه.

- از گیاه‌یام که فقط اینو می‌شناسید.

از حرفش خندم می‌گیره. حرفش زیاد بی‌راه هم
نیست. سینی رو بر می‌دارم و سمت در می‌رم.

- من معمولاً کوتاه‌ترین راه رو انتخاب می‌کنم.
همین‌یه دونه کلی خاصیت داره.

می‌خنده:

- اما من جای شما بودم مطمئن ترین راهو انتخاب می کردم.

لبخند از روی لبم پاک می شه. این فرضیه که امروز مردهای اطرافم هم قسم شدن تا هر طور شده حس و حال من رو خراب کنن چندان دور از منطق نیست. ادامه پیدا کردن این مکالمه برام خوشایند نیست. بی ربط و فقط برای خالی نبودن عریضه سرتکون می دم و قصد خروج می کنم که باز صدام می کنه.

- سپیده خانم؟

- بله؟

- امروزو جبران می کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۸

لرزش گوشی و ظاهر شدن پیام مجتبی، فرصت تعارف
تیکه پاره کردن با سعادت رو نمی‌ده. سری به نشونه
ادب تکنون می‌دم و اتاق رو ترک می‌کنم.

مجتبی درخواست تماس تلفنی داره و امن‌ترین جایی
که به ذهنم می‌رسه حیاط پشتیه! وارد فضایی که روز
گذشته فرصت کافی برای چرخ زدن و لذت بردن از

زیبایش رو نداشتم می شم و به ظاهر خودم رو سرگرم
دید زدن و گل و گیاههاش نشون می دم اما اصل
حواسم، پی پیدا کردن دوربین های احتمالیه.

خیالم که از بابت زیر نظر نبودن راحت می شه شماره
مجتبی رو می گیرم. همون طور که حدس می زدم
صدای سرور رو می شنوم.

- سپیده!

از قدیم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد! از
اون جایی که ما به خصوصی ترین بخش های زندگی
مردم سرک می کشیم، همیشه و همه جا توی پروژه

هامون جانب احتياط رو رعايت مي كنيم تا اگر كسي
مثل خودمون پيدا شد، چيز زيادي دستگيرش نشه.

-جانم؟

-ما داريم مي ريم سراغ دوستمون.

شايد اولين باري باشه كه خودم به عنوان مهره اصلي
مسوليتي رو به عهده مي گيرم؛ اما انقدر كنار بچه ها
بودم و از جيك و پوك كاراشون باخبرم كه زبان
اختصاصي خودمون رو مي شناسم و منظور پشت
حرف هارو به راحتی مي گيرم.

قطعا منظور سرور از دوستمون همون مراديه! طبق
اون ضرب المثلي كه مي گه: دشمن دشمن من، دوست

منه؛ اگر سعادت رو دشمن در نظر بگیریم پس مرادی
دوست خوب ماست البته نه به صورت مستقیم!
دسترسی به موضوعات شخصی آدما کار درستی
نیست و از اون نادرست تر، دسترسی به اطلاعات
آدمای کله گنده اس.

مرادی در اصل رقیب ماست، اما حالا که قبول زحمت
کرده و فهمیده دنیا دست کیه، ما قدر می‌دونیم و از
داشته هاش استفاده می‌کنیم. این طوری خیال ما هم
راحت تره که آخرش رد و نشون کمتری از ما جا
می‌مونه.

- پیامو دیدی؟

- آره، رضا پیگیره. می‌تونی آدرس دقیق بدی؟

آدرس دقیق یعنی اطلاعات بیشتر و من نمی‌دونم
چقدر می‌تونم امیدوار باشم.

- آدرس دقیق ندارم. امروزم سرم شلوغه. صاحبخونه
مریض شده منم دست تنهام!
چند لحظه سکوت می‌شه و من مضطرب قدم رو
می‌رم و دور و اطرافم رو می‌پام!

- عیبی نداره، به کارت برس. ما هم اگه شد،
خودمون پیدا می‌کنیم. فقط حواست به گوشی
باشه!

کاش اضطرابم محدود به طول کشیدن تماس بود و
سرور همچنان ساکت مونده بود. نه این که با همین
حرف ازم بخواد حواسم به گوشی سعادت باشه تا
مجتبی با خیال راحت از راه دور بره سروقتش.

تماس رو قطع می کنم. کمی توی حیات چرخ می زنم
و به راه هایی که من رو به مقصد می رسونن فکر
می کنم. شاید بهتر بود به جای دستوپا زدن برای
خوب شدن حال شازده، چیزی به خوردش می دادم تا
حالش رو خراب تر و کار خودم رو آسون تر کنه.

تجربه ثابت کرده هیچکدوم از برنامه های از پیش
تعیین شده توی این خونه کارساز نیست و بهتره وارد

عمل بشم؛ چون هزارتا اتفاق غیر منتظره کمین کردن
تا نقشه‌های من رو تغییر بدن.

مسیر برگشت رو پیش می‌گیرم و نگاهی به پنجره
اتاق سعادت و پرده کنار رفته ای که تصویر
ایستاده‌اش رو نصیبم می‌کنه میندازم. زورکی
می‌خندم و لب می‌زنم؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۹

- خوبید؟

فقط سرتکون می‌ده. داخل می‌رم و سری به سوپ که حالا حسابی جا افتاده می‌زنم. کاسه‌ای پر می‌کنم، بالا می‌رم. پشت در اتاقش با در زدن اجازه ورود می‌گیرم.

روی مبل اتاقش لم داده و با گوشی مشغوله. همون گوشی که مجتبی منتظره تا من فرصت مناسب رو بهش بدم تا از راه دور سراغش بره و من از نزدیک مراقب سعادت باشم تا سمتش نره.

- بهترید؟ براتون سوپ پختم.

گوشی رو کنار می زاره و از جاش بلند می شه و طبق
معمول برای کمک جلو میاد. سینی رو ازم می گیره اما
تمام حواس من پی گوشی سفید رنگیه که روی مبل
جا می زاره.

لمس چند ثانیه ای دستاش حواسم رو جمع حالش
می کنه. حالی که دمای پایین بدنش، می گه هنوز
کاملاً خوب نیست.

- ممنون. ولی من خیلی گرسنه تر از این حرفام.

- هرچی میل دارید بگید درست کنم.

برق خاصی که به چشماش برگشته، گذر کردن از اون
حال بد اول صبحش رو اطلاع می ده.

- قرار بود از شب قبل بگم که.

شاید صمیمیت، اونم از نوع به اندازه‌اش کمکم کنه. به کاسه سوپش اشاره می‌کنم.

- تا سرد نشده بخورید. امروز رو استثنا در نظر می‌گیریم.

قاشقی سوپ می‌خوره و بی‌تعارف جواب میده.

- از همون سالاد دیروز با اون سسه!

تعریف از آشپزی خوبم، چه مستقیم و چه غیر
مستقیم همیشه برام خوشاینده. اگرچه دیروز منتظر
تمجید بودم ولی امروز در لفافه قسمتم شد اما
سرحال می‌شم.

- چشم.

- ممنون.

با انگیزه بیشتری برای آماده کردن سالاد به آشپزخانه
بر می‌گردم. مواد لازم رو بر می‌دارم و با یادآوری
دست‌های سردی که لمس کردم، کمی هویج و سیب
هم از یخچال برمی‌دارم تا آب بگیرم.

حالا که گزینه خراب کردن حالش از دست رفته، تنها
راه حلی که به ذهنم می‌رسه رفت و آمد بیشتر به
اتاقشه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۰

اتاقی که تا دیروز برای پا گذاشتن دوباره بهش نقشه
می‌چیدم و امروز فقط در می‌زنم و اجازه
می‌گیرم. کسی چه می‌دونه، شاید فردا یا فرداها،
دست زدن به گوشی سعادت هم فقط اجازه بخواد!

- خیلی خوب بود ممنون!

جوری از جا می‌پریم و دست روی قلبم می‌زارم که
شازده هم می‌ترسه و چند قدم عقب می‌ره.

- ترسیدم!

- ببخشید... ولی شمام دیگه خیلی می‌ترسید.

حق داره، از روزی که اومدم تو خونش یا جیغ و داد
کردم یا غش و ضعف!

- نه... یعنی بله... تقصیر شما نیست، من زیادی
ترسوام.

با یکی از همون نگاه های عجیبش به صورتم زل
می زنه.

- بهتون نمیاد!

زبانم خشک می شه و به زحمت توی دهنم می چرخه.
منظورش چیه؟ سعی می کنم به خودم مسلط باشم.

- به قدوقوارهام نمی خوره یا شکل و قیافهام؟

چشم به لبهاش می دوزم تا ببینم چی می خواد بگه.
اولین باره که به لبهاش دقت می کنم و فرم
برجسته‌ای که دارن به چشمم میاد. تک خنده جذابی
می زنه و من احمقانه پیش خودم فکر می کنم این پسر
یه همه چی تمومه!

- هیچکدوم. به این زبون تندوتیز نمیاد!

نفسم آزاد می شه و ضربان قلبی که داشت اوج
می گرفت فرود میاد. هنوزم زبانم قدرت کافی برای
حرکت نداره ولی خوشبختانه خودش بحث جدیدی
رو پیش می کشه.

- این سالادو چطوری درست می‌کنید؟

خودم رو جمع‌وجور می‌کنم تا بحث تموم نشه و من
فرصتی رو از دست ندم.

- به سختی!

نمی‌دونم چی بالا آورده که حالش انقدر خوب شده و
برای خرج کردن خنده هاش حساست به خرج نمی‌ده.

- می‌گم که بهتون نمیاد. خب اگر خیلی سخته
کمک کنم؟

جواب باید یه نه سفت و محکم باشه. من از این که
وقت آشپزی کسی توی دست و پام باشه متنفرم؛ اما
شاید قبول این پیشنهاد، اون موقعیتی که انتظار دارم
رو برام خلق کنه.

- چی بگم والا... اگه دوست دارید باشه!

- دوست دارم.

با خودم تکرار می کنم. «یک بار که هزار بار نمی شه.
سر تکون می دم و به سینک اشاره می کنم.»

- پس دستاتونو بشورید.

جدی و مصمم موافقت می‌کنه.

-البته!

از این همه کلاسی که می‌زارم و این بنده خدا هم
می‌پذیره، خودم خنده‌ام می‌گیره. دیشب جاش خالی
بود تا به قول نفس، کثافت بازیه من و شریف‌رو ببینه
تا حالا اینجوری به طاقچه بالا گذاشتن های من البته
نگه!

- خب... چی کار کنم؟

با خجالت ظاهری سر پایین میندازم و با خودم فکر می‌کنم چه کارهایی رو بهش بدم که کمترین دخالت در آشپزیم رو داشته باشه.

- اگر زحمت نیست اون سیب‌وهویجارو بشورید،
بعدش هویجم پوست بکنید تا دستتون به چاقو
عادت کنه.

سینک رو پر از آب می‌کنه و دست به کار می‌شه. مواد لازم برای سالاد رو کنار هم می‌چینم و بی توجه به گندکاریایی که سعادت از همین اول شروع کرده، سراغ مرغ می‌رم تا مزه‌دارش کنم. همین که سهمی توی دستپخت من نداشته باشه نعمت بزرگیه!

چندقطره آب بهم می‌پاشه و من از گوشه چشم
می‌بینم که چطور سب و هویج رو داخل سینک پر
آب پرتاب می‌کنه و به شاهکارش لبخند هم می‌زنه.
همین اول کار از غلطی که کردم پشیمون می‌شم ولی
دیدن گوشی سفیدرنگی که کنار گوشی خودم جا
خوش کرده بهم قوت قلب می‌ده.

از این جا به بعد فقط باید دندون رو جیگر بزارم و
برخلاف عادت و میل باطنیم، توی همه کارها با این
شازده شریک بشم تا از کنارم تگون نخوره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۱

با فرستادن یک علامت لایک به مجتبی فراهم شدن
فرصتی که می‌خواست رو اطلاع می‌دم.

- اینا تموم شد، بریم سراغ سالاد.

چاقوی بزرگی از روی استند برمی‌داره و کنارم میاد.
کاهویی که هنوز شسته نشده رو بر می‌داره و قصد
برش زدن داره.

- نه!

صدای بلندم متعجبش می‌کنه.

- یعنی می‌گم شما تازه از جا پاشدین؛ خیلی به خودتون فشار نیارید.

- من به این حال عادت دارم. الانم خوبم. شیرین خانم اگر امروز بود شما این‌طور نگران نمی‌شدید.

ای شیرین خانم زرنگ! باید از همون اول که این شازده سراغشو نگرفت دوزاریم میوفتاد که خانم برای کل روز مرخصی گرفته و زنگ زدنش فقط از روی سیاست بوده.

- مشکل خاصی دارید؟

- خیر!

و این خیر خشک و خالی یعنی فضولی موقوف.

- پس درست کار کنید.

جنگ اول به از صلح آخر. سعادت هر جای این خونه
ریاست کنه، تو این فضا رئیس منم.

- باشه؛ چیکار کنم؟!

جوری به حالت تسلیم دستاشو بالا برده و با چشمای
خندون منتظر دستور من مونده که نمی‌دونم از رفتار
تندم شرمنده باشم یا به این استایل شوخ بخندم.

- جسارت نباشه البته!

سمت سینک می‌رم و سیب‌هایی که توی آب رها
شدن رو توی سبد بزرگی می‌زارم. هویج‌هایی که رسما
حیف و میل شده و پوست و گوشتش از هم قابل
تفکیک نیست رو هم به سختی جدا می‌کنم. رو چه
حسابی می‌گفت اینا تموم شد!

کاهو رو پرپر می‌کنم و می‌شورم. مغزش رو پوست
می‌گیرم و به سعادت تعارف می‌کنم.

- خوردنیه؟

- خیالتون راحت.

با شک گاز می‌زنه.

چاقورو از دستش می‌گیرم و چند برگ کاهو روی تخته
می‌زارم.

- اینجوری چندتا چندتا بر می‌دارید و با اندازه‌های

یکسان خرد می‌کنید. یکم بزرگ باشه ایرادی

نداره، قراره با مرغ خورده بشه. یک دست حکم

تکیه‌گاه رو داره و دست دیگه آروم آروم جلو می‌...

سر می چرخونم تا ببینم چقدر از حرفام حالیش شده؛
اما نگاه خیره و هرم نفسی که توی صورتم می خوره
جمله‌ام رو ناتمام می زاره.

- بادقت یاد می دید.

فاصله کمی که داریم رو با یک نیم قدم زیاد می کنم.

- بله... یعنی ممنون!

می خنده.

- می‌شه امتحان کنم؟

- بله... حتما.

طبق حرف‌های من شروع می‌کنه و از شانس خوبم
نمی‌بینه که گوشیش رو با خودم کمی به عقب هل
می‌دم.

- این طوری خوبه؟

-بله.

برخلاف میل من، توی همه کارها دخالت می‌کنه و
باید اعتراف کنم با تمام اذیتاش اما گاهی هم باعث
خندم هم می‌شه. کاملاً مشخصه که بیش‌تر از آشپزی

دنبال راهی برای گذراندن وقت و خالی کردن ذهنش
از چیزیه که من نمی‌دونم چیه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۲

دست آخر هم بعد از به هم ریختن همه چیز، سیب
بزرگی از سبد برمی‌داره و گاز می‌زنه.

- سیب و هویج نریختیم که.

- اونارو قراره برای شما آب بگیریم.

- ممنون خانم.

-خواهش می کنم.لطفا روغن زیتون رو به من میدید؟

ظرفی که به دستم می ده و مقدار روغن کمی که تهش هست، وادارم می کنه دنبال شیشه جدید برم. اما دست خالی برمی گردم و اگر می خوام این وضعیت بیشتر طول نکشه، باید این بار رو با همین مقدار سر کنم.

به فکر پیدا کردن یک جایگزین برای روغن زیتونم که دست سعادت بی هوا به شیشه می خوره و چیزی تا از دست رفتن همین یه ذره هم نمونده. به موقع به خودم می جنبم و ظرف رو توی هوا می گیرم.

- وای آقا مهرباب. می شه منو بی روغن نکنید؟

- البته!

نمی دونم چرا این طور کشیده و پر شیطننت البته
می گه. اما با مرور دوباره جمله ای که گفتم و جوابی
که گرفتم، جوری آگاه می شم که گرمارو تا پشت
گوشام حس می کنم.

جوری خجالت زدم که نمی فهمم چطور سس درست
می کنم و چی رو به جای چی می ریزم. یا با ربط و
بی ربط چی پشت سر هم راجب سالاد و سس و هر
چیز دیگه ای حرف می زنم تا بحث عوض بشه. فقط

می‌دونم توی هیچکدوم از این کارها نیم‌نگاهمم به
سعادت نمی‌دم.

وقتی به خودم میام که دوتا بشقاب به همراه کارد و
چنگال بر می‌داره و روی همون کانتِر پر از
ریخت‌وپاش می‌زاره و خیلی عادی و با یک جمله همه
چیز رو عوض می‌کنه.

- بخوریم؟

بخوریم؟ بالاخره نگاهش می‌کنم. خبری از شیطنت و
آزار توی چشم‌هاش نیست و انگار نه انگار که چند
دقیقه پیش با یک کلمه چطور من‌رو تا ذوب شدن
برد.

معهه خالیم از این پیشنهاد استقبال می‌کنه اما با همه شواهد بازهم مطمئن نیستم منظورش رو درست فهمیدم یا نه. انگار دلیل تعلّم رو می‌فهمه که خودش دست به کار می‌شه و هردو ظرف رو پر می‌کنه. چیزی به جز تشکر نمی‌گم و شروع می‌کنم.

- گفتید شغل برادرتون چیه؟

- معلم. زبان تدریس می‌کنه.

سس بیشتری روی سالادش می‌ریزه و ادامه می‌ده.

- چه جالب آموزش و پرورش یعنی؟

خوشبختانه این سوال و جواب هارو برای همچین
وقتایی انقدر مرور کردم که مشکلی توی جواب دادن
نداشته باشم.

- نه... مُدرسه توی آموزشگاه. الانم معلم خصوصیه
بیشتر.

هووم کشیده ای می گه و سر تکون می ده. دست از
خوردن می کشه و نگاهم می کنه.

- تنها زندگی کردن سخت نیست؟
- زندگی همه جورش سخته... تنهایی سخت تر.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۳

سایه مادر توی این سال ها بالای سرم بوده اما
حقیقت اینه، جای خالی بابا به همراه خیلی جای
خالی های دیگه، خیلی وقت ها چهره ترسناک
تنهایی رو نشونم داده. جمله تلخم باعث می شه تا
قدمی برای تسکینم بر داره.

- متاسفم.

از شعورش ممنونم اما اضمحلال تاسف آدم هایی که
درکی از شرایط من و امسال من ندارند هیچوقت
کمکی نمی‌کنه. آدم وقت تنهایی، سختی و
ناراحتی‌هایی که داره همراه می‌خواد نه کسی که به
جای کارای نکرده فقط متاسفه.

- ممنون!

دردهایی توی زندگی هست که هیچوقت راجبشون
حرف نمی‌زنیم و خیال می‌کنیم اگر در برابرشون
چشم ببندیم یا نسبت بهشون بی‌اهمیت باشیم کار
تمومه. غافل از این که اون‌ها یک گوشه از وجودمون
جمع می‌شن و یک‌جا و در یک لحظه خاص، جوری

خودشون رو نشون می دن که هرطور چشم ببندیم یا
از هر راهی بریم باز مقابلمون قدعلم می کنند.

سوال سعادت اگرچه قابل پیش بینی، اما حکم کلید
رو برای صندوقچه دردهای من داشت و با سوالش بعد
از مدت ها درد تنهایی توی تنم پیچید. اونقدر عمیق
که بغض خونه کرده توی گلوم رو تگون می ده و
تارهای صوتیم رو می لرزونه.

صدای مغمومی که به گوش سعادت می رسونم، برای
خودم هم جای تعجب داره چه برسه به اون که برای
حفظ احترام و راحت بودن من، خودش رو با ظرف
سالادش مشغول کرده بود.

از جا بلند می‌شه و با لیوان آب برمی‌گرده.

- ای بابا... نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.

از پشت پرده اشکی که چشم‌هام رو تار کرده نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زنم.

- تقصیر شما که نیست.

نگاه جست‌وجو‌گرش رو به چشم‌هام می‌ده و من هنوز نمی‌دونم گاهی وقتا با این چشم‌های نافذ، توی مردمک‌های من دنبال چی می‌گرده که این‌طور دقیق بهم زل می‌زنه.

نگاهش اگرچه خیره، اما هیز نیست و من از ترجمه
کردنش عاجزم.

صدای پیام گوشیم بلند می‌شه. جای هیچ شکی
نیست که پیام از طرف مجتبی است. آروم از جا بلند
می‌شم و با عادی‌ترین حالت ممکن، همون‌طور که
آب بینی‌ای که با دو قطره اشکی که پایین نیومد راه
افتاده رو بالا می‌کشم؛ تلفنم رو بر می‌دارم.

مزد تمام زحمات امروزم رو، مجتبی با قلب آبی رنگی
که به نشانه امن بودن اوضاع می‌فرسته بهم می‌ده. از
حالا به بعد دیگه مهم نیست که شازده سراغ گوشیش
بره یا نه، مهم اینه کار مجتبی هرچیزی که بود انجام
شده و حضور من توی این خونه فایده داشته.

تکه مرغی به چنگال می‌زنم و برای فرار از نگاه
سعادت، باهاش بازی می‌کنم.

- حالا این جارو چطور جمع کنیم.

به نظرم این مرد بابت بعضی رفتارهای خاصش باید
جایزه بگیره. اولیش هنر بالایی که توی عوض کردن
بحث و حال و هوای آدم‌ها داره. جوری رفتار می‌کنه که
انگار هیچ حرف ناخوشایندی در چند دقیقه گذشته
بینمون رد و بدل نشده.

از طرف دیگه گاهی انقدر خوب و مودبانه رفتار
می‌کنه که با خودم فکر می‌کنم نکنه بچه‌ها اشتباهی

کردن یا من آدرس رو غلط اومدم. همچین آدمی با
این رفتار هیچ شباهتی به سوژه های قبلی ما نداره.

آدم شناس نیستم اما به وضوح می بینم هیچکدوم از
مرزهای اشتراکی که بین افراد قبلی وجود داشت، در
این مرد نیست و این واقعا عجیبه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۴

- شما با چیزی که تصور می‌کردم خیلی فرق دارید.

چشمک بامزه ای می‌زنه.

- آره...هرکی میشناستم همین‌رو می‌گه. اینارو
بریزم سطل.

بیخیال آنالیز شخصیتی سعادت می‌شم و قبل از این
که کار از کار بگذره حرفم رو می‌زنم و جلوش رو
می‌گیرم. این آقا هر قدر هم خوب، مهربون و جنتلمن،
اما باز هم برای همکاری با من توی آشپزخونه
نامناسب‌ترین گزینه ممکنه.

- نه.. ممنون. شما فعلا فقط نگاه کنید تا راه
بیوفتید.

گوشه چشم هاش چین می خوره و لبخندش بزرگ تر
از همیشه روی صورتش جا می گیره.

- انقدر بد بودم؟

تعارف رو کنار می زارم.

- خیلی بیشتر از انقدر!

صدای خنده بلندش توی خونه می پیچه. بی هیچ
حرف یا اصرار دیگه ای سمت نشیمن می ره و
تلویزیون رو روشن می کنه.

- نتیجه که خیلی خوب و خوشمزه بود.

به همه صفات خوبش باید اعتماد بنفس بالا رو هم
اضافه کنم.

- بله. چون من این جا خون دل خوردم.

سرحال و کاملاً متفاوت با حالی که صبح ازش دیدم
روی مبل ولو می شه و کانال های مختلف رو از نظر
می گذرونه.

بعد از مرتب کردن آشپزخانه چای دم می‌کنم منتظر می‌مونم تا خستگی این روز پر اتفاق‌رو با یک فنجان چای در کنم. کم‌کم پلک‌هام روی هم می‌آید و خواب، قبل از چای برای در کردن خستگی زیادم پیش قدم می‌شه.

فصل ششم

تردید

بعضی واژه‌ها دارای پیچیدگی‌های خاصی هستند. جوری که توضیح روشن و جامعی براشون پیدا نمی‌شه. تردید رو می‌شه به راحتی توی این گروه

کلمات جا داد. برای درک این واژه ها تنها یک راه وجود داره و اون هم احساس کردنشونه.

فرهنگ معین برای توصیف تردید، از دودلی استفاده می‌کنه. این کلمه اگرچه کوتاه، اما برای پی بردن به حقیقت تردید کافیه.

شاید بشه از تردید به عنوان یکی از احساسی ترین کلمات هم یاد کرد. جایی که دل از پذیرفتن یا نپذیرفتن موضوعی سر باز می‌زنه و نتیجه این فرآیند، بررسی جوانب دیگه موضوع مورد نظره.

تردید تقابل بین عقل و دل هست و می‌تونه علاوه
بر احساسی‌ترین، لقب خطرناک‌ترین احساسات رو هم
با خودش یدک بکشه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۵

- سپیده خانم، سپیده خانم.

با صدای آشنایی که اسم ناآشنا رو به زبان میاره،
چشم باز می‌کنم. مست خواب، دور و اطرافم رو از نظر
می‌گذرونم. سعادت با فنجان چای و چشم‌هایی که
مثل من مشخصه که هنوز خمار خوابن بالای سرم
ایستاده و به تلفن همراه اشاره می‌کنه.

- گوشیتون داره زنگ می‌خوره.

همین یک جمله برای پریدن خواب از سرم کافیه.
هوشیار توی جام می‌شینم. این گوشی زنگ نمی‌خوره
مگر در شرایط خاص! تلفن همراه رو بر می‌دارم و با
دیدن شماره دکتر تقویان، همون آقای که مادر
مسئولیت نگهداری از بچه‌هاش رو به عهده داره خون
توی رگ‌هام یخ می‌زنه.

زنگ خوردن گوشی اونم توسط همچین مخاطبی،
حکم زنگ خطر رو داره. زنگ خطری که می‌گه صبح
بعد از صحبت با رضا، خط اصلی رو از دسترس خارج
نکردم! نمی‌دونم چی باعث شده که آقای دکتر با من
تماس بگیره و با فضای موجود، علاقه‌ای هم به
دوستن ندارم.

انقدر تعلل می‌کنم که خوشبختانه تماس قطع
می‌شه؛ اما زمان زیادی نمی‌بره که دوباره صفحه
روشن و اسم دکتر روی اون نقش می‌بنده.

- بفرمائید.

فنجان چای که مقابلم قرار می گیره، بی توجه به
لرزش گوشی که با قطع کردن زنگ همچنان ادامه
داره، خجالت زده از جا بلند می شم.

- شما چرا زحمت می کشید. من میارم.

سطح شعور و درکش انقدر بالاست که ازم نمی پرسه
کی پشت خطه و چرا من در برابر پیگیری های
مخاطب پشت خط، واکنشی از خودم نشون نمی دم.
تماس سوم، خودم رو هم مشکوک می کنه، چه برسه
به آدمی که شاهد این رفتارهای منه.

جواب می دم و با تکیه به تربیت درست و شعور بالایی
که توی این مدت از این مرد و خانوادش دیدم، ازش

فاصله می گیرم و به نشیمن می رم تا راحت تر صحبت کنم. اگرچه راحتی باوجود دوربین های این خونه بی معنیه ولی همین دور بودن از نظر روانی آرومم می کنه.

- سلام. بله؟

- باده جان... کجایی شما؟

صدای پراضطراب دکتر، ضربان قلبم رو بالا می بره.

- چی شده؟

- عفت خانم حالش بد شده. انگار حمله قلبی بهش

دست داده. من خونه نیستم. بچه ها زنگ زدن

اورژانس. دارن میبرنش بیمارستان پاسارگاد. من زنگ

زدم برای پذیرشش مشکلی نباشه. فقط خودت رو
برسون من تا برسم خیلی زمان می‌بره.

زانو هام خالی می‌کنه و روی مبل فرود میام.

- حمله چرا؟ پاسارگاد کجاست؟

لحن دستپاچه و صدای لرزونم سعادت رو کنارم میاره.

- منم چیزی نمی‌دونم. بچه ها می‌گن توی تراس...

بین حرفش می‌پریم.

- دارم میام.

برام مهم نیست چطور فراموش کردم خطم رو از
دسترس خارج کنم. حتی برام مهم نیست الان
سعادت چه فکری راجبم می کنه و یا حتی این کارم چه
تاثیری روی ادامه کار در این خونه می تونه داشته
باشه. توی این لحظه تنها فرد مهم، مامان و تنها
دغدغه من سلامت دیدنشه. من قدرتی برای مواجهه
شدن با زندگی بدون مامان در خودم نمی بینم. من
هنوز هم از تنهایی می ترسم.

- چی شده؟

توضیح این که چی شده، توی این آشفته بازار
سخت‌ترین کار ممکنه!

- باید برم. یکی از عزیزام توی بیمارستانه.

سمت کمد می‌رم و مانتو و شالم رو چنگ می‌زنم.
منتظر اجازه‌اش نمی‌مونم، در رو باز می‌کنم و حین
تن زدن مانتو از خونه بیرون می‌زنم. بند باز مونده
کتونیم زیرپام می‌ره و چیزی تا سکندری خوردنم
نمونده که سعادت بازوم رو می‌گیره.

- آروم. صبر کنید الان میام.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

صبر کردن توی این شرایط از من برنمیاد. بی توجه به
وقتی که ازم خواسته، از حیاط عبور می‌کنم و بیرون
می‌رم. تندوتند قدم برمی‌دارم تا هرچه زودتر به
خیابان اصلی برسم و ماشین بگیرم.

صدای بوق و بعد از اون سپیده خانم گفتن سعادت رو
از کنارم می‌شنوم. اگر مامان نباشه زندگی چه سخت
و چه آسون برام معنایی نداره. الان تمام معناهای دنیا
برای من توی یک کلمه خلاصه می‌شن و اون مامانه.
بقیه مسائل برن به درک.

سوار می‌شم.

- کجا برم؟

خوبه که نمی‌پرسه چرا انقدر پریشونی. خوبه که فقط می‌خواد من رو به مقصدم برسونه.

- بیمارستان پاسارگاد.

پا روی پدال فشار می‌ده و با سرعت، مسیر بیمارستان رو پیش می‌گیره. در طول راه سکوت می‌کنه و هر از گاهی با گفتن: نزدیکیم، سعی در تزریق آرامش به من داره. کاش می‌شد توی این لحظه با سرور تماس بگیرم اما حضور سعادت این اجازه رو نمی‌ده. تا

همین جا هم من ریسک بالایی کردم و باید
مسئولیتش رو خودم تنهایی بپذیرم.

با پیچیدن ماشین توی محوطه بیمارستان حتی اجازه
پارک کردن به سعادت نمی‌دم. در رو باز و بی توجه به
سپیده خانم گفتنش سمت ساختمان می‌دوم. از
پذیرش پرس‌وجو می‌کنم و خودم رو به بخشی
مراقبت‌های ویژه می‌رسونم.

دیدن مامان توی این شرایط شوکه‌ام می‌کنه.
خدا روشکر دکتر تقویان با تماسی که گرفته خیلی
مارو جلو انداخته و مامان در حال معاینه‌اس. می‌خوام
وارد بشم که پرستار مانع می‌شه. بهم اطمینان می‌ده

که همه چیز تحت کنترل و اگر کمی صبر کنم،
می‌تونم مامان رو توی شرایط بهتری ببینم.

طولی نمی‌کشه که سعادت کنارم قرار می‌گیره و به
جای من که نگاهم میخ‌درب سفید رنگیه که اجازه رد
شدن ازش رو ندارم، از پرستار سوال می‌پرسه.

- خانم حالشون چطوره؟

- الان دکترشون میان توضیح می‌دن. خوشبختانه به
موقع رسوندشون

با بیرون اومدن دکتر، سمتش می‌رم و منتظر نگاهش
می‌کنم. باز هم سعادت به کمکم میاد و به جای منی

که هیچ حرفی از دهنم خارج نمی‌شه با دکتر صحبت می‌کنه.

- چی شده؟

دکتر نگاهی به هردومون می‌کنه.

- باهاشون چه نسبتی دارید؟

این همون سوالیه که مهراب هیچ جوابی براش نداره و با نگاهش از من کمک می‌خواد.

- خ... خالم هستن.

-فرزندى ندارن؟

- نه...

دکتر سرتکون مى ده.

- خاله اتون خطر رو در حال حاضر رد کرده اما
شرایط خوبی نداره و باید بیش تر از اینا مراقبش
باشید. سن و سال و مشکلات قلبی که انگار جدید
هم نیستن استراحت بیشتر توی فضای آروم و کار
کمتری مى طلبه.

دوست دارم زار زار گریه کنم اما مجبورم بخاطر وجود
سعادت خودداری کنم و در حد یک خواهرزاده واکنش
نشون بدم.

- چه مدت باید بمونن.

نگاه پرتشویشم رو روانه سعادت می‌کنم که به خوبی
داره به جای من صحبت می‌کنه.

- امشب رو هستن تا جواب آزمایش‌ها بیاد
خیالمون از بابت ثابت شدن حالشون راحت بشه.
البته جای نگرانی نیست.

چند دقیقه بعد از رفتن دکتر آروم می‌شم و مغزم
فعالیت رو از سر می‌گیره. توی اولین قدم تلاش
می‌کنم تا سعادت رو محترمانه از محیط دور کنم.
مردی که حالا می‌بینم مثل من اونقدر باعجله خونه
رو ترک کرده که لباس‌های راحتی تنشه.

- خیلی زحمت کشیدید... شما برید خونه دیگه.
ببخشید بابت این طور کشوندنتون.

جدی و مصمم بهم نگاه می کنه.

- زحمتی نیست خانم! منم راحتم

برای اولین بار با جرئت به صورتش دقیق می شم و
دنبال آدم بدی می گردم که قرار بود پا به خونش بزارم
و سر از گندکاریاش در بیارم. اما هرچی می گردم
پیداش نمی کنم. چیزی دلم رو می لرزونه و صدایی
بهم نهیب می زنه، نکنه این مرد به اندازه سوژه های
انتخابی ما سیاه نیست؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۷

-چیزی لازمه؟

- نه!

دست از نگاه کردن برمی دارم.

- خاله ازدواج نکردن؟

اولین چیزی که به ذهنم می‌رسه و به زبون میارم.

- چرا. ولی بچه‌دار نمی‌شدن. الانم چندساله که

همسرش فوت کرده... حق مادری به گردنم

داره... خیلی زیاده!

مثل آب خوردن دروغ گفتن‌هام طی این مدت کم،

سند محکمی بر درست بودن این عقیده است که

یادگیری خصلت‌های بد خیلی راحت‌تر از خصلت‌های

خوبه!

- نباید به کسی اطلاع بدید؟

اگر تو بری حتما! سری به نشانه مخالفت تگون می‌دم.

- فعلا نه!

روی صندلی می‌شینم و قبل از هرچیز با به دکتر
تقویان اطلاع می‌دم که لازم نیست بیاد. با این که
اصلا شک دارم دکتر اقدامی برای رسوندن خودش
کرده باشه. این مرد برای بچه‌های خودش وقت نداره
چه برسه به مادر من!

خیره به سنگ‌های کف سالن به مامان و خطری که
از بیخ گوشمون گذشت فکر می‌کنم. مهرباب هم برای

پرسیدن سوال جدید اصراری نمی‌کنه و توی سکوت کنارم قرار می‌گیره تا این‌که پرستار ازمون می‌خواد بیمارستان رو ترک کنیم ولی التماس‌های من و صحبت‌های سعادت راضیش می‌کنه فقط یکیمون بمونه که خب تکلیف مشخصه.

- شماره من رو یادداشت کنید. هروقت لازم بود تماس بگیرید.

- ممنون...

لبخند رو به چشم هاش می‌ده و پلک روی هم می‌زاره. عقبگرد می‌کنه تا بره ولی انگار چیزی یادش میوفته که برمی‌گرده.

راستی تا زمانی که لازم می‌دونید کنار خاله بمونید.
باخیال راحت سرکار برگردید.

بعضی رفتارها انقدر غیرمنتظره‌اند که دایره واژگانمون
کم میاره و دربرابرشون کاری جز سکوت ازمون
ساخته نیست. شاید هرکس دیگه‌ای هم جای این مرد
بود همین واکنش‌هارو از خودش نشون می‌داد اما
شنیدن این حرف‌ها و داشتن این حمایت‌ها برای منی
که عادت کردم همیشه حق‌مرو با ضرب و زور از این
جماعت بگیرم، به این‌راحتیا قابل هضم نیست.

به محض رفتن سعادت با سرور تماس می‌گیرم و
در جریان می‌زارمش. زمان زیادی نمی‌گذره که با رنگ
و روی پریده سرمی‌رسه.

- چی شده؟ کجاست؟

- آروم باش. حالش خوبه.

- چرا این طوری شده؟ کی آوردیش؟

ظاهرش آرومه، اما همین که از من نمی پرسه چطور
با خبر شدم و به سعادت چی گفتم که حالا اینجام،
آشفته گی درونیش رو عیان می کنه.

سرور همیشه همین طور بوده. برای بابا هم زیاد گریه
نکرد، همه متعجب بودن به جز من و مامان؛ چون
شک نداشتیم این خودداری یک جایی خودش رو
نشون می ده و زمان زیادی نگذشت که خواهرم به
فشار خون مبتلا شد.

- بیا بشین. هرچی بوده گذشته. الان حالش خوبه.

کجا بودین؟ مجتبی کجاست؟

- با رضا پایینه. اجازه ندادن بیان. منم بابدبختی اومدم.

گوشیش رو درمیاره و با مجتبی تماس می گیره تا

اطلاع بده که می مونه و ازش بخواد خونه بره. اما

قوانین همون طور که عذر سعادت رو خواست به سرور

هم غلبه می کنه و مجبور می شه خونه بره. بهش قول

می دم در دسترس باشم و اگر اتفاق خاصی افتاد،

تحت هرشرایطی در جریان بزارمش.

بعد از رفتن سرور، روی صندلی راهرو لم می دم و به

اتفاقایی که امروز پشت سر گذاشتم فکر می کنم.

گوشی رو از جیبم در میارم تا پیامی بابت تشکر به

سعادت بدم. جمله های مختلف رو می نویسم و پاک می کنم.

تردید به کل از پیام دادن منصرفم می کنه. چشم می بندم و آرزو می کنم این شب زودتر صبح شه و روز بعد آرامش بیشتری همراه خودش بیاره تا کمتر اشتباه کنم.

اگرچه سخت، اما شب می گذره و جای خودش رو به روز می ده. دیدن چشم های مامان صبح من و سرور رو که از صبح زود همراه مجتبی خودش رو رسوند، روشن می کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

دکتر آزمایش هارو چک می‌کنه و بهمون اطمینان می‌ده که نیازی به بستری بیشتر نیست و خطر رفع شده؛ اما از این به بعد باید بیشتر مراقب مامان باشیم. کمی بعد دکتر تقویان هم برای ملاقات حاضر می‌شه و بابت تاخیرش عذرخواهی می‌کنه.

تازه زمانی که قصد ترخیص مامان رو داریم یادم
میوفته که کیفم رو توی خونه سعادت جا گذاشتم.
دست کمک مجتبی رو با احترام رد می‌کنم، کارت
بانکی سرور رو می‌گیرم و به حسابداری می‌رم و وقتی
می‌فهمم که تمام هزینه‌ها پرداخت شده، برای اولین
بار از دلیل حضورم توی خونه سعادت شرمنده می‌شم.

بدون تردید شماره‌اش رو می‌گیرم. کمی طول
می‌کشد تا صدای خاصش با اون لحن پر از جدیت
توی گوشی بیپچه.

سر و صداهای اطرافش می‌گن که وقت خوبی رو
برای تشکر انتخاب نکردم.

- بله؟

- سلام آقای سعادت.

- شما؟

ب...سپیده‌ام.

از لحن خشکی که داشت فاصله می‌گیره.

- سلام. خوبید؟ مشکلی پیش اومده؟

شرم، حسی که هر لحظه بیشتر گریبانگیرم می‌شه.

- نه... مشکلی نیست... کار شماست؟

البته که جواب مشخصه و من اجازه صحبت بهش
نمی‌دم.

- نباید این کارو می‌کردید. ممنونم. حتما
برمی‌گردونم.

آروم می‌خنده و من ندید می‌تونم خنده‌ای که بیشتر
از لب، توی چشماش جاخوش کرده رو از راه دور هم
تصور کنم.

- البته! با حقوقتون با هم حساب می‌کنیم.

خوبه که با انکار یا تعارف الکی مکالمه‌رو برای
شرمنده‌تر شدن من طولانی نمی‌کنه.

- ممنون.

- خاله بهتره؟

- بله خدا رو شکر... من خیلی زود برمی‌گردم.

کسی از اون طرف خط صداش می‌زنه و می‌خواد تا
زودتر خودش رو برسونه.

- مزاحمتون نمی‌شم. فقط خواستم تشکر کنم.

- موفق باشید.

قبل از این که قطع کنه، با عجله اسمش رو صدا
می‌زنم.

- بله؟

- من جبران می‌کنم!

از حسابداری بیرون میام ، توی لابی رضارو می‌بینم و
خودم رو بهش می‌رسونم.

- همه چی خوبه باده؟

-سلام. آره... دارم کارای ترخیصش رو می‌کنم.

بی معطلی کارتتش رو درمیاره و به سمتم می‌گیره. به
جای کارت، دستش رو می‌گیرم و با محبت فشار

می‌دم. می‌خوام بگم چی شده اما حسی از درون مانع
می‌شه! تصمیم سختیه اما حقیقت رو پنهان می‌کنم.

- حتی کارت سرور هم لازم نشد. خودم همه چیزو
اینترنتی حساب کردم.

بغلم می‌کنه و روی سرم رو می‌بوسه و من با خودم
فکر می‌کنم اون قدرهام که می‌ترسم تنها نیستم. رضا
عاشقم نیست اما رفیقه. رفیقی که خودش رو رسونده
تا هرطور می‌تونه کمک باشه. رضا ثابت کرده از اون
آدماس که همیشه هست. هست تا بعدا مجبور نباشه
بگه متاسفم و من بخاطر شک و تردیدی که نمی‌دونم
چرا به جونم افتاده دارم حقیقت رو ازش پنهان
می‌کنم.

همراه رضا پیش مامان می‌رم. مامان با همه بچه‌های
گروه آشنایی داره و فکرمی‌کنه دوستیشون با سرور،
مربوط به دوران دانشگاهه.

همه چیز می‌تونه حال خوبی داشته باشه، اگر نگاه‌های
معنادار مجتبی رو فاکتور بگیرم! شک ندارم هرکدوم از
بچه‌ها به عجیب بودن حضور من باتوجه به شرایطی
که توی خونه سعادت دارم پی نبرده باشن؛ مجتبی با
دقت نظری که داره متوجهش شده و منتظر فرصت
مناسبیه که ازم توضیح بخواد.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

با صدای مامان که سلام آخر نمازش رو می ده. لیوانی
آبمیوه براش پر می کنم و کنارش می رم.

- خاله گفت فردا میاد این جا.

بعد از سه روز از مرخص شدن مامان، با این که حال
خوبی داره اماخواهر بزرگترش گفته چند روزی به

جمع سه نفره ما اضافه می‌شه تا مراقبت از مامان رو
به عهده بگیره و من و سرور به کارهامون برسیم.

دکتر تقویان از مامان خواسته مدت کمی که تا
مهاجرت بچه‌ها مونده رو به استراحت بگذرونه و با این
درخواست، تقریبا محترمانه، عذر مامان رو برای
همیشه خواسته!

پس از این‌جا به بعد، حفظ کردن منبع درآمد من و
سرور اهمیت بیشتری داره و خاله با حضور به
موقعش، کمک بزرگی برای هردو ماست.

- لازم نبود من که خوبم. تو هم باید امروز
می‌رفتی. صاحب کارت ایراد نگرفته؟

- نه گفت تا هروقت لازمه می‌تونم پیش شما بمونم.
نگران چیزی هم نباشم.

- خدا عوضش بده. تو این دوره زمونه آدم خوب کم
پیدا می‌شه.

سعادت خوبِ خوب نیست. اما این‌روزا نمی‌تونم با
قاطعیت رای به بد بودنش هم بدم. فعلا برای من، تو
دسته آدم‌های خاکستری قرار می‌گیری و این
آینده‌است که تعیین می‌کنه سیاهه یا سفید!

- آره آدم خوبیه.

- سرور دیر کرد چرا؟

خونه موندن مامان بااینکه برای پذیرش کار من خوبه،
اما دردسرهای خاص خودش رو هم داره و از این به
بعد من علاوه بر مانع‌های سر راهم، از فیلتری به اسم
مامان هم باید عبور کنم.

- گفت اضافه کاری می‌مونه تو شرکت. مامان من
باید یه سر برم بیرون کار دارم. خیالم ازت راحت
باشه؟

پشت چشمی نازک می‌کنه و با روشن کردن تلویزیون
از من رو می‌گیره.

- بچم مگه. برو به کارت برس. هر جا رفتی دیر و
زود شد یه زنگ بزن.

از جا بلند می‌شم و به اتاق می‌رم تا خودم رو برای ملاقات با بچه‌ها و سوال جواب‌هایی که توی این سه روز منتظرش بودم آماده کنم.

وارد پاتوق همیشگی مون می‌شم و با یک نگاه می‌ز بچه‌هارو پیدا می‌کنم. نزدیک می‌شم اما خبری از سر و صدا و شوخی‌های همیشگی نیست و این کمی عجیبه. بین شریف و رضا می‌شینم.

چشم‌های ورم کرده و صورت رنگ‌پریده نفس فرصت سلام و احوال‌پرسی بهم نمی‌ده. با آرنج به پهلوی رضا می‌زنم تا دلیل این حال رو بفهمم. آروم توی گوشم پیچ می‌زنه.

- پدرش!

و همین یک کلمه برای فهمیدن کوه مشکلاتی که
نفس باهاشون مواجهه کافیه.

- ماما خوبه؟

رو به مجتبی می‌کنم و با حالی که همین اول کار
گرفته شده جواب می‌دم.

- خوبه. سرور بعد از تولیدی می‌ره خونه پیشش که
تنها نباشه. شما چخبر؟ گوشی سعادت به درد
خورد؟

خودم پیش قدم می‌شم تا با آمادگی بیشتری جواب
سوال‌های احتمالی مجتبی رو بدم.

- نه... مشکلی که سر دوربینا پیش اومد باز تکرار
می‌شه. خیلی عجیبه من نمی‌تونم مدت طولانی
به دوربین، موبایل یا هرچیزی که دست به هک
کردنش زدم دسترسی داشته باشم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۰

البته توی گوشیش چیز خاصی به جز چندتا پیامی
که با پیمان راجب قرارشون با مرادی بود نداشت که
اونم خودمون داشتیم می رفتیم سروقتش.

کمی مکث می کنه.

- راستی تو چطور اون روز اومدی بیمارستان؟

سکوت و نگاه کنجکاو بچه ها می گه که بعد از سه روز
این موضوع به چشم اونا هم اومده.

- تقویان بهم زنگ زد.

- مگه خطت در دسترس بود؟

دوست ندارم راجب صحبت‌م با رضا و توجیه تماسم
اونم صبح به اون زودی چیزی بگم.

- سعادت مریض بود شیرین خانمم که نبود. وقتی
داشت استراحت می‌کرد. خط خودمو روشن کردم که
از شما خبر بگیرم. حوصله جیمزباند بازیاتون با
اون خطو نداشتم.

- تو خونه سعادت؟

ناامیدی خاصی نسبت به من و رفتارهام توی
چشم‌های نفس که تا الان ساکت بود موج می‌زنه.

- سعادت مریض بود. انقدر حالش بد بود که حتی
نفهمید گوشیش رو پایین پیش من جا گذاشته.
شیرین خانم هم مرخصی بود. منم مثل صبح
رفتم تو حیاط‌پشتی که همون موقع تقویان زنگ
زد. انگار به سرور هم زنگ زده بوده ولی خاموش
بوده!

مجتبی سری به تائید تکون می‌ده.

- آره. شارژ گوشیش تموم شد تو زنگ زدی تازه
روشن کرده بود.

خوشبختانه حرفی که از سرور شنیدم به کمک میاد
وگرنه من اصلا نمی‌دونم دکتر تقویان به سرور زنگ زده
یا نه!

-نگفت کجا میری؟

رو به رضا می‌کنم تا جوابش رو بدم.

- حالش خوب نبود. از خداش بود من به پروپاش
نیچم. گفتم یکی از اقوام مشکل براش پیش
اومده. اونم گفت به سلامت.

بحث رو عوض می‌کنم تا سوال‌های بیشتر باعث لو رفتنم نشه.

- این مرادی کی هست حالا؟ چی ارزش فهمیدید؟

جوابم رو از شریف می‌گیرم.

- یه پسری هم سن و سال خود سعادت. قبلا از دور و

اطرافیان‌ش بوده و کارای سایت نمایشگاه‌های

ماشین‌ش رو می‌کرده تا چند وقت پیشم تو بخش

آی‌تی یه شرکت معتبر تولید دارو کار می‌کرد.

همون آرین! اما چند روز پیش خیلی غیر منتظره

اخراج شده که قطعاً بی ربط به این آقای سعادت

نیست!

اما مشخصه چیزی که پیش خودش داره مهمه که
سعادت ریسک نمی‌کنه و باز داره از راه مذاکره وارد
می‌شه.

چیزی که قراره چندوقت دیگه توی یه قرار به دست
سعادت برسونه و در ازاش پول بگیره!

سراپا گوش شدم تا بدونم توی این بل بشو و دستای
زیادی که تو سفره سعادت هست، من باید چی کار
کنم.

- خب چرا نمی‌ریم یه سره از مرادی بدزدیم هر
چی که داره رو؟ الان من باید چی کار کنم؟

شریف با سکوت، چیکار کردن من رو به مجتبی واگذار
می‌کنه.

-وقتی دست سعادت بهش نرسیده بعیده به این
راحتی ما بهش برسیم. از طرف دیگه شرایط
هیچکدوم از ما فرصت کافی برای چندتا کار همزمان
رو نداره باده. همین الان تو این جایی سرور باید بره
خونه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۱

- پس چیکار کنیم؟

- همچنان چشم و گوش باش و خودت و برای اتفاقای جدید احتمالی آماده کن.

مکت می کنه و من خوب می دونم بعد از این مکث های مجتبی، همیشه حرف مهمی هست.

- پیدا کردن روز و ساعت قرار مرادی و سعادت با ما، سروقتشون رفتن هم با ما. تو مورد اول کارمون راحتی اما دومی نه! اگر نشد، تو باید پیداش کنی باده!

- چطوری؟

- محض رضای خدا باده، شب و روز تو اون خونه‌ای
هنوز نمی‌دونی چطوری؟

در برابر نفس و پر خاشگیری‌های همیشگی‌اش سکوت
می‌کنم و با نگاه مستقیم به مجتبی، ازش جواب
می‌خوام اما نفس اجازه نمی‌ده:

- بهش نزدیک شو. دیروز چطور حواست به
گوشیش بود؟ چطور پیام پیمان رو دیدی؟ چطور
تو تختش خوابیدی؟ همون طوری بازم برو تو
اتاقش، سر و سایلش، چمیدونم هر کوفتی که
خودت می‌دونی. فقط یکاری کن ما بفهمیم اون
همه پول داره کجا می‌ره که کسی خبر نشده!

حالا که خودت نتونستی بفهمی اقلا از
دونسته‌های یکی دیگه نهایت استفاده‌رو بکن.

تحمل رفتار ناشایست آدم‌ها از یک جایی به بعد نه
تنها کار محترمانه‌ای نیست بلکه اسمش حماقته!
چند لحظه جدی و خونسرد نگاهش می‌کنم تا فکر
نکنه این هوچی‌گری‌ها، تاثیری روی من داره.

- دیروز مریض بود، کسی هم خونه نبود!

نمی‌دونم چه مشکلی برای پدرش پیش اومده که
حتی لحظه‌ای عقب نمی‌کشه.

- یه کاری کن بخواد بقیه رو رد کنه برن. بازم
مریضش کن، یه کوفتی بریز تو غذاش. راستی
راستی باورت شده که اون جا آشپزی؟

- من مثل تو اهل هرکاری نیستم نفس، از اولش
هم گفتم!

سکوتی که توی جمع حکم فرما شده و حمایتی که ازم
نمی شه، معنی ای جز موافقت بقیه بچه ها با حرف های
نفس نداره. دل به دریا می زنم و سوالی که این مدت
ذهنم رو به خودش مشغول کرده رو به زبان میارم.
سوالی که شاید یه آدم حرفه ای قبل از وارد شدن به
این بازی می پرسید نه حالا!

- اصلا شما مطمئنید که ته اون سایت می‌رسه به
سعادت؟

رضا به حرف میاد.

- کسی که آمارش رو داده خیلی مطمئنه؛ اطمینان
بیشتر هم برمی‌گرده به هنر تو!

حال ناخوش نفس و صبری که امروز ذره‌ای نداره،
سوال‌هام رو نیمه‌کاره می‌زاره.

- الان وقت این حرف‌ها نیست باده. یه روز، فقط یه روز مادرت توی خطر بود، زندگی برات نمودن! ممکن بود گند بزنی به کار هممون.

پدر من مدت‌هاست توی خطر. هر روز و هر شب من داره با فکر این که چه بلایی ممکنه بین آدمایی که هیچ سنخیتی باهاشون نداره سرش بیاد می‌گذره.

اون افسرده‌است اما به جای این که این بیرون باشه گوشه زندان داره تلف می‌شه.

تاحالا دادگاه رفتی؟ زندان چی؟ می‌دونی چه جور جاییه؟

از این که تند رفتم حس خوبی ندارم، اما راه جبرانی نمی‌بینم و ترجیح می‌دم مثل سابق سکوت کنم.

- من برای بیرون آوردنش از اون بدبختی لنگ
چهل میلیونم. چهل میلیونی که به هرکی بگی
میگه همین؟ ولی کافیه از کسی قرض بخوای؛
دست هیچکس از جیبش در نمیاد چرا؟ چون تو
تک دختر مردی هستی که سابقه دار حساب
میشه! شاید باورت نشه ولی این رقمیه که این آقا
شاید نقد تو جیبش داشته باشه!

حلقه اشکی که توی چشماش می بینم بار عذاب
وجدانم رو بیشتر می کنه.

-آره من هرکاری می کنم. هرکاری می کنم تا تنها
کسی که برام موند هرو حفظ کنم.

چون عدد بدبختیای من خیلی بیشتر از اونیه که
کارای اخلاقی رفعش کنه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۲

- خواهرت و نامزدش پول لازم دارن تا کنار هم
باشن. رضا اسپانسر ما نیست که با دزدیامون

بتونیم هزینه‌هاش رو جبران کنیم. شریف با
هزار جور مصیبت جایگاه الانش رو داره، اما کافیه
یکم دیگه پول دستش بیاد تا نگران لو رفتن
کاری که کرده نباشه. دست بجنبون باده!

نطق غرای نفس، با لیوان آبی که شریف پر می‌کنه و
سمتش می‌گیره قطع می‌شه. آب رو یک نفس سر
می‌کشه و بعد از کوبیدن لیوان چند لحظه‌ای به
خودش استراحت می‌ده.

- خب یه صلوات ختم کنید!

گاهی وقتا با خودم فکر می‌کنم اگر شریف نبود، ما چه
دعواهایی که باهم نداشتیم و کارمون به کجا که

نمی‌رسید. مجتبی و رضا می‌خندن و من راضی از
فرستی که برای عقب‌نشینی پیدا کردم، خودم رو با
آبمیوه‌ای که گرم شده سرگرم می‌کنم.
شریف رشته صحبت رو دست می‌گیره.

- قرارشون حدود یک هفته دیگس. هفت روز
فرست زیادیه برای این که به این پسر نزدیک
بشی یا هرطور خودت می‌دونی سر از کارش
دربباری. نمی‌خوام تحت فشار بزارمت؛ هر نقشه
ای خودت می‌دونی بریز اما اگر چیزی به ذهنت
نرسید از راه ما برو.

شیشه ای از توی کیفش در میاره و مقابلم می‌زاره.
چشمک پر شیطنتی بهم می‌زنه.

- می‌تونه نقش همون کوفت و زهرماری که نفس
می‌گه رو پر کنه. فقط نمک و فلفل نیست که به
مقدار لازم بریزی. نهایت یه قاشق مرباخوری
سرپر! بیشترش عوارض شدید داره و کار به دکتر
می‌کشه!

نظریه‌ای وجود داره به نام اثر پروانه‌ای. نظریه‌ای که
می‌گه: بال زدن یک پروانه در نقطه‌ای از کره زمین،
می‌تونه باعث وقوع طوفان در نقطه دیگه‌ای از زمین
بشه. طبق این نظریه، تغییر جزئی در شرایط اولیه،
می‌تونه نتایج وسیع و غیرقابل پیش‌بینی‌ای به همراه
داشته باشه.

اعتماد مهمترین رکن شکل‌گیری هر گروهی و ضدنور
هم از این قضیه مستثنی نیست و من امیدوارم شکی
که به دلم راه پیدا کرد، مارو توی موقعیت غیرقابل
پیش‌بینی و خطرناکی قرار نده!

یک هفته از آخرین قرارم با بچه‌ها به سرعت برق و باد
گذشت. یک هفته‌ای که برخلاف تصور شریف، هیچ
اتفاق خاصی توی خونه سعادت رخ نداد و این برای
منی که همه‌جوره تحت فشار بچه‌ها بودم، چیزی
کم‌از فاجعه نداشت. فاجعه‌ای که داشت ضربه‌کاری به
اسم شکوبی اعتمادی به روابط چندساله ما وارد
می‌کرد.

«نشد، کار خودته!»

خیره به ظرف خالی روغن، پر حرفی‌های شیرین
خانم‌رو که بنظرم امروز بیشتر از همیشه شده تحمل
می‌کنم و هرازگاهی جوابی هم می‌دم اما پیام مجتبی،
لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمی‌ره.

- آقا مهرباب دیر کرد، کی میان؟
- خودت که دیدی، این‌روزا کارش وقت و وعده نداره.
الان زنگ می‌زنم.
- من برای سالاد روغن لازم دارم. پس می‌رم بگیرم تا
نیومدن.

تلفن رو بر می‌داره و همون‌طور که با چشم‌های ریز
شده سعی در تشخیص اعداد داره لب می‌زنه:

- اگر خریدات زیاده صبر کن عصر باهم بریم.

- نه الان لازم دارم.

ازخونه بیرون می‌زنم و روغن زیتونی که به عمد توی
این یک هفته از خریدش چشم‌پوشی کردم رو تهیه و
با دارویی که شریف داده مخلوط می‌کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۳

مسیر خونه رو پیش می گیرم و اتفاقات احتمالی رو
توی سرم بررسی می کنم. نکته مهمی که وجود داره،
اینه که همه از غذا بخوریم اما فقط سعادت مسموم
بشه تا شک برانگیز نباشه.

دلشوره عجیبی که از صبح آزارم می ده رو نادیده
می گیرم و سعی می کنم با آرامش، کمترین خطارو
داشته باشم. داخل کوچه ماشین سعادت رو می بینم
که برخلاف جهت من به سمت خونه میاد.

ضربان قلبم بالا می ره و با قدرت بیشتری توی سینه ام
می کوبه. همه چیز به ظاهر عادیه، کوچه نسبتا خلوته
و همه چیز، حتی مردی که هر روز توی کوچه پیاده

روی می‌کنه و من می‌دونم که از محافظاس، مسیر
خودش رو طی می‌کنه.

اما نمی‌دونم چرا جو سنگینی دور و اطرافم رو احاطه
کرده.

پیمان بالودگی چندبار از دور چراغ می‌ده و ریموت رو
می‌زنه تا وارد خونه بشه. برخلاف همیشه. سعادت
زودتر از ماشین بیرون میاد و همون طور که وسط
کوچه می‌ره با احترام برام سرتکون می‌ده.

نمی‌دونم جواب می‌دم یا نه، چون نگاهم پاکت سفید
بزرگی که توی دست داره رو شکار می‌کنه. پاکتی که
باوجود نوار چسب مشکی رنگ دورتادورش، با آدرسی

که مجتبی از بسته داده مو نمی‌زنه و جای شکی
نمی‌زاره که همون چیزیه که من دنبالشم.

چند قدم باقیمانده برام کیلومترها کش میاد. پیمان
داخل می‌ره و سعادت وسط کوچه میاد، خم می‌شه و
تازه چشم من پرنده کوچکی که وسط کوچه افتاده و
شرایط بال زدن نداره رو می‌بینه.

این جنس رفتارها و مسئولیت پذیری‌هاش برام
عجیبه، اما در حال حاضر عجیب‌تر از اون، موتور سوار
سیاه پوشیه که با سرعت سرسام آوری در حال نزدیک
شدن به سعادت هست و ظواهر امر می‌گه این نزدیک
شدن کاملاً عمدی و آگاهانه!

فرصت تصمیم‌گیری به اندازه ثانیه‌ای کوتاهه. قصد
موتورسوار رو نمی‌دونم، تنها چیزی که می‌دونم اینه
که زنده مهرباب بیشتر از مرده‌اش برای ما اهمیت‌داره!
چند قدم باقی مونده‌رو می‌دوم و یک لحظه زودتر از
موتورسوار، به سعادت می‌رسم و به عقب هلش می‌دم.

هردومون زمین می‌خوریم. درد بدی توی کمرم
می‌پیچه و چند لحظه مغزم از فعالیت دست می‌کشه.

صدایی جز گرومپ گرومپ قلبم توی گوشام نیست و
تصویرهای مقابل صورتم غیرقابل درک هستند.

گرمای دستی رو دور کمر دردناکم احساس می‌کنم و
بعد از اون، فشاری که قصد همراه کردن من باخودش
رو داره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۴

همه چیز به سرعت رنگ و بوی امنیتی به خودش می
گیره. صدای بسته شدن در و بعد از اون «یافاطمه
زهرا» گفتن شیرین خانم رو می شنوم. گرمی جاری
شدن چیزی از پهلوم رو حس می کنم و سوزشی که
لحظه به لحظه شدت می گیره، ذهنم رو مجبور به
دقت بیشتر می کنه!

اولین چیزی که می بینم، صورت حیرت زده سعاده!
من رو همراه خودش داخل می بره و روی مبل
می شونه. نگاهش توی صورتم گردش می کنه. در جواب
سوال و جواب های پیمان و جلز و ولزهای محافظ بی
خاصیتش که صابر صداش می زنن، فقط «خوبم»
مختصری زمزمه می کنه.

پیمان همون طور که با عجله در حال تماس گرفتن با
کسیه، پاکت سفید رو از صابر که نمی‌دونم وقت
این ماجرا داشت چه غلطی می‌کرد که من وظیفه‌اش
رو انجام دادم می‌گیره و سمت مهرباب میاد.

اولین چیزی که توی این لحظه به چشمم میاد،
گوشه پاره شده پاکته!

-کار خود بیناموششه! می‌خواست هم پول بگیره هم
سن...

نگاه تیز مهرباب، اجازه حرف زدن بیشتر به پیمانی که
در اوج استرس و عصبانیت نمی‌ده. پاکت رو می‌گیره

و کلافه روی میزی که مقابلمون قرار داره پرت
می‌کنه.

حالا فاصله من با چیزی که بخاطرش به این روز
افتادم به اندازه یه خم‌وراست شده. باید نهایت
استفاده‌رو از این آشوب ببرم، به محض برگشتن
آرامش، این فاصله زیاد می‌شه!

- آخه چی شد یهو؟ خدا نگذره از باعث و بانیش.

- یه لحظه به من فرصت می‌دید؟

جواب تندوتیز و صدای نسبتاً بلند مهرباب، شاید به
ظاهر برای شیرین خانم بیچاره‌اس اما جای حرف برای

هیچ کسی نمی‌زاره. مشخصه که خودش هم ترسیده و
همچین اتفاقی خارج از انتظارش بوده.
قبل از هرکاری سمت آشپزخونه می‌ره و از
شیرین خانم مسکن می‌خواد!

لرزش گوشی توی جیبم، خیالم رو راحت می‌کنه که
این صحنه‌ها از دید دوستانم پنهان نبوده.

«خوبم، خیلی نزدیکم»

از شلوغی نهایت استفاده رو می‌برم و دور از چشم
بقیه، پیام رو برای مجتبی که برخلاف همیشه بخاطر
موقعیت موجود، رک و پوست کنده ازم درباره اتفاق

پیش اومده می پرسه؛ ارسال می کنم و فوراً جواب
می گیرم.

«مشکل کجاست؟»

«دوربینا!»

این بار چند لحظه منتظر می مونم.

.

«هروقت بخوای برق قطع می شه اما فقط سی ثانیه

وقت داری!»

قبل از سر رسیدن سعادت، گوشی رو کنار می زارم و
سعی می کنم بفهمم چه مشکلی برام پیش اومده که

این‌طور کمرم در حال آتش گرفتنه. حضور دوباره
مهراب، مانع می‌شه.

- خوبی؟

- خوبم... کمرم!

می‌خوام حواسم پی حرف‌های پیمان با مخاطبی که
حالا می‌دونم سعادت بزرگ هست باشه اما دستی که
مانتوم رو کنار می‌زنه و روی کمرم می‌شینه این اجازه
رو نمی‌ده!

دستش رو کنار می‌کشه و متعجب و متاسف به خونی
که انگشت‌هاش رو قرمز کرده خیره می‌شه.

- بریده؟ الان می گم دکتر بیاد. شیرین خانم یه
چیزی بیار ضعف کرده!

سلام خوشگلاااا

اگر دوست دارید پست های بعدی رو زودتر بخونید به
آی دی زیر پیام بدید.
مرسی که همراهید.

Atefeh_AH1994@

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۵

- خوبم...فقط می سوزه.

حضور پیمان و تلفنی که سمت مهرباب می‌گیره،
حواسش رو از من پرت می‌کنه. ازجا بلند می‌شه تا با
پدرش صحبت داشته باشه

نمی‌دونم چه حرف‌هایی بین پیمان و سعادت بزرگ
رد و بدل شده اما هرچی هست، عصبی سراغ صابر
می‌ره و باهاش بحث می‌کنه. شیرین خانم ترسیده از
داد و بیدادهای مردهای توی آشپزخونه چرخ
می‌زنه و مشخصه که دست‌وپاش رو گم کرده.

- نه پدر من... شلوغش نکن. من میدونم از کجا آب
می‌خوره...

بالارفتن سعادت از پله‌ها و کمرنگ شدن صداش،
شرایط رو برای عملی کردن تصمیمم فراهم می‌کنه.
بی معطلی آمادگیم رو به مجتبی اعلام می‌کنم و چند
ثانیه بعد، برق قطع می‌شه.

معطل نمی‌کنم. توی بحبیه ترس شیرین خانم و
شوک جدیدی که به اهل خونه وارد شده پاکت رو
دولا می‌کنم و فلش سیاه رنگی که از توش سر
می‌خوره رو برمی‌دارم و توی جیبم می‌زارم.

زودتر از انتظارم روشنایی به خونه بر می‌گرده. با
اضطراب ظاهری از جا بلند می‌شم و سمت مهرباب که
پله‌هارو دوتا یکی پایین میاد می‌رم.

ارادی یا غیرارادیش رو نمی‌دونم، دستم رو می‌گیره و
همراه خودش سمت پیمان که با صابر در حال چک
کردن شرایط موجودن می‌بره.

-چه خبره؟

-نمی‌دونم. مهدی می‌گه امنه. بنظرم چندروزی نباشی
این جا بهتره. دیدی که پدرت چی گفت؟ شما هم برو
خونه!

از خدا خواسته از حرف پیمان استقبال می‌کنم.
خدا رو شکر این بار همه چیز داره اون طور که می‌خوام
پیش می‌ره. برای خالی نبودن عریضه سوالی هم
می‌پرسم.

- بیرون امنه؟

سرسری آره می‌گه.

- باشه. می‌رم.

قصد جدا کردن اتصال اجباری با سعادت رو دارم اما
موفق نمی‌شم.

- نمی‌بینی وضعیتشو! باید دکتر نبوی بیاد.

- الان وقت دکتر بازی نیست مهرباب. خودت که با بابات
حرف زدی!

سعی می‌کنم خودی نشون بدم.

-خوبم. می‌رم خونه.

حتی نگاهم نمی‌کنه.

- پس خودمون می‌بریمش!

کجا می‌خوای ببریش؟ بزار دختر مردم بره سراغ کار

خودش. □□□□

شبتون بخیر □

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۶

ضربه محکمی که به در سمت من می خوره، صدای
بدی که توی ماشین می پیچه و پرت شدنم به سمت

سعادت، اجازه كامل شدن حرف شيرين خانم رو
نمي ده!

- مهرباب؟

صدای پيمان رو بين يافاطمه زهرا گفتن شيرين خانم
ناواضح مي شنوم. سعادت دستم رو مي كشه و همراه
خودش به پايين خم مي كنه و اجازه بلند شدن بهم
نمي ده. بلند داد مي زنه.

- خوبم!

- ميرم خونه باغ. مهدي تو چه گهي داري مي خوري؟

خبری از ضربه جدید نیست اما سرعت سرسام‌آور
ماشین، ته دلم رو خالی می‌کنه.

نمی‌دونم چقدر می‌گذره، اما ماشین کم‌کم سرعت
نرمالی می‌گیره و از ناله‌های شیرین خانم فقط خدا
خدا گفتن باقی می‌مونه. فشار دستی که من رو پایین
نگه داشته بود، کم می‌شه و من اجازه بالا اومدن پیدا
می‌کنم.

نامطمئن و با دست‌پای لرزون بالا میام و مهرباب با
دیدنم لب باز می‌کنه:

- نترس، فقط یه تصادف ساده بود!

- تعریف آدما از سادگی متفاوته!

حس بره‌ای رو دارم که بین دعوای گرگ‌ها و کفتارها
گیر افتاده و ناچار باید یکیشون رو انتخاب کنه و نکته
اینجاست، در هر صورت، امکان قربانی شدنش بالاست!

- می‌شه بگید کجا می‌ریم؟ کی برمی‌گردیم؟ به برادرم
اطلاع بدم نگران می‌شه!
- بگو چندروز می‌رم باغ!

نگاه ناباورم رو به مهراب می‌دم تا بفهمم جواب پیمان
چقدر حقیقت داره. خونسرد لب می‌زنه:

-خیلی زود برمی‌گردیم!

موقعیت مزخرفی که توش گیر کردم رو با پیام برای
شریف شرح می‌دم و ازش می‌خوام هرطور شده، زودتر
راه نجاتی پیدا کنند.

الباقی مسیر به جز نجوای دعا‌های شیرین خانم،
صدای دیگه ای به گوش نمی‌رسه. بی اهمیت به
سوزش کمرم، سرم رو به شیشه تکیه می‌دم و باخودم
فکر می‌کنم این قصه کی به سر می‌رسه؟

عبور ماشین از عوارضی شهر و زدن به دل جاده و
مسیری که به یکی از شهرهای شمالی ختم می‌شه ،
می‌گه که هنوز مونده.

دست توی جیب مانتوم می‌برم و فلش سیاه رنگی که
این‌طور سر اطلاعاتش دعواس لمس می‌کنم تا برای
باقی راه انگیزه کافی داشته باشم.

با توقف ماشین مقابل ویلایی که دیدن نمای بیرونش
برای پی بردن به زیبایی درون کافیه، حس بدی که
سعی در مقابله کردن باهاش داشتم، جون می‌گیره.

مادرم همیشه در برابر غرغره‌های من و سرور به شرایط
زندگیمون یک جواب داشت:

«پول مهم نیست، همیشه دل خوش از خدا
بخواید!»

جمله‌ای که من معنی حقیقی‌اش رو وقتی وارد خونه
و زندگی سعادت شدم فهمیدم. شاید نشستن توی

همچین ماشینی و اومدن به همچین مقصدی، روزی
برام حکم رویا رو داشت اما حالا، حاضرم پیاده تا خونه
برگردم فقط حال بدی که توی این ماشین شیک با
دیدن خونه‌ای که کیلومترها از خونه خودم فاصله داره
به جونم افتاده از بین بره. مامان راست می‌گفت،
دلِ خوش خیلی مهمه!

با دیدن محافظ‌هایی که برخلاف تهران، این‌جا کاملاً
واضح ایستادن و امنیت فضا رو تامین میکنند، به
پیمان برای انتخابش حق می‌دم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۷

داخل ویلا همه چیز زیباست. دیوارهای شیشه‌ای،
ویوی بی‌نظیری که برای اعصاب کم از دارو نداره و
لوازمی که با مهارت و دقت تمام کنار هم قرار گرفتن
و از همه مهم‌تر، رنگ سفیدی که توی فضا حسابتی به
چشم میاد و یکجورایی مثل امضای مهرباب سعادت
پای اموالشه.

خسته از اتفاقاتی که نمیدونم چطور پشت سر
گذاشتمشون، بی هیچ رغبتی به فضا نگاه می‌کنم. به
شدت به تنهایی احتیاج دارم.

- من کجا می‌تونم بخوابم؟

شیرین خانم که انگار با دیدن دریا نذر و نیازها و
ختمای توی ماشین رو فراموش کرده با کسب اجازه از
آقاش یکی از اتاق‌های طبقه بالارو به من می‌ده و
کمکم می‌کنه تا بریدگی کمرم رو پانسمان کنم.

به محض رسیدن به تخت‌خواب، بیخیال هرچیزی که
تا الان سرم اومده می‌شم و با بستن چشم‌هام، مغزم
رو به خاموشی دعوت می‌کنم.

بین سکوت مطلق و صدای موجی که هرازگاهی به
گوشم می‌رسه چشم باز می‌کنم. می‌خوام باز بخوابم
اما بی‌فایده‌اس.

بی سر و صدا از اتاق بیرون میام و برای رفع گرسنگی
که داره خودی نشون می‌ده راه آشپزخونه رو پیش
می‌گیرم.

مهتاب از بین دیوارهای شیشه‌ای خودش رو به محیط
خونه رسونده و سالن رو از تاریکی نجات داده.

بی اهمیت به گرمای هوای کمی چای دم می‌کنم و
منتظر می‌مونم تا دم بکشه. لیوانی پر می‌کنم و با
شکلاتی که توی یخچال نسیم می‌شه به حیاطی که
توی این سکوت مملو از آرامشه می‌رم.

روی صندلی لم می‌دم و به مهتاب خیره می‌شدم. خدا
می‌دونه الان مامان تو چه فکریه و سرور چه
حرف‌هایی رو بخاطر این موقعیت تحمل کرده.

- چای تو این هوا؟

صدای آشنایی که امروز بارها از فاصله نزدیک کنار
گوšم شنیدم رو می‌شناسم. برخلاف من که ظاهر
تعریفی نداره، مشخصه که به خودش رسیده و از اون
شکل شمایل آشفته حسابی فاصله گرفته.

- بهم آرامش می‌ده.

می‌خواهم از جا بلند بشم که اجازه نمی‌دهد و صندلی
کنارم رو برای نشستن انتخاب می‌کند.

- راحت باشید...خوبه که آرامش انقدر بهتون نزدیکه
که با یه لیوان چای خودشو نشون می‌ده.

نگاهش رو بی‌محابا روی تنم می‌چرخونه.

- کمرتون چطوره؟

موهام رو پشت گوش می‌دم و از نگاه مستقیم به
چشم‌هاش پرهیز می‌کنم.

- خوبه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۸

برخلاف من، قصد کوتاه کردن این مکالمه رو نداره.

- چطور آسیب دیدید؟

- شیشه روغن زیتونی که دستم بود شکست. فکر کنم
تیکه‌های اون پهلوم برید!

خودم می‌دونم لحنم زیادی سرد و کلافه‌است اما
نمی‌تونم جلوش رو بگیرم.
نگاهش رنگ تاسف می‌گیره.

- از این جا بودن ناراحتید؟
- بله...اما چاره دیگه‌ای ندارم.
- دختر شجاعی هستی!

از بخار چای دل می‌کنم و نگاهش می‌کنم. ادامه
می‌ده:

- جونمو نجات دادید؛ انتظارشو نداشتم!

حالا که خودش اصرار به صحبت داره، مخالفت
نمی‌کنم. سوالی که از صبح فکرم رو مشغول کرده
می‌پرسم.

- چرا می‌خواستن بهتون آسیب بزنن؟ فقط نگید
تصادف ساده بود که به شعورم توهین می‌شه.

آسمون بالای سرمون رو برای نگاه کردن انتخاب
می‌کنه.

- چون تو زندگی من دنبال آرزوهاشون می‌گردن!

درست مثل ما!

- پس زندگیتون خیلی بزرگه!

کجخند می‌زنه:

- نه... آرزوهای اونا کوچیکه!

بههم برمی‌خوره! پدر نفس، آینده سرور و مجتبی،
موقعیت شریف، زندگی من و مامان و احتمالا حال
روحی رضا، همه آرزوهای بزرگی هستند! انقدر بزرگ
که ما بخاطرشون خطر می‌کنیم.

- شایدم شما فاصله‌اتون زیاده و از اون بالا کوچیک
می‌بینید.

از جواب دادن طفره می‌ره و بنظرم محترمانه بهم
حالی می‌کنه که با تمام صمیمیتی که توی رفتارش
داره اما من باید حواسم به حرف زدنم باشه و اونه که
هرچی بخواد می‌تونه بگه.

-بازم چای هست؟

لیوان دست نخورده ام رو سمتش می‌گیرم و از خیر
آرامش چای می‌گذرم.

- هنوز نخوردم، برای شما.

- خودتون چی؟

-من بیشتر گرسنم تا تشنه!

تشکر می‌کنه و کمی چای می‌نوشه. تلفن همراهش رو
درمیاره و بهم نزدیک‌تر می‌شه. گوشی رو بین
هردومون می‌گیره و همون‌طور که با صفحه اینترنتی
که منو رستوران رو نشون می‌ده مشغوله، ازم می‌خواد
تا انتخاب کنم.

- منم گرسنه‌ام چی بخوریم؟ امشب شیرین‌خانم
زحمت کشید اما من هنوز جا دارم.

لب می‌گزم و با اشاره نامحسوسی که به خوابیدن و
کار نکردنم می‌کنه، از خجالت گُر می‌گیرم اما جوابی
پیدا نمی‌کنم.

سر بالا میاره و با چشم و ابرو به صفحه اشاره می‌کنه.

- این چندتا هم ببندن خودتون باید دست به کار
شید!

بی فکر، اولین جمله‌ای که به ذهنم می‌رسه رو به زبان
می‌ارم.

- ببخشید!

با نگاه پرسشگرش ازم دلیل می‌خواد.

-وظیفه من بود. کدوم رئیسی برای آشپزش غذا
سفارش می‌ده؟

خنده جذابی می‌کنه و سرتکون می‌ده.

- رئیسی که خیلی از آشپزش فاصله نداره.

با همین جمله، جواب دهن پرکنی به حرفی که خیال
می‌کردم از جواب دادن بهش طفره رفته می‌ده و
دهنم رو می‌بنده.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۹

باید بترسم. باید خیلی مراقب باشم. مهرباب سعادت با
کارها و رفتارهایش، داره وجدانی که توی این سال‌ها
سعی کردم هرطور شده حداقل نیمه‌هوشیار نگه‌دارم
رو کاملاً بیدار می‌کنه، اونم زمانی که راه زیادی تا
پایان نمونده.

بلندشدن صدای معده‌ام، گرسنگیم یادآوری می‌کنه.
بی‌تعارف خم می‌شم و بین اسم و عکس‌های خوش
رنگ و لعاب دنبال چیزی که دلم بخواد می‌گردم و
درنهایت به پیتزای مخصوص یکی از رستوران‌ها

رضایت می‌دم. مهرباب هم دست روی سیب‌زمینی
بزرگ و ساندویچ خاصی می‌زاره. انتخابی که به محض
دیدن جزئیات مواد تشکیل دهنده‌اش از پیتزایی که
خواستم پشیمون می‌شم.

زمان زیادی نمی‌بره که یکی از محافظ‌ها با چندتا
ظرف غذا بهمون نزدیک می‌شه.

سعادت تشکر می‌کنه و همه‌اشون رو روی میزی که
بینمون قرار داره می‌چینه.

- سرد نشه!

خودش زود مشغول می‌شه. سیب‌زمینی بزرگی که
سفارش داده‌رو کامل باز و محتویات پخش و
پلاشده‌اش رو پر از سس می‌کنه.

رفتارش طوریه که حس می‌کنم کنار شریف نشستم،
نه کله‌گنده‌ای که برای دزدی پا به خونس گذاشتم.

اشتهای زیادش، قدرت تعارف رو ازم می‌گیره. دست
جلو می‌برم و یکی از سیب‌زمینی‌هارو بر می‌دارم.
طعم خوبش، معده‌ام رو برای خواستن بیشتر تحریک
می‌کنه.

ظرف پیتزارو باز می‌کنم و بعد از فاصله دادن برش‌ها،
بین هردومون قرار می‌دم.

- دستتون درد نکنه.بفرمائید.

دست رد به سینم نمی‌زنه. سرتکون می‌ده و با
گفتن «نوش جون» ، یک برش برمی‌داره. جوری با
لذت می‌خوره که شک می‌کنم حتی قاشقی از غذای
شیرین خانم رو خورده باشه.

- شیرین خانم چی پخته بود؟

طعنه کلام و هدف پشت حرفم رو می‌گیره، با
چشم‌های خندونش اخم می‌کنه تا در برابر خنده‌ای که
می‌خواد روی لب‌هاش بیاد مقاومت کنه و مثلاً جلوی
منم بگیره.

- لوبیا پلو.

- معلومه خوشمزه هم بوده.

سد مقاومتش می شکنه و کش اومدن لبهاش رو
پشت گاز بزرگی که به ساندویچش می زنه پنهان
می کنه. چینی که کنار چشماش میوفته و برق خاصی
اینجور وقتا توی نگاهش به وضوح مشخصه هر
بیننده‌ای رو سر شوق میاره.

رفتار خوب و صمیمیتش، دغدغه‌هایی که از صبح
باهاشون درگیرم رو کمتر می کنه. طوری که فراموش
می کنم چه خطری رو برای کسی که در مقابلشم نه
طرفش، به جون خریدم، ترس از تنهایی و فاصله
زیادم از بچه‌هارو از یاد می برم و فکر کردن به این که

چه جوابی باید به مامان بدم رو به فردا موکول
می‌کنم.

- فست فودم بلدید؟

قصد جواب دادن دارم اما لقمه توی گلوم می‌پره و به
سرفه می‌وفتم. از جاش بلند می‌شه چندتا ضربه آروم
پشتم می‌زنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۰

دستم‌رو بالا میارم و بعد از تک سرفه‌ای که می‌زنم،
ازش می‌خوام ادامه نده. با این که ممنون محبتشم، اما
خوبه که مرزهای صمیمیت‌رو زیاد جابه‌جا نکنیم. نه
بخاطر شرم و حیا؛ چون من اونقدر کاربلد نیستم که
مدیون محبت آدمی باشم و بتونم بهش نارو بزنم.

-خوبی؟

سرتکون می‌دم و اشکی که از چشمم راه گرفته‌رو پاک
می‌کنم.

-راضی نبودید؟

-چی؟

خوبه که یک جا تفاوتمون به چشم اومد. تکیه می‌دم
و نفس عمیقی می‌کشم تا راه گلوم باز بشه. چتری
هایی که بخاطر کوتاهی‌شون دائم جلوی چشمم میان
رو کنار می‌زنم و جواب می‌دم.

- بی اجازه که از غذای دوستام برمی‌دارم یا از خدا
می‌خوان کوفتم شه یا تو گلوم گیر کنه! یوقتام
دعاشون می‌گیره!

زیاد نمی‌خنده و با یک آهان بهم ثابت می‌کنه که
بازهم متوجه منظورم نشده که البته طبیعیه چون
هیچوقت دغدغه پولی که بابت غذاش داده‌رو نداشته.

ظرفش رو جلو می کشه و تقریبا متمایل به سمت
می شینه.

- اینم باهم می خوریم تا خیال شما راحت باشه من
راضی راضیم!

حقیقتا مهار خنده ام غیر ممکنه. زیر خنده می زنم و
صدای بلندم، سکوت شب رو می شکنه. نمی دونم
چطور باید توجیهش کنم که حرفم فقط شوخی بود.
گیج شده اما خنده من ناخودآگاه لب های اون رو هم
به خندیدن ترغیب می کنه.

- چرا می خندی؟

- من خیالم خیلی راحتته. فقط شوخی کردم.

شونه بالا میندازه و دوباره مشغول می شه. بعد از خوردن نیمه ساندویچش نیمه دیگه‌ای که از اول دست نخورده مونده بود رو به سمت من می گیره و ظرف پیتزا رو جلوی خودش می کشه.

با کمال میل تعارفش رو می پذیرم و از غذای خوردن توی این نیمه شب تابستونی کنار مردی که در نگاه اول هیچ سنخیتی با من و زندگیم نداره، لذت می برم. کسی چه می دونه این دنیا فردا چی برام کنار گذاشته.

وقتی عقب می کشم که حس می کنم معده‌ام حتی به اندازه یک دونه سیب زمینی هم جا نداره و در جواب اشاره سرخوش سعادت به ظرف نیمه شده سیب زمینی، چشم می بندم و با شدت سر تگون می دم.

- اصلا حرفشم نزنید!

برگ دستمالی بر می داره و دور لبش رو پاک می کنه

.

-باشه.

حس می کنم توانی برای تحمل وزنم ندارم. دست به
دامن نوشابه می شم اما بی فایده است . اگر تنها بودم با
باز کردن دکمه و زیپ شلوارم خودم رو از این فشار
خلاص می کردم اما حضور مرد کنار دستم این
قابلیت رو سلب می کنه.

نفس‌های عمیق و پر صدایی که یکی بعد از دیگری
می‌کشم پر خوریم رو عیان می‌کنه.

- یکم قدم بزنیم بهتر می‌شی.

خوبه که خودش رو جمع بست و نگفت قدم بزنی
وگرنه من در حال مردن هم، محال بود بدون همراه
حتی از جام تکنون بخورم.

با بلند شدن از روی صندلی موافقتم رو اعلام می‌کنم.
حس زمین سفتی که زیرپام دارم، یادم میاره که
بخاطر فاصله کمی که میز و صندلی با دیوار شیشه‌ای
سالن داشت، چیزی پام نکردم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۱

به سمت خونه می چرخم.

- کجا؟

- برم کتونیمو بیارم!

- کتونی؟

نگاهش رو پایین می کشه و با تعجب به برهنگی پاهام
خیره می شه. خجالت زده از شلختگی و بی فکریم،
انگشت های پامو جمع می کنم.

-کتونی که گرمه!

بدون توضیح دیگه ای داخل می ره و با صندل های
مردونه برمی گرده.

- با اینا می تونی؟

-بله ممنون.

هنوز از خجالت این لطفش درنیومدم و نمی دونم چی
باید بگم که با خم شدن و قرار دادن صندل ها مقابل

پام، کیش و ماتم می‌کنه. برخلاف من، خیلی عادی
بلند می‌شه و به نتیجه خیره می‌شه.

انگار درست‌ترین کاری که باید رو انجام داده. دست
توی جیب‌های شلوار راحتیش می‌بره و راه می‌وفته.
کنارش قدم برمی‌دارم و به استخر بزرگ و پرآبی که
جلومون هست نگاه می‌کنم.

- پشت ویلا دریاست، جلو هم که می‌بینی. کدوم
طرف بریم؟

انکار این حقیقت که مهراب سعادت یک جنتلمن تمام
عیاره از عهده من خارجه! دوست دارم دریارو ببینم اما

مثل همیشه، تنبلی به خواسته‌های قلبیم می‌چربه و
نزدیک‌ترین راه‌رو انتخاب می‌کنم.

- استخرتون کم از دریا نداره. صدای موجم که تا
این جا میاد. از همین طرف بریم.

دور استخر بدون حرف کنارم قدم برمی‌داره و من
خیره به آب تمیز و زلالی که هوارو مطبوع کرده،
تجربه خودم رو با تجربه‌های نفس و بقیه بچه‌های
گروه مقایسه می‌کنم و گیج می‌شم.

هرطور با خودم کلنجار می‌رم نمی‌تونم جلوی
چرخش زبانم رو بگیرم.

- شما مثل بقیه هم‌رده‌هاتون نیستید.

رو به من می‌کنه و سرعت قدم‌هاش رو پایین میاره.

-شما مگه چندتا از هم‌رده‌های منو دیدی؟

سوالی که برای جواب انتخاب می‌کنه، بهم تلنگر می‌زنه تا حواسم رو بیشتر جمع کنم.

-چون ندیدم می‌گم. امثال شما خیلی از ما دورن. ولی شما نزدیکی.

چند قدمی زمان می‌بره تا حرفی بزنه.

-گفتی چند سالتہ؟

-بیس...

صندل بزرگی کہ بہم دادہ توی پام می چرخہ و قبل
از این کہ جوابی بدم سکندری می خورم و تا بہ خودم
بیام، بین «مراقب باش» گفتن سعادت، توی آب
پشت سرم میوفتم.

#ضد_نور

#عاطفہ_انصاری

#پارت_۱۱۲

عمق استخر بیشتر از انتظارمه! دست و پا می‌زنم و
خودم رو به سطح آب می‌رسونم. نفس عمیقی
می‌کشم، موهای روی صورتم رو کنار می‌زنم و به چهره
عصبانی‌ای که لب استخر ایستاده نگاه می‌کنم.

- می‌تونی بیای بیرون؟

-آره... پله کدوم طرفه؟

تو جهت جایی که نشون می‌ده شنا می‌کنم تا به پله‌ها
می‌رسم و ازشون بالا می‌رم. آب توی تار و پود لباسام
نفوذ و وزنم رو بیش از اندازه سنگین کرده. بدتر از
همه، چسبندگی زیاد و نشون دادن تمام فراز و فرود

های تنم با مخلفاتشه! اگرچه چشم‌های سعادت این
بار نگاه خاصی نداره اما نمی‌تونم حس خوبی به این
وضعیت داشته باشم. تنها نکته مثبت، گرمای بیش از
اندازه هواست که جلوی لرزیدنم رو می‌گیره.

- خوبی؟

- فکر کنم!

- خیلی سر به هوایی!

جوری سرزنش‌گر و بدخلق نگاهم می‌کنه انگار من
رفتم صندل بزرگ‌تر از سایز پام کردم! چیزی نمی‌گم
و این بار پابرهنه همراهش سمت ویلا می‌رم. مقابل در،
یک نگاه به سر و وضع خودم و فضای تمام سفید
مقابلم کافیه تا قدم از قدم بر ندارم!

-من اینطوری پیام تو همه جا کثیف می شه.

سرتاپام رو نگاه می کنه و اخم هاش بیشتر درهم می ره.

- از اون جا اینطوری اومدی؟ چیزی تو پات نرفت؟

- نه...راه...

کلافه بین حرفم می پره.

-بچه ای! برو تو فردا تمیز می شه!

موها و لباس هام رو می چلونم تا آب اضافی ازشون
خارج بشه و بعد داخل می رم. بی سر و صدا، پشت سر
سعادت راه طبقه بالا رو پیش می گیرم و سعی می کنم
حرف اضافی نزنم تا اعصابش بهم نریزه.

کم کم سرمای کولر گازی های داخل خونه ، لرز به
جونم میندازه و دندونام با هم برخورد می کنن.

پشت در اتاق تازه یادش میاد که به لطف دزد و پلیس
بازیاشون من هیچ چیزی غیر از لباسای خیس تنم
همراهم نیست!

-بریم اتاق من لباس بدم تنت کنی.

بدون مخالفت همراهش می‌شم و پا به اتاقش
می‌زارم. اتاقی که برخلاف تمام فضاهایی که توی این
مدت دیدم، با رنگ طوسی دیزاین شده. تفاوتی که
قفل زبانم رو باز می‌کنه.

-بالاخره یه جا سفید نیست!

- چون امنه!

متوجه حرفش نمی‌شم.

-یعنی چی؟

کولررو خاموش می‌کنه و سمت کمد می‌ره و بین
لباس‌هاش دنبال چیزی که به درد من بخوره
می‌گرده.

-سفید هر لکه‌ای رو زود نشون می‌ده. اونم با شدت
آسیبی که می‌تونه داشته باشه!

-یعنی خونه هم امن نیست؟

بر می‌گرفته و بلیز و شلواری رو که جدا کرده سمت
می‌گیره.

-اگه امن بود الان این‌جا نبودیم! حوله توی حمام
هست. اینارو بپوش اگر مشکلی بود بگو یه چیز دیگه
پیدا کنم.

این که من توی این مدت، بدون ارتباط خاصی پا توی
امن‌ترین فضای سعادت گذاشتم، دو حالت بیشتر
نداره؛ یا من خیلی حرفه‌ای شدم، یا سعادت لقمه‌آماده
ای که من فقط باید برش دارم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۳

داخل حمام می‌رم و با درآوردن لباسم، از شر اون
چسندگی خیس خلاص می‌شم. شیر آب رو باز و تنم
رو برای چند لحظه به آب گرمی که می‌ریزه مهمان
می‌کنم. لباس هام رو آب می‌کشم و حسابی
می‌چلونم تا آبش بره.

چندتقه به در می خوره و صدای سعادت یادآوری
می کنه که توی اتاق یه پسر مجردم نه حمام شخصی
خودم و بهتره عجله کنم! پشت در می رم.

-بله؟

-تو کشوهای زیر روشویی خیلی چیزا هست. از
همشون می تونی استفاده کنی. اگر چیزی خاصی
لازمه چک کن شاید بینشون باشه!

کنجکاوی راهی برای تعارف نمی زاره. تشکر می کنم و
بعد از برداشتن حوله سفیدی که در تمیز بودنش
شکی نیست سراغ کشو می رم. سعادت حق داره، رنگ
سفید خیال آدم رو راحت می کنه.

اولین چیزی که به چشمم میاد شونه چوبی دندونه
درشته. از خدا خواسته برش می‌دارم تا موهام رو
مرتب کنم.

چند مدل صابون صورت، دهان شویه، مسواک نو و
گوی‌های رنگی که بوی خوشون می‌گه که اسانس
های مخصوص حمام هستن. باز کردن کشوی کناری
و دیدن محتویاتش، بین چشم و ابروم فاصله میندازه!

بسته‌های رنگ و وارنگ پدهای بهداشتی که کنار هم
چیده شدن. پس شازده هم بله! چه دست و دلبازم
هست، یکی از گرون ترین برندهارو هم برای خانم
تدارک دیده! کمی دیگه می‌گردم اما چیز جالب‌تری
به چشمم نمیاد. بدون تعارف شونه و مسواک رو بر
میدارم.

لباس‌هایی که داده رو تن می‌کنم. پاچه شلوار رو
چندتا تا می‌زنم و بند کمرش رو تا جایی که جا داره
می‌کشم و سفت گره می‌زنم تا پایین نیاد. بلیز آستین
کوتاهش تا زیر آرنجم میاد و خوشبختانه کاملاً روی
پایین تنهام رو می‌پوشونه.

خداروشکر می‌کنم که سایز این مرد خیلی با من
تفاوت داره و توی این حجم از گشادی، نبودن
لباس‌های زیرم به چشم نمیاد!
لحظه آخر، نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم؛ دوتا از
صابون‌هارو برمی‌دارم تا وقتی تهران رفتم با سرور
استفاده کنم.

لباسم رو دست می گیرم و چند تقه به در می زنم.
محض اطمینان گلو صاف می کنم تا بدون دانه دارم بیرون
میام.

داخل تراس ایستاده و خیره به حیاط، با ژست خاصی
به در تکیه داده و پاهاش رو روی هم قلاب کرده.
تلفنی با کسی صحبت می کنه و با دست آزادش
شقیقه هاش رو ماساژ می ده.

جلوتر می رم تا اگر حرف به درد بخوری هست بشنوم
اما حین مکالمه اش عقبگرد می کنه و منی که سعی
داشتم گوش وایسم رو می بینم. سرسری خداحافظی
می کنه و جلو میاد. زیر نگاه کلی که بهم می ندازه یقه
گشاد لباس رو کمی بالا می کشم.

- راحتی با لباسا؟

-بله...ممنون.

در جوابم فقط لبخند می‌زنه و پلک روی هم می‌زازه.
موندن بیشتر از این جایز نیست.

-واقعا معذرت می‌خوام. با اجازتون برم بخوابم.

-مگه من تو آب افتادم که ازم معذرت می‌خوای؟

دل دل می‌کنم اما حالا که نرم‌تر شده حرفم رو
می‌زنم تا شب راحت بخوابم.

-نه...ولی دعوام کردید!

اخم روی پیشونی و لبخند لبش با هم تضاد قشنگی دارند. حق به جانب وبی هیچ اثری از پشیمونی سر تکون می ده.

- البته... سعی کن دختر خوبی باشی تا دعوات نکنم! دوسالت نیست که از آب بگیریمت!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۴

مثل پدرهای سختگیر صحبت کردنش هم
بامزه‌اس. شب بخیر می‌گم و این همراهی شبانه رو
قبل از این که دوستانه تر از این بشه خاتمه می‌دم و به
اتاقی که بهم داده می‌رم.

فصل هفتم

شناخت

مهمترین بخش زندگی هر آدمی‌رو، شناخت اون از
دنیای اطراف تشکیل می‌ده. شناخت دانش و فهمیه

که مارو به جهان پیرامونمون پیوند می‌زنه و از راه
های مختلفی مثل تفکر، تجربه و یا حواس به دست
میاد. نکته قابل توجه درباره این قابلیت، عدم
محدودیت زمانه! از لحظه‌ای که متولد می‌شیم تا
وقتی که چشم می‌بندیم، می‌تونیم نسبت به
موضوعات مختلف شناخت پیدا کنیم و حتی نظری
که قبل تر راجبشون داشتیم رو تغییر بدیم!

ادعای مهراب سعادت، راجب فاصله نه چندان زیادش
به من و امثال من، جوری تردید به دلم انداخته که
برای برداشتن هر قدمی، به اطمینان احتیاج دارم و این
احتیاج بر طرف نمی‌شه، مگر با شناخت بیشتر این
مرد.

می‌گن آدم هارو باید تو سفر شناخت اما این چند
ساعتی که از سفرمون گذشته انقدر خوب بوده که
ترجیح می‌دم بهش استناد نکنم و گرنه بعید نیست یه
چیزی هم بدهکار این شازده بشم و قبل از
خدا حافظی عوض پاتک زدن به داشته‌هاش، یه چیزی
هم دستی بدم و پیام بیرون.

بیخیال مامان، سرور و هر آدم دیگه‌ای که باید بهش
جواب پس بدم می‌شم و روی تخت دراز می‌کشم تا
جدا از راه‌حل‌های بچه‌ها برای جاسوسی، راهی برای
اطمینان از درست بودن کارم پیدا کنم و چراغ
خاموش بدون اطلاع هیچکس دیگه‌ای پیش برم تا
بعدها هر لحظه این روزها و لحظه‌هارو با عذاب وجدان
مرور نکنم.

تا طلوع خورشید و روشن شدن هوا، فقط روی تخت
از این پهلوی به اون پهلوی می‌شوم و در نهایت نتیجه‌ای
نمی‌گیرم.

از تخت جدا می‌شوم و سر وقت لباس‌ها می‌رم.
همشون نم‌دارن و قابل استفاده نیستن. زیاد سخت
نمی‌گیرم و با همون لباس‌های سعادت اتاقو ترک
می‌کنم.

بعد از روشن کردن کتری، راه حیاط رو پیش
می‌گیرم تا قبل از هرکاری با مامان که مهمترین
بخش زندگی منه، صحبت و خیالش رو راحت کنم.
بنظرم حتی نیروهای گشتاپو هم از مادرشون حساب
می‌بردن چه برسه به من!

شماره سرور رو می گیرم و با شنیدن صداش تقریبا
بیخیال شرایط همیشه می شم و کمی راحت تر حرف
می زنم. سعادت انقدر دشمن و درگیری داره که نخواد
تلفن آشپز به قول خودش سر به هواش رو چک کنه.

- سلام خوبی زیاد نمی تونم صحبت کنم.

-سلام. سالمی؟ چرا اینطوری؟

خوبه که کسی باشه تا گه گاه نگران آدم بشه.

- خیالت راحت همه چی خوبه منم خوبم. لوکیشن

می دم برات. شما چیکار می کنید؟

- رضا داره میاد شمال.

خوشحال تر از این نمی‌تونم باشم. اما زیاد ابراز
نمی‌کنم. ترجیح می‌دم بیشتر برای مامان زمان بزارم
تا مکالمه سر بسته با سرور. دور و اطرافم رو نگاه
می‌کنم تا مبادا کسی دور و اطرافم باشه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۵

- سلام عفت خانم!

-سلام و کوفتِ کاری! ببینم این دوتا رگ وامونده قلب
منم میبندی تو یا نه! دیگه خیلی سرخود شدی با...

عصبانیتش بیش از تصورمه بین حرفش می‌پریم.

-ای بابا سرخود چیه؟ کار پیش اومد زنگ زدم بگم
جواب ندادی! قلبت خوبه؟

-گوشی رو بده من با صاحب کارت کار دارم.

چشم روی هم می‌زارم و شقیقه‌ام رو فشار می‌دم.
مامان گاهی بیش از حد سختگیر می‌شه و من دلم
می‌خواد بهش بگم این خط قرمزا تاثیری توی خوب یا
بد شدن ما نداره. که اگر داشت من الان این‌جا نبودم!

-مگه بچم؟ تو این اوضاع و احوال بیکاری یکی هم پیدا شده کار درست و درمون بهمون داده عاصیش کنیم؟ اینا که مثل من و شما نیستن برای یه شمال رفتن سالی به دوازده ما برنامه ریزی کنن آخرم نرن. خونه زندگی دارن. یه مهمون ناخونده میاد نیم ساعته تصمیم می گیرن بیارنش این جا. آشپز گرفته برا این وقتاش دیگه وگرنه صبح به صبح تخم مرغ نیمرو کردنو که زن خودشم بلده. یکم درک کن لطفا!

کلافه نفسش رو بیرون می ده و ظاهرا کمی کوتاه میاد.

-باشه بکن. هر غلطی می‌خوای بکن. من دیگه حریف
تو نمی‌شم. نری توی آب یهو غرق بشی، چرت و پرت
نخوری مریض برگردی! لباس چیکار می‌کنی؟

- خانم سعادت بهم لباس داد. انقدر داره که به منم
بده. چشم من مراقبم. شما حواست به قلبت باشه
تا پیام. خودمم سرم خلوت شد زنگ می‌زنم بهت.

بالاخر رضایت می‌ده و بعد از نصیحت‌های تکمیلی
خدا حافظی می‌کنه. به ویلا بر می‌گردم و به شیرین
خانم که جزو سحرسرخیزهای این خونه است سلام
می‌گم. با دیدن سر و شکلم درجا خشکش می‌زنه.

- سلام این چه سر و وضعیه؟

- دیشب افتادم تو آب، لباس نداشتم آقا مهرباب بهم داد.

-باریکلا آقا مهرباب!

لحن پر از خنده و شیطنت پیمان از پشت سرم به گوش می‌رسد. اخلاقش زمین تا آسمون با دیروز فرق دارد. با این‌که از رفتارش دل خوشی ندارم، اما از اون جایی که شکش کاملاً به جا و فرضیه‌های احتمالش دقیقاً درست بود، نمی‌تونم تو قیافه باشم.

-سلام.

کیسه‌های خریدی که همراه داره رو ازش می‌گیرم و آروم سراغ آماده کردن میز صبحانه می‌رم حواسم

هست که زیاد ورجه وروجه نکنم تا دار و ندارم توی
این لباسا به چشم نیاد.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۶

-اینا چیه؟

رد نگاه شیرین خانم رو می گیرم و به جعبه پیتزا و
کاغذ ساندویچی که دیشب خوردم می رسم. رو ترش
کردن و لحن گلایه مند شیرین خانم، چیزی نیست
که بشه به راحتی ازش گذشت. زن بیچاره با این سن
و سالی که ازش گذشته، شب قبل برای اهل خونه
پای گاز ایستاده و زحمت زیادی کشیده. اونم در
شرایطی که با وجود من هیچ وظیفه‌ای نداره!
اولین مزخرفی که به ذهنم می رسه رو بلغور می کنم.

- من دیشب از خواب بیدار شدم، شام نخورده بودم
سفارش دادم.

- این همه؟

نگاه ناباورش قد و هیکلم رو برانداز می کنه. حق داره
به این جثه و اون حجم از غذا مشکوک باشه.

-منو این طوری نبین شیرین خانم، وقتی عصبیم
خیلی می خورم. دیروزم که خودت دیدی!

چیزی نمی گه. شاید اگر لباسای سعادت تنم نبود
راحت تر باورم می کرد. پیمان خودش رو دخالت می ده
و توی سطل رو نگاه می کنه. اصلا من نمی دونم کی
دیشب اینارو جابه جا کرده که حالا بخواد همچین
بساطی پیش بیاد!

-ماشالا خوش اشتها هستیا. هر کی ندونه فکر می کنه
یه مرد همراهت بوده!

خنده توی صداش موج می‌زنه و مشخصه که از قصد
داره این حرف‌ها رو می‌زنه تا آتیش به پا کنه.

- مهرباب چقدر جاش خالی بوده. نیست اونم دلستر
لیمو خیلی دوست داره!

- آقا پیمان! تا کمر رفتی تو سطل بینی من چی
خوردم دیشب؟ نخورده‌ای مگه؟

بالاخره دل می‌کنه و با چهره خبیث از سطل فاصله
می‌گیره.

- نه اتفاقاً من دیشب خیلی شام خوردم.

-صبح بخیر!

اولین باره که از حضور سعادت خوشحال می‌شم.
شیرین خانم که انگار منتظر اومدن آقاش بود تا
ناراحتیش رو نشون بده، سرسنگین جواب می‌ده و راه
اتاقش رو پیش می‌گیره. صدای بسته شدن در که میاد
به پیمان می‌توپم.

شوخی هم حدی داره!

- کارتون زشت بود آقا پیمان!

- چی گفتم مگه؟ تکخوری می‌کنید به من چه!

- چی شده؟

سمت سعادت می‌چرخم و به پیمان اشاره می‌کنم.

- جلوی شیرین خانم تابلو کرد دیشب شام گرفتید!

لبی که به سمت بالا متمایل و منحنی کجی به صورتش اضافه می‌کنه، یادآور این حقیقته که نباید انتظار خاصی داشته باشم، چون اینم رفیق همونه!

-چغولی هم می‌کنی؟! دیشب سهم اینم مرامی من خوردم!

باید سر فرصت لوبیاپلوی مشهور رو چک کنم تا بفهمم قضیه چی بوده. ازش رو می‌گیرم تا بفهمه از دستش ناراحتم. اون که قرار نیست نصف روز با اخم و تخم و حرف‌های زیرلی شیرین خانم سر کنه!

-چی داریم بخوریم؟

- بیا اینو...

-پیمان!

چشم‌هام چهارتا می‌شه. سریع در یخچال رو باز
می‌کنم و توش خم می‌شم تا خنده‌ام رو از دید دوتا
مردی که جلوم ایستادن پنهان کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۷

- کیکو می گم بابا! چتونه شما دوتا؟ بیا بیرون سپیده!

نمی دونم طبق کدوم اتفاق برای پیمان از سپیده خانم
به سپیده؛ و برای شازده از دوم شخص جمع به دوم
شخص مفرد تبدیل شدم و این طور راحت حرف
می زنن!

کمر شلوار رو سفت و همونطور رو به یخچال محکمش
می کنم تا از کمرم پایین نیاد.

- بریم تو حیاط کارت دارم پیمان!

جدیت سعادت، اجازه شوخی و مسخره بازی بیشتر رو نمی‌ده. با رفتنشون دست به کار می‌شم با وسایلی که پیمان خریده صبحانه مفصلی درست می‌کنم. شیرین خانم هم به قهرش پایان می‌ده و بدون هیچ کار خاصی خودش دوباره به آشپزخونه میاد، اما به نشانه اعتراض تقریبا سکوت می‌کنه.

تند و تند بین آشپزخونه و حیاط رفت و آمد می‌کنم و برای مهرباب و پیمان که مشغول صحبت هستن میز می‌چینم. سعادت روی همون صندلی شب قبل نشسته و هر از گاهی توی این رفت‌وآمدها بین صحبتش، نیم نگاهی هم روانه من می‌کنه.

ظرف نیمرو رو مقابل جفتشون قرار می‌دم و با یک
نوش جان» تنه‌اشون می‌زارم. انقدر تند حرکت کردم
تا چیزی از دهن نیوفته تمام گردنم عرق کرده.
جلوی اسپیلت می‌رم و موهام رو بالا می‌گیرم تا
خنک بشم.

-بیا اینور عرق داری گردنت می‌چاد.

محبت دیدن همیشه دلنشینه. خجالت رو کنار می‌زارم.
پیش شیرین خانم می‌رم و گونه‌اش رو آروم می‌بوسم.
اول تعجب می‌کنه اما کم‌کم، اخم‌هاش از هم باز
می‌شه.

-چشم شیرینم!

-آتش پاره!

بعد از خوردن صبحانه با شیرین خانم که نطقش باز شده و دوباره راحت بگو بخند می‌کنه سراغ مهرباب و پیمان می‌رم تا میز رو جمع کنم.

- داری زیادی کشش می‌دی. البته دختره حداقل...

پیمان ساکت می‌شه و بهم لبخند می‌زنه.

-دستت درد نکنه.

-خواهش می‌کنم.

خیلی دلم می‌خواد بدونم دختری که برای سعادت
مهمه و راجبش با پیمان مشورت می‌کنه کیه. اما انگار
بحث خصوصی تر از اونه که در حضور من ادامه پیدا
کنه.

-برای ناهار چی بپزم؟

-چی بلدی؟

با خنده به پیمان چشم غره می‌رم.

-با شما نبودم!

سعادت متفکر دست پشت سرش قلاب می‌کنه و به
صندلیش تکیه می‌ده.

-هرچی می‌شه فقط از اون سالادم کنارش باشه لطفا!

از جا بلند می‌شه و پیمان‌رو مخاطب قرار می‌ده.

- بریم پیش مهدی!

-تو برو من یه دستشویی برم میام.

تنه‌اشون می‌زارم و پیش شیرین خانم می‌رم تا با یکم
غیبت و غرغر خودم رو خالی و شیرین خانمی که
مشغول جابه‌جایی وسیله‌های توی کابینت هست رو
سرگرم کنم.

-یعنی من چه غلطی کردم برای این سالاد درست
کردم شیرین خانم. راه به راه می‌گه سالاد! اصلاً نمی‌گه
موادش هست نیست! حالا خدا رحم کرده نمی‌دونه
همش برا سُسشه! وگرنه لای هر غذایی سس
می‌خواست!

-یکم سس اضافه هم درست کن!

از جا می‌پریم و پشت سرم رو نگاه می‌کنم.
سعادت با ژست خاص خودش نگاهم می‌کنه و شیرین
خانم هم که انگار تازه فهمیده قضیه چیه، ریز ریز
می‌خنده.

-چشم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۸

قدمی جلو میاد و فاصله بینمون رو کم می کنه. تن
صداش پایین تر از چند لحظه قبل و سس خواستنش.

- من اینجا بازم لباس دارم، اگر اینا مناسب نیست

می تونم چیز دیگه بدم!

نمی‌فهمم چشه. لباس‌هایی که داده کاملاً راحتن و
گشادیشون، همون چیزیه که من می‌خوام.

- نه... راحتم!

دستی دور لبش می‌کشه و سرتکون می‌ده. انگار جای
من اونه که ناراحته!

- اِ! نرفتی تو هم؟

ارتباط چشمی بینمون رو پیمان با بیرون اومدنش از
سرویس قطع می‌کنه.

- الان میام.

حرف دیگه‌ای به من نمی‌زنه و شیرین خانم‌رو
مخاطب قرار می‌ده.

- لطف می‌کنید هرچی لازمه لیست کنید بچه‌ها
تهیه کنن؟ معلوم‌نیست تا کی بمونیم!

پشت می‌کنه و با پیمان همراه می‌شه. نمی‌دونم لباس
نخواستن مگه عیبی داره که اینجوری قهر کرد! اونی
که باید ناراحت باشه منم. وقت حرکت گفتن چند روز
و حالا شازده می‌گه معلوم نیست می‌خواد کی برگرده!

-شیرین خانم اتو دارید اینجا؟

-آره مادر باید تو همون کمد اتاق خودت باشه.

قبل از هرکاری سروقت لباسای خیسم می‌رم تا
هرطور شده تن بزنمشون. به محض خشک شدن،
لباس های شازده بداخلاق رو با لباس های خودم
تعویض می‌کنم و پایین می‌برم تا ماشین بشوره و تمیز
تحویلش بدم.

تا ظهر همراه شیرین خانم کار می‌کنم و بی انصافیه
اگر بگم بهم خوش نمیگذره. به پیشنهادش به جای
لیست نوشتن خودمون به خرید می‌ریم و
خرت و پرتایی که برای چند روز لازمه می‌خریم. با
فروشنده ها چونه می‌زنیم و انقدر ترشی های مختلف رو
تست می‌کنیم که دندونام کند می‌شه.

کلی ماهی می‌خریم و من چند مدل ادویه ای که برای
غذاهای دریاییم لازمه جدا از بقیه توی کیفم می‌زارم
تا وقتی رسیدیم؛ شیرین خانم با دخالت‌هاش جا
به‌جاشون نکنه و فقط خودم بدونم کجان.

حتی سالاد چیکن و سس اضافه‌هم تاثیری توی روی
خوش گرفتن از سعادت نداره و اگر شوخی‌های اول
صبح پیمان نبود، به غذاخوردن دیشبمون هم شک
می‌کردم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

به بیخیالی می‌زنم و خودم رو سرگرم می‌کنم. لباس
های امانتش رو می‌شورم و بعد از اتو کردنشون، دست
از کار می‌کشم و فکر کردن به دلیل تغییر رفتار
سعادت رو برای بعد از استراحت می‌زارم اما صدای
صحبت شازده و باز و بسته شدن در اتاقش، خواب رو
از چشمام می‌گیره.

بلند می‌شم و بعد از چک کردن سر و وضعم
لباس‌هارو بر می‌دارم و پشت در اتاقش می‌ایستم و در
می‌زنم.

منتظر اجازه ورودم اما در باز می‌شه و سعادت تلفن به
دست اشاره می‌کنه داخل بشم.

- هیچ مشکلی نیست... نه همونجا پیمان چک کرد
...باشه خدافظ.

نزدیکش می‌رم و لباس‌هارو بالا می‌گیرم.

- دستتون درد نکنه.

-چرا درآوردیشون؟

-لباسام خشک شد.

-باشه...هروقت خواستی بگو!

حقى ندارم اما دلخور مى شم. نه به خم و راست شدن
دیشب نه به بی محلیای امروز! حتی یه خواهش
مى کنم هم به دهنش نیومد مگه چیکار کردم؟

-ممنون. نمى خوام!

زیر لب «بیشعور» ی نثارش مى کنم و تنه اش
مى زارم. قید خواب رو مى زنم و به جاش از ویلا بیرون
مى رم تا حداقل توی این مسافرت اجباری، چند
دقیقه ای از دیدن دریا لذت ببرم و آرامش بگیرم.

اما انگار تنها نیستم و قبل از من پیمان دست به کار
شده. رو به دریا ایستاده و انقدر غرق فکره که متوجه

حضور من نمی‌شه. کفشام رو در میارم و نزدیکش
می‌شم.

- همینجوری محافظت می‌کنی که دم به دقیقه
دشمن حمله می‌کنه دیگه!

به سمتم می‌چرخه اما تابش آفتاب جلوی نگاه
مستقیمش رو می‌گیره. چشم‌هاشو ریز می‌کنه و
لبخند می‌زنه.

- تو هستی خیالم راحت دیگه. چرا نخوابیدی؟
- از شیرین خانم ترسیدم! قدم بزنیم؟ امنه؟

می‌خنده و به مسیر اشاره می‌کنه.

-بزنییم.

بی حرف کنارش قدم برمی دارم. میل زیادی به سوال
پیچ کردن و سر درآوردن از زندگی خودش و رئیس
بداخلاقی دارم اما با رفتارهای دیروزش چشمم
ترسیده و نمی دونم توی این موقعیت کار درسته یا
نه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۰

هوا برای پیاده روی کنار ساحل خوب نیست، اما یه همراه خوب می تونه آدم رو به هر چیزی ترغیب کنه و پیمان برای من جزو همراه های خوب به حساب میاد.

-برادرت چیزی نگفت؟

- نه... ما خیلی وقته به دور بودن از همدیگه عادت کردیم. منم کم کم باید تنها زندگی کردن رو تمرین کنم چون بعد از ازدواجش فاصلمون بیشتر می شه.

موجی که به ساحل میاد شن و ماسه هارو تکون می ده و به پاهای ما می رسونه. صورت پیمان از این برخورد

جمع می‌شه . انگار برخلاف من، از این برخورد راضی نیست.

واکنشش برای این بدن ورزیده و قد و قواره بزرگ
بیش از حد لوسه!

- تنها سخت نیست؟ چیکار می‌کنی؟

شونه بالا میندازم.

- نمی‌دونم. بالاخره یکاریش می‌کنم.

- اگر بخوای می‌تونم با مهرباب صحبت کنم تو هم
مثل شیرین خانم تو خونه بمونی. اصلا خودت هم
بگی مهرباب قبول می‌کنه.

چیزی توی دلم تکون می خوره. نمی دونم این که من
بین آدم‌های خوبی اومدم رو باید اسمش رو خوش
شانسی بزارم یا بدشانسی!

علاوه بر سفر، دوست های هر آدمی می‌تونن معرف
خوبی برای شخصیتش باشن.

سربالا می‌گیرم تا بهتر ببینمش. آفتاب توی چشمام
می‌زنه؛ دستم رو سایه‌بون می‌کنم اما بی فایده‌اس. جز
سایه سیاه، چیزی از پیمان نمی‌بینم. سایه ای که با
محبتی که توی رفتارش داره، اگرچه بزرگ و سیاهه
اما ترسناک نیست. بعید می‌دونم کمی کنجکاوی
راجب این‌دوتا رفیق کار اشتباهی باشه.

- آقا مهرباب مرد خوبیه؟

صدای تک خنده‌اش، از لابه‌لای موج‌ها به گوشم
می‌رسه.

- تقسیم کردن آدما اشتباهه بزرگيه. هر آدمی هم
می‌تونه خوب باشه هم بد؛ بستگی داره وقتی
سوال می‌پرسی تو چه موقعیتی باشه ! ولی با
شناختی که از مهرباب دارم توی این مورد خیالت
راحت نه نمی‌گه. خیلی گرمه برگردیم؟

موافقت می‌کنم و با هم به ویلا برمی‌گردیم. وقتی
می‌رسیم، مهرباب سعادت مقابل تلویزیون نشسته و با
لیوان چای و شکلات از خودش پذیرایی می‌کنه.

سلام می‌کنم و بی توجه به اخمی که نمی‌دونم بخاطر
کدوم خطا نصیبم شده که راه به راه بدون تقاضای من
بههم عرضه می‌شه، راه آشپزخونه رو پیش می‌گیرم.
صدای مکالمه‌اشون به گوشم می‌رسه.

-کجا بودی؟

-با سپیده یکم قدم زدیم.

جواب سعادت آروم‌تر از اونه که به گوشم برسه اما
هرچی هست صدای خنده پیمان رو بلند می‌کنه.

لیوانی آب خنک پر می‌کنم و بعد از سرکشیدنش،
یکی هم برای پیمان می‌برم.

- آخ قربون دستت هلاک بودم.

-نوش جان.

فکر شامی که برای شب باید بپزم تو سرم چرخ
می خوره و ساعت روی دیوار می گه اگر می خوام خوب
جا بیوفته باید زودتر دست به کار شم.

قبل از هرکاری طبقه بالا می روم و بلیزمرو با تی شرت
لیمویی رنگ فانتزی که از بازار خریدم عوض می کنم
و پایین میام. سعادت تنها نشسته و با گوشیش
مشغوله.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۱

تحرک زیاد و بالا پایین رفتن از پله‌های ویلا،
هر لحظه تنم رو بیشتر از قبل گرم می‌کنه.

جلوی اسپیلت می‌ایستم، چشم می‌بندم و از باد
خنکی که به سر و گردنم می‌خوره غرق لذت می‌شم.
لذتی که با صدای دینگ دینگی که می‌شنوم و بادی
که به خنکی چند لحظه قبل نیست، دوام زیادی
نداره. متعجب بر می‌گردم و کنترل رو دست سعادت
می‌بینم. مردک با خودش درگیره! حرفی نمی‌زنم تا
بهونه جدید برای بدخلقی دستش ندارم.

- ممنون می‌شم شام ماهی باشه، ترجیحا زیاد که
به بچه‌های بیرونم برسه.

چه عجب بالاخره لب باز کرد!

-چشم. کبابی باشه یا سرخ شده؟

-سرخ!

موادی که برای مزه دار کردن شام شازده لازم دارم رو
بیرون میارم و دم دست می‌زارم.

شبکه ماهواره‌ای خبری از دستگیری چند زن و دختر
که گروهی دزدی می‌کردن نشون می‌ده و با همین
خبر، شرایط بد اقتصادی که جوون‌هارو وادار به
همچین تصمیماتی می‌کنه رو هوار هوار می‌زنه.

دستم شل می‌شه و دلم بدجور می‌ریزه! هیچ بعید نیست یک روز هم من و بچه‌ها موضوع بحث این شبکه‌ها باشیم و احتمالاً از نخبه‌های از دست رفته ازمون یاد بشه. سلسله افکار و تصاویر مزخرفی که توی سرم شکل گرفتن رو حضور شیرین خانم با چشم‌های پف کرده از خوابش می‌شکنه.

-چی کار می‌کنی مادر؟

-شام می‌پزم.

ابرو بالا میندازه و ساعت رو نگاه می‌کنه.

-زود نیست؟

- باید تو مواد بخوابه. شیرین خانم بی زحمت کیف
من رو از روی صندلی می‌دی بهم؟

قصد بی ادبی ندارم. اما تنها راه حلی که برای دک
کردن شیرین خانم و ساکت شدنش به ذهنم می‌رسه
همینه.

سراپا گوش می‌شم تا ببینم چیزی راجب نوع کار و
چطور دستگیر شدنشون هم می‌گه یا نه!

«زن‌ها و دخترایی که بخاطر نداشتن کار مناسب
سراغ دزدی می‌رفتند و از راه...»

- بیا مادر سیر نمی‌زنی به اینا بوی ماهی رو
می‌گیره. آقا خیلی رو بوش حساسه!

شیرین خانم در بدترین زمان ممکن کنارم میاد.
سرسری جوابش رو می‌دم.

- چرا می‌زنم.

بیخیال اخم و تخم‌هایی که تا الان از سعادت دیدم
می‌شم و از آشپزخونه بیرون میام و تا کنار مبلی که
روش نشسته می‌رم.

- آقا مهرباب گفت چرا گرفتنشون؟ جرمشون چی
بود؟

برمی‌گردد و بالاخره چشم‌هاش مثل سابق برق می‌زنن
و بگی‌نگی، نیمچه خنده‌ای هم می‌کنند.

-دخترای بدی بودن فضولی زیاد می کردن!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۲

بیشتر از لودگی‌های گاه و بی‌گاه سعادت، خنده و
همراهی شیرین خانم و پیمان اذیتم می‌کنه. این‌که
باهم گروه تشکیل بدن و راه و بی‌راه به ریش نداشته

من بخندن واقعا حرص دراره. زیاد ناراحت نیستم، اما
حسی وادار به واکنشم می‌کنه.

تمام جرئتم رو جمع می‌کنم و بدون هیچ اثری از
شوخی به چشم‌هاش زل می‌زنم.

- ببخشید ولی من جدی بودما!

-اووف!

شبکه رو عوض می‌کنه و در نهایت روی کانال کارتون
می‌زاره.

-شما الان تو سن حساسی هستی اینا خوب نیست
بینی!

صدای ریشه رفتن شیرین خانم و کارتونی که در حال
پخش به باهم به گوشم می‌رسد. خجالت‌رو کنار می‌زارم.

-شیرین خانم!؟

فوری در کابینت‌رو باز می‌کنه و به دنبال چیزی که
حتی خودش هم نمی‌دونه چیه، لا به لای قفسه‌ها
خودش رو پنهان می‌کنه. انگار خندیدن های شیرین
خانم انگیزه مضاعفی بهش می‌ده که هر چند لحظه
یکبار نیم‌نگاهی به آشپزخونه هم می‌ندازه.

-آقا مهرباب!

به چشم‌هام زل می‌زنه.

-بله!

چی بگم ؟ بگم کم مزه بریز؟ حرف مناسبی به ذهنم
نمی‌رسه فقط لجوجانه نگاهش می‌کنم تا بلکه از رو
بره و خجالت بکشه. سکوت بینمون مغزم رو به مرور
رفتارهای ترغیب می‌کنه و یادآوری اون «اووف»
مزخرف و مسخره‌اش حتی خودم رو می‌خندونه.

حرفا و رفتارهای از یک طرف و نگاه مستقیم به
چشم‌های خندونش از طرف دیگه کم‌کم لب‌هام رو به
دو طرف کش می‌ده. لب می‌گزم تا جلوی خندیدنم رو
بگیرم.

- یه دست فوتبال دستی بزنیم؟

سر و صدای حضور پیمان به فضا جهت می‌ده. سعادت از جا بلند می‌شه و به روی خودش نمیاره که داشت با من کلکل می‌کرد.

- بزنیم.

به آشپزخونه برمی‌گردم و ماهی‌هارو نمک می‌زنم. بین ادویه‌ها بی‌حواس شیشه شریف رو هم بیرون میارم. فکر نمی‌کنم برگردوندنش به کیف جلوی چشم‌های شیرین خانم زیاد منطقی باشه. کنار بقیه میزارمش تا سر فرصت بردارم.

- به دل نگیری، از کسی خوشش نیاد رو نمی‌ده
اصلا!

همون نیمچه ناراحتی‌ای که داشتم هم زودتر از
انتظارم از دلم می‌ره.

- شما هم کم خوست نمیاد!

چشم‌هاش خط می‌شن و انگار واقعا لذت می‌بره.

- آخه خودتو ندیدی!

- شیرین خانم، نمی‌ترسی؟

- از چی؟

به کانتر تکیه می‌دم، کمی خم می‌شم و به بالا و
پایین پریدنای دوتا مرد گنده نگاه می‌کنم.

- خب...بالاخره زندگی آقای سعادت... راحت نیست
دیگه! همین دیروز کم‌مونده بود یه بلایی سرمون
بیاد.

سمت سینک می‌ره و چند حبه سیر پوست می‌کنه.

- کیه که نترسه؛ آدمیزاد جون عزیزه ولی عمر و
زندگی دست اون بالاسریه. تا اون‌نخواد چیزی
نمی‌شه. ایشالا خودش هوامونو داره!

انگار سر درد دلش باز شده.

- بعد مادر خدایا مرزم من بودم و خودم. هیچکس
نبود، نه سوادم قد کار کردن بود نه زور بازو
داشتم بیل بزنم، اما خدا خواست سر از اینجا
درآورم! خونه زندگیمو گرفتن اما خدا بهترشو بهم
داد. اون بالاسری رو دست کم نگیر!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۳

دلم می گیره و تنها سوالی که این روزا دارم رو
می پرسم.

-آقا مهرباب چی؟ خوبه؟

چشم درشت می کنه.

-کدوم کلفتی انقدر خانمی می کنه که من می کنم؟

-ا...شیرین خانم؛ بلا نسبت!

سر تگون می ده و دستش رو بالا میاره تا من ساکت
بشم.

-بلا نسبت نداره. آدم باید چشم داشته باشه خوبی رو
بینه روزی صدمبارم با خودش از بر کنه تا یادش نره.

جوونه، کلش باد داره، می‌تونه خیلی چیزا به من بگه
ککشم نگزه، اما نگم چقدر این پسر آقاس، هنوز یه
کارو بدون لطفا از من نخواستته!

هووف، همه آقا بازیارو که آقا مهرباب داره؛ پس کی
داره این‌همه پول میخوره!

-اینا آمادس مادر هرکاری خواستی بکن باهاشون.

حبه های سیری که توی بشقاب چیده کنار ماهی
هایی که توی پیاز و زعفران خوابوندم می‌زاره و دست
می‌شوره.

کری خوندن های مهرباب و پیمان اوج گرفته و
این طور که مشخصه پیمان دست اول رو برده که داد
و بیدادش تمومی نداره.

-خب دیگه کسی نبود؟ گنده تر، بلد تر!

از توی سالن داد می زنه.

-سپید بیا تو هم! بلدی؟

بدم نمیاد یکم باز کنم.

-بله خوبم بلام!

-اوهو. بیا ببینم. به قد و قوارت نمیاد!

-برو مادر، یکم خوش بگذرونید من هستم.

چاقو رو از دست شیرین خانم می گیرم و با خودم
می برم.

-بیا بریم شیرینم تنهایی که نمی شه؛ دوتایی بازی
کنیم. اینا باید هنوز تو مواد بخوابه.

سن و سال و ناواردیش رو بهونه مخالفت می کنه اما
من دست بردار نیستم و در جواب حرفاش فقط یک
جمله می گم.

«خودم یادت می دم.»

-اوه اینطوری شما خیلی قوی می‌شید.

بی توجه به مسخره بازی های پیمان شیرین خانم رو کنار فوتبال دستی می‌برم و هرچیزی که لازمه یادش می‌دم.

برخلاف تصور هممون، شیرین خانم زود یاد می‌گیره و حتی بیشتر از انتظارمون توی دروازه ظاهر می‌شه، یوقتایی زیر زیرکی کری هم می‌خونه و هممون رو می‌خندونه!

با همه تلاش‌هایی که می‌کنیم دست اول رو با اختلاف می‌بازیم که خب تعجبی هم نداره. دست دوم به پیشنهاد پیمان یارهارو عوض می‌کنیم تا تعادل

برقرار بشه. من کنار مهرباب می‌رم و پیمان کنار دست
شیرین خانم می‌ایسته.

- من و شیرین خانم، شما و همه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۴

باوجود دوتا مردی که از جون و دل مایه می‌زارن همه
چیز تقریبا برابر پیش می‌ره. مهرباب هرازگاهی تذکری
به‌هم می‌ده یا وقتی جلوی گلی رو می‌گیرم تحسینم
می‌کنه.

صدای چرخش دسته‌ها و داد و هوارهای پیمان بعد
از جرزنیش، ثانیه‌ای قطع نمی‌شه.

-سپید نون نخوردیا! از شیرین خانم یاد بگیر، دوبل
توئه!

انقدر از مسخره بازیای پیمان خندیدم که حس
می‌کنم کل صورتم سرخ شده.

لحظه آخر وقتی بازی مساوی شده و پیمان کری
می‌خونه که گل آخر رو هم به زودی می‌زنه. با شوتی

که شانس‌ی از سمت دروازه می‌کنم و توی بی‌حواسی
شیرین خانم و کری خوندن‌های پیمان، گل می‌شه،
بازی رو می‌بریم.

نگاه حیرت‌زده مهراب روی صورتم می‌چرخه و صدای
جیغ بلندم کل فضا رو پر می‌کنه. سعادت کف دوتا
دستش رو بالا میاره و من بی‌حواس بعد از کوبوندن
دستامون بهم، بغلش می‌کنم و زود جدا می‌شم. تازه
بعد از فاصله گرفتن می‌فهمم چی کار کردم و لبخند
رو لبم می‌ماسه.

خوبه قرار بود در نقش دختر با شرم و حیا ظاهر بشم
و اینم؛ قرار بود دختر راحتی باشم چیکار می‌کردم؟

بااین که هیچکس حتی شیرین خانم واکنش نشون
نمی‌ده، اما خجالت می‌کشم و برای دور شدن از اون
خنده معنا دار سعادت شام رو بهونه می‌کنم.

پیمان بعد از فرستادن ماچ‌های از راه دورش برای
شیرین خانم، حیاط رو برای سیگار کشیدن انتخاب
می‌کنه و مهرباب هم به اتاقش می‌ره تا استراحت کنه.

- سرخ می‌کنی مادر؟

- بله، سرخ کنم با سس و پلو هرکی پلو نخواست با
سسی که درست می‌کنم خالی بخوره. شمام برو
استراحت کن شیرین خانم جون.

مادرانه لبخند می‌زنه.

- هرکاری بوده با هم کردیم زحمتارو تو تکی
بکشی؟ سرخ کنم ناراحت نمی‌شی؟

شیرین خانم از من نظر می‌خواد و سرخود کاری
نمی‌کنه!

دوست دارم مخالفت کنم ولی فکر به این که شاید
چندوقت دیگه کارم تموم شده و شیرین خانمی
نیست که بخواد بی‌اجازه یا با اجازه کاری کنه، بیخیال
می‌شم.

- دستتون درد نکنه من تو آرد می‌زنم شما اگه
خسته نیستی پای گاز باشی زودتر تموم می‌شه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۵

با روی باز می پذیره و پای گاز می ره. چندتایی سرخ
می کنه. وقتی کار آرد زدن ماهی ها تموم می شه خودم
الباقی کار رو دست می گیرم و زمانی کنار می رم که
فاصله ای تا هلاک شدن ندارم.

سس مخصوصی که برای ماهی در نظر گرفتم رو آماده
می کنم و با ته مونده انرژیم، خودم رو به طبقه بالا
می رسونم تا حداقل لباسام رو عوض کنم.

بین پله‌ها یادم می‌رفته که یکی از ادویه هارو استفاده نکردم. از همون جا تقریبا داد می‌زنم.

- شیرین خانم جون، قربون دستت تا من میام از تو کابینت یه قوطی ادویه سفید هست فراوون می‌پاشی رو سس ماهیا تا من بیام؟
-سفید؟

-بله بین همون ادویه‌های صبحه!

در اتاق رو باز می‌کنم و چند دقیقه بدون لباس جلوی اسپیلت دراز می‌کشم تا نفسم بالا بیاد و خنک بشم. لباسایی که بعد از این همه مدت هنوز حس می‌کنم نمدارن رو می‌پوشم، موهامو شونه می‌کنم و از پله‌ها

سرازیر می‌شم تا هرچه زودتر غذارو بکشم و صدای قار
و قور شکم خودم‌رو هم بخوابونم.

چند قدم بیشتر به آشپزخونه نمونده که سر جام
خشکم می‌زنه! قوطی شریف روی کانتر چیکار
می‌کنه؟ اونم با در باز!

بدو خودم‌رو می‌رسونم و دست و پام زمانی شل می‌شه
که می‌بینم چیزی از محتویاتش باقی نمونده!
شیرین خانم با دیدنم، دست از پاک کردن تیغ ماهی
می‌کشه و لیموی تازه رو روی برنجش می‌چکونه.

- اومدی مادر؟ من غذای آقارو کشیدم. بیا خودتم
بخور!

- ای...این کجا بود؟

قوطی رو جلوی چشم شیرین خانم بالا می گیرم.

- گفתי ادویه سفید دیگه؛ فقط این سفید بود!

-این که مشکیه!

چهره شیرین خانم وا می ره.

-مگه جاشو گفתי؟ من فک کردم می گی ادویه اش

سفیده...

بقیه حرفش رو نمی‌شنوم، حرف شریف توی گوشم
اکو می‌شه.

«نهایت یه قاشق مربا خوری، بیشترش خطرناکه،
کار به دکتر می‌کشه!»

پشت اون دیوار شیشه‌ای، مهرباب سعادت رو می‌بینم
که توی هوای آزاد روبه‌روی پیمان نشسته و با خنده،
درمقابل چشم‌های جمع شده پیمان، تکه ماهیش رو
توی سس بالا و پایین می‌بره!

چشم‌ام سیاهی می‌ره و تصاویر مزخرفی پیش چشمم
شکل می‌گیره. جنازه سعادت، بیچاره شدن خودم، لو
رفتن گروه و هزارتا بدبختی دیگه.

ذهنم درست کار نمی‌کنه. شیرین خانم چی گفت؟
گفت آدم باید خوبیارو با خودش مرور کنه یادش نره!
یعنی من آدم بکشم؟ اونم سعادتیه که هزینه
بیمارستان مامان رو داد و از حقوق این ماهم چیزی
کم نشده بود. برام غذا خرید، بهم از لباساش داد!
صدای شیرین خانم تو مغزم می‌پیچه.
«نگم چقدر آقاست!»

اگر این همه پودر که نمی‌دونم چه کوفتیه، کار
دستش بده و گند حضور من در بیاد؛ پیمانی که من
دیروز شناختم، توی حیات همین خونه چالم می‌کنه!
بخشی از مغزم فرمان فرار می‌ده، اما بخشی از وجودم
قاطعانه مقاومت می‌کنه و به طرف حیات هلم می‌ده.
من راضی به آسیب دیدن هیچکس نیستم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۶

تند واژه کمی برای سرعت قدم‌هامه. خودم رو به مردی
که به تازگی دارم بیشتر می‌شناسم می‌رسونم.

بدون هیچ فکر و برنامه‌ای ماهی‌ای که بعد از کلی
شوخی با پیمان قصد خوردنش رو داشت، از دستش
می‌کشم و در برابر چشم‌های پرسوالشون بخشی که
سس داره رو می‌خورم و لبخند احمقانه‌ای می‌زنم.

- شیرین خانم باز عجله کرد، من تا خودم نچشم
چیزی سر سفره نمیارم.

لقمه رو با زحمت قورت می دم و ظرف سس منحوس رو
بر می دارم و ناچار بقیه ماهی رو هم می خورم.

- این ادویش اشتباهه!

از ترس چیزی که خوردم لیوان آبی که جلوی مهراب
هست رو بر می دارم و یک نفس سر می کشم و سر
جاش می زارم. نفس عمیقی می کشم.

- بدون سس بخورید؛ نوش جان!

عقبگرد می‌کنم و یک قدم بیشتر نرفتم که چیزی کف
پام فرو می‌ره و صدای آخم در میاد.

- تو چرا هی پابرهنه می‌دویی تو حیاط؟

زیر لب می‌غرم.

- ترسیدم کوفت بخوری!

لنگ لنگون توی خونه می‌رم و بعد از خالی کردن
سس توی سینک، با اضطراب کمتری کنار شیرین
خانم می‌شینم.

- چرا ریختی دور پس؟

حوصله‌ای برای توضیح ندارم.

-ادویه‌اش اشتباه بود. بخور یخ کرد غدامون.

فکر اون مقدار سسی که خوردم رو از سرم بیرون
می‌کنم و به جاش خدارو بابت رحمی که به
هممون کرد شکر می‌گم.

.....

نمی‌دونم چه ساعتی از شبه، اما انقدر عرق زدم که تا
شیر مادرمم بالا آوردم. دست و پاهام یخ کرده و گزگز
می‌کنه. بعد از چند دقیقه بلند می‌شم. نا ندارم، اما
گندی که به سرویس زدم قابل چشم پوشی نیست.
دور و برم رو آب می‌گیرم و با دردی که لحظه‌ای آرام
نمی‌گیره بیرون میام.

- چی شده؟

انقدر ضعف دارم که سعادت رو تار می‌بینم. متوجه
حال خرابم می‌شه، از درگاهی اتاق جدا می‌شه و جلو
میاد و با نگرانی به صورتم نگاه می‌کنه.

- یکم دلم می‌پیچه!

پاهام جوری ضعف داره که وزنم رو تحمل نمی‌کنه.
روی دو زانو فرود میام و معده‌ام رو می‌چسبم. حسی
که دارم وحشتناکه. دست گرمی بازوم رو می‌گیره و از
جا بلندم می‌کنه.

- از کی اینجایی؟ چرا انقدر تنت یخه؟

به زور سر پام می‌کنه و با دستی که حائل بدنم کرده
به سمت اتاق می‌برتم. سعی می‌کنه آرومم کنه.

-چیزی نیست. الان حلش می‌کنیم.

#عاطفہ_انصاری

#پارت_۱۲۷

بدنم یخ کردہ و لرز وجودم رو گرفته. روی تخت جوری
مچالہ می شم کہ دل خودم ہم بہ حالہ می سوزہ چہ
برسہ بہ مرد مقابلہ.

- از کی اینجوری شدی؟

- نمی دونم.

تنهام می‌ذاره و چند لحظه بعد با تلفن همراهش
برمی‌گرده.

-پیمان ... بیا بالا اتاق سپیده...بیا!

معدم باز چرخ می‌خوره و میل زیادی به تخلیه چیزی
که بهش آسیب زده داره.

صورتم از شدت فشاری که تحمل می‌کنم جمع
می‌شه. عرق می‌زنم و مهرباب خیلی زود سطلی که
کنار اتاق هست رو جلو میاره تا راحت باشم.

گرمای دستی که روی کمرم قرار می‌گیره و با حرکت
دورانش سعی در آروم کردنم داره، انقدر برای تن
یخ‌زدم لذت بخشه که خجالت رو کنار می‌ذارم و

خودم رو بهش می سپارم. بار دیگه عقی می زنم و این بار
تتمه وجودم رو هم بالا میارم.

-هیس...تموم شد... آفرین.

برگ دستمالی از عسلی کنار تخت برمی داره و دور لبم
می کشه. موهایی که آشفته توی صورتم ریختن رو
پشت گوشم می ده و سرم رو هم از نوازش دستاش بی
نصیب نمی داره.

بی حال روی تخت میوفتم. سعادت بیرون می ره و
چند دقیقه بعد همراه پیمان و لیوانی آب قند و
بسته ای شکلات بر می گرده. دست پشت کتفم می داره
تا نیم خیز بشم.

- بیا یکم از این بخور.

از ترس بالا آوردن دوباره، دستش رو پس می‌زنم و
طاق باز می‌خوابم تا بلکه بتونم نفس بکشم.

- چش شده!

- نمی‌دونم. باید ببریمش دکتر. رنگ تو صورتش
نمونده. سپیده؛ پاشو دختر خوب.

پیمان مخالفت می‌کنه.

- کجا ببریم! نمی‌شه.

- نمی بینی قیافه اشو!

نمی دونم پیمان چرا مخالفه و سعادت برای چی انقدر
عصبیه؛ فقط کاش ساکت بشن و حال من رو از این
خراب تر نکنن.

-محمودو می فرستم دکتر بیاره خوبه؟

انگار سعادت رضایت می ده که پیمان تنهامون می ذاره.
با چندبار نفس کشیدن، بوی گند لباسم زیر بینیم
می زنه. تحت تاثیر درد و بی حالی یقه ام رو می کشم و
نق می زنم.

- بلیزم!

-هوووف!

از جاش بلند می‌شه و سراغ کمد اتاق می‌ره اما جز
مانتو و شالم چیزی پیدا نمی‌کنه. سرم جوری گیج
می‌ره که به جرئت می‌تونم بگم همه چیز رو کله پا
می‌بینم. چشم می‌بندم تا شاید از شر چرخش در این
دور باطل خلاص بشم. صدای باز و بسته شدن در به
گوشم می‌رسه و بعد از اون صدای سعادت‌رو از فاصله
نزدیک می‌شنوم.

- دستتو بگیر بالا بلیزتو درارم.

قبول نمی‌کنم.

-خودم... بده خودم.

پشت می‌کنه و رو به در می‌ایسته و من چون می‌کنم
تا لباسم رو در بیارم.

ضد نور □ □:

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۸

هنوز بلیزی که آورده تن نزدَم که در باز و پیمان برای
لحظه‌ای توی قاب در نمایان می‌شه. بلیز رو بالا
می‌گیرم و مهراب، پیمان رو به عقب هل می‌ده و در
رو می‌بنده.

- بیرون باش داره لباس عوض می‌کنه.

- تو چرا تویی پس؟

تشر زدن سعادت پر از خنده‌اس.

- به تو ربطی نداره. پوشیدی؟

-آره

بعد از باز کردن در کنارم میاد.

- خب یه دفعه مانتوشو می‌دادی به پوشه اینکه به

خودتم گشاده!

- چقدر حرف می‌زنی پیمان. محمود رفت؟

- آره الان رفت.

بی اهمیت به حرفای پیمان و مهرباب، دراز می کشم و
هر از گاهی ناله می کنم تا این که بدنم کم میاره و
پلک هام روی هم میوفتن.

وقتی چشم باز می کنم که آخرین قطره های سرم، به
رگ هام جون تازه می دن. مهرباب سعادت با چشم های
بسته به تاج تخت تکیه داده و نفس های منظمش
خبر از خواب عمیقش می دن.

احساس تشنگی دارم، سعی می کنم سرم رو جدا کنم
اما موفق نیستم. ناچار، بازوی مهرباب رو چندبار آروم
تکون می دم تا بیدار بشه.

- آقا مهرباب.

-هووم؟

صاف می‌شینه و من توی روشنایی سحر، از دیدن
چشم‌های خسته‌اش خوشحال می‌شم. حداقل برای
آدم بی‌خیال و بی‌لیاقت جونم بالا نیومد.

- چرا بیداری تو؟

دستم‌رو بالا می‌گیرم.

- اینو جدا می‌کنید؟ تشنمه!

-هان...آره الان.

تخت رو دور می زنه و کنارم میاد. سوزن رو به آرومی از
دستم بیرون می کشه اما جمع شدن صورتش، نشون
می ده چندان با این جور کارا راحت نیست.

پنبه می ذاره و دور و اطراف جای آنژیوکت رو به
آرومی لمس می کنه.

- درد می کنه؟ کبود شده.

- نه زیاد... پوستم حساسه.

می خوام از تخت پایین بیام که اجازه نمی ده.

- آب؟

برای تائید دوبار سرم رو بالا و پایین می‌کنم.

- گرسنه نیستی؟

این بار با چپ و راست کردن سرم مخالفتم رو نشون
می‌دم. هنوز حس به هم پیچیدن دل و رودم رو
فراموش نکردم!

لبخند محوی می‌زنه، دستی توی موهاش می‌کشه و با
خمیازه بلندی، می‌ره تا آب بیاره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۹

تجربه به من ثابت کرده، دنیا برای به چالش کشیدن و
مواجه کردن ما با چیزهایی که ازشون فرار می‌کنیم،
از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کنه. من به دنبال
بی‌دردسر ترین راه برای رسیدن به هدف بودم اما
مسیری که توش قدم بر می‌داشتم، خودِ خود درد بود
و تمام دردسر های دنیا توش پیدا می‌شدن.

لیوان آب رو سر می کشم و از پشت شیشه اش، سر و
وضع تقریبا ژولیده مردی رو می بینم که بیشتر از
آشفته گی اش، نگاهش برام جالب توجهه!

نمی دونم واقعا جور متفاوتی داره من رو می بینه یا مغز
نداشتم رو هم توی همون سرویس بهداشتی بالا آوردم
و حالام دارم عوارضش رو به چشم می بینم.

-دستتون درد نکنه.

- دکتر می گفت احتمال خیلی زیاد مسموم شدی!

به جز یک هووم بی مفهوم حرفی برای گفتن ندارم.

- توی بی حالیت یه چیزایی می گفتی!

تیز می‌شینم. آب دهنم رو قورت می‌دم و منتظر به حرکت لب‌هاش چشم می‌دوزم تا ببینم چه خاکی به سرم شده. صدای سرور توی گوشم می‌پیچه که قبل از اومدنم می‌گفت: «بهترین راه نجات از هر مخمصه‌ای آرامشه به ترس اجازه نده جات تصمیمای احمقانه بگیره!»

به خودم فشار میارم تا آروم بمونم و مغزم فرمان اشتباهی صادر نکنه.

«اگر سوتی داده بودی الان نه تو این جا بودی نه اون انقدر راحت!»

- چی می‌گفتم؟

با قهوه‌ای‌هایی که بخاطر بی‌خوابی شب قبل با
رگه‌های سرخ محاصره شدن بهم خیره می‌شه و دروغ
نیست اگر بگم نفسم رو بند میاره.

- می‌گفتی خسته شدم! از چی خسته شدی؟

از این همه نقش و دزدی!

- مریضی دیگه. جونم بالا اومد!

دستی به موهایش می‌کشه و چشم‌های خسته‌اش رو با
دو انگشت کمی ماساژ می‌ده.

- عجیبه... ماها طوریمون نشد!

شاید فقط خدا باور کنه چقدر از این همه راست و
دروغی که کنار هم ردیف می کنم بیزارم. روی پتوی
نازکی که روی پام افتاده خط های فرضی می کشم و
خودم رو سرگرم نشون می دم تا حداقل به مستقیم
نگاه کردن و دروغ بافتن عادت نکنم.

- ماهی بهم نمی سازه...نباید می خوردم. تو بازارم چیز
میز زیاد خوردم.

- هووف...بچه ای دیگه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۰

- من می‌رم بخوابم. مشکلی داشتی صدام کن.

از جا بلند می‌شه.

- آقا مهرباب!

دستش روی دستگیره می‌مونه.

- ممنون جبران می‌کنم.

دستش رو توی هوا تگون می‌ده.

- نمی‌خواد از حقوقت کم می‌کنم.

- مثل پول بیمارستان؟

قبل از بستن در جواب می‌ده.

-یه جا کم می‌کنم.

انقدر خسته‌اس که بیخیال جواب من می‌شه. تکه‌ای از شکلات روی عسلی برمی‌دارم و روی تخت ولو می‌شم. بعد از یک روز شلوغ خط خودم رو فعال می‌کنم تا برای چند دقیقه هم که شده خودم باشم. گاهی می‌ترسم...می‌ترسم انقدر دروغ بگم که خودم هم باورم بشه و اون وقت کاری از دست هیچکس برنیاد.

صدای نوتیفیکیشن گوشیم بلند می‌شه و پیام تماس‌های از دست رفته مامان خودشون رو نشون

می‌دن. یعنی اگر یه روز بفهمه ما چیکار می‌کنیم چه
حالی می‌شه؟

چند لحظه بعد پیام رضا روی صفحه نقش می‌بنده.

«از هیچی نترس، من پشتم جوجه طلا، زود
همدیگرو می‌بینیم. امانتی رو آماده کن.»

امانتی! انگار پایان قصه من و آدما ی این خونه نزدیکه!
اگر امانتی همون چیزی باشه که ما دنبالشیم، من کم
کم از این آدما فاصله می‌گیرم و بعد، انگار اصلا
سپیده‌ای وجود نداشته.

این خیلی خوبه، دیگه لازم نیست دروغ بگم، تن و
بدنم بلرزه و حتی کارم به دکتر بکشه. خوبه... خیلی
هم خوبه.

فقط کاش...

سخت تر از اعتراف به دیگران، اعتراف به خودمونه و
من توی این موقعیت، ظرفیتی برای هیچ کار سختی
تو خودم نمی بینم. یک تکه شکلات دیگه می خورم و
خودم رو برای خوابیدن آماده می کنم تا فکرهای
احمقانه به سرم نزنه.

برای نه صبح ساعت می دارم تا حداقل این روزای آخر
پولی که بابت حقوق می گیرم اسم دزدی روش نباشه
و لا به لاشون بتونم راحت تر پولای بعدی رو خرج
کنم.

قبل از زنگ خوردن ساعت از خواب بیدار می‌شم.
جلوی آینه به لباسی که توش تقریباً گم‌شده‌ام نگاه
می‌کنم و می‌خندم. اگر سر و موهای طلاییم نبود به
راحتی می‌تونستم نقش رخت آویز رو براش بازی کنم.

پایین می‌رم و کتری رو روی گاز می‌زارم و بعضی
وسایل صبحانه‌رو آماده می‌کنم. لقمه سبکی نون و
پنیر برای خودم می‌گیرم. خونه بیش از حد ساکته و
کار خاصی نیست تا انجام بدم.

خب دیگه... دخترم کم‌کم باید بار و بندیل بنده و بره
خونشون... حیف بودن این دوتا □ □ □

شبتون بخیر خوشگلا □

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۱

به اتاقم برمی‌گردم و از فرصتی که دارم نهایت
استفاده‌رو می‌کنم تا با رضا قرار بزارم. پیام می‌دم و
چند دقیقه بعد جوابش می‌رسه.

«یک ساعت دیگه جاده روبه‌روی ویلا رو بالا بیا تا
همدیگرو ببینیم.»

گوشی رو کنار می‌زارم و راه‌حلهایی که می‌تونم بی
دردسر از خونه بیرون بزنم رو بررسی می‌کنم. این
احتمال که شیرین خانم هم بخواد همراهم بشه دور
نیست. بهترین راهی که به ذهنم می‌رسه، سرگرم
کردنش با کارهای آقاشه!

برای درست کردن صبحانه عجله بیشتری به خرج
می‌دم. توی آشپزخونه از قصد سر و صدا می‌کنم تا
بلکه شیرین خانم بیدار بشه. بالاخره بعد از ده دقیقه
همون‌طور که روسریش رو گره می‌زنه کنارم میاد و

روزش رو شروع می کنه. برای هردومون چای می ریزم
و بی تعارف از خجالت شکمم در میام.

-سلام. چطوری تو؟

پیمان با چشم های پف کرده بهمون ملحق می شه و
همونطور سرپا لقمه بزرگی برای خودش می گیره و
یک جا می بلعه. انگار خیلی گرسنه است که هنوز اولی
پایین نرفته دومی رو هم آماده می کنه!

-اون جوری زل نزن، من شب بیدار بمونم صبح ضعف
می گیرتم. دیشب پدر مارو درآوردی تو.

استکان چای رو جلوش می ذارم.

-نیست تو هم تا صبح به بالینم موندی!

شیرین خانم حسابی گیج شده و سر از حرف‌های ما
در نمیاره.

- دیشب مگه چی شده؟

پیمان کمی چای می‌خوره و با زور لقمه‌اش رو پایین
می‌ده.

- دکتر کشی داشتیم.

با چشم و ابرو من رو نشون می‌ده.

-خانم رو به قبله شده بود.

ضربه آرومی به کمرش می‌زنم.

- دور از جونم!

پیمان اما بیخیال شیرین خانم نمی‌شه.

- همون دور از جونت. ولی شمام خوابت سنگینه‌ها،
اینجوری که این عق می‌زد ده‌تا خونه اونور تر
چراغاشونو روشن کردن!

شیرین خانم فکر می‌کنه داریم سر به سرش می‌ذاریم
و تازه وقتی کبودی روی دستم‌رو می‌بینه باور می‌کنه.

- از بس ترشی خورد تو بازار، هی بهش گفتم اینا
جوهره، کثیفه، به گوشش نرفت که قاشق قاشق
می‌خورد!

با وجود شیرین خانم من زیاد دوری از مامان رو حس نمی‌کنم. شیرین خانم همچنان ادامه می‌ده.

- والا خوشمزه هم نبودن، به خدا نصف دست و پنجه مارم ندارن این بیرونیا فقط گول زنکن!

با جمله آخرش، لقمه توی گلوی پیمان می‌پره و خود من هم فاصله‌ای تا ریشه رفتن ندارم. با این که تا حالا چیزی از دستپختش نخوردم، اما دیدن رنگ و روی باقی همون لوبیا پلوی شب اول و ساندویچ گاز زدن نصفه شب مهراب برای پی بردن به دست و پنجه خوبش کفایت می‌کرد.

- چه خبرته اول صبح؟

سعادت با سر و وضع مرتبش کنارمون میاد و من با دیدن چشم‌های سرخش، از خجالت سر پایین میندازم.

- حرف دستپخت خوب شیرین خانم بود!

مهراب هم به سختی خنده‌اش رو می‌خوره و به جای جواب دادن به پیمان رو به من می‌کنه.

- خوبی تو؟

-خوبم. چای بدم؟

- بده خانم!

نه به بچه گفتناش نه به این طور خانم خطاب کردنای
خاصش!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۲

استکانی پر می کنم و لحظه آخر یک غنچه گل
سرخ هم توش میندازم و جلوی رئیس خوش سفرم می
زارم.

- او هو برا ما از اینا نداشت!

پشت چشم برای پیمان نازک می‌کنم.

- تو هم بیدار می‌موندی از اینا داشتی!

دستش رو سمت چای می‌بره اما مهرباب استکان رو
کنار می‌کشه.

- الان اینو باید بزنه گوشه سرش؟

انقدر بامزه حرف می‌زنه که جدی موندن کار من
نیست. با دیدن عقربه های ساعت و شصت دقیقه‌ای
که رو به اتمامه از شلوغی و ریخت و پاش ها استقبال
می‌کنم و تنه‌اشون می‌ذارم. توی اتاق می‌رم و فلش

مشکی رنگی که از همون روز اول توی میله کمد
دیواری قایمش کرده بودم رو بر می دارم و تو کیفم جا
می دم.

قصد ناشکری ندارم اما این که تا الان متوجه نبودش
نشدن خیلی برام عجیبه!

لباس می پوشم و با استرسی که کف دستام رو خیس
از عرق کرده پایین می رم. نگاهها به طرفم برمی گرده.

- من با اجازتون برم بیرون قدم بزنم یکم. رو به
سعادت می کنم.

-ناهار چی بپزم؟ اگر چیزی لازم داره تا بیرون می رم
بخرم.

تای ابروش رو بالا میندازه و انگار قسمت دوم حرفم رو
به کل نشینده.

- تنها؟ با یکی از بچه‌ها برو!

از در پررویی وارد می‌شم و روی خواسته‌ام پافشاری
می‌کنم.

- من مثل شما مهم نیستم. زود برمی‌گردم.

سکوتش رو به پای موافقت می‌ذارم.

- شیرین خانم چیزی نمی‌خوای؟

- نه مادر پوشیدی دیگه وگرنه منم جمع می‌کردم
میومدم تنها نری!

زرنگ تر از شیرین خانم دنیا ندیده! لبخند بی دلیلی
می‌زنم و خدا حافظی می‌کنم.

با این که کار شک برانگیزی نکردم، اما حرف سعادت
راجب تنها نرفتم ته دلم رو خالی کرده. از ویلا بیرون
میام و مسیر مستقیمم رو پیش می‌گیرم و وقتی به
اندازه کافی از خونه دور می‌شم برای اولین ماشینی
که می‌بینم دست بلند می‌کنم و ازش می‌خوام من رو
به یکی از داروخانه‌های اطراف ببره. توی راه، با خیال
راحت با رضا تماس می‌گیرم و بعد از پرسیدن مسیر و
مقصد از راننده، ازش می‌خوام برای محکم کاری به
جایی که من می‌گم بیاد!

تا رسیدن رضا از مسئول داروخانه راجب محصولات
آرایشی مشاوره می‌گیرم. به محض رسیدنش، چشمام
برق می‌زنه و دیدنش توی اون بلیز و شلوارک سرمه

ای و سفید و عینکی که با لباس‌هاش ست کرده تازه
یادم‌میندازه که چقدر دلتنگ دوستامم.

چند قلم وسیله بهداشتی می‌خرم و پای صندوق
می‌رم. رضا هم با یه خرید الکی پشت سرم می‌ایسته.
فلش رو از توی کیفم در میارم و تو مشتم می‌گیرم.
بعد از حساب کردن خریدا از قصد جوری برمی‌گردم
که تخت سینه رضا بخورم.

- آخ... ببخشید!

آروم جواب می‌ده.

-جوونم جیمزباند کی بودی تو جوجه!

چشمکی می‌زنه و فلشی که از دستم گرفته توی
جیبش می‌ذاره.

زود ازش جدا می‌شم و برای اولین تاکسی دست بلند
می‌کنم و سوار می‌شم. با شنیدن موزیک غمگینی که
توی ماشین پخش می‌شه، هیجان زیادم یکباره افول
می‌کنه. حالا که اتفاق بدی پیش نیومد و کار به خوبی
فیصله پیدا کرد، فرصت تحلیل دارم.

از حالا به بعد شمارش معکوس شروع می‌شه و من
باید منتظر باشم. منتظر لحظه‌ای که فلنگو ببندم و
گم و گور شم. با این که کاری که قرار بود رو انجام
دادم اما غم دلم رو می‌گیره. چیزی راه گلوم رو
می‌بنده و هر قدر نفس عمیق می‌کشم و آب دهانم رو
قورت می‌دم از جاش تکون نمی‌خوره.

#چهارشنبه

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۳

حرف‌های نفس و بدبختی‌امون رو با خودم مرور می‌کنم
تا بار عذاب وجدانی که روی شونه‌هام حس می‌کنم
کم بشه اما فقط برای چند لحظه جواب می‌ده. بعد از
اون، کارهای سعادت و لحظه‌های خوبی که توی
خونش داشتم جلوی چشم‌ام نقش می‌بنده. بدتر از
این‌ها صدای «جبران می‌کنم» گفتن‌های خودمه
که توی سرم اگو می‌شه.

-پیاده می‌شم آقا.

جلوی ویلا پیاده می‌شم و یکی از محافظ‌ها با دیدنم
در رو باز می‌کنه. سلام می‌کنم و قصد گذر دارم که
صدام می‌کنه.

- ببخشید.

برمی‌گردم.

- ماهی دیشب کار شما بود؟

- بله چطور؟

چشم‌هاش برق می‌زنه.

- الحق که آشپزی، شیر مادرت حلاله!

حرفش بدجور به دلم می‌شیند. بغض گلوم بزرگتر
می‌شه و جون می‌کنم تا قطره سمجی که قصد
چکیدن داره مهار کنم.

- نوش جونتون.

از حیاط می‌گذرم و به حرف مردی که نمی‌شناسم
فکر می‌کنم. شیر مادرم؟ قطعا اگر مامان بفهمه ما
چیکار می‌کنیم خودش اولین نفر شیرشو حروممون
می‌کنه.

داخل خونه خبری نیست و من توی این حال و هوا از
این خلوت استقبال می‌کنم. شیرین خانم مقابل
تلویزیون نشسته و با یک ظرف تخمه، سریال مورد
علاقش رو نگاه می‌کنه. طبق معمول روسریش رو
زیر گلو گره زده و بلیز لمه‌اش توی آفتاب خونه برق
می‌زنه.

-سلام.

از روی شونه نگاهم می‌کنه.

- سلام. کجا رفتی تو دختر؟

دور و بر رو نگاه می‌کنم و بسته پدبهداشتی رو بیرون
می‌کشم.

- از اینا می‌خواستم رفتم تا داروخانه.

- وا مادر می‌گفتی من می‌دادم، دنیاش تو اتاق آقا
مهراب هست!

حرفی از تعویض لباس تو حمام سعادت و زیر و رو
کردن وسایلش نمی‌زنم.

- اوه اوه آقا مهربانم!

چشماش از خنده‌ای که می‌خواد بی صدا نگهش داره
خط می‌شن و من فکر می‌کنم حتی دلم برای شیرین
خانم هم‌تنگ می‌شه.

- بلا نگیری تو! یه لیوان شیر عسل بخور رنگ نداری
تو صورتت.

شبتون بخیر خوشگلا
دو پارت جدید تقدیمتون.

آخر هفته خوش بگذره □ □ □

#چهارشنبه

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۴

بیخیال شیر و عسل، جلو می‌رم و کنارش روی کاناپه
یه لم می‌دم.

- بیخود نشینی که من بیارما... پاشو خودت.

- ول کن شیر و عسل رو شیرین خانم جون؛ یکم از
دور و وریای آقا مهرباب بگو فیض ببریم.

برعکس همیشه که حرف‌های نزده‌رو هم رو هوا
می‌فهمه، متوجه منظورم نمی‌شه. لبش رو کج می‌کنه
و سرتکون می‌ده. چندتا ضربه به بسته‌ای که تو دست
دارم می‌زنم و با چشم و ابرو طبقه بالا رو نشون می‌دم.

- همون کمدا و اینایی که دنیاشو داره و آی آی آی،
یه دنیا از اینا کلی آدمو جواب می‌ده.

لبخند گشادی می‌زنم.

- همه درو دافن آره؟

دست مشت شده‌اش رو جلوی دهنش می‌گیره و
چین‌های ریزی که کم‌کم کنار چشم‌هاش پیدا
می‌شن، صورتش رو برای یک خنده از ته دل آماده
می‌کنند.

- اونا برا مهتاب خانمه. دفعه آخر کمد سرویس نم زده
بود، کندنش منم اینارو آوردم این ور.

پس برای خودش نیست؛ چه جذاب!
با چشم‌های ریز شده به سمتش خم می‌شم.

- نگو که آقا هیچی به هیچی، بالاخره خالی خالی که
نمی شه.

لب می گزه اما شونه هاش با ریتم خنده اش می لرزن.
- بی هیچی که هیچکس نیست ولی من زیاد دور و
برش ندیدم، هرکی هم هست پاش زیاد به خونه باز
نشده.

- عجب!

پخش شدن تیتراژ سریال محبوبش، مکالمه بینمون
رو ناتموم می زاره.

- منو به حرف گرفتی نفهمیدم چی شد. پاشو.

خودم هم دیگه تمایل چندانی به ادامه حرف نداشتم.

- شازده نگفتن ناهار چی میل دارن؟

- والا آقا پیمان گفته می‌خواد جوجه بپزه برا همه، من
برنجشو شستم امروز راحتی.

پول و رفاه زیادی که با خودش داره، حتی می‌تونه
باعث خوشگذرونی تحت همچین شرایطی باشه، چه
بسا خوشگذروندن توی این چند روز برای من هم
سخت نباشه.

شیرین خانم رو با عاشقانه‌های غلیظ سریال جدیدی
که شروع شده تنها می‌زارم و با شیر و عسلی که برام
تجویز کرده به اتاقم می‌رم.

با خودم فکر می‌کنم یعنی دوست دختر مردی مثل
سعادت چه شکلیه؟ رابطه‌اشون بر اساس کبوتر با
کبوتر باز بازه یا نه سیندرلا توی واقعیت هم پیدا
می‌شه؟

حلال زاده است؛ صداهاى ناواضحی از شوخی و
کل کل هاش با پیمان از طبقه پایین به گوش می‌رسه.
بلیز اهدایش رو می‌پوشم و جلوی آینه می‌رم و
خودم رو برانداز می‌کنم. فکر کنم سعادت و دلبر
احتمالیش با هم توی این بلیز جا بشن، البته اگر خانم
مثل من ظریف باشه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

دست از سر روابط خصوصی سعادت برمی دارم و از
اون جایی که بعید می دونم دیگه توی زندگیم همچین
جایی بیام، گوشی رو در میارم تا چندتا عکس بگیرم.
کاش یادم بمونه و با شیرین خانم هم عکس بگیرم و
به عنوان خانم سعادت جا بزنمش و نشون مامان بدم.

چندتا عکس سلفی می گیرم و وقتی حسابی خوشم و
مسخره بازی هام سر حاله میاره، شلوار رو از پام در

می‌ارم تا چندتایی هم شبیه به عکس‌هایی که دختری با لباس دوست‌پسر هاشون می‌گیرن ثبت کنم.

روبه‌روی آینه ژست می‌گیرم. گوشی رو طوری نگه می‌دارم که جلوی چشم‌هام رو بگیره. لب‌هام رو غنچه می‌کنم و می‌خوام این تصویر جذاب رو به ثبت برسونم که در بی هوا باز می‌شه و صدای سعادت رو با کیفیتی بسیار متفاوت از دقایقی قبل می‌شنوم.

- پاشو بیا جو...

چشم‌های درشت شده من و حرف نیمه تمومش چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشه. بالاخره عقب‌گرد می‌کنه.

- ببخشید، فکر نمی‌کردم اینجوری باشه!

تشر می‌زنم.

- در برای همین ساخته شده، اگه بهش چندتا ضربه
بزنید خیلی واضح می‌گه مناسب هست یا نه.

بی توجه به حرص زیاد من، صدای تک خنده‌اش رو
به گوش هام می‌رسونه.

- البته!

- حالا می‌شه برید؟!

- آره، زود بیا پایین.

چشم کشیده و محکمی که در جوابش می‌گم، با
اون تاکید بیش از حد روی حرف شین، نه تنها ادب

فراموش شده‌اش رو به یادش نمیاره که شیطننت
بیشتری هم به صداش اضافه می‌کنه.

- خب حالا!

قدمی به جلو برمی‌دازه و با این که لازم نیست، اما
لحظه آخر می‌چرخه و در رو با نیم نگاهی به من
می‌بنده. باید حرفم رو پس بگیرم، خوشگذرونی توی
موقعیت‌های سخت، فقط برای شخصی که پول دازه
ممکنه، همراهش فقط کارو براش راحت می‌کنند.

سیخ دست گرفتن پیمان برای توجیه عجله و رفتار
دور از انتظار و یا شاید هم شیطننت سعادت کفایت
می‌کنه. جوری مرغای بیچاره رو برای رد کردن از سیخ

شرحہ شرحہ می کنہ کہ اگر ہمیں طور ادامہ بدہ،
ناہار بہ جای جوجہ من باید تہ چین مرغ بپزم.
- این مرغش خوب نبودہ. لیزہ سُر می خورہ!

وسط کارش دخالت می کنم.

- بدہ من، نمی خواد شما دست بہ سیخ بزنی!

#ضد_نور

#عاطفہ_انصاری

#پارت_۱۳۶

-اِه...خجالت بکش دختر.سیخ چیه! آقا من پاکم، اینا
تهمته، افتراس!

سیخ و تکه مرغ به گفته خودش لیز رو می گیرم و
جلوی چشمهاش تکون می دم.

-یادبگیر، یه نقطه رو شکاف بده و همون رو آروم
ادامه بده.

با انگشت بخشی از مرغ رو نشون می دم.

- این جا ها حدودا!

با دقت به دستم خیره می‌شه و سعی می‌کنه کار من
رو تکرار کنه اما چندان موفق نیست. سعادت خودش
رو قاطی می‌کنه. نمی‌دونم چرا اما از نگاه کردن بهش
پرهیز می‌کنم و ازشون فاصله می‌گیرم.

- بده من کار تو نیست!

کلافه از حضورشون غر می‌زنم.

- شیرین خانم فقط شما دست نزدی بیا شما هم.

-سپید من شنیده بودم گروهی آشپزی کردن رو
خیلی دوست داری باورم نمی‌شد! این چرا جر خورد؟

شیرین خانمی که در سکوت کامل با جابه‌جا کردن
وسایل مشغول شده رو نگاه می‌کنم. مشخصه که

خودش این حرفو زده و حالا هم جوری محو کوچه
علی چپ شده که اصلا من رو نمی‌بینه!

سر می‌چرخونم که جواب پیمان رو بدم اما با نگاه
خیره مهرباب غافلگیر می‌شم.
ناخودآگاه اخم می‌کنم و کمی به پیمان نزدیک تر
می‌شم.

- خب وقتی نمی‌تونی چرا حرف می‌زنی؟

سنگینی نگاه سعادت کم نمی‌شه اما اهمیت نمی‌دم.
بالاخره پیمان بعد از کلی حیف و میل کردن، چندتا
سیخ جوجه آماده می‌کنه و با شیرین خانمی که انگار

فعلا تنها بودن با من رو صلاح نمی‌دونه به حیاط می‌ره
تا باربیکیو رو آماده کنه.

منتظر می‌شم تا نفر سوم هم تنهام بزاره اما گویا
چنین قصدی نداره!

- نهار ته چینم بزار!

بی مخالفت چشم می‌گم و سمت سینک می‌رم تا
دستامو بشورم.

-سپیده؟!

- بله!

جلوتر میاد.

-بینمت!

انگشت اشاره‌اش رو آروم کنار صورتم می‌زاره و سرم
رو به سمت خودش می‌چرخونه. می‌بینمش اما زود
نگاه می‌دزدم؛ نه این که خجالت بکشم نه فقط
نمی‌خوام رفتن از این خونه رو برای خودم سخت
بکنم.

- تو خیلی کوچولویی بابا دوتا ساق که این حرفارو
نداره!

نگاه مستقیمش یک لحظه هم از صورتم جدا نمی‌شه
و من هم این بار برخلاف دقیقه‌های قبلی چشم ازش

بر نمی دارم. خودم هم نمی دونم دقیقا چه غلطی
دارم می کنم.

-آقا چیزی نمی خوای شما؟

حضور شیرین خانم فضای بینمون رو عوض می کنه.
مهراب با یه تشکر از شیرین خانم سمت حیاط می ره
و من هم زود به خودم میام و برای نادیده گرفتن
تعجب شیرین خانم این بار من به کوچه علی چپ سر
می زنم البته اگر شیطنتم تموم نشدنی سعادت بزاره.

- راستی بریدگی بود یا سوختگی؟

سر می چرخونم و رفتنش رو تا کنار پیمان دنبال
می کنم. دستم کنار رون راستم قرار می گیره و چند
انگشت بالاتر از زانوم مکث می کنه. نقطه‌ای که
می خوام رو پیدا می کنم و زیر لب جواب مهرباب رو
می دم.

-بریدگی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۷

فصل هشتم

پیش‌بینی

پیش‌بینی یکی از بزرگترین چالش‌های بشر با دنیای پیرامون بوده و هست. برای یک پیش‌بینی درست دوفاکتور مهم لازم، تجربه و دانش؛ البته نکته اینجاست که این دو ویژگی همیشه هم قابل اتکا نیست و گاهی با تمام دانشی که داریم در برابر نتیجه شگفت زده می‌شیم و این نقطه، دقیقا همون چالش بزرگیه که باید باهاش مواجه بشیم. چالشی که در مواقعی تلخ و صدالبته گاهی شیرینه!

در انتظار پیامی راجب برنامه‌های آینده و مشخص شدن تکلیف من، دو روز گذشت. دو روزی که با تمام

آرامش و لحظه‌های خوبش من رو می‌ترسوند. ترسم نه
اتباطی به غرغره‌های مامان توی آخرین تماس داره نه
به خطر کاری که انجام می‌دیم. اینبار ترس من از
خودمه!

با اینکه روز شلوغ و پرکاری رو پشت سر گذاشتم، اما
فکر و خیال راه ورود خواب به چشم‌هام رو مسدود
کرده. قید تخت‌خواب رو می‌زنم. امیدوارم کمی قدم
زدن کمکم کنه. صندل‌هایی که دیروز سعادت بعد از
پابره‌نه دویدنم توی حیاط و صدا کردن پیمان جلوی
پام انداخته بود رو، می‌پوشم و پا به حیاط می‌ذارم.

کنار استخر قدم می‌زنم و ناخودآگاه حرف و رفتارهای
این مدت مهرباب سعادت به ذهنم می‌آید. نگاهش،
لبخنداش، توجهی که بهم داره، اخم و...

- اینبار بیوفتی خبری از لباس نیست!

درجا می‌پریم و قبل از اینکه مثل دفعه قبل کله‌پا بشم
یک قدم از استخر دور می‌شم. برمی‌گردم و مرد
خطرناک این روزهامو نگاه می‌کنم. رکابی و شلوار
سفیدی که تن کرده، پوست آفتاب سوخته‌اش رو تیره
تر نشون میده و همین جذابیتش رو دو برابر کرده.

- حواسم هست.

قدمی نزدیک تر می‌شه و من یک قدمی که جلو اومده
بودم رو عقب می‌ذارم تا فاصله‌امون حفظ بشه.

- خوابت نمیاد؟

تنها به تکیه دادن سر اکتفا می‌کنم.

- بریم دریا؟

پیشنهاد بی مقدمه‌اش وسوسه برانگیز تر از اونی که
بخوام به حواشی و چرا مطرح کردنش توجه کنم. تنها
مشکلی که به ذهنم می‌رسه مطرح می‌کنم.

- مایو ندارم من.

برق چشم‌هاش قابلیت روشن کردن شب‌رو دارن
مخصوصا وقتایی که قصد شیطنت کردن داره.

- ساحل روسیه‌رو نگفتم، همین بخشی که تو کشور
خودمونه!

برعکس گذشته از حرف‌هاش ناراحت نمی‌شم. دست
به کمر گردن کج می‌کنم و سر روی شونم می‌زارم.
-||...خب چجوری پیام تو آب؟

نگاهش می‌گه که اون هم از نازی که ناخواسته توی
صدام ریختم شوکه شده. زود به خودم میام و
دست‌وپام رو جمع می‌کنم. با تمام شیطنت‌هایی که
داره اما اون مواقعی که لازمه، بی بروبرگرد عقب

نشینی می‌کنه و این لحظه، یکی از همون هاست.
سمت ساختمون می‌ره و توی راه جواب می‌ده.

- می‌خوایم با قایق دور بزنیم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۸

زودتر از انتظارم با یکسری وسیله بر می‌گرده . تیوپ
چند رنگی روی شونه‌اش انداخته و بطری جذابی که

دست گرفته نگاهم رو میخ خودش می‌کنه. از دور
به‌هم اشاره می‌کنه همراهش برم. کنترل زبانم دست
خودم نیست وقتی صداش می‌کنم.

- از اینا بخورید خطرناک نیست؟

اشاره ام به بطری رو خیلی خوب می‌گیره. تک
خنده‌ای می‌زنه و با حالت مواخذه گری نگاهم می‌کنه.

- اینارم مگه می‌شناسی؟

شونه بالا میندازم.

- کیه که شناسه!

- اینارو چه به بچه!

- اا مه...

تا مرزهای صمیمیت رو جابه‌جا نکردم دهنم رو
می‌بندم. خوشبختانه اون هم چیزی نمی‌گه و
خجالت‌زده‌ام نمی‌کنه و من بار دیگه به این باور
می‌رسم که مهرباب سعادت غیرقابل پیش‌بینی‌ترین
مردیه که دیدم.

ویلارو دور می‌زنیم و بعد از باز کردن در پشتی سمت
ساحل می‌ریم. همزمان با ورودمون مرد جوونی با قایق
سمتمون میاد.

-سلام آقا. کمک کنم؟

اگرچه به من اهمیتی نمی‌ده اما من هم سلام می‌کنم
و نزدیک تر می‌رم تا قایق رو بهتر ببینم.

- نه ممنون خودم می‌رم برو به سلامت.

- آقا خطرناکه بمونم ساحل؟

بدون هیچ انعطافی جواب می‌ده.

- حواسم هست نادر تو برو!

مرد بدون حرف دیگه‌ای شب بخیر می‌گه و مسیری
که باید پیش می‌گیره. مهرباب سوار می‌شه و تیوپ و
بطری رو جلوی پاش می‌ذاره. از من می‌خواد تا جلو
برم. توی آب می‌رم و خودم رو بهش می‌رسونم.
دست دراز شده‌اش رو می‌گیرم، بالا می‌رم و روی

صندلی کناریش می‌شینم. قبل از حرکت به سمت
می‌چرخه و نگاهم می‌کنه.

- نمی‌ترسی که؟

مویی که با وزش باد توی صورتم اومده رو کنار
می‌زنم، سرخوش و هیجان‌زده ابرو بالا می‌اندارم و
دوبار پشت سر هم «نچ» می‌گم.
متعجب از ناپرهیزیای امشب من لب می‌زنه.

- سرتق!

از حرکت بین آب و آرامشش لذت می‌برم اما به مرور
انقدر جلو می‌ره که ویلا به راحتی دیده نمی‌شه.

کم کم ترس برم می داره و تکون های گاه و بیگاه قایق،
حتی با وجود بدنه سفت و محکمی که داره ته دلم رو
خالی می کنه. انگار متوجه حالم می شه.

- نترس.

- نمی ترسم!

موجی که به قایق می زنه و تکونمون می ده عمق
شجاعتم رو اثبات می کنه. غیرارادی دستش رو
می گیرم و با جیغ آرومی که می زنم فشار می دم.

انتظار شیطنت و طعنه دارم اما در کمال تعجب دستم
رو می گیره و مستقیم نگاهم می کنه.

-فقط موجه. بدنه این قایق محکمه چیزی نمی‌شه
خب؟

سرم رو به بالا و پایین حرکت می‌دم و می‌دونم آرومی
هم در جوابش زمزمه می‌کنم. اما موج بعدی زودتر از
اون می‌رسه که بخوام پای حرفم بمونم.

محکم بازوش رو چنگ می‌زنم و سرم رو بهش
می‌چسبونم. صداش با ته مایه خنده در میاد.

- حداقل بگو نه.

چیزی نمی‌گم و انقدر صبر می‌کنم تا تکون‌ها آروم‌تر
بشه. کم‌کم سر جدا می‌کنم و صورت جدی سعادت رو

با فاصله کمی از خودم می بینم. مردمک های قهوه ایش
تمام صورتم رو کنکاش می کنه و من نمی دونم دنبال
چی می گرده.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۹

باید فاصله بگیرم. باید عذرخواهی کنم یا حتی به روی
خودم نیارم و ریلکس به فضای دور و اطرافم نگاه کنم
تا جو بینمون حالت نرمالی به خودش بگیره اما بین

این همه کار درست، با فشردن پنجه‌هام و سفت و
سخت کردن این اتصال، غلط‌ترین کار رو انتخاب
می‌کنم.

میل عجیب و سرکوب نشدنی به ادامه این راه و
رسیدن به مقصد دارم.

دستش جلو میاد و رشته مویی که توی صورتم
افتاده رو تا پشت گوشم همراهی می‌کنه. لب‌هاش از
هم فاصله می‌گیرن تا صداش به گوشم برسه.

- خوشگلی!

آب گلومرو با صدا قورت می‌دم و جریان ناشناخته‌ای
از دلم عبور می‌کنه و لرز به دست‌هام میندازه. زیبایی،

یکی از همون نقاط ضعفیه که می‌تونه هر زنی رو به زانو دربیاره. زن اگرچه مظهر زیبایی و لطافتیه اما میلی تموم نشدنی به شنیدن این واقعیت داره و با هربار شنیدنش مثل روز اول احساس شادی می‌کنه.

انگشت شستش آروم روی گونه‌ام به حرکت درمیاد و من از نوازش دست‌های همیشه گرمش، حس خوبی می‌گیرم.

- کوچولویی!

قرار گرفتن توی این موقعیت و شنیدن این حرف‌ها، چیزی کم از رویا نداره.

موج جدیدی که با شدت بیشتری از قبل به سمتمون
میاد من رو از این خواب خوش بیدار می کنه.

برخلاف قبلیا، این یکی سر و روی هردومون به
خصوص مهراب رو خیس می کنه. دستی به صورتش
می کشه و موهای خیزی که توی صورتش پخش و پلا
شدن رو کنار می زنه.

- خوبی؟

- نه!

به دنبال دلیلی برای خوب نبودن، سر و وضعم رو با
وسواس نگاه می کنه اما چیزی پیدا نمی کنه.

- چی شدی؟

-لباسام خیس، شمام که دیگه بهم لباس نمی‌دی!

گوشه لبش به سمت بالا متمایل می‌شه و آروم زمزمه می‌کنه.

- شیطونی!

بی معطلی قایقی که توی این لحظه‌ها ساکن بود رو به حرکت درمیاره و در سکوت به سمت ساحل می‌ره. بطری‌ای که همراه خودش آورده بود رو بر می‌داره و قبل از خوردن به ستم می‌گیره.

- از اینا هستی؟

لحنش دوباره شبیه همون سعادت قبل شده. با تردید
دستم رو به سمتش دراز می کنم.

- تا حالا نخوردم!

عقب می کشه.

- پس نخوری بهتره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۰

بی تجربه بودن همیشه هم بد نیست. حداقل تو اینجور
لحظه‌ها حسرت چیزی یا کاری رو نمی‌بری. باشه
آرومی در جوابش می‌گم و بی خیال دور و اطرافم رو
نگاه می‌کنم و وقتی نور چراغ‌های ویلارو می‌بینم،
خوشحال می‌شم.

نزدیک ساحل، توی آب از قایق پیاده می‌شم و
مهراب قایق رو می‌کشه تا روی ماسه‌ها بیاد.
صندل‌هامو از پا در میارم و توی آب فرو می‌برم تا شن
و ماسه‌هایی که بهش چسبیده جدا کنم. بعد از
چندبار تلاش و تمیز شدن نسبیش از آب بیرون میام.
نمی‌دونم باید چه رفتاری بعد از اتفاقی که توی دریا
افتاد از خودم نشون بدم. مثل گذشته عادی برخورد
کنم یا منتظر حرف خاصی باشم. اصلا رفتارش خاص

بود یا جو آب و آسمون پر ستاره من رو گرفته و
مهراب هم مثل رضا...

فکر کردن به رضا و یادآوری حرفاش، مثل یک سد
محکم جلوی جوش و خروش های احساسیم رو
می گیره. دست از افکار صورتی برمی دارم و خودم رو
سرزنش می کنم.

همراه مهراب به ویلا بر می گردم. پشت سرش
پاورچین از پله ها بالا می رم. تا با این وضعیت شیرین
خانم رو بیدار و صد البته کنجکاو نکنم. جلوی در
اتاقش قصد شب بخیر گفتن دارم اما با اشاره ای که به
داخل می کنه اجازه نمی ده.

- بیا تو بهت لباس بدم.

- مرسی، شوخی کردم خودم دارم.

اهمیتی نمی‌ده و وارد می‌شه.

- بیا!

- آقا مه...

جوری برمی‌گرده که به جای ادامه حرفم فقط به
گفتن چشم بسنده می‌کنم. یکراست سراغ کمدش
می‌ره و بلیز و شلواری رو سمتم می‌گیره.
بلیز رو جلوی صورتم باز می‌کنم و با دیدن سایشش
ابرو بالا میندازم.

- مرسی ولی خیلی بزرگه!

-خوبه دیگه!

یک دست لباس هم برای خودش برمی‌داره و سمت حمام می‌ره. فکر نمی‌کنم موندنم کار درستی باشه. با لباس‌هایی که بهم داده سمت حمام بیرون می‌رم و دوش کوتاهی می‌گیرم. لباس می‌پوشم و پشت در اتاقش می‌رم تا تشکر کنم. در می‌زنم و صدای بیا تو گفتن آرومش می‌گه که به موقع اومدم.

وارد می‌شم. یک‌وری به تاج تختش تکیه داده و با موبایلش مشغوله. با دیدن سر و شکم موج خنده به چشم‌هاش می‌زنه. حق داره، این یکی حتی از قبلی هم بزرگ تره، انقدری که یقه لباس روی شونم افتاده.

- ممنون بابت لباس.

از جاش بلند می‌شه و جلوم می‌ایسته.

- بهت میاد!

- البته دو سه سائز کوچک تر بود بیشتر میومد!

-وقتی لباسات ناقصه و سائزتم مناسب نیست دائم

مثل فرفره اینور اونور می چرخ می همینا بهتره.

- نه بابا من سائز می سی و...

قهوه ای های مرموزش وادارم می کنن تا جمله اش رو

برای بار دوم مرور کنم و تازه اون وقته که منظورش رو

می فهمم و گر می گیرم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۱

یقه‌رو از روی شونه‌ام بالا می‌کشم و معذب لب‌رو با
زبون تر می‌کنم. اشاره‌اش انقدر واضح و مستقیم بود
که حتی نمی‌تونم خودم‌رو به نفهمیدن بزنم.
چندبار پلک می‌زنم تا به خودم مسلط بشم.

- چشم... شب‌بخیر.

از اتاقش بیرون میام و به چاردیواری ای که این چند
روز در اختیارم قرار داده شده پناه می برم. در رو
می بندم و بهش تکیه می دم. امشب همه چیز به طرز
عجیبی برام گیج کننده است. یک دور همه اتفاقات رو
از همون لحظه ای که کنار استخر باهاش همراه شدم تا
همین چند لحظه پیش مرور می کنم.

چرا مهرباب سعادت باید همچین حساسیتی نسبت به
من داشته باشه؟ اون چشم مسخره که بعد از حرفاش
زدم دیگه چی بود!

جلوی آینه می رم و خودم رو با دقت نگاه می کنم.
وسط دریا چی گفت؟ خوشگلم؟

دنبال رد و نشونی از زیبایی توی صورتم می‌گردم.
زیبایی افسانه‌ای ندارم اما باید خیلی بی‌انصاف باشم
تا بگم از چهره‌ام ناراضی هستم.

بلند شدن صدای پیامک گوشیم ترس به دلم میندازه.
فقط یک حالت وجود داره که بچه‌ها این وقت شب
سراغ من رو بگیرن و اون حالت چیزی نیست جز خطر
و دردسر!

گوشی رو بر می‌دارم و وقتی پیامی که از طرف مهرباب
رسیده رو می‌بینم به امشب و جادویی که توش جریان
داره شک می‌کنم.

«شب بخیر.»

این دو کلمه با تمام سادگیش من رو دچار احساسات
پیچیده‌ای می‌کنه. اولین باره که به من پیام می‌ده و
شب بخیر می‌گه.

حق دارم ذوق زده بشم!؟

روی تخت دراز می‌کشم و برای فرار از باده احساساتی
به خواب پناه می‌برم. غلت می‌زنم و پیامش رو یکبار
دیگه می‌خونم. تلاش می‌کنم تا جلوی خودم رو بگیرم،
اما شکست می‌خورم. لب‌هام کش میاد و قلبم
ضرب‌آهنگ تند تری می‌گیره.

یقه بلیز رو بالا می‌کشم و جلوی دهانم می‌گیرم تا
خنده‌ام رو پنهان کنم. به سختی فکرم رو منحرف
می‌کنم و انقدر پلک‌هام رو روی هم نگه می‌دارم، تا در
برابر خواب مغلوب بشن.

با نور مستقیمی که به صورتم می خوره چشم باز
می کنم. کش و قوسی به بدنم می دم و با دیدن بلیز
طوسی بزرگی که تن دارم، این فرضیه که شب
گذشته خواب خوشی بیش نبوده کنار می ره.

ساعت از هشت گذشته و خواب بیشتر فایده ای نداره.
از جا بلند می شم و بعد از شستن دست و صورتم،
تصمیم می گیرم کمی بیشتر از روزهای قبل به خودم
برسم. به صورتم کرم می زنم و لب هام رو به رنگ قرمز
در میارم. بیش از همیشه به مژه هام ریمل می زنم
وقتی خیالم از بابت حصار تیره ای که چشم هام رو در
بر گرفته راحت می شه، دست بر می دارم.

چشم و ابروی مشکی با پس زمینه سفید، شاید
اونقدرها که همیشه فکر می کردم معمولی نیست و با
کمی رنگ و لعاب، حتی می تونه زیبا باشه. با وسواس
بالا تنه ای که به قول مهرباب سائز مناسبی نداره چک
می کنم تا مطمئن باشم چیزی برای به چشم اومدن
وجود نداره.

از اتاق بیرون می رم و وقت عبور از جلوی اتاق
سعادت، چند قدم به در نزدیک می شم تا ببینم بیداره
یا نه. گوشم رو نزدیک می برم اما صدای خاصی
نمی شنوم.

پایین می رم و بعد از چیدن میز صبحانه، منتظر
می مونم تا بقیه بیدار بشن. اولین نفر شیرین خانم

بیدار می شه. با دیدن سر و صورتم لبخند می زنه و
مادرانه ماشالا می گه. پشت میز می شینه و صدام
می زنه.

- خودت چیزی خوردی؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۲

نگاهم به پله‌هاست تا ببینم بقیه کی بیدار می‌شن.

- نه فعلا اشتها ندارم .

- پس جمع کنم؟

متعجب برمی‌گردم و شیرین خانم رو نگاه می‌کنم.

- مگه بقیه نمیان؟

ظرف پنیر و تخم مرغ‌هایی که کنار گاز گذاشته بودم
تا نیمرو بشن رو بر می‌داره و توی یخچال می‌زاره.

- آقا صبح زود با آقا پیمان رفتن. یه چای دادم به جفتشون.

- کجا رفتن؟

بی خیال شونه بالا میندازه.

- نمی دونم به من که نمی گن.

بادم می خوابه! چرا فکر می کردم بعد از اتفاقای شب قبل امروز باید جور خاصی پیش بره؟ گوشی رو چک می کنم تا اگر پیامی داده ببینم اما هیچ چیزی به جز اعدادی که ساعترو نشون می ده روی صفحه نیست.

همراه شیرین خانم میزرو جمع می کنم و منتظر اومدنشون می شم اما تا ظهر خبری نمی شه. من شیرین خانم به تنهایی نهار می خوریم و وقتی از سر

کلافگی می‌خوام چند دقیقه‌ای رو جلوی تلویزیون
بخوابم صدای «چی داریم بخوریم» پیمان به
گوشم می‌رسه. زود به خودم می‌جنبم و به آشپزخونه
می‌رم.

- سلام.

بالا رفتن ابروهای مهرباب و نگاهی که به صورتم
میندازه نامحسوسه اما به چشمم میاد. آروم جواب
می‌ده.

- سلام خانم.

پیمان جلو میاد و یقه لباسم رو می‌گیره و توی
مشتش جمع می‌کنه.

- سلام. مهرباب اینا چیه میدی به این بچه؟ با پا
می‌تونه بره تو یقه آخم نگه. بابا این خودش قد فنچه
تو اینا فقط یه سره که داره تو هوا راه می‌ره.

نیش باز شده‌ام رو دیدن صورت خشک و جدی‌ای که
از کنارم می‌گذره و پیمان رو همراه خودش می‌بره،
جمع می‌کنه.

غذاشون رو گرم می‌کنم و به محض اومدنشون
می‌کشم.

- وفا رو چیکار می‌کنی؟

ظرف خورشت توی دستم می‌مونه. مهرباب با
خونسردی برای خودش برنج می‌کشه.

- می‌ریم تهران دلتنگشم!

وفا؟!!

کج‌خندی به افکار و حماقت‌های تموم‌نشدنی‌م می‌زنم.
کی گفته یادگرفتن آسونه؟ آدما برای یادگرفتن باید
خیلی به‌ها بدن. باید چندین بار اشتباه کنن و انقدر
پشت دستشون رو داغ بزارن تا با یک نگاه درست و از
غلط تشخیص بدن و سراغ اشتباه نرن.

دوست دارم تنها باشم و ساعت‌ها به خودم دیکته کنم
که سیندرلا فقط یه قصه‌است و حتی اگر واقعیت هم

باشه، هیچ شاهزاده سوار بر اسب سفیدی سراغ دزد
شهرش نمیاد و خدا هیچ فرشته و چوب جادویی برای
آدمی مثل من کنار نذاشته.

اما می‌مونم. دوست ندارم با رفتارم نشون بدم که من
همون باده احمقی هستم که بودم. می‌مونم تا حرفاش
داغ بشه برای پشت دستم، بلکه از این به بعد تو رویا
غرق نشم.

میز رو آماده می‌کنم و بی توجه به نگاه سعادت، نوش
جان می‌گم و پیش شیرین خانم می‌رم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۳

اما صدای صحبتشون به گوشم می‌رسه.

-وقتی دست رو همچین لعبتی می‌ذارری باید خیلیم
مراقب باشی!

-می‌دونم، بریم تهران حواسم بیشتر بهش هست.

شاید اگر یک شب زودتر این حرف‌هارو می‌شنیدم، به
وفا و شانس خوش غبطه می‌خوردم که همچین
پسری با این شرایطرو تو زندگیش داره؛ اما الان دلم

براش می‌سوزه که با مرد بی‌وفایی مثل سعادت در
ارتباطه.

- شیرین خانم جون من برم بالا یکم استراحت کنم؟

خیره به صفحه تلویزیون، تکرار عاشقانه‌های شب
قبل رو با هیجان دنبال می‌کنه و مثل بار اول لذت
می‌بره. کاش یه همدم برای شیرین خانم پیدا بشه تا
سهمش از عاشقانه‌های دنیا، محدود به فیلم‌وسریال‌ها
نباشه.

- برو مادر من میزو جمع می‌کنم.

رو به سعادت می‌کنم.

-شام چیز خاصی درست کنم؟

مستقیم نگاهم می‌کنه و با کمی مکث جواب می‌ده.

-هرچی خودت می‌دونی.

لبخندی که در جواب لبخندش می‌زنم، انقدر عادی و کوتاهه که منحنی زیبایی که روی صورتش داره رو به یک خط صاف تبدیل می‌کنه.

راه اتاق رو پیش می‌گیرم و تا آخرین لحظه، سنگینی نگاهی که دیشب برام جذاب و امروز برام ناخوشاینده روی خودم حس می‌کنم.

- به کاوه بگم یه سر بزنه؟ اوی مهرباب!

-بگو!

پیمان یک ریز باهاش صحبت می‌کنه ولی جواب
درستی نمی‌گیره و اصلا برام مهم نیست که چرا!

روی تخت ولو می‌شم و به مجتبی پیام می‌دم و ازش
می‌خوام زودتر دست بجنبونه . موندن من کنار این
آدما خطرناکه. رضا حق داشت نگران باشه،
چی می‌گفت؟

«مردم همه گرگن کسایی که ما میایم سراغشون از
بقیه درنده تر!»

خدا می‌دونه اون لحظه‌ای که من با پروانه‌های
صورتی که دور سرم می‌چرخیدن سرگرم بودم و از
نگاه کردن به چشم‌هاش حالی به حالی می‌شدم، این

آقا تو چه فکری بوده. چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و
زمان زیادی به انتظار خواب نمی‌مونم.

سر و صداهایی که از حیاط میاد بیدارم می‌کنه. از
تخت جدا می‌شم و پرده تراس رو کنار می‌زنم. پیمان و
سعادت مایو پوشیدن تا توی استخر شنا کنن. شیرین
خانم کنار صندلی‌های آفتابگیر براشون میوه و آبمیوه
گذاشته و این‌طور که معلومه می‌خوان آفتاب هم
بگیرن.

پیمان طبق معمول رگ شیطنتش بالا زده. دورخیز
می‌کنه و توی آب چنان شیرجه می‌ره که صداش به
من هم می‌رسه. پشت سرش رئیسش وارد آب می‌شه

و بدنی که معلومه زیادی براش زحمت کشیده‌رو زیر
آب می‌بره و شروع به شنا می‌کنه.

با نگاهم توی مسیری که می‌ره و برمی‌گرده
همراهیش می‌کنم. بالاخره بالا میاد و سر از آب بیرون
میاره و موهای خیشش رو کنار می‌زنه. قطره‌های آب
روی سرشونه‌هاش برق می‌زنن. مدالی که همیشه توی
گردنش داره اینبار کامل مشخصه اما فاصله زیاد و نور
آفتابی که روی سطحش انعکاس پیدا می‌کنه مانع از
دیدن طرحش می‌شن.

بی هوا سر بلند می‌کنه و مچ نگاهم رو می‌گیره. فاصله
می‌گیرم و تا توی تله این نگاه‌ها اسیر نشدم پرده رو
می‌کشم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۴

برای شام میرزا قاسمی و مرغ شکم‌پر درست می‌کنم
و برای گذروندن وقت و خالی کردن ذهنم تدارک
دسر هم می‌بینم و ژله بستنی درست می‌کنم.
با تموم شدن کارهام سر و کله سعادت و پیمان‌هم
پیدا می‌شه.

- چطوری سپید؟

برخلاف جهتشون سمت حیاط می‌رم تا کمی قدم
بزنم و برخورد کمتری هم با بقیه داشته باشم. بالاتنه
تقریباً رنگ گرفته پیمان رو کوتاه از نظر می‌گذرونم و
تای ابروم رو بالا می‌ندازم.

- خوبم. می‌بینم که مرزهای جذابیتو جابه‌جا کردی!

صدای قدم‌هایی که قبل از پیمان از کنارم گذشت و
سمت پله‌ها می‌رفت، متوقف می‌شه و من چرخش
نیم‌تنه‌اش به سمتمون رو از کنار چشم می‌بینم.
پیمان با خجالتی ظاهری سر پایین می‌ندازه و دست
روی سینه‌ش می‌زاره.

- چاکریم!

صندل‌هایی که سعادت داده رو می‌پوشم و توی حیاط
می‌رم. کمی قدم می‌زنم که گوشی توی دستم می‌لرزه
و پیام درخواست تماس مجتبی رو می‌بینم. نگاهی به
دور و اطرافم می‌کنم و وقتی از نبود محافظ‌ها مطمئن
می‌شم باهاش تماس می‌گیرم. به جای صدای نفس یا
سرور صدای عصبی خودش توی گوشی می‌پیچه و
برخلاف همیشه، بی رمز و راز حرف زدنش، ترس به
دلم میاره.

- اینو از کجا آوردی؟

-سلام. از همون جایی که آدرس دادید!

پووف کلافه‌ای می‌کشه و من صدای حرف‌زدن سرور و
نفس رو از کمی دور تر می‌شنوم. نمی‌دونم توی فلش
چی بوده که این‌طور جمع مارو بهم ریخته!

- مطمئنی؟

-آره مطمئنم. چی شده مگه؟

صدای برخورد چیزی با سطح شیشه‌ای رو می‌شنوم و
ندید می‌تونم حدس بزنم که قوطی هاپش رو داره
روی میز می‌کوبه.

-واتساپتو چک کن!

تماس قطع می‌شه و من شوکه از اینهمه بی احتیاطی
کسی مثل مجتبی سراغ واتساپ می‌رم و چندتا
عکسی که برام فرستاده باز می‌کنم و با دیدنشون، آب
سردی روی تمام وجودم ریخته می‌شه.

نه چون توی عکس‌ها مهراب سعادت با دختر زیبایی
نشسته و داره غذا می‌خوره. نه چون توی عکس
دیگه‌ای توی ماشین کنار هم نشستن و نه حتی
بخاطر عکسی که سعادت کیف خانم رو روی دوشش
مرتب می‌کنه؛ فقط بخاطر این که بنظرم این عکس‌ها
حکم کاه رو داره و اگه محتویات اون فلش اینا بودن؛
یعنی ما رسماً به کاهدون زدیم!

#ضدنور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۵

از این همه کار بیهوده داغ می کنم. کنار استخر می رم
و پاهام رو توی آب می دارم و فکر می کنم دقیقا توی
این بل بشو چه کاری می تونیم بکنیم؟ یعنی روابط
مهراب سعادتمند انقدر پیچیده و حساسه که ترس از
فاش شدنشون همچین هزینه هایی داره؟! اصلا نکنه
مرادی کلک زده و خود سعادتمند هم نمی دونه
محتویات فلش چیه؟ پس اون گوشه پاره شده پاکت
چی؟ وفا همین بود؟

با احساس سنگینی نگاهی سر می چرخونم و پشت
دیوار شیشه‌ای ویلا، مردی رو می بینم که توی
این روزها هربار به نحوی مارو به چالش کشیده. با
ژست مخصوص خودش، دست توی جیب شلوار
راحتیش برده و نگاه متفکرش من رو زیر نظر داره. رو
می گیرم و دست هام رو روی لبه استخر اهرم بدنم
می کنم و به آسمون چشم می دوزم. نمی دونم چه
حکمتیه که با هر قدم رو به جلو دو قدم به عقب
برمی دارم و راه پیش روم کوتاه شدنی نیست.

پاهام رو از آب بیرون می کشم و زیر نگاهی که گویا
قصدی برای عقب نشینی نداره، سمت ساختمون
می رم. از کنارش دو قدم بیشتر نگذشتم که صداش به
گوشم می رسه.

- خوبی؟

نیم چرخ می زنم.

- ممنون!

- مهرباب مامانت اینا می خوان بیان اینجا!

حضور ناگهانی پیمان، جهت صحبت رو عوض می کنه. زیاد از خبری که شنیده راضی به نظر نمی رسه.

- اینجا چه خبره؟ پیک نیک که نیومدیم!

برخلاف میلِم می ایستم و بعد از کمی مین و من و بازی
با گردنبندَم، اظهار وجود می کنم.

- ببخشید!

نگاه شاکیش رو از پیمان می گیره و به من می ده.

- جان؟

گلویی صاف می کنم.

- تا کی قراره بمونیم؟ یعنی شرمنده ها اما برادر من

یکم شاکی شده؟

لبی کج می کنه و نگاهش از حس و حال خوب چند

لحظه قبل خالی می شه.

- فردا برمی گردیم.

- مهرباب!

توجهی به اعتراض پیمان نمی‌کنه و پای حرف خودش می‌مونه.

- به برادرت بگو فردا برمی‌گردیم. پیمان بی‌زحمت به نادر میگی یه سری سوغات بخره برامون؟

- مرسی!

حرف‌هاش رو توی نگاه مستقیمش جا می‌ده و به تکون دادن سر اکتفا می‌کنه. خیلی دلم می‌خواد بدونم چه فکری توی سرش داره که گاهی این‌طور طولانی و ممتد من‌رو دنبال می‌کنه و کوتاه بیا نیست.

سراغ کار خودم می‌رم و با چک کردن ساعت، زیر مرغم رو روشن می‌کنم. پیمان که مشخصه از گیر

کردن بین اعضای این خانواده کلافه شده، بیرون
می‌ره و مارو تنها می‌ذاره.

#ضدنور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۶

قدم‌هایی که به سمت آشپزخونه برداشته‌می‌شن رو
حس می‌کنم اما به روی خودم نمی‌ارم و پشت به
سالن، تند و تند کارهایی که بایدرو انجام می‌دم.

نمی‌دونم شیرین خانم کجاست که توی این لحظه‌ها
هیچ خبری ازش نیست. با تماس دستی که روی
سرشونم حس می‌کنم شوکه می‌شم. تیز بر می‌گردم
تا بیش از این پیشروی نکنه. خیره به پوستم با
خونسردی لب می‌زنه.

- چی شده؟

یقه لباس رو مرتب می‌کنم تا سرشونه‌ام رو بپوشونه.

- ماه گرفتگیه!

فاصله بینمون رو به بهونه سر زدن به یخچال و ژله
بستنی‌ها بیشتر می‌کنم. دلم نمی‌خواد لمس دیگه‌ای
بینمون صورت بگیره. برخلاف من، از جاش جم

نمی خوره و دست به سینه، تمام کارهام رو زیر نظر
می گیره! کمی چرخ می زنم و هربار به بهونه‌ای از
نزدیک شدن بهش خودداری می کنم تا ببینم کی
می خواد بره. وقتی سماجتش رو می بینم، ناامید
می شم و تصمیم می گیرم من تنه‌اش بذارم.

لبخند زورکی‌ای می زنم تا عادی جلوه کنم ولی خودم
بهتر از هر کسی می دونم که حتی ذره‌ای موفق نیستم.
می خوام از کنارش عبور کنم که این بار، آستین
تی شرت کشیده می شه تا از حرکت نگهم داره. باز
خوبه که همون بار اول منظورم رو گرفت و اینبار
تماسی در کار نیست.

- چی شده؟

چیزی نمی‌گم و نامحسوس دستم رو کنار می‌کشم اما
بی‌فایده‌است و این مرد کوتاه بیا نیست.

- با شمام!

کلافه از این یکدندگیش چشم‌می‌بندم و به خودم تشر
می‌زنم تا رفتار ناشایستی نشون ندم. مردک زیاده‌خواه!
حالا خوبه وفا خانمی که توی عکس دیدم به قول
پیمان لعبتی بود برای خودش!

- از چیزی ناراحتی؟

- ببخشید!؟

جوری ببخشید می‌گم که انگار اصلا دلیل رفتارش رو
نمی‌فهمم. انتظار این حرف رو نداره چون با صورت
جدی، ابرو بالا میندازه.

- عجب! پس ببخشید!؟

از این که منم تونستم غرورش رو هدف بگیرم حس
خوبی دارم. حداقل کمی از خدشهای که به عزت
نفسم وارد کرد جبران شد. اتصال نصفه و نیمه‌امون رو
رها می‌کنه، هووف کلافه‌ای می‌کشه و ته ریشی که
این چند روز روی صورتش اومده رو لمس می‌کنه. بی
حرف تنهام می‌ذاره و از پله‌ها بالا می‌ره. نفس عمیقی
می‌کشم و آرزو می‌کنم فردا زودتر از راه برسه.

خوشحال از تموم شدن این سفر، لباس می‌پوشم و با
 سوغاتی‌هایی که دیروز به خواست سعادت برای
 هممون گرفته شد، اتاقرو ترک می‌کنم. به آشپزخانه
 سر می‌زنم و گاز و وسایلرو چک می‌کنم که شیرین
 خانم کنارم میاد.

- اینجا دائم سرکش داره این کارا لازم نیست.
- خب چه بهتر پس من می‌رم کنار ماشین.
- برو عزیزم منم میام الان. اینا کجا موندن پس؟

تا رسیدن بقیه، به ماشین تکیه می‌دم و از ویلا فیلم و
 عکس می‌گیرم تا بعدا به سرور و مامان نشون بدم. از

تنها بودنم نهایت استفاده رو می‌برم و نامحسوس
چندتا سلفی هم با ماشین می‌گیرم.

با صدای تیک باز شدن درها از جا می‌پریم و زود
گوشی رو کنار می‌ذارم. دور و اطرافم رو نگاه می‌کنم و
سعادت رو می‌بینم که با صورت اخمالود در ماشین رو
باز می‌کنه و سوغاتی‌هایی که خریده توی صندوق
عقب می‌ذاره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۷

نیم نگاهی روانه من می‌کنه و با گره‌ای که بین
ابروهاش افتاده و قصد باز شدن نداره سمت ساختمون
می‌ره. بی معطلی در رو باز می‌کنم و روی صندلی
جاگیر می‌شم. کمی بعد، جمع کامل می‌شه و با سلام
و صلوات‌های شیرین خانم که این بار کنار من و پشت
صندلی راننده نشسته، راهی تهران می‌شیم.

- پاکتو آوردی؟

گوش‌هام به سوال پیمان واکنش نشون می‌دن و تیز
می‌شن.

- هنوز تو کیفه اصلا درش نیاوردم.

-بهتر!

خدا روشکر می‌کنم که همون یکبار کافی بوده و دیگه
سراغ محتویات پاکت نرفتن و شر بیشتری
گریبان گیدم‌نشده. پیمان برخلاف مسیر رفت، از هر
دری حرف می‌زنه و با شوخی‌هاش جو خوبی ایجاد
می‌کنه. بیشتر از همه شیرین خانم خوشحاله و
همون‌طور که با تسبیح دستش ذکر می‌گه، برای پیمان
دعای خیر می‌کنه.

- الهی خیر ببینی مادر که دل مارو باز می‌کنی، خدا
یه زن خوب قسمت کنه خوشبخت بشی.

پیمان با شیطنت از آینه نگاهش می‌کنه.

- اینهمه خندیدید فقط یکی قسمتم کنه؟ زیادش کن
شیرین خانم یکی کمه!

شیرین خانم ریشه می‌ره و من حرفی که این یکی دو
روز بدجور روی دلم تلنبار شده‌رو به زبان میارم.

- از تو بعید بود پیمان، مرد باید باوفا باشه!

- نه عزیز من، ایناهاش مهرباب یه وفا داره ولی بعید
می‌دونم کفایت کنه.

رو به سعادت سوال می‌پرسه.

- می‌کنه؟

صدای تک خنده سعادت توی اتاقک می پیچه و من
چشم‌های خندونش رو از توی آینه بغل ماشین
می بینم که با تای ابروی بالا رفته بهم نگاه می کنه و
نمی دونم چه چیز خنده داری توی جواب پیمان دیده
که اینطور قهوه‌ای هاش براق شدن!

پشت چشم نازک می کنم و به جاده چشم می دوزم و
بین تکون‌های گاه و بی گاه ماشین، ذهن خسته ام رو
به کمی استراحت مهمان می کنم. نزدیک تهران چشم
باز می کنم صاف می شینم. با پشت دست چشم هام رو
ماساژ می دم و برای اولین بار از رسیدن به دود و دم
تهران احساس شعف می کنم.

خمیازه بلندم، نیم‌رخ سعادت رو به سمت صندلی‌های
عقب می‌چرخونه و بهونه جدیدی برای سر به سر
گذاشتن دست پیمان می‌ده.

- دختر تو کف نکردی؟ پنج ساعته یه تخته خوابی!
- هنوزم خوابم میاد.

شیرین خانم برشی سیب به دستم می‌ده.

- بیا اینو بخور سر حال بشی.

- ممنون. آقا مهرباب من امروزو برم خونه با اجازتون؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۸

-بفرمائید خانم. ممنون بابت این چند روز.
- خواهش می‌کنم. پیمان پس هر جا شد منو پیاده
کن.

به شوخی ماشین رو کنار اتوبان می‌کشه.

-همین جا خوبه؟

- می‌رسونیمت!

جمله کوتاه و صدالبته دستوری سعادت، جای هیچ حرفی برای من و شوخی جدیدی برای پیمان باقی نمی‌ذاره چون تجربه ثابت کرده از حرفش کوتاه بیا نیست. آدرس همیشگی رو می‌دم و با راه‌حلی که به ذهنم می‌رسه، لزومی به تماس با بچه‌ها نمی‌بینم.

نیم ساعت بعد، وقتی به اندازه کافی به مقصد نزدیک شدیم لب باز می‌کنم.

- پیمان جان سر همین کوچه نگه دار.

- خب می‌رم تو کوچه!

کیفم رو روی دوشم مرتب می‌کنم و شالم روی سرم رو جلو می‌کشم.

- نه تو محل می شناسنمون. خوبیت نداره با این
ماشین بریم دم خونه. مردمو که می شناسی، حرف
مفت زیاد می زنن.

- بزن کنار پیمان جان!

پیمان جان گفتن با منظور سعادت با اون تاکید روی
"جان" رو نشنیده می گیرم و به جاش به این فکر
می کنم که حرفم به اندازه کافی قانع کننده بوده. بعد
از خدا حافظی و تشکر از همراهیشون داخل کوچه
می رم. ماشین تا رسیدنم به اواسط کوچه مکث می کنه
و بعد از اون، صدای موتورش بلند می شه و شروع به
حرکت می کنه.

صبر می‌کنم و وقتی از رفتنشون مطمئن می‌شم، به مقصد خونه تاکسی می‌گیرم تا با غول مرحله آخر مواجه بشم.

اولین تصویری که به محض رسیدن به خونه توی چشمم می‌زنه، نگاه گذرا و نه چندان دوستانه مامان به صورتمه. برخلاف مامان، خاله با خوش‌رویی جلو میاد و بهم خوشامد می‌گه و من بابت زحمتی که این روزها بهش دادیم عذرخواهی می‌کنم. لا به لای تعارف‌ها با چشم و ابرو به مامان اشاره می‌کنم و ازش کمک می‌خوام. خاله پلک روی هم می‌ذاره و بهم اطمینان می‌ده که اوضاع زیاد خراب نیست.

سوغاتی‌هایی که به لطف سعادت پُر و پیمون هستن از
دستم می‌گیره و سمت مامان می‌بره.

- ماشالا خاله کل بازارو بار زدی. ببین عفت چه
زیتونای خوبی برات خریده.

یک دونه زیتون برمی‌داره و می‌چشه.

- دختر همین‌ها، همیشه به فکر مادره. روزبه من یه
هفته رفت لبنان جز این شیرینیاشون هیچی نیاورد
همه‌رو هم خودش خورد من که اصلا شیرینی خور
نیستم.

با بازار گرمی خاله معطل نمی‌کنم، جلو می‌رم و انقدر
صورت مامان رو می‌بوسم که بالاخره کوتاه می‌اد. با
اینکه سعی می‌کنه جذبه و اخمش رو حفظ کنه اما
ناموفقه. با خنده فروخورده‌ای خودش رو عقب
می‌کشه.

- خیلی خب . برو اونور خودتو لوس نکن.

- تا ماچ ندی خودمو لوس می‌کنم.

زیر نگاه گله‌مندش ادامه می‌دم.

-کار بود دیگه مامان، دخترای مردم می‌رن خارج از

کشور من همش دوتا شهر اون‌ورتر رفتم الانم که

صحیح و سالمم. چرا حال می‌گیری؟

صورت‌مرو می‌بوسه و نم اشکی که به چشمش زده پاک
می‌کنه.

- کاش مادر بشید. من از خوشی شماها خوشم فقط
دلم هزار راه می‌ره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۹

خاله هم با چند قطره اشکی که می‌ریزه همراهیش با
خواهرش رو نشون می‌ده و من نمی‌دونم دلیل این
گریه‌ها چیه!

تا شب و رسیدن سرور تمام وقت و توجه‌م رو برای
خاله و مامان می‌ذارم و همه کار می‌کنم تا این چند
روز غیب جبران بشه. باوجود حضور فیزیکی، اما
بخشی از ذهنم جای دیگه‌ای می‌گرده.
بعد از چند روز همراهی، انگار به همسفرام عادت
کردم و دوست دارم بدونم الان تو چه وضعیتی هستن.
انتظارم زیاد طول نمی‌کشه و وقت شام پیام سعادت
روی گوشیم نقش می‌بنده.

«نهار فردا کرفس باشه لطفا.»

زیر نگاه کنجکاو سرور، صفحه‌رو قفل می‌کنم و حتی به اندازه یک «چشم» هم جواب نمی‌دم. ما زن‌ها اگر انتظار وفاداری داریم، اول باید از خودمون شروع کنیم. قطعا این پیغام و پسغام‌ها به جای خوبی ختم نمی‌شه و من اینو نمی‌خوام.

کمی ترشی کنار برنجم می‌ریزم و تمام حواسم رو به طعم خوب غذا می‌دم؛ البته اگر سعادت بذاره.

«برای حدودا ۸ نفر.»

نگاه سرور پر از معناس اما تا تموم شدن شام و شستن
ظرف ها صبوری می کنه تا دوتامون تنها بشیم.

- همین پسره بود سرشام؟

لیوان های کف مالی شده رو زیر شیر می برم و با تگون
دادن سر، به سوالش جواب مثبت می دم.

- چرا اس ام اس می ده؟

-گفت فرداچی بپزم انگار مهمون داره.

- غیر از اینم بهت پیام می ده؟

ناخواسته دروغ می گم.

-نه! سرور توی فلش فقط عکس بود؟

انگار بعد از دیدن عکس ها بدجور شوکه و ناراحت
شدن که الان با یادآوریش هم اخم می کنه.

- فقط عکس.

-خب شاید مهم باشن، دختره کیه؟

- معروف نیست!

تمام ظرف هایی که اسکاچ کشیده جلوم پر می کنه.

- باده. شریف می گه بعید نیست مرادی قصد کلک

زدن داشته، انگار این یارو پدرکشتگی داره با این

پسره، دیدی که خودت می خواد یه بلایی سرش بیاد.

شیر آبرو می بندم و با دقت به حرفاش گوش می دم

تا بفهمم چه خواسته ای پشت این مقدمه چینی ها

هست.

- اگر این طور باشه، ما راه خودمونو می ریم باز. شاید...
شاید لازم باشه فلشو برگردونی!

خستگی راه از تنم می ره و چشم های خوابالودم کاملا
باز می شه.

- برگردونم؟ مگه مسخره بازیه؟

با خونسردی ذاتیش ظرف هارو برمی داره تا خودش آب
بکشه. عصبی شیر آبرو می بندم و با نگاه برزخیم
بهش زل می زنم.

- منو ببین سرور، یعنی چی برگردونم؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۰

- یعنی باز باید بگردیم، یعنی هنوز باید باشی، یعنی
ف...

نه علاقه ای به شنیدن مابقی حرفاش دارم نه توانی
برای ادامه این قصه.

- هر کاری می‌خواید بکنید با همون فلش بکنید، منم
این بازی رو بیشتر از این ادامه نمی‌دم سرور. فکر یه
راهی برای کم کم بیرون کشیدن من باشید لطفا.

فاصله می‌گیرم و خودم رو به تنها شدن توی اتاقم
دعوت می‌کنم. اگر من فقط به عنوان آشپز برای
مهراب سعادت کار کنم زودتر می‌تونم پول کافی جمع
کنم تا اینکه صبر کنم و نتیجه این دزد و پلیس
بازیارو ببینم.

خواب موندن صبح، نتیجه چند روز مسافرت و بخور
و بخواب در اون شرایط عالی هست. با بالاترین سرعت
آماده می‌شم و خودم رو به محل کارم می‌رسونم.

خورشت کرفسی که ازم خواسته بار می‌ذارم و تا آماده شدنش همصحبتی با شیرین خانم که دستی به سر و گوش خونه می‌کشه و برای پذیرایی آمادش می‌کنه لذت می‌برم.

مهمان‌ها زودتر از صاحبخونه می‌رسن و من از سر و صداشون مادر و خواهرش رو تشخیص می‌دم. مهتاب مثل بار قبل پر انرژی وارد می‌شه. لباساش رو روی مبل نشیمن رها می‌کنه و سری به غذا می‌زنه.

- اووف سپیده... چه بویی راه انداختی! من عاشق کرفسم. یه ذره بخورم.

- جا نیوفتاده هنوز.

دمغ کنار می کشه و به کانتر تکیه می ده.

- کیکم بلدی؟ تولد مهری بپزی!

ماست و خیارم رو با گردو تزئین می کنم و جواب می دم.

- بلام ولی چیزی به من نگفتن.

- می گه. هنوز مونده آخه تا آبان. اگه بدونی...

با سر رسیدن سعادت و سلام و احوالپرسی با مادرش، مهتاب بیخیال چیزی که می خواست بگه می شه و بیرون می ره تا مثل مادر و خواهرش، دلتنگی و دلنگرانیش رو رفع کنه.

مثل بچه گربه‌های ملوس، خودش رو به برادرش
می‌رسونه و از گردنش آویزون می‌شه و چندبار
صورتش رو می‌بوسه.

- گردنم شکست مهتاب.

- خب دلم تنگ شده برات مهربی من! پیمان کجاس؟

دختر زرنگ! همه این لوس بازیای خبر گرفتن از
پیمان بود! مهرباب کوتاه و بی‌حوصله جواب می‌ده .

- جایی کار داشت.

- چرا پریشونی پسرم؟

دست مادرش رو می گیره با خودش به سالن می بره و
من وقت دور شدن صدای مکالمه اشون رو می شنوم.

- وفا مریض شده، نگرانشم.

- ای وای، چش شده؟

به لطف مهرناز و سرک کشیدنش توی یخچال مابقی
حرف هاشون رو نمی فهمم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۱

پس وفا خانم اونقدرام که من فکر می کردم بدشانس
نیست و این شازده هم کم دوشش نداره. برام جالبه
که خونه نمیاد و توی این مدت ندیدمش اما انگار اهل
خونه به خوبی میشناسنش.

بعد از کمی صحبت کردن، مادرش رو تنها می ذاره و
سمت اتاق خودش می ره. زنگ خونه به صدا درمیاد و
جمعشون با حضور سعادت بزرگ و مهر و که اینبار
بدون شوهرش اومده جمع می شه.

وقت نهار جوری دماغ و گرفته‌است که دیگران رو هم
از حال و حوصله میندازه. می‌بینم که مادرش دست
روی دستاش می‌ذاره بهش دلداری می‌ده.

- خوب می‌شه.

لبخند می‌زنه و با کرفسی که خودش سفارش
پختش‌رو داده بود بازی می‌کنه. شیرین خانم کنارم
میاد و با آخ بلندی به صندلی‌های پایه بلند زیر کانتور
تکیه می‌ده.

-خسته نباشی شیرین خانم.

- قربونت. سپیده جون یه پارچ دوغ دیگه می‌بری سر
میز من پا برام نمونده.

- بلہ حتما۔

کنار میز می‌رم و پارچ دوغ رو کنار دست مہراب
می‌ذارم۔ نیم‌نگاہی بہ سمت میندازہ، لیوانی پر می‌کنہ
و سر می‌کشہ۔ مہرو کہ تا الان ساکت ترین فرد بود،
لیوانش رو سمت مادرش می‌گیرہ و سر صحبت با
مہراب رو باز می‌کنہ۔

- راستی نگار اومدہ ایران گفت تو این چندروز میاد
ببینت۔

-... کی اومدہ؟

- ازدواج نکرده؟

انگار بیشتر از مهرباب، مهتاب و مهرناز از اومدن نگار
خوشحالن که سوال می پرسن

سعادت به جای مهر و از بالای لیوان به من نگاه
می کنه و من با پوزخندی که هیچ کنترلی روی
مهارش ندارم چشم می گیرم و ازش دور می شم.
وفا، نگار، باده؛ تازه من خودم دوتا حساب می شم! کم
نیاد یه وقت؟

- قدمش رو چشم.

- وای مهری یادته چقدر می خواستیش!؟

-مهتاب!

تذکر مادرشون به جای جمع کردن خنده مهتاب،
صدای خنده بقیه اعضای خانواده رو هم بلند می کنه.

نمی‌دونم قضیه چیه که سعادت بزرگ هم اینطور داره
می‌خنده.

- خب مگه دروغ می‌گم، بعدم خاطرخواه شدن مگه
بده.

با شیطنت نگاهی به سعادت که از یادآوری این
خاطرات چندان خوشحال بنظر نمی‌رسه می‌کنه.

- یادته بخاطرش خودکشی کردی؟ بعد فهمیدی
قرص یبوست آقا جون بوده!

غذا توی گلوی مهرناز می‌پره و انقدر می‌خنده که
صورتش سرخ می‌شه. سیمین خانم لب می‌گزه و

سعادت بزرگ با سرخوشی چند بار کله تګون می ده و
قاشقش رو پر می کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۲

مهر و هم در شیطننت خواهرهاش شریک می شه.

- خودکشی کجا بود مهتاب، چرا گنده‌اش می‌کنی؟
زیر لب اما جوری که به گوش بقیه هم برسه ادامه
می‌ده.

- داداشم همش پنج تا تا قرص خورد! تازه یکیشم
سرماخوردگی بزرگسالان بود!

حتی من هم از تصور همچین خودکشی‌ای خندم
می‌گیره. باورم نمی‌شه همچین کاری از مهراب
سعادت سر زده باشه. گویا خود سعادت هم دست کمی
از بقیه نداره که ته مایه خنده توی صداش موج
می‌زنه.

- من فقط هجده سالم بود!

- حق داشتی داداشم، نگار هنوزم کم خاطرخواه نداره.

خیلی دوست دارم زودتر اون چند روز دیگه‌ای که این
نگار خانم قراره پا به این خونه بذاره سر برسه و من
حداقل سلیقه شازده دستم بیاد.

شوخی خانم‌های خانواده بالاخره جواب می‌ده و گل
پسرشون از فکر و خیال یار عزیز کرده‌اش در میاد و
بگو بخند می‌کنه.

با تموم شدن نهار، میز به کمک دخترها با سرعت
جمع و آشپزخونه با کوهی از ظرف مواجه می‌شه.

- سپیده جون من می‌رم بالا یکم دراز بکشم. لطفا
شام هرچی هست برنج نداشته باشه.

- چشم. چای نمی‌خورید؟

- نه قربونت. کمکی خواستی می‌تونی صدام کنی.

حرف سیمین خانم، تکلیف ادامه این مهمونی رو هم روشن می‌کنه و حالا من باید فکر شام باشم. شیرین خانم دائم بین سالن و آشپزخونه حرکت می‌کنه و من دلم به حال دست‌تنها بودنش می‌سوزه. برای کمک بهش چای دم می‌کنم و بعد از دم کشیدنش توی فنجون‌های سورمه‌ای رنگی که امروز صبح توی کابینت‌ها به چشمم خورد می‌ریزم و به سالن می‌برم. پدر و پسر مشغول صحبت هستن.

- قضیه مرادی چی بود؟

گوش هام تیز می شه. جلوی مهرباب خم می شم و در
جواب تشکرش، نوش جان آرومی می گم.

- هیچی کیسه دوخته بود مثل بقیه! صابرم باهاش
بوده یجورایی!

دهنم از تعجب باز می مونه. پس بیخودی نبود که روز
تصادف کسی جز من به داد مهرباب نرسید. به سختی
پاهام رو وادار به حرکت می کنم تا واکنشم جلب توجه
نکنه.

برخلاف من، پدرش آروم و خونسرد سر تکون می ده و
هووم کشیده ای هم در جوابش می گه.

- مدارک چی؟ چیز جدیدی پیدا کردی؟

-یه چیزایی دارم. بازم پیدا می‌شه نگران نباش!
-اونی که گفתי داره تو کار...

بین حرف پدرش می‌پره و اجازه کامل شدن جمله‌اش
رو نمی‌ده.

- اونم حله... اصلا مشکلی نیست!

دلم می‌خواد این بازی زودتر خاتمه پیدا کنه و شاید
تنها راهش گرفتن جفت گوشام وقت این حرف‌ها باشه
اما حالا که شنیدم و می‌دونم که حرف‌هاشون می‌تونه
سرنخ‌های خوبی به بچه‌ها بده کنترل کردن وسوسه‌ام
کار آسونی نیست. نمی‌دونم تصمیم درست چیه و تنها
راه حلی که درحال حاضر دارم سکوته.

- سپیده امشب از اون دسرا درست می کنی؟

هووف چیزی به عنوان تعارف یا رودربایستی توی
تربیت سیمین خانم هیچ جایی نداشته.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۳

لبخندی به روی مهتاب می زنم.

- باشه عزیزم.

دختر بیچاره امروز چشم انتظار حضور پیمان بود اما نگاهش به در خشک شد و خبری از اون چشم قشنگ نشد. به کانتر تکیه می‌ده و نیم نگاهی به در ورودی میندازه.

- پیمان هم نیست حوصله آدم سرمی‌ره. شام میاد؟

بلا خانم می‌خواد از من حرف بکشه! شاید هم از من به عنوان یک رقیب می‌ترسه و می‌خواد مزه دهنم‌رو بدونه.

- نمی‌دونم والا. بیاد یا نیاد مهم نیست. تازه وقتی نیست من راحت تر کار می‌کنم.

حس خوبی که از جوابم می‌گیره توی صورتش مشخصه. با خیال راحت تری به پدر و برادرش ملحق می‌شه و خودش رو با گوشی سرگرم می‌کنه. انگار شانس باهاش یاره که چند دقیقه بعد، صدای زنگ خونه بلند می‌شه و پیمان با صورتی خسته داخل میاد.

- سلام به همگی.

سمت سعادت بزرگ می‌ره و دست می‌ده.

- خوبید شما؟

- سلام پیمان چقدر دیر کردی!

سرسری مهتاب رو از سر باز می‌کنه.

- سلام دخترم. مهرباب بیا به لحظه.

با گفتن معذرت می‌خوام، دست مهرباب رو می‌کشه و از جمع فاصله می‌گیره. حرفاش انقدر مهمه که حتی متوجه من نمی‌شه و اگر اشاره مهرباب نبود حتی سلامم بی جواب می‌موند.

چیزی رو برای سعادت توضیح می‌ده و من از دیدن حرکت دست‌هاش و تاکیدش که روی حرف‌هاش داره، مضطرب می‌شم. نکنه فهمیدن فلش نیست؟

مهراب با آرامش سر تکون می‌ده و هر از گاهی دستی
هم به دور لبش می‌کشد. جمله آخر پیمان هر چیزی
که هست، برخلاف این چند دقیقه هردوشون رو
می‌خندونه. شازده دستی روی شونه پیمان می‌ذاره و
با دوضربه آرومی که به نشانه قدردانی می‌زنه بحث‌رو
تموم می‌کنه. لحظه آخر سر می‌چرخونه و مچ نگاهم
رو می‌گیره. استرسم بیشتر می‌شه. لیوان بزرگی
برمی‌دارم و سراغ کتری می‌رم و برای خودم یک لیوان
چای می‌ریزم. به خودم نهیب می‌زنم که حواسم باشه
و سمت سالن و از همه مهمتر جایی که سعادت بود
سر نچرخونم.

نکنه فهمیدن من برداشتم؟ اگه دوربینا با برق قطع
نشده باشن چی؟ اینا مچ صابرم گرفتن ولی داد و قال
نکردن.

- ببینمت!

-هیع!

با شنیدن صدای سعادت از پشت سرم، جیغ می کشم
و لیوان از دستم میوفته. چای داغ پوستم رو
می سوزونه و صدای بلندم سیمین خانم و دخترا رو
هم به آشپزخونه می کشونه. سعادت قدمی جلوتر میاد
تا دستم رو ببینه.

- چی شدی؟ حواست کجاست آخه تو؟ بگیر زیر آب.

قدمی عقب می رم و اجازه نزدیک شدن بهش نمی دم.

- خوبم.

- بب...

حرفی که تا نوک زبانش اومده می خوره. نگاهم رو به
پوست سرخم می دم و به روی خودم نمیارم که
ثانیه های زیادی نگاهش روی تمام وجودم سنگینی
می کرد.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۴

سیمین خانم به موقع خودش رو دخالت می ده و
سمتم میاد.

- شیشه تو پات نره دختر.

- نه بابا زیاد خورد نشد دو سه تکه شده.

پیمان بدون اینکه اثری از اون خستگی ورود توی
صورتش باشه از شرایط پیش اومده استفاده می‌کنه و
به قالب همیشگی‌اش بر می‌گرده.

- این سپیده کلا ضرره؛ باز چی شکوندی!

با چشم‌های درشت شده بهش نگاه می‌کنم. یکجوری
حرف می‌زنه انگار من هر روز اینجا بشکن بشکن راه
میندازم.

-من؟!

-آره تو.

حق به جانب ادامه می ده.

- چشماتو اونجوری نکنا، چشماش خیلی کوچیکه راه
به راهم چشم درشت می کنه.

سیمین خانم بی توجه به کل کل های من و پیمان، کار
خودش رو انجام می ده. خم می شه و از روی زمین
لیوانی که دو تکه شده رو بر می داره و در برابر نگاه
ناباور من به سطل میندازه و رو به گل پسرش می کنه.

- مهرباب عسل داری؟

سعادت با بدخلقی عقبگرد می‌کنه وسراغ پدرش توی
سالن می‌ره و پیمانی که شیطنتش گل کرده و قصد
خشکیده شدن نداره رو هم صدا می‌کنه.

- خودش جای همه چیزو بلده.

انقدر خجالت‌زده و شرم‌گینم که نه می‌تونم تعجبم رو
از رفتار محترمانه سیمین خانم نشون بدم نه از
ابروهای گره خورده سعادت. این خانواده، هربار به یک
شکلی من‌رو دچار حیرت می‌کنند.

تو فکر و خیال خودم غرقم که دستم یکباره آتش
می‌گیره و من متوجه حرکت دست سیمین خانم روی
پوستم می‌شم. صورتم رو از سوزش زیادش جمع
می‌کنم.

- میدونم می سوزه اما صبر کن عسل نمی ذاره تاول
بزنی.

علاوه بر حیرت، کارها و رفتارهای این خانواده بار
عذابی که روی وجدانم سنگینی می کنه رو بیشتر
می کنه. لبهام رو از هم فاصله می دم.
- ممنون.

لبخند می زنه و از جاش بلند می شه. از شیرین خانم
سراغ بعضی چیزهارو می گیره و برای خودش دست به
کار می شه.



تا وقتی سیمین خانم شب بخیر می‌گه، مهتاب از
بوسیدن برادر عزیزش دست می‌کشه و مهرناز با
خستگی روی صندلی عقب ماشین گرون قیمت
پدرش جا می‌گیره، خونم به معنای واقعی کلمه به
جوش میاد. بی چشم و رو نیستم اما تمام کارهایی که
خانم‌های خونه به عنوان کمک انجام دادن به جز گم
کردن دست و پام، هیچ فایده‌ای نداشت. بیشتر از
روزهای دیگه خسته شدم اما نتیجه برام رضایت بخش
نبود.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۵

اگر بخوام رو راست باشم باید بگم بیشتر از
دخالت‌های خانم‌ها، رفتار مهرباب سعادت کفرم رو
درآورد. بعد از رفتنش از آشپرخونه، جوری حضورم رو
نادیده گرفت انگار من بودم که با وجود یه آدم دیگه
که از قضا خیلی هم برام مهمه، شب بردمش دریا و
بهش گفتم خوشگله!

خوشحال از تمام شدن این وضع، لباس می‌پوشم و
قصد رفتن می‌کنم.

- شیرین خانم جون، من دارم می‌رم. دیر شده
می‌ترسم ماشین گیرم نیاد.

فاصله تا سعادتی که توی سالن با پیمان مشغول
صحبت کردن زیاده اما مطمئنم صدام به اندازه لازم
بلند بود که به گوششون برسه. برخلاف روزهای قبل
هیچ واکنشی نشون نمیده و حتی براساس حرف روز
اول خودش، برام ماشین نمیگیره.

اصلاً بهتر! این طور آدم هرچی دورتر، زندگی بی
حاشیه تر. والا!

پیمان برای خدا حافظی از همون جا دست بلند
میکنه و آروم چیزی به رئیسش که حتی زحمت
چرخوندن سرش رو به خودش نمیده می‌گه. نه چیزی
از حرفش می‌فهمم نه جوابی که می‌گیره. فقط
صورتش رو می‌بینم که به لبخند زیبایی مزین می‌شه

و نگاهی که آبستن تعجب، بین من و مهرباب جابه‌جا
می‌کنه.

بی معطلی بیرون میام و راه خونه‌رو پیش می‌گیرم.
به درک؛ مردک از خود راضی!

سرور کم حرف تر از همیشه توی اتاق به کارهای
خودش مشغوله و من می‌دونم که مکالمه دیشبمون
در این میل به کم‌حرفی بی‌تاثیر نیست. مامان راضی
از حضور به موقع و زنگی که قبل از حرکت بهش زدم،
در آرامش مشغول تدارک دیدن نهار برای فردای
خواهرمه!

دلم برای ساعت های زیادی که سرور سرپا می ایسته و
توی تولیدی زحمت می کشه کبابه. دوست دارم
کمکش کنم و از این سختیا نجاتش بدم. اما سکوت
می کنم و حرفی از شنیده هام توی خونه سعادت
نمی زنم. چون حالا دیگه عقم بهم می گه بهترین
کمکی که من می تونم داشته باشم، فاصله گرفتن از
اون خونه و آدماشه و در کمال تعجب، فقط دلم
می دونه چرا!

موندنم حاصلی جز فاجعه نداره. فاجعه ای به اسم
خیانت و بدترین بخش ماجرا اینه که توی این شرایط
هیچ نقطه روشنی وجود نداره چون برای هردو طرف
خائن به حساب میام!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۶

بیخود نیست که به کارهایی مثل کار ما می‌گن خلاف.
چون برای به ثمر رسوندشون انقدر باید نتیجه‌های
نامعقول بگیری و توی بی‌راهه‌ها پرسه بزنی و زخمی
بشی تا جواب بده. البته برای ما آدمای معمولی
این‌طوره، وگرنه اگه مثل خیلی از کله‌گنده‌ها پشتوانه
داشته باشی به جای خلاف، اسمش می‌شه تجربه یا
در بدترین حالت می‌شه چالش!

سه تا کاسه بستنی می ریزم و کنار مامان می روم. از
توی هال سرور رو صدا می زنم.

- سرور بیا بستنی.

- صبر می کردی خالتم بیاد یه دفعه می آوردی.

کاسه مامان رو جلوش می ذارم و خودم هم مشغول
می شم.

- تازه رفته حمام. بیاد میارم براش. تعارف که نداریم
باهم.

صدام رو بالا می برم.

- سرور آب شدا!

مامان که مشخصه حرفی روی دلش سنگینی می‌کنه،
به سمت من متمایل می‌شه و صداش رو پایین‌میاره.

- نمی‌دونم چشه باز. فکر کنم دعواش شده!

- با کی؟

لب بر می‌چینه و نیم‌نگاهی به در اتاق میندازه.

- با همین پسره دیگه؛ چند روزه تو همه!

فضولیم گل می‌کنه و چی بهتر از تبادل اطلاعات با
مامان.

- من شمال بودم طوری شد؟

از همصحبتي با من راضي بنظر مي‌رسه؛ شونه بالا
مي‌ده و ژست ندونستن مي‌گيره اما من خوب مي‌دونم
که حرف‌هاي زيادي داره.

- نمي‌دونم من ولي فرداي روزي که تو رفتي دير
اومد، معلوم بود دعوا کرده.

- وا از کجا مي‌دوني؟

چشم غره مي‌ره و صدای تلویزیون رو زياد مي‌کنه تا
پچ‌پچ‌هامون به گوش سرور نرسه.

- من از رنگ و روی بچه‌هام و مي‌فهمم چخبره! از راه
رسيد شامشو خورده نخورده گفت مي‌رم بخوابم. روز
بعدشم که از سر کار اومد اعصاب نداشت. ديگه خالتم
فهميده بود يه چيزي هست. الانم دو روزه کلا گيج

می‌زنه... آره به اعظم گفتم فردا بریم یه سر بهشت
زهرایه فاتحه بخونیم.

مامان با عوض کردن یکباره بحث و تسبیح دست
گرفتن، می‌گه که سرور از اتاق بیرون اومده. ته
بستیم رو درمیارم و با صدای خاله اعظم که از مون
میخواد پشتش رو کیسه بکشیم جمع رو ترک
می‌کنم. مامان اشتباه نمی‌کنه. حتما مشکلی بین
سرور و مجتبی پیش اومده و من از ته دلم می‌خوام
که ارتباطی به من نداشته باشه.

پشت خاله رو کیسه می‌کشم و بیرون میام. می‌خوام
سراغ سرور برم و بفهمم قضیه چیه اما بلند شدن
صدای پیام گوشیم مسیرم رو تغییر می‌ده.

«می‌شه فردا پیام دنبالت؟»

بی حوصله برای مجتبی اوکی می‌فرستم و توی دلم به
تشخیص مامان آفرین می‌گم.

بدو بدو خودم رو به سر کوچه می‌رسونم و با یک‌نگاه
چراغ‌های چشمک زن ماشین مجتبی رو تشخیص
می‌دم. خوشحال از این که مجبور نیستم سوار اتوبوس
بشم و بعدم کلی توی سربالایی پیاده گز کنم در رو
باز می‌کنم و روی صندلی جاگیر می‌شم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۷

- سلام، صبح بخیر.

سعی می‌کنه خوش‌رو باشه اما نتیجه چندان قابل قبول نیست.

- سلام خوبی؟

مرسی تو خوبی؟

ماشین رو به حرکت درمیاره و در جواب احوالپرسیم به یک «ای» بسنده می‌کنه.

- چی شده؟

نگاهش رو به خیابون می‌ده و من از نیمرخش هم
می‌تونم بفهمم که حرف زدن برایش راحت نیست.
بی مقدمه بحثی که برای گفتنش اول صبح زحمت
رسوندن من تا اون سر شهر رو به خودش داده، شروع
می‌کنه.

- سرور جوابمو نمی‌ده.

لب می‌گزم تا نخندم. دعوا و قهر اتفاقات خوشایندی
نیستن اما از اینکه باعث بیرون کشیدن احساسات
مجتبی شدن خوشم میاد. مجتبی ای که از پس باز
کردن قفل فایل‌های امنیتی برمیاد اما از باز کردن قفل
زبان خواهر من عاجز شده!

- قضیه چیه؟

- دعوا مون شد!

پاش رو روی پدال گاز می‌ذاره و از ماشین جلویی
سبقت می‌گیره.

- سر چی؟

- سر تصادف ماشین این پسره سعادت و موتوری و...
ترسیده بود دیگه، یعنی هممون ترسیده بودیم. گفت
تو برگردی دیگه نمی‌ذاره پا تو خونه این یارو بذاری!

خواهر درونگرای مهربون من!

- تو که فلشو دادی به رضا خیالمون راحت شد. اما
وقتی عکسارو دیدیم گند خورد تو اعصاب هممون.
من گفتم باید ادامه بدیم و تو هم فلشو برگردونی ولی
سرور می گفت نه.

دستش رو روی بوق می ذاره و بوق کشداری که برای
راننده بی هوا ترمز کرده جلویی می زنه، خودش به
تنهایی جای چندتا فحش کشدار حرف برای گفتن
داره.

-خب؟

- خب نداره دیگه. یکی من گفتم یکی اون. آخرش
گفت دیگه باهم نباشیم بهتره.

سکوت می‌کنم تا اگر حرف دیگه‌ای هم مونده بزنه.

- الانم دو روزه کلا جوابمو نمی‌ده.

از اینکه با مخالفتم تنها امید خواهرم برای ادامه
رابطش با مجتبی‌رو ناامید کردم حس بدی دارم. شاید
اگر من دیشب نه نمی‌آوردم با مجتبی آشتی می‌کرد.

- باهاش حرف می‌زنم نگران نباش!

- نمی‌تونم!

چشم از نیمرخ کلافه‌اش نمی‌گیرم و مجتبی برای
اولین بار، پیش من به عشقی که نسبت به خواهرم

داره اعتراف می‌کنه اما شرایطی که داریم اجازه لذت
بردن از شنیدن این اعتراف رو نمی‌ده.

- سرور تنها انگیزه‌ام برای زندگیه. می‌بینی که برای
داشتنش و راحتیش کجا وایسادم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۸

دیدن اون چشم‌های غمزده بند دلم رو پاره می‌کنه.

- من درستش می‌کنم.

لبخند کم جونی می‌زنه و سرخیابان اصلی نگه
می‌داره. در ماشین رو باز می‌کنم ولی قبل از پیاده
شدن صدای مجتبی رو می‌شنوم.

- باده؟

برمی‌گردم.

- ممنون که به فکری!

پلک‌هام روی هم میوفته، کشیدن لب‌هام به دو طرف
درد داره اما تلاش می‌کنم و نتیجه می‌گیرم.

مسیر باقیمونده تا خونه‌رو به کارهایی که باید انجام
بدم فکر می‌کنم.

زنگ در رو فشار می‌دم و در با صدای تیک باز می‌شه.
توی این مدت به خوبی فهمیدم که بی حرف باز شدن
در، یعنی باید دنبال دلایلی که حال شیرین خانمو
ناخوش کرده بگردم وگرنه روزهای عادی صدای سلام
گفتنش از پشت پنل تا وسط کوچه می‌رسه.

وارد می‌شم و اولین چیزی که توی چشمم میاد حیاط
نه چندان مرتبه و نمی‌دونم چرا آقا مصطفی نمیاد.
در ورود بازه و احتیاجی به در زدن نیست. هل می‌دم
ولی بیشتر از یک قدم جلو نمی‌رم چون قامت کشیده
سعادت مقابلم قرار می‌گیره.

صورت اصلاح شده، بوی عطری که بیشتر از روزهای
دیگه تو شامه می‌زنه ، موهایی که از دیشب تاحالا
مدلشون تغییر کرده و لباس رسمی‌ای که تن زده،
خبر از قرار مهمی می‌دن.

- سلام.

سرگرم بستن بند ساعتشه و سر بلند نمی‌کنه. از
جلوی راهش کنار می‌رم و جواب کوتاهی می‌گیرم.

-سلام!

همین! بدون هیچ ارتباط چشمی از کنارم می‌گذره و
سوار ماشینش می‌شه.

- اومدی سپیده جان؟

- سلام، صبح بخیر.

- صبح تو هم بخیر، آقا گفت برای ناهار فسنجون درست کنی!

آقا بدجور شمشیرش رو از رو بسته!

صبحانه مختصری می خورم و بعد از اون دست به کار می شوم. شیرین خانم برخلاف همیشه یک گوشه نشسته و بی هیچ حرف یا دخالتی تو خودش. هر چند لحظه یکبار هم نفس عمیقش رو آه مانند خارج می کنه. در جواب حرف هام جمله های کوتاهی می گه و حتی یوقتا انقدر تو خودش که بعضی حرفام رو نمی شنوه.

خورشت رو بار می‌ذارم و وقتی از شیرین خانم ناامید
می‌شم، به حیاط می‌رم تا حال و هوام عوض بشه. با
اینکه زمان زیادی از آخرین باری که آقا مصطفی اومد
نمی‌گذره اما حسابی از ریخت و قیافه افتاده و به هم
ریخته شده. خاک باغچه‌ها خشکه و گل‌گیاه‌های طفل
معصوم برای یه قطره آب له‌له می‌زنن. شلنگ آب رو
باز می‌کنم و به باغچه‌ها آب می‌دم. بوی خاک
نم‌خورده سرحالم میاره. کم‌کم جو باغبونی سراغم
میاد و دلم می‌خواد دست به کار بشم. داخل می‌رم و
شیرین خانم رو صدا می‌زنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۹

- شیرین خانم وسایل آقا مصطفی کجاست؟

از اتاقش بیرون میاد.

- وسایل اونو می خوای چیکار؟

- حوصلم سر رفته یکم به باغچه ها برسم.

تعجب می کنه و دستی توی هوا تکون می ده تا منعم
کنه.

- وا... اینا که کار منو و تو نیست. دست نزن بیخودی
فقط خاکی می‌شی.

کوتاه نمیام و اصرار می‌کنم.

- حالا امتحانش که ضرر نداره.

- تو اتاق کنار حیاطه همه چی هست.

این‌طور دماغ دیدنش حس خوبی نداره.

- من که بلد نیستم میای بهم بدیشون؟

با اکراه قبول می‌کنه و همراهم می‌شه. با دیدن

انباری، بیشتر از رسیدگی به حیاط، ذوق استفاده از

وسایل رو دارم. چنگک بزرگ و بیلچه‌رو بر می‌دارم.

دستکشای سبزو دستم می‌کنم و کلاه حصیری که از

دیوار آویز شده رو سرم می‌ذارم.

- اینارو می خوای چیکار؟

کلاه دیگه‌ای هم بر می دارم و سر شیرین خانم
می دارم.

- یکم حال و هوامونو عوض کنیم شیرینم.

می خنده و بدون مخالفت همراهم می شه. هردومون
ناواردیم و بیشتر از کمک، داریم کار زیاد می کنیم.
خاک باغچه رو زیر و رو می کنیم و چندتا گلدون
کهنه‌ای که گوشه انباری افتادن رو با گلدونای جدید
عوض می کنیم و کود می دیم. برگ‌هایی که کف باغچه
موندن رو بر می دارم و نشون شیرین خانم می دم.

- آقا مصطفی هم سَمبل می کنه‌ها. اینارو بر نمی داره
درست معلوم نیست از کی اینجان!

- کی دلش می سوزه که آقا مصطفی دومیش باشه؟

شیرین خانم که حال و هواش حسابی فرق کرده
داخل می ره تا کیسه ای برای جمع کردن آشغال ها
بیاره. دستی به صورتم می کشم و عرقی که روی
پیشونیم راه گرفته پاک می کنم.

بعد از تحویل گرفتن کیسه ها الباقی کارهارو خودم
انجام می دم و در نهایت وقتی کف حیاط رو آبپاشی
می کنم، در باز می شه ماشین سعادت داخل میاد.

پارک می کنه و مشخصه که انتظار دیدنم توی
همچین وضعیتی رو نداره. نزدیک می شه و نگاه کلی به
دور و اطرافش می کنه.

- سلام.

- سلام. این چه وضعیه؟

قبل از این که بخوام جوابی بدم، دستش جلو میاد و
روی صورتم کشیده می شه. خاک و گلی که به
انگشتش چسبیده می تکونه. خم می شه و چنگکی که
روی زمین افتاده برمی داره و کنار می ذاره.

- چیکار می کردی.

- اممم... یکم با شیرین خانم به باغچه ها رسیدیم.

- شما مگه باغبونی؟

- آخه آقا مصطفی نیومده بود.

- هرکی نیاد شما باید جاش وایسی؟

برخلاف اخمش، لحنش مواخذه‌گر نیست، بیشتر
می‌خواد بخاطر زحمت زیادی سرزنشم کنه.
سر پایین‌میندازم تا باهاش چشم تو چشم نباشم.

- خودم خواستم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۰

وقتی صدایی ازش به گوشم نمی‌رسه، نگاهم رو
بالامی‌دم و گوشه بالا رفته لبش رو می‌بینم. قطره آبی
که از گوشه سرم راه می‌گیره تا روی گونه‌ام دنبال
می‌کنه و دلش به رحم میاد.

- بسه دیگه... بیا تو.

عینکی که روی سرش داشت برمی‌داره و سمت خونه
می‌ره. شیر آب رو می‌بندم و بعد از اینکه وسایل رو
توی انباری جا دادم، زود سراغ کار خودم می‌رم تا
بهونه دستش ندم.

- آقا ناراحت شد؟

دیس برنج رو پر می کنم و با بی خیالی دستی توی هوا
تکون می دم.

- آقا کی ناراحت نمی شه؟ همیشه یه بهونه ای برای
اخم و تخم داره، خیلی سخت نگیر به خودت. پیمان
امروز نمیاد؟
- نه انگار!

میز رو در حضور شازده می چینم و با جاگرفتنش روی
صندلی، عقب می کشم. هنوز شروع نکرده که صداش
بلند می شه.

- شیرین خانم؟ شما این دو روز زحمت تمیز کردن
اتاق منو کشیدی؟

رنگ از روی شیرین خانم می‌پره.

- نه آقا، تا شما نگی من دست به اتاقتون نمی‌زنم.

- لطف داری شما.

بعد از شیرین خانم نوبت به من می‌رسه.

-سپیده؟

نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم به اون فکر
مزخرفی که می‌گه قرار سراغ فلش رو بگیره بی توجه
باشم. از روی کانتر خم می‌شم و جواب می‌دم.

- بله؟

حتی سر نمی چرخونه. انقدر در سکوت به غذا
خوردنش ادامه می ده که بیرون می رم و کنارش
می ایستم.

- بله؟

- شما که کمک همه هستی این دو روز چیزی پیدا
نکردی؟

- چیز یعنی چی؟

- یعنی یه فلش سیاه!

زانو هام سست می شه و مار بزنه زبونمو که گفتم
سراغی از فلش نگرفتن.

- نه... ندیدم.

- هووم... باشه ممنون. بعد از نهار آماده شو باید بریم جایی!

قلبم ایست می کنه و دست و پاهام بی حس می شه.
حتما فهمیده، فهمیده من یه غلطی کردم و می خواد
بی سر و صدا تحویل پلیسم بده. شایدم قراره سرم رو
بکنه زیر آب!

- بامنی د؟

قاشقی برنج و خورشت می خوره و با خونسردی تمام
تا پایین فرستادن آخرین دونه برنج صبر می کنه.

- کس دیگه‌ای این جا هست؟

- بله شیرین خانم!

نگاه عاقل اندر سفیه اش رو بهم می دوزه و دوباره
مشغول می شه.

- کجا می ریم؟

ساعتش رو چک می کنه.

- ساعت چهار می ریم. من حتی یک دقیقه هم صبر
نمی کنم. پس برو نهار تو بخور!

قطعا موندنم بی فایده است. روی پاشنه پا می چرخم و
به آشپزخونه می رم. شیرین خانم هم که مثل خودم
همیشه کنجکاو، سالن رو از نظر می گذرونه و آروم لب
می زنه.

- چی می گفت؟

ترجیح می دم بهش بگم تا اگر بلایی سرم اومد یکی
خبر داشته باشه. اصلا شاید شیرین خانم چیزی بدونه
و روشنم کنه.

- گفت ساعت چهار حاضر باشم بریم جایی!

صورت متعجب شیرین خانم بیشتر می ترسونتم. این
یعنی حتی این زن همیشه طرفدار آقاش هم، انتظار
همچین چیزی رو نداشته و از من جواب می خواد و
من هیچ جوابی براش ندارم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

نمی‌دونم درست ترین کار توی این لحظه چیه؟ انقدر
فکر می‌کنم که نه چیزی از مزه غذا می‌فهمم نه
حرف‌های زیرلبی شیرین خانم.

شاید فهمیده من برداشتم و قراره بلایی سرم بیاره
شاید همه این افکار مزخرف، ساخته ذهن من باشه.

محض احتیاط پیامی به مجتبی می‌دم و در جریان
می‌ذارمش اما گوشزد می‌کنم که تا وقتی جای نگرانی
نیست، به کسی چیزی نگه و بیخودی آشوب درست
نکنه.

همزمان با آماده شدنم، شرایط و حرف‌های مختلف رو
مرور می‌کنم و برای سوال‌های احتمالی سعادت
دنبال جواب می‌گردم و هرکدوم رو به خودم دیکته
می‌کنم. در نهایت هم دستی به سر و صورتم می‌کشم
تا رنگ پریده‌ام دستم‌رو رو نکنه.

شال روی سرم مرتب می‌کنم و منتظر اومدنش
می‌شینم. راس ساعت چهار صدای حرکتش رو از روی
پله‌ها می‌شنوم. مثل صبح به خودش رسیده.

- حاضری؟

- ب...بله!

پیامی برای کسی تایپ می‌کنه و من شبیه آدمی که
با پای خودش داره به قتل‌گاه می‌ره پشت سرش
حرکت می‌کنم. در رو باز می‌کنه و بدون بلند کردن
سرش از روی گوشی، منتظر می‌مونه تا اول من رد
بشم.

دزدگیر رو می‌زنه و به محض سوار شدن قفل زبونم باز
می‌شه.

- ببخشید... کجا می‌ریم؟

بیشتر از یک نیم نگاه بهم توجه نداره.

- جای بدی نیست.

- خب منو چرا می‌برید؟

تک خنده‌ای می‌زنه و نگاهم می‌کنه.

- پس کیو ببرم؟ جای خوب دوست نداری؟

لبم رو با زبون تر می‌کنم و دور و اطراف رو زیر نظر
می‌گیرم تا بفهمم مسیرمون به کجا ختم می‌شه.

سکوتش به اضطرابم دامن می‌زنه و من این‌رو
نمی‌خوام. دوست دارم چیزی بگم و این جَو رو بشکنم
اما رفتار سعادت اجازه نمی‌ده تا اینکه بی‌هوا کنار
می‌کشه و شیشه‌رو پایین می‌ده و پسری که در حال
جمع کردن زباله‌های داخل مکانیزه‌است صدا می‌زنه.

- چطوری عمو؟ خسته نباشی!

پسر بچه مبهوت تشکر می‌کنه.

- نهار خوردی؟

- نه هنوز.

کیف پولش رو بر می‌داره، چتدا تراول ازش بیرون
می‌کشه و سمت پسر بچه می‌گیره.

- پس نهار مهمون من!

برق چشمای پسر انقدر زیاده که استرسم رو فراموش
می‌کنم و لبخند می‌زنم. مخصوصا وقتی مغرور مثل یه
مرد نمی‌پذیره.

- نه مرسی!

مهراب با خنده پول‌هارو توی جیبش لباسش می‌ذاره.
-گفتم مهمون من بگو چشم. آدم رو حرف بزرگترش
حرف نمی‌زنه.

ماشین رو به حرکت درمیاره و با تک بوقی از پسر بچه
خدا حافظی می کنه.

یعنی مرد خوش قلبی که کنار من نشسته ممکنه
آسیبی بهم بزنه؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۲

لېم رو با زبون تر می کنم، صاف توی جام می شینم و
از فرصت پیش اومده به نفع خودم استفاده می کنم.

- امان از نداری، خدا خیرتون بده، واقعا این بچه‌ها
خیلی نیاز دارن!

سرمی چرخونم تا واکنشش رو ببینم. به در تکیه می ده
و خیره به مسیر، دستش رو تکیه گاه بدنش می کنه.

- البته! باید حمایت شن، همین که سراغ دزدی و
گدایی نمی رن خودش خلیه!

مو به تنم سیخ می شه.

- والا دزدَم اگر مجبور نباشه سراغ دزدی نمی‌ره.
جامعه خرابه، وقتی نون می‌شه دونه چهار هزار تومن.
کرایه خونه‌های سنگین، کارای کم دستمزد، زندگیای
بی آینده. والا خیلی از این دزدا حتی بخاطر خانواده
هاشون سراغ این کارا میان و گرنه که آدم حسابین!
کی دلش می‌خواد دزدی کنه اگ...

پیچیدن صدای زنگ تلفن همراهش، رشته کلامم‌رو
پاره می‌کنه. ناچار سکوت می‌کنم و با پیچیدن ماشین
به سمت اتوبان کرج، رسمافاتحه خودم‌رو می‌خونم.

لابه‌لای صحبتش با مخاطب پشت خط، خودم‌رو به در
می‌چسبونم و توی ذهنم حساب می‌کنم اگر همین

الان خودمو بیرون بندازم چقدر احتمال زنده موندنم
وجود داره!

- خودت درستش کن من امروز نمی‌رسم!

تماس رو قطع می‌کنه و داخل فرعی می‌پیچه و
ابروهای من با دیدن تابلوی مقابلم بالا می‌پره. آب
دهنم رو قورت می‌دم و دور و اطرافم رو نگاه می‌کنم
تا درست بفهمم چه خبره!

- چرا ساکت شدی؟

- اینجا چی کار داریم؟

پارک می‌کنه و با خنده‌ای که به چشم‌هاش راه پیدا کرده پیاده می‌شه.

-کارای خوب!

قدم به قدم همراهش می‌شم و با تعجب دور و اطرافم رو نگاه می‌کنم تا چیزی دستگیرم بشه.

- سلام آقا خوش اومدین!

- سلام ممنون. حالش چطوره؟

مشخصه که پای موضوع مهمی درمیونه که مرد تلاش می‌کنه خیال سعادت رو راحت کنه.

- عالی... خیلی خوبه اصلا جای نگرانی نیست. بیارم
ببینیدش؟

- آره لطفا!

مهراب به دنبال ردی از من که سکوتم زیادی به چشم
میاد سر می‌چرخونه و با دیدن صورت حیرت‌زده‌ام که
میخ صدا و تصویرهای دور و اطرافمه لبخند می‌زنه و
سمتم دست دراز می‌کنه.

- بیا این‌جا.

کنجکاو، جلو می‌رم و قصد سوال‌پیچ کردنش رو دارم
اما با دیدن مرد و همراهی که داره، ناخواسته سکوت
می‌کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۳

نگاهم میخ اون هیبت زیبایی می‌شه که با رنگ
سیاهش مقابلم قدالم کرده.

- نترس بیا جلوتر.

به دعوت سعادت کمی نزدیک تر می‌رم و پر از ترس و
کنجکاوی، دستم رو بالا میارم تا بدنش رو نوازش کنم.
دمش رو تکون می‌ده و ضربه آرومی بهم می‌زنه.

از جا می‌پریم و یک قدم عقب می‌رم اما دست مهرباب
روی شونه‌هام می‌شینه و اجازه فاصله گرفتن بیش از
این رو نمی‌ده. کنار گوشم پیچ می‌زنه:

-نترس... به کارت ادامه بده. وفا دختر خوبیه!

وفا؟! وفا اسم اسبش بود؟!

نفس گرمش بیش از اندازه داره گردنم رو قلقلک می‌ده.
گیج و گنگ کمی عقب می‌کشم و به چهره‌اش با
دقت نگاه می‌کنم. چرا اینجاایم؟ چرا داره روشنم

می‌کنه؟ چرا نمی‌ذاره فاصله‌ای که بینمون ایجاد
می‌شه عمق بگیره؟

لب‌هاش کش میاد و صدای تک خنده اش به گوشم
می‌رسه. برخلاف من با جرئت کنار وفا می‌ایسته و سر
و گردنش رو با جون و دل نوازش می‌کنه. حیوون هم
که عشق صاحبش رو احساس می‌کنه، چشم می‌بنده
و خودش رو به دست‌های گرم مهرباب می‌سپاره.

- دوست داری سوار بشی؟

- من... دوس دارم... ولی بلد نیستم!

- یاد می‌گیری. البته وفاخانم امروز باید استراحت کنه.

یه روز دیگه میایم پیشش!

مرد رو مخاطب قرار می‌ده.

- کیوان می‌تونی اسب بابارو آماده کنی؟

- بله آقا الساعه!

رو به من می‌کنه.

- همین جا بمون من زود میام.

تا اومدنش، کمی به خودم اجازه پیش‌روی می‌دم و به
سر و صورت وفا دست می‌کشم. از اینکه وفا اون
لعبتیه که پیمان می‌گفت خنده‌ام می‌گیره.

کیوان با اسب قهوه‌ای رنگی بیرون میاد و چند دقیقه
بعد از اون مهرباب با سر و شکل جدید و متفاوتی
مقابلم ظاهر می‌شه.

ضربان قلبم بالا می‌ره و چقدر تفاوت هست بین این
تپش‌ها و کوبش‌هایی که در طول مسیر داشتم.

مهرباب دهنه اسب رو می‌گیره و سر و وضعم رو برانداز
می‌کنه.

- لباست زیاد مناسب نیست اما عیبی نداره.

سر و صورت اسب رو نوازش می کنه و چندبار می بوسه. پا روی رکاب می ذاره و به راحتی بالا می ره.

- پاتو بنداز توی رکاب و خودتو بالا بکش. اینجوری!
پایین میاد و به من اشاره می کنه. نه تنها اولین تلاشم
که همه تلاش هام بی نتیجه می مونه و مهرباب
سعادت هربار با حوصله نکاتی رو بهم گوشزد می کنه.
کلافه از بی دست و پاییم برای آخرین بار تلاش
می کنم و ناخواسته غر می زنم.

- این بار نشه دیگه نمی خوام. من پاهام کوتاه نیستا
نمی دونم چرا نمی رسه به این!

پامو به زحمت بلند می‌کنم و وقتی به رکاب
می‌رسونم، دستش روی کمرم قرار می‌گیره. شوکه
می‌شم و چیزی تا از دست دادن تعادل نمونده که لب
می‌زنه:

_ نترس... فقط می‌خوام کمکت کنم.

با کمکش بالاخره سوار می‌شم اما ترس زیادی تو
جونم هست. با اولین حرکت اسب می‌ترسم و جیغ
می‌کشم. حیوون بیچاره از صدای بلندم جری می‌شه
و قصد حرکت بیشتر داره اما مهرباب جلوشو می‌گیره.

- دختر خوبی باش و نترس ... من هستم.

همون طور که بهت گفتم صاف بشین.

سعی می کنم دختر خوب و حرف گوش کنی
باشم. افسار اسبرو می گیره و دور تا دور زمین حرکت
می کنه. بعد از چند دور می ایسته تا من پیاده شم. از
اون ارتفاع پایین پامو می بینم.

- حالا چجوری پیام پایین؟

دستاش رو باز می کنه و با شیطنت به خودش اشاره
می کنه. خنده ای که می خواد بی حیا بودنم رو تکمیل
کنه می خورم و رو می گیرم. پای راستم و از رکاب در
میارم اما قبل از خارج کردن پای چپم، با حرکت
ناگهانی اسب می ترسم و تعادلم رو از دست می دم و
چیزی تا افتادنم نمونده.

- یا خدا!

منتظر دردم اما توی دستاش قرار می گیرم.

چند قدم عقب عقب میره و به سختی تعادلش رو
حفظ می کنه تا با شدت روی زمین نیوفتیم. موفقه!
دردی نیست، اما جفتمون روی زمین فرود میاییم.
زمان می بره تا به خودم مسلط بشم.

- وای...وای... تورو خدا ببخشید! دردتون گرفت؟

ببینم؟

بعد از سر پا شدن. می خوام فاصله بگیرم اما حصار
دستاش اجازه نمی ده. تو صورتم نگاه می کنه و
همونطور که موهای ریخته شده روی صورتم رو کنار
می زنه لبخند محوی روی لب هاش جا خوش می کنه.

-انقدر خواستنی نباش!

دست زیر چونم می‌ذاره و سر و صورتم رو با دقت
چک می‌کنه.

- چیزیت نشده؟

فقط لب می‌زنم.

- نه.

از اینکه تونسته انقدر شوکه‌ام کنه راضی بنظر می‌رسه.
گاهی که به موهام چسبیده می‌گیره. خاک روی
صورتمو پاک می‌کنه و من تمام مدت فقط نگاهش
می‌کنم.

- چرا من؟!

- چون خوشم میاد!

خریته اما پرسیدم، پرسیدم چون دلم می خواست
جوابش مثل رضا باشه و تهش بفهمم همه چیز
سوتفاهم ذهن بیچاره من بوده.

پلک هام با درد فرود میاد، چرا اینجا؟ چرا اینجوری؟
چرا تو این شرایط؟

باید از این حرف، از این لحظه ها لذت ببرم... اما فکر
کردن به گذشته و آینده اجازه نمی ده.

تا به خودم پیام، موهای توی صورتم رو کنار می زنه و
تماس آرومی بین گونه من و لب هاش ایجاد می کنه و
من مثل برق گرفته ها چشم باز می کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۴

به محض فاصله گرفتنش لبهام رو چند بار تگون
می دم اما جز آواهای نامفهوم، حرف درستی که
مناسب حالم باشه پیدا نمی کنم. کاش خودش کمک
کنه!

-اممممم...هییب...

- تو نمی‌خوای؟

- چرا خیلی!

سریع لب می‌گزم و جلوی زبون درازم رو می‌گیرم.
حیرت‌زده از این جواب زیادی رک و راست من گوشه
لبش به سمت بالا متمایل می‌شه. به آرومی روی گونم
دست می‌کشه و از جوابم چشم‌پوشی می‌کنه.

- دختر خوب! چرا چیزی نمی‌گی؟

- آخه بلد نیستم!

خنده‌اش عمق بیشتری می‌گیره.

- عیبی نداره. دوست داری باز سواری کنی؟

- نه... یکم تنها باشم؟

سر تکون می‌ده و من رو کنار می‌بره و تمام مدت نگاه
من، فارغ از هر چیزی میخ حلقه اتصالی که
دست هامون ساخته می‌مونه.

- رفتی کافه یه چیزی سفارش بده تا منم بیام.

- نه... همین جا خوبه کافه نمی‌رم.

با اینکه معلوم چندان راضی نیست اما به خواسته‌ام
احترام می‌ذاره و مخالفتی نمی‌کنه.

- باشه. اینجا همه آشنان، اصلا نگران نباش، مشکلی
بود فقط صدام کن. حواسم بهت هست زود میام.

- چشم مرسی. راحت باشید.

ضربه آرومی روی بینیم می‌زنه.

- موش نشو!

قبل از عقب رفتنش، سوالی که مثل خوره به ذهنم

افتاده رو مطرح می‌کنم. من... منی که برای داشتن

رضا برنامه ریزی می‌کردم، منی که روز و شبم با

چهارتا پسر سر و زبون دار می‌گذره جوری شگفت زده

شدم که درک درستی از اتفاق پیش اومده ندارم و

باید روشن بشم. لاله گوشم رو به بازی می‌گیرم و

خیره به زمین زیر پام با خجالت لب می‌زنم.

- الان چی می‌شه؟

دستم رو کنار می‌کشه.

- الان؟ الان که شما مثل دخترای خوب تو تنهایت
می‌شینی تا من یکم سواری کنم. بعد می‌ریم بیرون از
اینجا یکم وقت می‌گذرونیم یه چیزی می‌خوریم،
بعدشم که می‌ریم خونه، شما برامون شام می‌پزی و
منم کارامو می‌کنم و آخرشب می‌رسونمت خونه.
- اینارو که می‌دونم! دیگه چی؟

صداش ته مایه خنده داره وقتی جواب می‌ده.

- فعلا همیناس دیگه، برای کارای دیگه که زوده!

با حرفش یخ می‌زنم و به این نتیجه می‌رسم که
در حال حاضر، بسته نگه داشتن دهنم بهترین

تصمیمه! کم چیزی که نیست، منتظر مرگ بودم و حالا
دارم بوسیده می شم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۵

- جدی می دونستی شبم می رسونمت؟

شوخیس یخمر و آب می کنه و خنده به لبهام می ده.
چشم می دزدم تا به قول مامانم بیشتر از این سبک

بازی از خودم در نیارم. فاصله می گیره و سمت اسبی
که من حتی اسمشم نفهمیدم می ره، به راحتی با یه
جهش خودش رو بالا می کشه و سوار می شه.
آروم شروع به دور زدن می کنه، کم کم سرعت
بیشتری می گیره و تاخت می ره.

باورم نمی شه، یعنی این مرد، مهرباب سعادت، با این
اخلاق و رفتار، با این سر و شکل و همچین موقعیتی
از من... از بادهای که تو هفت آسمون یه ستاره هم
نداره خوشش اومده؟

شیرینه... خیلی شیرین ولی تا وقتی که بدبختی بزرگی
به اسم سپیده به رویاهام دهن کجی نکنه! تا کی
می تونم سپیده بمونم؟ بچه ها و مامانی که گفتم

نیسترو چه کار کنم؟ اگر بچه‌ها بفهمن چی شد چیا
می‌خوان؟ رو به آسمون به خدا گله می‌کنم.

- نمی‌دی نمی‌دی وقتیم می‌دی اینجوری؟ گناه داریم
ماهم رحم کن یکم!

خسته از فکرهای رویا خراب کن تا قضایا از این
پیچیده‌تر نشده برای مجتبی پیامی می‌فرستم و از
نگرانی درش میارم.

- لباس بپوشم بریم.

با صدای سعادت سر بلند می‌کنم و به صورتش خیره
می‌شوم. قهوه‌ای هاش انقدر براق و جذاب که حق دارم
ازشون خوشم بیاد.

چشمک می‌زنه و سر تگون می‌ده تا دلیل این نگاه
ممتدرو بفهمه.

- چی شده؟

- هیچی بریم.

لباس عوض کردنش زیاد زمان نمی‌بره. باهم سوار
ماشین می‌شیم و سمت خونه حرکت می‌کنیم. قبل از
این که من بخاطر حرف‌های نزده خفه بشم خودش
شروع می‌کنه و من هم از خدا خواسته استقبال
می‌کنم.

- چرا انقدر شوکه‌ای؟

- آخه انتظار نداشتم. من... آشپز... شما با این زندگی و
موقعیت!

- داشتی... الکی نگو نداشتم.

- من؟!

سرتکون می‌ده و تماسی که بی موقع با گوشیش
گرفته‌شده رو رد می‌کنه.

- داشتی که با یه اسم بهم می‌ریختی و گرنه الان اینجا
نبودیم!

لبم رو با زبون تر می کنم و به در تکیه می دم تا دقیق
بینمش.

- یعنی دوستم دارید؟

کنار چشم هاش چین می خوره و صورت منتظرم رو به
نیم نگاهی مهمان می کنه.

- دوست که زوده ولی خوشم میاد!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۶

- از چی م؟

- از همین کارات! دستپخت خوبی هم داری. کجا

دوست داری برم؟

- خونه!

انتظار این جواب رو نداشت. شوکه بهم نگاه می کنه و

جواب خودم رو به عنوان سوال تحویل می ده.

- خونه؟

- آقا مهرباب شما یک ساعت نیست به من گفتی ازم
خوشتون میاد، خب راحت نیستم هنوز؛ یا خودتون یه
جارو انتخاب کنید یا بریم خونه تا من عادت کنم!

کم کم لب‌هاش به لبخند باز می‌شه و قهوه‌های
چشم‌هاش نگاه شیرینی در خودشون جا می‌دن.

- همینجوری ادامه بدی زود بهت می‌گم دوست دارم!

فصل نهم

عشق

عشق یکی از موضوعات عجیب و غیرقابل پیش بینی
هست که تاثیر زیادی در زندگی آدم‌ها داره و ذهن

خیلی از افراد رو به خودش مشغول کرده. مثلاً عشق
چیه؟ چطور می‌تونیم بفهمیم عاشق شدیم؟

دهخدا عشق رو به معنی افراط در دوست داشتن
می‌دونه. در طول تاریخ چه قصه‌هایی که بخاطر این
افراط شکل نگرفته و البته هنوز هم می‌گیره.

تمام مسیر تا خونه برای راحت‌تر شدن من باهام
صحبت می‌کنه و با سوال‌هاش به دنبال شناخت
بیشتر می‌گرده.

هر چیزی که برای سپیده شدن عاریه گرفتم رو در
اختیارش می‌ذارم و به سپیده‌ای که فرصت داشتن
همچین مردی قسمتش شده غبطه می‌خورم.

به جای لذت بردن از فضای یکی معروف‌ترین
کافه‌های تهران و میزی که با سفارش‌هاش پر از
خوشمزه‌های رنگ و وارنگ شده، بغض می‌کنم و جون
می‌دم تا اشکم سرازیر نشه.

چقدر دلم می‌خواست همه چیز واقعی بود و از میز
کافه به عنوان یادگاری از اولین قرارمون عکس
می‌گرفتم نه این که به عمر نداشته این رابطه فکر کنم
و آه بکشم.

جلوی در خونه قبل از اینکه ریموترو بزنه گلویی
صاف می‌کنم تا بهم توجه کنه.

- آقا مهرباب!

نگاهم می‌کنه.

- راستش من...من ... می شه فعلا کسی چیزی نفهمه؟
ابروهاش به هم نزدیک می شن و واضحه که خوشش
نیومده.

- چرا؟

چون من حتی اسمم هم برا خودم نیست!
- خب...خب من خجالت می کشم. بقیه چه فکری
می کنن با خودشون!

چیزی نمی گه، ریموت رو می زنه و به محض باز شدن
در پاروی پدال گاز می ذاره.

- آقا مهرباب؟

- از پنهان کاری خوشم نمیاد!

چی بگم؟ خودم هم می دونم خواسته ام چقدر
مسخره است. پارک می کنه، اما پیاده نمی شه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۷

- مطمئنی نمی خوای کسی بدونه دیگه؟

جمله‌اش بوی تهدید می‌ده. قطعا باده از خداشه که
همه خبردار بشن، اما از شانس بدم‌من الان سپیده‌ام و
باید بین این دوتا تعادل برقرار کنم.

- فعلا ندونه!

به سمتم می‌چرخه و عمیق و متفکر بهم چشم
می‌دوزه و در نهایت انگشتش رو تهدید وار جلوی
صورت‌م تکون می‌ده.

- هر جا خسته بشم این فعلا تموم می‌شه!

- قبول، خب الان بگیم کجا بودیم؟

در رو باز می‌کنه و حین پیاده شدن جواب می‌ده.

- من اینجا به کسی جواب پس نمی‌دم، خودت هرچی دوست داری بگو.

همین هم نعمته. پیاده می‌شم و همراهش پا به خونه می‌ذارم. لباس‌هام رو توی کمد ورودی جا می‌دم و به لبخند معنی‌دارش چشم‌غره می‌رم.

- سلام آقا اومدید؟

جواب سلام شیرین خانم رو با احترام می‌ده و مخاطب بعدیش منم.

- شام رو زودتر بخوریم لطفا!

- چشم!

از پله‌ها بالا می‌ره و شیرین خانم که تا همین حالا هم خیلی خودداری کرده سر حرف رو باز می‌کنه.

- کجا رفتید؟

- هیچی بابا، تا آموزشگاه دادم اینا!

از دادم پرسید. قبلا گفته بودم زبان تدریس می‌کنه
گفت ببرمش آموزشگاه اونا.

- وا! آقا که خودش مثل بلبل انگلیسی حرف می‌زنه!

لعنت به این شانس! شونه بالا می‌دم و درحالی که
سعی می‌کنم مثل همیشه عادی رفتار کنم دستش رو
می‌کشم و به آشپزخونه می‌برم.

- نمی‌دونم. به من گفت بریم پیش دادم. لابد
می‌خواسته ببینه کس و کار من کجان و راست و
دروغشو بدونه دیگه؛ بالاخره من شب و روز تو خونه
زندگیش هستم.

قانع نشده اما کوتاه میاد.

-چی بگم والا. حالا چی می پزی برای شام؟

-لازانيا!

دست به کار می شم و زودتر از زمان معمول میز
شام رو آماده می کنم. مهرباب پایین میاد و پشت میز
می شینه. به آشپزخونه نگاه می کنه و با اطمینان از
دور بودن شیرین خانم غر می زنه.

- شام و ناهارم نمی تونیم با هم بخوریم؟

لب می گزم و با چشم و ابرو به نفر سومی که توی
خونه است اشاره می کنم.

-هووف... خب بگو شیرین خانمم بیاد!

می‌خندم و با گفتن «نوش جان» تنه‌اش می‌ذارم.
زیر نگاه کنجکاو شیرین خانم شام می‌خورم و مهرباب
هم بعد از تموم کردن غذاش مثل همیشه ظرفش رو
روی کانتِر می‌ذاره و به اتاقش می‌ره.

بعد از جمع شدن ظرف‌ها چای دم می‌کنم و اول
جلوی دست شیرین خانمی که غرق کتابشه می‌ذارم و
بعد از اون با یک سینی چای و خرما راه طبقه بالا رو
پیش می‌گیرم.

می‌دونم اشتباهه، به آخر و عاقبت نداشته این مسیر
شک ندارم اما بعضی وقتا حسی برای تجربه‌های غلط
قلقلکم می‌ده و تا طعمشون رو نچشه دست بردار
نیست.

در می زنم و صبر می کنم اما جوابی نمی گیرم. کارم رو دوباره تکرار می کنم و وقتی برای بار دوم بی جواب می مونم دستگیره رو پایین می کشم و وارد می شم. اتاق خالیه و به لطف باز بودن در اتاق کار مطمئنم که اونجا هم نیست.

- آقا مهرباب؟ نیس...

در حمام باز می شه و مهرباب با حوله تن پوش بیرون میاد. از دیدنم جا می خوره.

-بخشید.

سینی رو بالا می گیرم.

-چای آوردم. در زدم جواب ندادید.اونورم نبودید
اومدم تو... ببخشید.

- باشه منکه چیزی نگفتم. دستت درد نکنه.

جلو میاد، فنجون رو بر می داره و کمی از چای
می خوره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۸

- کی حاضر بشم؟

- برای چی؟

- برسونمت دیگه؛ نمی‌مونی که؟

چقدر تجربه کردن همچین اتفاق‌هایی می‌تونست

شیرینی به جونم تزریق کنه اگه...

اگه...

اگه...

امان از این اگه‌ها و چاله‌هایی که برای زندگیمون
می‌کنند! درحال حاضر خبری از شیرینی نیست و
هرشب رسوندن من به جای راحتی و آسایش، فقط
مسیرم رو دور تر و بدبختیامو بیشتر می‌کنه.

- می‌شه خودم برم؟ این‌طوری خیلی تو چشم می‌ایم!

-خیر، دیروخته!

- خب با...

فنجونی که حالا تقریباً تموم شده توی سینی می‌ذاره
و اجازه به نقطه رسیدن به حرفم نمی‌ده.

- من از اینکه یه حرفو چندبار بگم اصلاً خوشم نمیاد،
باشه؟

ناچار سکوت می‌کنم و با تکیه دادن سر و اعلام
موافقت کوتاه می‌ام تا فقط امشب بگذره و یک فکر
اساسی بکنم.

سمت کمد لباس‌هاش می‌ره و بند حوله‌اش رو باز
می‌کنه. از جا بلند می‌شم تا تنه‌اش بذارم.

- پس من می‌رم حاضر بشم.

- الان می‌پوشم منم!

- فقط.

برمی‌گردد و دو طرف حوله رو به هم نزدیک می‌کنه و
یا کلاه حوله، روی موهای خیشش می‌کشه.

- به شیرین خانم چی بگیم؟

- قبلا هم گفتم اینجا من به کسی توضیح نمی‌دم.

بند تن‌پوشش رو تکون می‌ده.

- الانم اگه اشکالی نداره می خوام لباس بپوشم.

تا آبرو ریزی رو به حد اعلا نرسوندم بی حرف اضافه
بیرون میام. آماده شدنم رو تا رسیدن مهرباب طول
می دم و با دیدنش روی پله ها قبل از این که شیرین
خانم بخواد چیزی بگه دست به کار می شم.

-ا... آقا مهرباب بیرون می رید؟ می شه منم تا سرخیابون
باهاتون پیام؟ اونجا منتظرمن!

جوابش روی کاغذ یه نصفه خط هم نمی شه.

-بدو بیا!

از شیرین خانم خداحافظی می کنم و بعد از جاگیر
شدن روی صندلی یک نفس راحت می کشم.

- اووف...خیلی زشته به خدا!

- موافقم...خیلی زشته آدم انقدر دروغ بگه!

استارت می‌زنه و حرکت می‌کنه. سکوتش نسبت به
عصر بیش از حد به چشم میاد. سر صحبت رو باز
می‌کنم تا دلیلش رو بفهمم.

- چیزی شده؟ بخاطر شیرین خانم ناراحتید؟

کوتاه نگاهم می‌کنه و اجزای صورتش از سفت و
سختی در میان.

- نه بابا... کارام یکم گره خورده تو هم!

-چه... چه کارایی؟ ببخشید اصلا کار شما چیه؟!

- کار که زیاد دارم، کدومش دقیقا؟

لرزی از دلم عبور می کنه. آب دهنم رو قورت می دم و
لبم رو تر می کنم.

- هر کدوم مهم تر!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۹

مقابل نمایشگاه لوکسی که ماشین‌های خارجی با
نورپردازی خاص فضا جذابیت‌هاشون رو به خوبی
نمایش می‌دن نیش ترمز می‌زنه.

- ماشین بازی رو از همه بیشتر دوست دارم!

- اینجا برای شماست؟

چشمک می‌زنه و ردیف دندونای یکدستش رو نشونم
می‌ده.

- ناقابل!

- چه گره‌ای افتاده تو کار این ماشینا!

- اینا که هیچی... بقیه کارا!

- کمکی ازم برمیاد؟

سرش رو به پشتی صندلیش تکیه می ده و خیره به
مسیر جواب می ده.

- هووووف... نمی دونی چقدر از سر و کله زدن خستم.
حالا می گم برات. دارم درست می رم دیگه؟

در کمال تعجب انگار آدرسی که روز تصادف به پیمان
دادم رو به خوبی تو ذهنش داره که این طور راحت
می رونه و اتوبان ها رو انتخاب می کنه.

- بله درسته.

- راستی تا یادم نرفته. فردا یکی از دوستانم میاد خونه.
می شه پاستا درست کنی؟

- آره حتما!

پر از شیطنت نگاهم می کنه.

- اگه ناراحت نمی شی سالاد و سس مخصوصم باشه!

اشاره اش به سفر شمال و حرفم با شیرین خانم سوال
بی جواب مونده ام رو به ذهنم میاره.

-اون روز چرا قهر کردید باهام؟

- قهر؟

- بله... گفتم لباسام راحتته!

به ظاهر اخم می کنه.

- آهان...گفتم که! لباس خوب نبود داشتی بدو بدو
هم می کردی بهت می گم این خوب نیست برو لباس
عوض کن می گی من راحتم!

سیخ سر جام می شینم .

- شما کی گفتی اینارو؟ فقط گفتی من بازم لباس
دارم اگه خواستی بگو!

تخس رو حرفش پافشاری می کنه و قیافه حق جانبی
به خودش می گیره.

- همونه دیگه. من یه چیزی می گم تو باید تا تهشو
بخونی! همین خیابون؟

- بله لطفا.

با چشم‌هایی که کنارشون چین خورده نگاهم می‌کنه.

- انقدر مظلوم بودی تو!؟

آخه کدوم دختر تنهایی از همچین موقعیتی ناراضی
می‌شه که من دومیش باشم؟

سرکوچه اجازه داخل رفتن نمی‌دم و خدا خدا
می‌کنم پيله نكنه.

- ممنون من سرکوچه پیاده می‌شم.

کنار می‌کشه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۰

به در تکیه می ده و با خنده ای که هنوز توی
چشم هاش موج سواری می کنه جوری به سر و صورتم
نگاه می کنه که انگار اولین باره همدیگرو می بینیم.

- رفتارام اذیت می کنه؟ معذبی؟

-نه، اصلاً!

-موج خنده به لبهاش می‌زنه.

خوبه فردا می‌بینمت.

دست دراز می‌کنه و من به آرومی باهاش دست می‌دم
و مور مور شدن پوستم از این اتصال رو نادیده
می‌گیرم. از لطفش تشکر می‌کنم و دستگیره رو
می‌کشم.

- سپیده.

برمی‌گردم.

- از فردا لباساتو توی اتاق خالی بذار!

با خنده سر تکون می‌دم و خداحافظی می‌کنم. تا
ایست کردم جلوی خونه، سر کوچه می‌مونه و بعد از
اینکه براش دست تکون می‌دم و به دور اطراف و
همسایه‌ها اشاره می‌کنم، چراغ‌های عروسی که سواره
روشن می‌شه و دور می‌زنه. تا صد توی دلم می‌شمارم
و وقتی حس می‌کنم به اندازه کافی دور شده، پیاده
حرکت می‌کنم.

قبل از هرچیز با مامان تماس می‌گیرم و به پرونده
قطور دروغ‌هام، طول کشیدن کار و با راننده برگشتن
رو هم اضافه می‌کنم. کاش می‌شد واقعا مثل قصه‌ای
که برای مامان سر هم کردم، بی دردسر تو خونه
سعادت نامی با دوتا بچه کار می‌کردم و اینهمه دردسر
نداشتم.

میلی به خونه رفتن ندارم. روی نیمکت کنار خیابون
می‌شینم و به مسیر جدیدی که ناخواسته پیش پام باز
شده فکر می‌کنم.

اگر بمونم می‌تونم به راحتی از جیک و پوک مهرباب
سر دربیارم، می‌تونم رابطه و آینده سرور و مجتبی رو
نجات بدم. پدر نفس راحت بر می‌گرفته خونه و شریف
به پولی که نمی‌دونم برای چی لازم داره یک قدم
دیگه نزدیک می‌شه و قطعاً رضا هم دوست جون
جونیم باقی می‌مونه. همه جوهره سوده، به جز دلم...
دلی که نمی‌دونم آخر این داستان چی به سرش
میاد...

اگر نمونم و بخوام برم همه چیز خراب می‌شه و باز
من می‌مونم و دلی که نمی‌دونم با داغون شدن عزیزام
و رها کردن کسی مثل مهراب سعادت چی به سرش
میاد.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۱

باخت، بن بست، ناچاری، نمی‌دونم چه اسمی باید روی
این شرایط گذاشت. هرچی که هست نتیجه‌اش ضرره

و من باید بین این دو راه سراغ اونى که ضرر کمتری
داره برم و پر واضحه که در راه اول فقط خودم آسیب
مى بینم و بقیه نه!

گوشى توى جیبم مى لرزه و پیام "شب بخیر" سعادت
با چاشنى بوسه روی صفحه نقش مى بنده.
هووف... البته اگر همین طوری پیش بره قطعا در آینده
درد بزرگى رو تحمل خواهم کرد.

خونه ساکته و یک دفعه فاصله گرفتن خاله و مامان
بعد از رسیدن من، جای شکی باقى نمى ذاره که سرور
امشب هم حال خوبى نداره و دوتا خواهر شورا تشکیل
دادن تا علت رو با حدسیات خودشون جویا بشن.

بی حوصله‌تر از اونی هستم که بخوام وقتی برای
نشستن کنارشون و سر در آوردن از حرف‌هایی که
همیشه برام جذاب بوده بذارم. در نهایت فداکاری
خستگی رو بهونه می‌کنم و به اتاق پناه می‌برم و به
مامان و خاله یه سوژه جدید برای پچ‌پچ‌های خواهرانه
می‌دم.

سرور زودتر از حد معمول خوابیده و من حتی با چشم
های بسته‌اش هم می‌تونم غم صورتش رو حس کنم.
خم می‌شم و خواهری که برای یه لقمه نون هیچ
کاری رو عار ندونسته و حتی الان هم توی تولیدی
کار می‌کنه رو می‌بوسم. کاش کارایی که تا الان کرده و
پاتکی که از راه دور به اطلاعات خیلیا زده هم سابقه
کار حساب می‌شد. اونوقت به قطع جای بهتری
مشغول به کار بود.

خوابش انقدر اجباریه که با بوسه من بیدار می‌شه و
نگاهم می‌کنه.

- سلام کی اومدی؟

- همین الان. سرور؟

نیم‌خیز می‌شه و گوشیش رو چک می‌کنه و من حالا
مطمئنم که بخاطر مجتبی است.

- بله؟

- فلش رو بهم بده. شاید خبرای خوبی بیارم!

- باده!

با همون لباس‌هام توی تخت می‌رم و با بغل کردنش،
یکی از لحظه‌هایی که به ندرت بینمون شکل می‌گیره
رو خلق می‌کنم.

- نگران من نباش. مجتبی هم خیلی دوست داره!

- آقا سریع تر می‌ری لطفا!

- ترافیکه خواهر گلم، دنده هوایی که نداره ماشین
چجوری تندتر برم؟

با وجود مسیر باقیمانده و کارایی که بخاطر خواب
موندنم به حتم عقب میوفته به شیرین خانم زنگ
می‌زنم و ازش می‌خوام تا رسیدن من موادی که برای
پاستا کم دارم رو از سوپرمارکت تهیه کنه.

زنگ خوردن تلفن همراهم، بی جواب گذاشتن
پیام‌های اول صبح مهراب رو بهم یادآوری می‌کنه.
نماد اتصال رو لمس می‌کنم.

-الو... سلام.

-سلام چرا جواب نمی‌دی تو؟

دیشب انقدر پیاده‌روی کردم و بعد از رسیدن به خونه
توی جام چرخ زدم که دم‌دمای صبح خوابم برد و
ساعت ۱۰ با تشر مامان بیدار شدم و به لطف اختلاف
طبقاتی، ساعت ۱۱:۳۰ هنوز سر خیابون هم نرسیدم.

- ببخشید خواب موندم فک کنم یک ربع دیگه برسم.

- من گفتم چرا دیر کردی؟ می‌گم چرا جواب
نمی‌دی؟

صداش به جای نگرانی پر از جدیته و این یه معنی
بیشتر نداره، مهرباب سعادت همه چیزو تحت کنترل
خودش می‌خواد!

- عجله داشتم فقط زود پوشیدم که بیام. یادم رفت.

- باشه، مراقب باش، عجله هم نکن.

- چشم.

کمی از موضع جدی و بداخلاقی کوتاه میاد.

- موشم که خوب می‌شی! ظهر می‌بینمت.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۲

تماس رو قطع می‌کنم و با چشم بسته به پنجره
ماشین تیکه می‌دم. همه تلاش‌هام برای منحرف
کردن ذهنم از این مکالمه بی نتیجه می‌مونه و در

آخر هم با مرور جمله «موشم که خوب می‌شی
« لبخند می‌زنم.

ده دقیقه بعد زنگ در رو با تمام وجود
فشار می‌دم. حیاط رو می‌دوم و به شیرین خانم سلام
می‌کنم.

- سلام.

-سلام کجا موندی تو دختر؟ آقا از صبح چندبار زنگ
زد سراغت رو گرفت.

- خواب موندم. تازه با آژانسم اومدم ولی خیلی
ترافیک بود.

کمدرو باز می‌کنم ولی با یادآوری اتاق به قول مهرباب
خالی و تعارفی که خودش دیشب زد، پشیمون
می‌شم. حد اقل اگر قراره بعدا ناراحتی بکشم الان
خوش بگذرونم.

لباس‌هامرو برمی‌دارم بدو از پله‌ها بالا می‌رم. در اتاق
رو باز می‌کنم و مانتو و شالمرو روی رگال می‌ذارم و بر
می‌گردم.

با دیدن کاهوهای ریز شده ای که شیرین خانم
سرخود زحمتشونرو کشیده، آه از نهادم بلند می‌شه
اما چیزی نمی‌گم تا وقترو بیشتر از این هدر ندم.

دست می شورم و شروع می کنم. انقدر کار دارم که
انگار عقربه ها با هم مسابقه گذاشتن و خیلی زودتر از
انتظارم یک بعد از ظهر رو نشون می دن.

صدای باز شدن در و روی، رسیدن مهربابرو اعلام
می کنه. تا شیرین خانم سرگرم تمیزکاریاشه و خبری
ازش نیست، از فرصت استفاده می کنم.

- سلام.

- سلام خانم!

کاش انقدر بی جنبه نباشم و این طوری لبخند نزنم اما
تجربه ثابت کرده من خیلی بی جنبه م؛ مخصوصا اگر
همچین خانم با آب و تابی بشنوم.

- کی رسیدی؟

- یک ربع به دوازده! مهمونتون کی میاد؟

سوئیچ ماشین رو روی کانتر می‌ذاره و دکمه‌های
بالایی پیراهنش رو باز می‌کنه. از توی یخچال لیوان
آب پرتقالی که شیرین خانم برای آقاش پر کرده رو در
میارم و سمتش می‌گیرم تا سر حال بشه.

- بفرمائید.

گوشه لبش به سمت بالا متمایل می‌شه.

- چه دختر خوبی!

ساعت دو این جاست! راستی راجب مهمونم، نگ...

-سلام آقا. خسته نباشید.

- سلام شیرین خانم. سلامت باشی.

آب پرتقالش رو می خوره و جلوی شیرین خانم از
زحمت نکشیده من با لبخند دلبرش تشکر می کنه.
نوش جان می گم و از قصد هیچ حرفی از شیرین خانم
نمی زنم. با اینکه دوشش دارم اما چه عیبی داره یه
بارم اون ببینه تو کار بقیه دخالت کردن چه مزه ای
می ده.

تمام کارام رو انجام می دم به جز سالادی که به لطف
کمک زوری شیرین خانم باید از خیرش بگذرم.

- شیرین خانم سالادو باید عوض کنم.

- آقا ناراحت می شه ها!

سر سنگین حرف زدنش می خندونتم.

- خب بهش می گم که ناراحت نشه.

پله هارو دوتا یکی بالا می رم و پشت در اتاق مهرباب در می زنم.

- بفرمائید!

داخل می رم و با دیدنش بدجور دلم می خواد زودتر
مهمون امروزش از راه برسه و ببینم کیه که آقا
این طور براش پیرهن و شلوار رسمی تن کرده و
دستبند چرمی به دستش بسته!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۳

- جانم؟

افتر شیو به صورتش می‌زنه و عطرش رو از روی میز بر
می‌داره و جلوتر می‌اد. مویی که توی صورتمه کنار
می‌زنه.

- اذیت نمی‌کنه انقدر تو چشمته؟

- چرا خیلی! مجبور نبودم کوتاه نمی‌کردم!

اخم می‌کنه.

- چرا مجبور؟

کاش دهنمو ببندم و فقط حرفی که بخاطرش تا اینجا
اومدم رو بزنم برم. کاش!

- آخه گرمه دیگه... تابستونه!

اممم... می‌شه یه سالاد دیگه امروز درست کنم؟
شیرین خانم کاهوهامو خرد کرده دیگه به درد سالاد
نمی‌خورن. وقتمم کمه. من نخواستم، خودش خرد
کرده!

- قصدش کمکه. می‌خواه بهش بگم دیگه کاری نکنه.

یک لحظه زنجیرش بدجور توی چشمم می‌زنه و
کشیده شدن نگاهم به سمت گردنش غیر ارادیه. کاش
یا یک دکمه بیشتر باز بذاره تا مدال خوب معلوم باشه
یا همینم ببنده که تو چشم نزنه. خیره به گردنش
جواب می‌دم.

- وای نه همین مونده بفهمه من پیش شما حرفم
می‌زنم خونمو تو شیشه می‌کنه.

با پاف عطری که توی صورتم می‌خوره ناخودآگاه
سرم رو عقب می‌کشم و شاکی به مهراب و صورت پر
شیطنتش نگاه می‌کنم.

- من این جام، دوساعته کجارو نگاه می‌کنی؟

- هیچ جا!

ضربه آرومی نوک بینیم می زنه. با خجالت عقب می رم
و خودم رو به در می رسونم.

- پس من یه سالاد دیگه درست می کنم. با اجازه.

- وایسا کارت دارم.

از پشت در سرم رو بیرون میارم.

- باشه بعدا کارام مونده شیرین خانمم پایینه تابلو
می شه!

هنوز کارم تموم نشده که با پیچیدن صدای زنگ توی
خونه، مهمونی شروع می‌شه. شیرین خانم در رو باز
می‌کنه و باخوشرویی به استقبال می‌ره.

- سلام خانمی خوش اومدی!

خانمی؟ این یکی صد در صد اسب نیست!

سالادو و سس‌رو بیخیال می‌شم و از آشپزخونه بیرون
می‌رم تا خانمی رو ببینم.

دختر ظریفی با موهای مشکی که پایشون‌رو با
حوصله بابلیس کشیده و حالت داده از قاب در عبور
می‌کنه. بچه نیست اما چشم‌های درشت و صورت گرد

و کوچکش، باعث می‌شه حدس زدن سن و سالش
چندان کار راحتی نباشه.

شلوار پاره پاره جین و مانتوی سفید کوتاهی که
پوشیده با ترکیب کتونی‌هایی که هنوز از پاش
درنیاورده نه تنها قشنگه، بلکه تتویی که روی پای
راستش داره و از زیر پارگی بیرون زده هر نگاهی.رو به
سمت خودش معطوف می‌کنه.

سر و وضعم انقدر داغونه که حتی نیازی به مقایسه
نیست. عدل امروز که من خواب موندم و حتی آرایش
هم ندارم باید همچین مهمونی بیاد؟ حتی شیرین
خانم هم بیشتر از روزای دیگه به خودش رسیده و
فقط من همچین تیپ دلبری دارم!

- سلام شیرین جون. خوبی؟ مشتاق دیدار!

- ما بیشتر!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۴

صدای مهرباب از پشت سرم توجه دختر رو به خودش
جلب می‌کنه. دسته گلی که همراه داره به شیرین
خانم می‌سپاره و با لبخند بزرگی سمت مهرباب میاد.
کوتاه بغلش می‌کنه و مشت محکمی به بازوش می‌زنه.

- چطوری تو؟ هی روز به روز خوشتیپ تر شو باشه؟

- باشه!

دختر که انگار چیزی یادش اومده فاصله می گیره و به
کفش هاش اشاره می زنه.

- وای یادم رفت. الان درمیارم.

مهراب اما اجازه نمی ده.

- نمی خواد راحت باش.

- راحتم بابا.

کفش هاش رو درمیاره و تند توی جاکفشی می‌ذاره و
بی توجه به من همراه مهرباب به سالن می‌ره.

- نگار جون چی بیارم برات گرم یا سرد؟

- از اون چایی هل دارات که من دوست دارم می‌دی
شیرین جون؟

حد اقل به لطف کلاس گذاشتن شیرین خانم، فهمیدم
مهمون کیه. نگار خانمی که شازده بخاطرش
خودکشی کرده!

به ته نداشتن رابطم با مهرباب فکر می‌کنم و از باده
می‌خوام خودش رو ناراحت نکنه اما نمی‌شه. بعضی
حس‌ها هیچ ربطی به شرایط، موقعیت، منطق و امثال
این‌ها نداره. بخواهی یا نخواهی وجود دارن و بروز پیدا

می‌کنند. مثلاً هیچ زنی از رقیب در رابطه‌اش خوشش
نمی‌آید حتی اگر هیچ پایان خوشی در انتظار اون رابطه
نباشه!

سالاد و سس رو آماده می‌کنم و با اومدن شیرین
خانم کدورت رو کنار می‌ذارم و سوال‌هام رو ردیف
می‌کنم.

- می‌گم شیرینم این همون نگار خانمه که آقا مهرباب
بخاطرش خودکشی کرده؟

چایی که از قبل دم کرده رو توی فنجان می‌ریزه.

- اووه برای قدیم بوده. ولی آره همونه.

- حالا کی هست؟

سینی رو بر می داره و حین بیرون رفتن صداش رو
پایین میاره.

- میام می گم برات!

اسباب پذیرایی رو تکمیل می کنه و با منبع اطلاعاتش
بر می گرده.

- این نگار دختر عموی بابای آقاس، ولی انگار از
بچگی رفت و آمد داشتن با هم.

- خب چرا بخاطرش خودکشی کرده؟ دوست بودن با
هم؟ مجرده؟

گره روسرش رو شل می کنه و با پر روسریش گردنش
رو باد می زنه.

- آره، یعنی من که تو این دو سه سال شوهر ندیدم
ازش. خیلی دختر خاکی و خوبیه. .

بعدم خودکشی کجا بود، شونزده سالش که بوده
می رن کانادا. سیمین خانم می گه خیلی صمیمی بوده
با آقا.

انگار آقا هم ناراحت می شه و دو سه تا دونه قرص
می خوره. تهشم اسهال می شه! بچگيه ديگه!
-چند سالشه؟

- چه سوالا می کنيا من چه بدونم. فکر کنم یکی
دو سال با آقا فرقشه.

به پاس زحمتی که کشیده و اطلاعات نسبتاً جامعش،
برای هردومون چای می‌ریزم و سعی می‌کنم
نامحسوس سالن‌رو هم زیر نظر بگیرم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۵

- کاش از این شکلاتاها هم ببرم. قشنگه جلدشون.

شیرین خانم همیشه حتی زمانی که ازش نخوان هم
عمل می‌کنه، مگر وقتی که حوصله نداره و در لفافه
می‌خواد کارش رو به کس دیگه محول کنه.

- شما بشین من می‌برم.

- زحمت نیست؟ الهی خیر ببینی.

موهامو پشت گوش می‌دم و با ظرف شکلات به سالن
می‌رم.

- بابات یه چیزایی می‌گفت مهرباب قضیه سایت چیه؟

- سلام.

حضور من سوالش رو بی جواب می‌ذاره.
بلند می‌شه و درحالی که از مهرباب بابت من راهنمایی
می‌خواد دستش رو به طرفم دراز می‌کنه.

- سلام خوبی؟ مهرباب معرفی نمی‌کنی؟

مهرباب شوکه از این خوش خدمتی بهم‌نگاه می‌کنه و
در کمال احترام ظرف رو از دستم می‌گیره و اجازه
خم شدن جلوی مهمونش رو نمی‌ده.

- ایشونم...

دست توی دستش می‌ذارم و خودم دست به کار
می‌شم. اوج نامردیه اگر من رو حتی به عنوان دوست
معرفی کنه و بعد بخواد توضیح بده که دزد از آب در
اومدم!

- خوش اومدید. من سپیده‌ام، آشپز آقای سعادت.

- خوشبختم منم نگارم.

صدای نازک و قد و قواره خوبی داره. نقطه قوت
صورتش، چشمای درشت عسلی رنگشه.

مهراب در سکوت عجیبی نظاره‌گر این مکالمه‌است.
لابد منتظر اتفاقی که راجب وفا افتاد اینبار با شدت
بیشتری تکرار بشه. اما من برخلاف تصورش لبخند

آرومی می‌زنم و تنه‌اشون می‌ذارم تا همین اول کاری
نترسه.

صدای مهرباب از پشت سرم به گوش می‌رسه.

- تو چرا لباس عوض نکردی؟ ببخشید من اصلاً
حواسم نبود.

- تو کی حواست هست؟ اینو به من بگو!

زیرچشمی می‌بینم که دکمه‌هاش رو باز می‌کنه و
نیم‌خیز می‌شه تا مانتورو از تنش در بیاره. چیزی که
به عنوان بلیز پوشیده‌انقدر سوراخ سوراخ و پاره
پوره‌اس که نیم‌تنه مشکی که از زیر پوشیده و به قول
مهرباب سایز نامناسبش به راحتی تو چشم می‌زنه. زود

به مهرباب نگاه می‌کنم تا واکنشش رو ببینم.
خوشبختانه هنوز نگاه خاصی نداره!

نگار هم خاکی تر از اونه که شیرین خانم رو صدا بزنه و
وسایلش رو بهش بسپاره. همه رو روی مبل کنار
دستش می‌ندازه، یکی از پاهاش رو زیر باسنش می‌ذاره
و راحت به دسته مبل تکیه می‌ده.

- نگفتی قضیه سایت چی بود؟

گوشام رو تیز می‌کنم تا جواب مهرباب رو بدونم.

- چی می‌خواستی باشه، طبق معمول!

پس سائیتی هم در کار هست! سائیتی که احتمالا
دردسره‌ای خاص خودش رو هم داره!

تا چیدن میز غذا انقدر به حرفا و رفتارهاشون توجه
می‌کنم که چند بار دستم رو می‌سوزونم. وقتی هم که
صحبتشون گل میندازه و شوخی‌دستی‌های نگار اوج
می‌گیره صبر رو جایز نمی‌دونم. کاسه سالاد تبوله و
سالاد نیکویزی که تازه یاد گرفتم و با سلیقه درست
کردم رو بر می‌دارم و سر میز می‌ذارم.

کنار مهرباب می‌رم و به عمد خم می‌شم و کنار
گوشش زمزمه می‌کنم.

- پاستا و سالادو باهم بیارم یا جدا؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۶

گردنش رو جمع می کنم و من با ذوق از یادآوری
حضورم عقب می کشم تا نتیجه رو بهتر ببینم.
چشم هاش حرف ها دارن و خط و نشون می کشن.

- جدا لطفا.

- پس بفرمائید سرمیز.

- وای این تبوله اس؟

تعریف شنیدن می‌تونه شروع خوبی برای صلح باشه.
انگار این نگار خانم هم قصد صلح داره. اگرچه این
جنگ بین من با خودمه و گرنه اون که اصلاً توجهی به
من نداره چه برسه جنگ!

- بله، نوش جون.

- وای مهرباب یادته لبنان رفتیم چقدر می‌خوردیم من؟
دستت درد نکنه سپیده جون.

پس لبنانم باهم رفتن!

- آره... بچه بودیم دوست داشتیم. مهربانم خیلی
دوست داشت!

- جدا؟ یادم نیست من . آخه مهرناز که اصلا نمیومد
با ما فقط من و تو می رفتیم بیرون.

هرچی مهرباب می خواد لبنان رفتن و تبوله
خوردناشون رو عادی نشون بده

و زوری یه نفر سومی هم در خاطره هاشون جا بده، با
صداقتی که نگار به خرج می ده داره بدتر می شه.

من ته خاطرات بچگیم نوشمک خریدن از سر کوچه و
نهایت خاطره ام از نوجوانی یواشکی باز کردن صفر
قفل تلفن برای تلفنی حرف زدن سرور با پسر
همسایه اس، اینا از لبنان و تبوله می گن!

بی اشتها، چند قاشق برنج می خورم و آرزو می کنم
خانم زودتر قصد رفتن کنه، اما انگار تصورم کاملا

اشتباهه. بعد از غذا، دست‌هاشو تو هم قلاب می‌کنه و
تن کش می‌ده و چای دم کردن دوباره شیرین خانم
هم معنی جز موندگار بودن مهمون امروز نداره.

- می‌خوای بری بالا استراحت کنی؟

این دیگه خیلیه! مهرباب چرا کوتاه نمیاد؟

- چای شیرین خانم رو بخورم بعد!

- می‌گم میاره بالا.

از مقابل صورت مبهوت من می‌گذرن و دوتایی سمت
پله‌ها می‌رن. شیرین خانم هم ظرف‌های تلنبار شده
روی هم رو نادیده می‌گیره و چای می‌ریزه.

- بده من می برم. شما اینهمه پله رو بالا نرو.

از خداخواسته قبول می کنه و سراغ کارهای دیگه می ره. انقدر تند از پله ها بالا می رم که کف فنجون ها چند قطره چای می ریزه.

شنیدن صداشون از اتاق کار اونم با جدیتی که نگار داره به خرج می ده حس بهتری داره.

- حالا می خوای چکار کنی؟ دردسر نمی شه. معلوم نیست کیه؟

- تا الان که نشده، درستش می کنم!

- آگه نشه چی؟ عمو می گفت یه برنامه هایی داره!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۷

-بابای من همیشه یه برنامه‌ای داره؛ اگه قرار بود
این چیزا براش مشکل ساز بشه الان این جایی که هست
نبود!

در می‌زنم اما بدون شنیدن اجازه وارد می‌شم. نگار
چهارزانو روی کاناپه اتاق نشسته و مهرباب روی

صندلی میزش جا گرفته. با دیدن دوباره من تای
ابروش رو بالا می ده.

به مهمونی که کم از صاحبخونه نداره چای تعارف
می کنم.

-بفرمائید.

- دستت درد نکنه عزیزم. من عاشق چای هل دارم!

- نوش جان.

به عکسی که از صدفرسخی مشخصه سوژه اش مهراب
سعادتیه اشاره می کنه.

- وای مهراب این تویی؟

سینی رو مقابل مهراب می گیرم و ناخواسته زیر لب غر
می زنم.

- نه تام کروزه!

چشم‌های درشت شده شازده و لبی که باوجود گاز
گرفتن اما به دوطرف کش اومده، نشون می‌دن که غر
زدنم چندان هم زیرلی نبوده!

چای برمی‌داره و قطره‌هایی که توی نعلبکی ریختن رو
با نگاه معنا داری توی فنجونس برمی‌گردونه!

- زود اومدم که یخ نکنه!

- بله مشخصه!

بی توجه به سکوتی که برای شکستن، انتظار رفتن
من رو می‌کشه سر جام می‌ایستم تا وقت تلف کنم.

- چیزی لازم ندارید؟

- ممنون، بفرمائید شما!

می‌دونم که مهرباب داره شیطنت می‌کنه و به عمد
دست روی حساسیتم می‌ذاره. سخته اما خونسردیم رو
حفظ می‌کنم. عقبگرد می‌کنم و بیرون می‌رم اما
لحظه آخر در رو نمی‌بندم. بالاخره کار از محکم کاری
عیب نمی‌کنه!

می‌بینم که سعادت چشم می‌بنده و با خنده‌ای
فروخورده سر تگون می‌ده.

شیرین خانم تقریباً کاراش رو انجام داده و جلوی
تلویزیون انتظار سریال موردعلاقش رو می‌کشه. ناچار
من هم بهش ملحق می‌شم. کاسه تخمه محبوبی که
همیشه همراهش داره بهم تعارف می‌کنه. یک مشت

پر برمی دارم و با حرص، مقدار زیادیش رو تو دهنم
خالی می کنم.

- دل درد می گیری دختر، تو چرا اینجوری چیز
می خوری؟

- چیزی نمی شه. خیلی سفته شیرینم، چجوری
می شکنی؟ بجو بره پایین.

سریالش انقدر مهم هست که بیش از این بهم توجه
نکنه.

- می گم... این نگار خانم شبم هست؟

- فکر نکنم. اگر موندنی بود چمدون میاورد! نهایت
شام بمونه.

- قبلا مگه مونده؟

- معمولا دو سه روز می مونه پیش آقا. آخ دیدی؟ این
از این پسره حاملس!

مشتی دیگه تخمه برمی دارم و بی حوصله جواب
هیجان بیش از حد شیرین خانم رو می دم.

- شما یکی رو به من نشون بده تو این سریالا از پسره
حامله نباشه شما هم عین مامان من می مونی!

دست از تخمه شکستن برمی داره!

- مامانت؟

زبونم رو گاز می گیرم. چه مرگمه امروز!

- یعنی می‌گم شما هم جای مادر خدایا مرز من، اگر
نظری می‌دم ناراحت نشی یوقت! چیه این سریالا
می‌بینی؟ می‌خواهی چندتا آمریکایی خوب بیارم برات؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۸

- هندی نداری؟

دلم براش ضعف می‌ره. عشق انقدر نقش پررنگی توی
زندگیش داره که به سرعت سوتی من رو فراموش
می‌کنه. کاش یه همراه داشته باشه!

سرکوب کردن احساسات در هرسنی فشار زیادی به
آدم‌ها وارد می‌کنه. مگه شیرین خانم چقدر می‌تونه
سریال ببینه یا کتاب بخونه؟ کاش یکی بود تا خودش
تجربه کنه!

- ندارم اما برات دانلود می‌کنم.

کمی دیگه می‌شینم اما حوصله پیدا کردن پدربچه از
بین مردهای فیلم‌رو ندارم. به حیاط پشتی می‌رم تا
کمی هوا بخورم و فکرم‌رو از چرندیاتی که بهش هجوم
آوردن خالی کنم.

شلنگ آبرو برمی‌دارم و به گل‌ها آب می‌دم.

سایت، دردسر، مزاحم، سعادت بزرگ، باید از همه
این‌ها سر دربیارم و این وسط حواسم به احساساتم هم

باشه. چون برخلاف شیرین خانم، من هیچ استعدادی
در سرکوب کردنشون ندارم!

- خودتو خسته نکن می‌گم یکی فردا بیاد.

مهراب باحضورش به رشته افکارم چنگ می‌زنه.
- خودم دوست دارم.

آبرو می‌بنده و کنارم میاد.

- من دوست ندارم.

- چرا مهمونو تنها گذاشتی؟

چشم‌هاشو رو ریز می‌کنه و با کلی حرف نزده بهم نگاه
می‌کنه. دست خودم نیست که اخم دارم و لحنم بر
خلاف هوا سرده!

- می‌خوای برگردم!

دستم‌رو می‌گیره و زیر سایه درخت بزرگی که
کنارمون هست می‌بره.

- بیا اینور تنت داغ شد تو آفتاب.

سکوت‌م رو پای ناراحتی می‌ذاره. دستی به موهام
می‌کشه.

- بین من و نگار هیچی نیست. باشه؟

از توضیحش خوشحال می‌شم. ترجیح می‌دم حس
بدم‌رو انکار نکنم و ژست دخترهای بیخیال‌رو نگیرم.

- من خیلی حسودم اینجور وقتا!

بی مهابا می خنده.

- البته! صبح زنگ زدم بگم خودت جواب ندادی تو
خونه هم که فقط دنبال موش و گربه بازی هستی. صبر
نمی کنی! البته این حرفامون هیچ تاثیری تو ارتباطم
باهش نداره!

همین توضیح دادن هم خوبه! حداقل می تونم باهاش
کنار بیام. تا خیلی توی احساسات غرق نشدم سری
هم کاری که بخاطرش به این نقطه رسیدم می زنم.

- چی ممکنه درد سر بشه برات؟ ببخشید اما پشت در
بودم حرفاتونو شنیدم!

مهربونی چند لحظه قبل از صورتش می‌ره.

- بذار از همین اول یه چیزایی رو مشخص کنیم.
قایمکی هیچ کاری نمی‌کنیم. برای من دختر شجاعی
هستی لطفا همینطوری بمون! هرچی خواستی و هر
حرفی بود رک و راست بهم بگو باشه؟

نمی‌تونم از دستی که برای قول گرفتن سمتم دراز
شده چشم بگیرم. قول بدم؟! منی که اصل حضورم
قایمکیه!؟

آب گلومرو قورت می‌دم و با تعلل و عذاب وجدانی که
هر روز بیشتر از قبل می‌شه دستمرو جلو می‌برم. انقدر
می‌لرزم که حق داره اگر شک کنه.

- آفرین دختر خوب!

دست‌های قوی بزرگش می‌تونن حامی خوبی باشن.
انقدر خوب که با چفت شدن دست‌هامون اجازه
لرزیدن رو از انگشت‌هام بگیرن و مثل کوه پشتشون
بایستن.

از سکوت‌م استفاده می‌کنه و حرف‌هاش رو ادامه می‌ده.

- اتفاق جدیدی نیست. همون مشکلات همیشگی.
خودت که نمونه‌اش رو دیدی! یکم زیاد شدن فقط.
فکرتو درگیر نکن باشه؟

با حرکت آروم انگشتش پوستم رو نوازش می‌ده. خیره
به قهوه‌ای‌هاش سر تکون می‌دم.

- باشه. شام چی بپزم.

- هیچی عزیزم ، از بیرون می گیرم.

دستمرو بالا میاره و به لبهاش می رسونه. با بوسه
آرومی که روی سرپنجه هام می زنه، ته مونده لرزش رو
ازشون می گیره و به قلبم تزریق می کنه.

#شنبه

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۹

- برو بالا یکم استراحت کن.

- شیرین خانم.

دست پشت کتفم می‌ذاره و با فشار دستش به سمت
خونه هدایتم می‌کنه.

-اون خودش خوابه، برو بالا تو اتاق من!

انقدر راحت که من رو هم راحت و به شیطننت ترغیب می کنه.

- زشت نباشه یوقت؟

چشم هاش می خندن و لب می زنه.

- شیطون!

وارد خونه می شم و دیدن جسم یه لم داده شیرین خانم روی مبل با اون روسری کج شده و لب هایی که از هم فاصله گرفتن و آواهای آرومی که هر چند لحظه یکبار از بینشون خارج می شه، انگیزه و جرئت بیشتری

برای پا گذاشتن به اتاق رویایی طبقه بالا بهم
می‌ده. بالاخره کم‌کم باید به هم نزدیک‌تر بشیم!
بی توجه به نگاه کلافه و سرزنشگر مردی که
پشت سرم گام برمی‌داره، پاورچین پاورچین از پله‌ها
بالا می‌رم.

با رسیدن به اتاقش دیگه معطل نمی‌کنه، دستگیره رو
می‌کشه و با سر اشاره می‌کنه وارد بشم.

لبه تخت می‌شینم و با لذت دور و اطرافم رو با نگاه
متفاوت تری بررسی می‌کنم. چی می‌شد اگر موندنم
تو این خونه همیشگی بود؟

مهراب روی مبل مقابل تخت دراز می‌کشه و
دکمه‌های بالایی پیراهنش رو باز می‌کنه. پاهاش رو

روی دسته مبل می‌ذاره، دست‌زیر سرش می‌بره و
مستقیم نگاهم می‌کنه. انقدری که به حرف میام.

- چی شده؟

سوالی چشمک می‌زنه و سر تکون می‌ده تا منظورم رو
بفهمه!

- چرا نگاه می‌کنی؟

- نگاهتم نکنم؟ بگیر بخواب یکم، صورتت خسته‌اس.

- نه اون برای آرایش.

کنار لبش بالا می‌ره و طرحی از لبخند به خودش
می‌گیره. خجالت می‌کشم.

- ۱۱۱ اینجوری نگاه نکن.

پلک‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و چند ثانیه بعد با مسخره بازی یکیشون رو باز می‌کنه.

می‌خندم. رفتارش جوریه انگار مدت‌هاست با هم در ارتباطیم. حالا که تنهاییم شاید بد نباشه بفهمم چیزی از محتویات فلشی که برداشتم می‌دونه یا نه. اصلا اون دختر و عکسای دونفره‌ای که داشتن واقعا ارزش داره یا مرادی بهش رکب زده؟

- می‌گم... قبل از منم با کسی دوست بودی؟

با چشم‌های بسته جواب می‌ده.

- زیاده!

زیادش رو انقدر می کشه که دخترای تهران براش
کمه! چهارزانو روی تخت می شینم و با دقت نگاهش
می کنم.

- الان چی؟

دوباره لای یکی از پلک هاش رو باز می کنه و با
انگشت های دستش اندازه کوچکی رو نشون می ده.

- کم!

خنده ای که به صورتم داده بود با جوابش محو می شه.
چه راحت گفت! حالا باز خوبه کم. جوابش جوری بود
که جای حرف دیگه ای نمی ذاره. یعنی کسای دیگه
هم هستن؟

کش اومدن لب ها و لرزش سینه اش بهترین جواب رو
به هم می ده. با دلخوری رو می گیرم.

- من جدی بودم.

- آخه این سواله؟ یعنی تو ته سوالات از من راجب
دوست دخترای از دست رفته؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۰

با یک تصمیم آنی از تخت جدا می‌شم و شیشه عطری
که روی کنسول جلوی تخت داره بر می‌دارم و جلوش
روی زمین می‌شینم. با کف دست چند ضربه به فرش
می‌زنم.

- بیا اینجا بشین.

سر می‌چرخونه و با تعجب از روی مبل زمین‌رو نگاه
می‌کنه.

- چرا؟

- بیا می‌خوام بطری بازی کنیم.

- بکنیم... من از این بالا می‌گم تو بچرخون جای من.

ضربه محکمی به فرش می‌زنم.

- ااا... بیا دیگه!

پایین میاد و به پایه مبل لم می ده. دستی توی موهاش
می کشه و با بالا دادنشون پیشونی بلندش رو به رخ
می کشه.

- خوبه الان؟

- بله! من بچرخونم؟

- البته خانم!

شیشه عطر رو می چرخونم و از شانس خوبم اولین دور
نصیبم می شه. دست هام رو به هم می مالم و با نگاه
مرموزی بهش خیره می شم.

- خب جرئت یا حقیقت؟

شجاعتش درباره زندگیش رو با بیخیالیش به رخ
می‌کشه.

- هر کدوم تو بخوای.

- بگوووو!

- حقیقت!

خوبه... خیلی خوبه امیدوارم تا آخر این بازی انقدر
جسور باشه که هربار از حقیقت‌های زندگیش بگه. با
سوال‌های روتین و از نظرش مسخره شروع می‌کنم.

- باید با چند نفر رقابت کنم؟

اشاره‌ام به زن‌های دیگه و روابطی که باهاشون داره رو
به راحتی می‌گیره و بدون طفره رفتن جواب کاملی
می‌ده.

- هیچکس! من زیاد از شلوغی خوشم نمیاد. حالا موضوعش هر چیزی که باشه. قرار نیست با کسی رقابت کنی.

دستش رو جلو میاره و شیشه رو می چرخونه. انگار شانس امشب بهم رو کرده؛ چون سر شیشه باز به سمت خودش قرار می گیره. با ذوق دست می زنم و توی دلم به خونسردیش دهن کجی می کنم.

- جرئت یا حقیقت؟

-حقیقت!

چه شجاع!

- کدوم یکی از دخترایی که تا حالا باهاشون بودی برات از همه مهمتر بوده؟

ساعد دستش رو تکیه گاه می کنه و بهش تکیه می ده و
انگار از بازیمون بدش نیومده.

- هیچکدوم! دخترارو بیخیال کلا خب؟

پس مرادی ركب زده بوده و چیزی كه از مهرباب
داشته چندتا عكس نبوده. شاید هم مرادی از اول
فقط قپی اومده تا از مهرباب پول بگیره. نمی فهمم پس
چرا مهرباب دنبال فلش می گرده!

چرخیدن دوباره شیشه عطر فرصت فكر بیشتر رو ازم
می گیره. حركتش رو دنبال می كنم و وقتی در برابر
من از حركت می ایسته، به مهرباب نگاه می كنم. صاف
می شینه و به صورتم زل می زنه.

- جرئت یا حقیقت؟

- جرئت!

جفت ابروهاش بالا می‌پره و قهوه‌ای‌های جذابش برق
می‌زنند. قطعاً هر جایی که من و مهرباب باشیم،
حقیقت جایی نداره.
حداقل از طرف من!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۱

- می‌خوام ماه‌گرفتگی‌ت رو ببینم!

جامی‌خورم. البته از اون نگاه چیزی بهتر از این انتظار
نمی‌رفت. حالا باید چیکار کنم؟ یقه لباسم تنگ تر از
اونه که بتونم جای ماه‌گرفتگی روی کتفم رو با عقب
کشیدنش نشون بدم و عملاً راهی جز درآوردنش ندارم
و من این‌رو اصلاً نمی‌خوام!

- خب الان که نمی‌شه!

- وقتی گفתי جرئت باید فکرشو می‌کردی.

بی اهمیت به چهره وارفته من، مشغول بازی با شیشه
عطرش می‌شه و هر چند لحظه یکبار اون رو
می‌چرخونه.

- اگه انجام ندی چی؟

- هیچی، بازی تموم می‌شه!

تموم شدن بازی شاید برای مهرباب اهمیت چندانی
نداشته باشه اما برای من چرا. بین دودوتا چهارتا
کردن‌های من دوباره شخصیتش رو نشون می‌ده و
کوتاه میاد.

- خیلی خب باشه عزیزم بعدا نشونم بده.

بلافاصله شیشه رو می چرخونه!

عطر می چرخه و می چرخه و درست مقابل من از حرکت می ایسته. نظری که راجب شانس خوبم داشتم رو پس می گیرم.

مهراب یکی از بالشتک های مبل رو بر می داره و همون طور که زیر دستش می داره می پرسه.

- جرئت یا حقیقت؟

- جرئت!

چشم هاش درشت می شن.

-ولی ناموسی نگو!

می خنده.

- چقدر تو رو داری بچه! باشه ناموسی نمی گم. امشب

اینجا بمون!

به لطف مامان این حتی می‌تونه از قبلی هم بدتر باشه.

- قبول نیست. باید برای الان باشه!

از این همه پرویی من دهنش باز می‌مونه.

- باشه. برو پایین همه چیزو راجب رابطمون به شیرین خانم بگو!

بیشتر از من، مهرباب داره از طریق این بازی به خواسته‌هاش می‌رسه. از نگاه پر شیطنتش می‌گذرم، شیشه‌رو می‌چرخونم و با حرص جواب می‌دم.

- شب می‌مونم!

به محض توقف شیشه و انتخاب گزینه حقیقت از
طرف مرد شجاعی که روبه‌روم نشسته، سوالی که
می‌خواهم رو می‌پرسم.

- چه مشکلی برات پیش اومده؟

انتظار اخم و ترش‌رویی دارم اما خیلی خوب به
کنجکاویم احترام می‌ذاره.

- یه سری اطلاعات راجب من پخش شده که نباید
می‌شد. چون دارن دردسر می‌شن!
- چه اطلاعاتی؟

تای ابرو شرو بالا می‌ده و با زیرکی به شیشه اشاره می‌کنه.

- هربار یه سوال!

چرخش دوباره شیشه هم شانسی با خودش نداره و کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که بازی، راه‌حل مناسبی برای حرف کشیدن از دیگران نیست!

- کدوم؟

- جرئت!

- نیست خیلی هم انجام می‌دی!

قبل از اینکه درخواستی بکنه، چند تقه به در
می خوره. صاف سرجام می شینم و نمی دونم باید
چیکار کنم. در باز می شه و پیمان داخل میاد.

- سلام.

از دیدن من توی اتاق اون هم وقتی شیرین خانم خوابه
شوکه می شه. نگاهش بین من و مهراب جابه جا
می شه. ابرو بالا می ده و جلو میاد. از جا بلند می شم و
تلاش می کنم تا من هم مثل مهراب آرامش داشته
باشم و مثل همیشه رفتار کنم.

-سلام. چه خبره هر روز هر روز اینجایی؟

پشت گردنم رو می گیره و با خشونت ظاهری فشار
می ده. از بین دندون هاش می غره.

- از این به بعد شبم می مونم. انگار خیلی خوش
می گذره!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۲

- اذیتش نکن پیمان.

- او هو!

کنایه‌اش به من و واکنش مهرباب واضح‌ه اما من به
روی خودم نمی‌ارم و به گفتن « با اجازه » بسنده
می‌کنم. قصد خروج دارم اما قبل از من، در باز می‌شه
و نگار داخل می‌اد. خوشحالی‌ش از بابت دیدن پیمان
انقدر زیاد هست که حضور من اهمیت چندانی براش
نداشته باشه. آغوش باز می‌کنه و سمت پیمان می‌ره.

تا قبل از امروز خیال می‌کردم رابطه مهرباب و پیمان
بخاطر کاربلدی و مطمئن بودن پیمان هست اما حالا،
بنظرم رابطه عمیق‌تری با هم داشتن و هنوز هم دارند.
شاید شیرین خانم هم اطلاع دقیقی از گذشته نداره!

- پیمان! کجایی تو پسر!

- سلام، چطوری تو؟ کی اومدی؟

- سه چهار روزه!

با وسواس مهربارو زیر نظر می گیرم تا ببینم واکنشی نسبت به این صمیمیت از خودش نشون می ده یا نه. در کمال ناباوری به جای نگار و پیمان، مستقیم من رو زیر نظر گرفته و با چشمکی که می زنه، بهم می فهمونه توجهش رو بیشتر از بقیه برای من کنار گذاشته. ذوق زده از پله ها پایین می رم و شیرین خانم رو داخل آشپزخونه می بینم.

- کجا رفتی تو مادر؟

- رفتم گوشیمو از تو کیفم بردارم. تو اتاق بالا بود.

- آهان. سپیده فردا می‌تونی صبح‌زود بیای؟ جمعه‌اس
من نذر نماز امامزاده دارم.

از حرفش به نفع شب موندن خودم بل می‌گیرم.

-باشه...می‌گم اگر قراره صبح‌زود پیام شب بمونم
بهتره نه؟ این‌همه راه نرم بعدم صبح‌زود پاشم حداقل
اینجا یکم بیشتر می‌خوابم.

خوشحال از پذیرش من با حرفم موافقت می‌کنه.

- آره مادر مگه راه قرض‌داری که هی بری و بیای!
اصلا حالا که آقا به کارت ایرادی نگرفته چند دست
لباس بیار اینجا داشته باشی!

این‌طور که معلومه همه چیز دست به دست هم داده
تا شرایط حضور من کنار مهرباب راحت‌تر بشه. همه
چیز به جز دست تقدیر که حاضر به همکاری نیست!

برای تماس با مامان خرید فوری رو بهونه می‌کنم و از
خونه بیرون می‌زنم. دور و اطرافم رو نگاه می‌کنم و با
حواسی که به همه جا هست شماره مامان رو می‌گیرم.
با آب و تاب سلام و احوالپرسی می‌کنم تا دختر
خوبش باشم. وقتی دیگه حرفی نمی‌مونه با من و من
سراغ حرف اصلی می‌رم.

- می‌گم مامان من شب بمونم؟

- شب چه خبره؟

-مهمون اومده براشون، شیرین خانمم فردا نیست. من
الان دیروقت پیام کله سحر باید پاشم راه بیوفتم. باز
این جا دوساعت بیشتر می خوابم!

نفس عمیقی می کشه و صدای بسته شدن در اتاق
می گه که حرف خصوصی تری باهام داره.

- یعنی از روزی که خالت اومده تو یه شب خونه
نبودی. بین با اعصاب و آبروی من چیکار می کنی
باده!

از خاله ممنونم اما اگر همین خواهر برادرهایی که
مامان این طور سنگ تصورشون راجب مارو به سینه

می‌زنه بعد از بابا هوای مارو داشتن، الان وضع خیلی متفاوت بود. اما همشون چهارچشمی کنار ایستادن و به جای هرکاری فقط حرف زدن و نظر دادن.

از سکوت‌م ناگفته‌هایی که مطمئنم حرف دل خودش هم هست می‌خونه و کوتاه می‌اد.

- مراقب باش باده!

- چشم.

بعد از مامان نوبت به سرور می‌رسه. باهاش صحبت می‌کنم و ازش می‌خوام همچنان به اومدن روزهای خوب امید داشته باشه.

کمی خرت و پرت می خرم و دست پر زنگ خونه رو
می زنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۳

شام رو حاضر می کنم و با چاشنی متلک های پیمان
بابت حضورم در اتاق مهرباب سرو می کنم.

ساعت یازده بالاخره نگار خانم رضایت می‌ده و عزم رفتن می‌کنه و پیمان هم به بهونه رسوندن همراهش می‌شه و من نفس راحتی می‌کشم.

شیرین خانم که از صبح تاحالا واقعا یک لحظه هم بیکار نبوده، با ته مونده‌انرژیش سمت اتاقش می‌ره.

- مادر من دیگه جون تو تنم نمونده می‌رم بخوابم تو پیش من می‌خوابی؟

- نه، آقا مهرباب گفته می‌تونم از اتاق طبقه بالا استفاده کنم.

گره روسریش رو باز می‌کنه و بی حال سرتکون می‌ده.

- باشه شبت بخیر. من صبح زود می‌رم.

- باشه خیالتون راحت. شب بخیر.

از سرویس طبقه پایین استفاده می‌کنم و با مسواکی
که با خریدهای ظهر گرفتم مسواک می‌زنم. از پله‌ها
بالا می‌رم و با هیجانی که از این اولین متفاوت به
وجودم تزریق شده پشت در اتاق مهرباب می‌رم و دو
تقه آروم به در می‌زنم.

- بفرمائید.

دستگیره رو پایین می‌کشم و داخل می‌رم. روی
تختش دراز کشیده و فیلمی رو برای تماشا کردن
آماده می‌کنه.

- بیداری؟

- بله خانم. منتظرت بودم بیا اینجا.

خانم گفتناش، خوشاینده. کنارش روی تخت
می‌شینم.

- فیلم می‌بینی؟

- الان می‌خوام بذارم. بمون باهم ببینیم اگر خوابت
نمیاد.

خستم، اما بیشتر از اون میل به موندن و وقت
گذرونیدن کنار مهرباب دارم. شاید بیشتر شدن
ارتباطمون زودتر گره‌های این قصه‌رو باز کنه. چهارزانو
روی تخت می‌شینم.

- باشه.

نگاهی به لباس‌هام می‌کنه. از جا بلند می‌شه و از توی
کمدش لباس راحتی بیرون میاره و سمت می‌گیره.

- برو لباس راحت بپوش.

بیشتر از راحتی، اینکه از لباس‌های خودش بهم می‌ده
برام خوشاینده. داخل حمام می‌رم و چند دقیقه بعد با
بلیز شلواری که بهم داده بیرون میام. انقدر قشنگ
بهم لبخند می‌زنه که حس می‌کنم به بهترین نحو به
خودم رسیدم و چیزی از زیبایی کم ندارم.

- ممنون. راحت شدم.

کنارش جا می‌گیرم. بی حرف، انگشتش روی پوستم
حرکت می‌کنه و گونه‌ام رو آروم نوازش می‌ده. زبانم
بند میاد و حرفی نمی‌زنم. بیشتر از این پیش نمی‌ره و
فیلم‌رو پخش می‌کنه. از همون سکانس اول مشخصه
که فیلم رمانتیکی نیست و باید به هر دقیقه‌اش دقت
کرد تا به مفهوم خاصی رسید.

دستم‌رو زیر چونه می‌ذارم و سعی می‌کنم چیزی‌رو از
دست ندم. مهرباب بالشی پشتم می‌ذاره.

- راحت باش.

- مرسی.

- دوست داری فیلمو؟ می‌خوای عوضش کنم؟

حالا که چند دقیقه‌ش رو دیدم دوست دارم تا آخرش
برم.

- نه خوبه همین.

کم کم خستگی کار خودش رو می‌کنه. از نیمه فیلم
بیخیال تعارف می‌شم و پاهام رو دراز می‌کنم و این
راحتی تا وقتی که دراز می‌کشم ادامه داره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۴

احساس می‌کنم پلک‌هام به اندازه یه وزنه ده کیلویی
سنگین شدن و بر خلاف تلاش من، میل زیادی به
پایین اومدن دارن. مقاومت بی فایده‌است! توی ذهنم
به خودم قول می‌دم فقط چند لحظه پلک‌روی هم
بذارم و به چشم‌هام استراحت بدم تا بتونم با دقت
ادامه فیلم‌رو ببینم.



با حس حرکت آروم و یکنواختی بین موهام چشم باز
کنم. تشک زیرم انقدر راحت و هوای اتاق به قدری
مطبوع و دلچسبه که میل شدیدی به تداوم این
حرکت و از سر گرفتن خوابم دارم.

- خوابیدی که!

با صدای مهرباب پلک‌هامرو از هم فاصله می‌دم و به
تصویر گنگی که ازش می‌بینم نگاه می‌کنم.

- خیلی خوابم می‌اد.

مویی که روی صورتم افتاده‌رو از جلوی چشمام کنار
می‌زنه. با حرکت دستش به خلسه شیرینی می‌رم و
بی اهمیت به هرچیزی چشم می‌بندم.

- پاشو برو تو اتاق.

دوست دارم جواب بدم اما جز «هووم» توانایی
گفتن هیچ حرفی رو ندارم.

- پاشو دختر خوب!

به سختی خواهش می‌کنم.

- همینجا بخوابم؟

- البته!

- پس تو برو رو مبل.

صدای تک‌خنده آرومی تو گوشم می‌پیچه.

- هیچ احمقی همچین کاری نمی‌کنه!

زور خواب، به همه چیز می چربه و من به آرومی بین
حرکت دوست داشتنی ای که دست از سرم بر نمی داره،
در سکوت و تاریکی فرو می رم.

غلت می زنم و بخاطر در امان بودن از باد سرد کولر
زیر پتو می رم. کم کم تصاویر شب قبل توی ذهنم
شکل می گیرن و با یادآوری جایی که به خواب رفتم
چشم باز می کنم.

دیدن رنگ سفید اتاق و دکور خاصش به خوابیدنم در
اتاق اشتباه شهادت می دن. صاف می شینم و دنبال
همراه دیشب می گردم تا بفهمم من دقیقا چه غلطی
کردم؟!

روی تخت نیست و همین جای شکر داره. چشم
می چرخونم ولی اثری ازش نمی بینم.

از جا بلند می شم و تا شیرین خانم نیومده به اتاق
کناری می رم. در رو باز می کنم و با دیدن مهرباب روی
تخت تازه یادم میاد که امروز شیرین خانمی در کار
نیست.

خیالم راحت اما دلم ناراحت می شه. به چهارچوب در
تکیه می دم و دست به سینه مرد مقابلم رو نگاه
می کنم.

بلیزش رو در آورده و دست هاش رو دور بالش زیر سرش
قلاب کرده. خط و خطوطی که از این فشار روی تنش
خودنمایی می کنند نشانه های زحمت زیادی که برای
فرم دادن به بدنش کشیده هستند.

موهای پرش برخلاف دیروز آشفته شدن و روی
پیشونیش ریختن. بنظر خواب خوبی نداره، این رو از
اخمی که بین ابروهاش نقش بسته می فهمم. حالا که
خوابه مژه های پر و بلندش راحت تر به چشمم میان.
کاش حداقل یه عیب و ایرادی داشت!

در این شرایط دوست دارم بهش نزدیک تر بشم و با
خیال راحت از رابطمون لذت ببرم.

دوست دارم رویای روزهای بهتری رو در کنارش
بسازم و برای حقیقی شدنشون لحظه شماری کنم.
اما حیف...

بغضی که نمی‌دونم کی اومده، انقدر بزرگه که فرو
دادنش گلومرو آزار می‌ده.

بر می‌گردم و تا رویاهای دخترانم بیش از این روی
سرم آوار نشدن، به آرومی در رو می‌بندم و پایین
می‌رم تا صبحانه آماده کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۵

شریف می گفت عاشق نوتلاس! برای صبحانه کرب
نوتلا درست می کنم. جوری غرق مشکلاتم که چیزی
از گذشت زمان نمی فهمم؛ فقط وقتی به خودم میام
که دست گرمی روی کمرم می شینه. از جا می پریم و
جیغ می کشیم.

- نترس منم. صبح بخیر!

برمی گردم و به چشم های خواب آلودی که در فاصله
کمی ازم قرار دارن نگاه می کنم.

- سلام. چرا اینجوری میای ترسیدم.

- نترس خانم. چی درست می کنی؟

نزدیکی زیاد و دستی که از دورم باز نمی‌شه،
تمرکز رو به هم ریخته. حتی یادم نیست داشتم
چه کاری رو انجام می‌دادم که سر رسید. نیم‌چرخ
می‌زنم تا از حصار دستاش آزاد بشم اما تاثیری نداره.
آروم جواب می‌دم.

- کرپ... کرپ نوتلا!

- هممم...من عاشق نوتلام.

توی دلم جواب می‌دم.

«می‌دونم!»

- جدی! پس چه خوب! راستی؛ دیشب بد خواب
شدی؟ معذرت می‌خوام. اصلا نفهمیدم چطور خوابم
برد!

لبخند ملیحی می‌زنه و مثل شب قبل پوست صورتم
رو از نوازش انگشتش بی نصیب نمی‌ذاره.

- معذرت نخواه؛ خیلی خسته بودی! یک دو سه
چشمات رفت!

بوی سوختگی که به مشامم می‌رسه زود برمی‌گردد و
خمیری که تقریباً سوخته‌رو از تابه درمیارم.

- وای سوخت!

برخلاف من با آرامش ازم جدا می‌شه، سمت ظرف
نوتلا می‌ره، قاشق کوچکی پر می‌کنه و جلوی صورت
وارفته من می‌گیره. نگاهم بین قاشق و چشم‌هاش

حرکت می‌کنه. دوست ندارم به این توجه‌ها عادت
کنم ولی رفتارهایش بی‌نهایت وسوسه‌کننده‌اس!

- عیبی نداره، دوباره درست می‌کنیم؛ باهم! به منم یاد
بده!

شیرینی شکلات چون تازه‌ای بهم می‌ده و جلوی
ضعفی که سراغم اومده‌رو می‌گیره. قاشق بعدی رو
برای خودش پر می‌کنه و با لذت می‌خوره و با جمله
بعدیش راهی به جز موافقت برای من نمی‌ذاره.

- خب چیکار کنیم؟

غصه‌هایی که قراره بعدا با مرور این خاطرات سراغم
بیان رو می‌پذیرم و برای شروع به مواد روی میز اشاره
می‌کنم. کنارم قرار می‌گیره و مثل بار قبل
خرابکاری‌هاش رو از همون اول کار شروع می‌کنه.

تمام مدت سر به سرم می‌ذاره و خیلی بیشتر از دفعه
قبل صدای خنده‌ام رو بلند می‌کنه.

برای درست کردن یک کرپ ساده، سر و روی
جفتمون پر از آرد شده و هردومون به لطف مهراب
انقدر قاشق قاشق نوتلا خوردیم که دیگه نیازی به
صبحانه نیست.

شوخی‌هامون بالا می‌گیره و کم‌کم آشپزی بهونه‌ای
برای ساختن اوقات خوش و برداشتن فاصله‌ها می‌شه.

با آردهایی که روی کانتر ریخته ابروهای هردومون رو
سفید می‌کنم تا شبیه پیرزن و پیرمرد ها بشیم.
مهراب هم گوشی رو از جیبش بیرون میاره و اولین
عکس دونفره مارو به ثبت می‌رسونه. فارغ از هر
فکری، ذوق زده روی گوشی خم می‌شم.

- ببینم ببینم چطوری شد؟

عکس رو نشونم می‌ده.

- وای خیلی خوشگله.

خیره نگاهم می‌کنه.

- چون تو خوشگلی!

مات می‌مونم و به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. دستی به
موهای پر از آردم می‌کشه، موهام رو به هم می‌ریزه.

- یه چیزی بده بخوریم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۶

عقبگرد می کنه و من رو با فانتزی هام تنها می ذاره.
روی صورتم دست می کشم و اتفاق چند لحظه قبل رو
مرور می کنم. لب می گزم و تا کار مغزم به جاهای

باریک نکشیده چیزی حاضر می‌کنم تا مهراب گرسنه نمونه. اگرچه منحرف کردن فکر کار آسونی نیست!

- دستت درد نکنه. خودت چی پس؟

با چشم‌های گرد به سر و صورت شسته شده و مرتبش زل می‌زنم.

- بعد اونهمه شکلات چی بخورم دیگه؟

یکی از کرپ‌هایی که از جنگ چند دقیقه پیش سالم مونده‌رو مقابلش می‌ذارم. برای هر دومون چای می‌ریزم. از میز به هم ریخته‌ای که چیدم خجالت می‌کشم. می‌خوام تکمیلش کنم اما اجازه نمی‌ده.

- بشین نمی‌خواد چیزی بیاری!

برشی از کرپرو جدا می‌کنه و جلوی صورتم نگه
می‌داره. لب باز می‌کنم و با دلی که از هیجان هربار
فرو می‌ریزه و دوباره از نو بنا می‌شه تعارفش رو قبول
می‌کنم.

برخلاف من، خیلی عادی مشغول می‌شه و صبحانه
می‌خوره.

- دیشب که نداشتی از بیرون شام بگیرم. به جاش
امروز ناهار بریم بیرون؟

- شیرین خانم چی؟

به صندلی تکیه می‌ده و دست به سینه نگاهم می‌کنه.

- دارم خسته می‌شم. همین‌روزاست که مدت اون فعلا
که راجبش گفتم تموم بشه. بچه که نیستیم!

بین حرفش بی‌حواس دست جلو می‌برم و آردی که
هنوز روی بخشی از موهایش جا مونده‌رو پاک می‌کنم.
بدون اعتراض نگاهم می‌کنه. می‌تونم قسم بخورم به
جدیت چند لحظه پیش نیست و حتی داره با
چشم‌هایش می‌خنده.

- دختر خوبی باش!

حق به جانب سمتش خم می‌شم و چشم‌هام رو لوچ
می‌کنم.

- من خیلی دختر بدیم!

بالاخره می‌خنده و سرش رو عقب می‌کشه.

- می‌دونم!

نگاهم به زنجیر گردنش میوفته. این بار زنجیر و پلاکش باهم توی دیدم هستند. با میلی سرکوب نشدنی، به آرومی پلاک رو لمس می‌کنم اما چیزی ازش نمی‌فهمم. خیره به اشکال نانفهومش سوال می‌کنم.

- یعنی چی؟

- قدرت! به زبان عبری نوشته شده!

پلاک رو روی زنجیر تگون می‌دم و به مفهومی که با موقعیت این مرد کاملاً همخوانی داره دقیق می‌شم.

این روزها انقدر رفتار و گفتارش با من تغییر کرده که کمتر با این جنبه از شخصیتش مواجه می‌شم.

- اگر قراره دختر بدی باشی بگو منم تکلیفمو بدونم.

اول متوجه حرفش نمی‌شم اما وقتی موهای سیخ شده دستش رو می‌بینم، تا ته ماجرا رو می‌خونم. خجالت می‌کشم اما نمی‌دونم چرا لب‌هام بی اختیار من به دو طرف کش میان. انقدر زیاد که حتی دندون‌هام دیده می‌شن!

آروم پشت دستم می‌زنه و زنجیر و پلاک رو زیر بلیزش میندازه.

بی مقدمه سوالی که به ذهنم می‌رسه رو می‌پرسم.

- قدرت چقدر برات مهمه؟

- خیلی زیاده!

- چرا؟

از جاش بلند می‌شه و لیوانش رو توی سینک می‌ذاره.

- چون جامعه می‌خواد. توی این دنیا آدم‌ها دو دسته‌اند. یا قدرتمند یا تحت سلطه قدرتمندا، من ترجیح می‌دم با گروه اول باشم.

دنبالش راه می‌وفتم.

- خب همه دوست دارن قدرتمند باشن!

سری به مخالفت تکنون می ده.

- اشتباه نکن. قدرت زحمت زیادی داره، هرکسی
سراغش نمیاد!

- ولی تو خوبی!

کنار چشم هاش چین می خورن و من این روزها
فهمیدم وقتی عمیقاً خوشحاله این اتفاق رخ می ده.
- یعنی چی؟ مگه قرار بود نباشم؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۷

شونه بالا می‌دم.

- نمی‌دونم، من تا حالا قدرتمند خوب ندیدم.

از کشوی مخصوص شیرین خانم دستمالی که
تمیزکاری‌هاش رو باهاش انجام می‌ده پیدا می‌کنم تا
سر و سامونی به اوضاع بدم. روی کانتر رو دستمال
می‌کشم که صداش رو نزدیک گوشم می‌شنوم.

- شاید از جای خوبی نگاه نکردی! درضمن هیچ دوتا
آدم کاملاً مشابهی وجود نداره چه برسه به چندین
نفر؛ هرکسی منحصر بفرده!

خیره به آردهایی که به دستمال چسبیدن با لب‌هایی
برگشته، از ته دلم جواب می‌دم.

- نمی‌دونم ولی تو خوب بمون لطفا.

حلقه شدن دستاش به دور کمرم و بوسه آرومی که
روی گونم می‌زنه انقدر غیر منتظره‌است که رشته
کلام از دستم خارج می‌شه. کمی خودم رو جمع
می‌کنم و معذب می‌شم.

- چیزی داره ناراحتت می‌کنه؟

- نه...

آروم من رو می چرخونه تا دید بهتری بهم داشته باشه.
از نگاه به چشم‌هاش پرهیز می‌کنم اما دست زیر چونم
می‌ذاره و نگاهم رو تا رسیدن به نگاهش بالا می‌کشه.

- ببینمت؟ معلومه یه چیزی هست! بگو چیه تا باهم
حلش کنیم.

باهم؟ هیچ باهمی برای ما وجود نداره. نه تا وقتی اون
شاهزاده‌است و من گدا. نه تا وقتی اون روز و من شب.
نه تا وقتی اون سوژه‌است و من دزد! هر قدر هم سعی
می‌کنم خودم رو به بی‌عاری بزنم، این حقیقت
یک‌جا‌هایی گیرم میندازه و با مچ‌گیریش کامم رو
بدجور تلخ می‌کنه.

فضای کمی که دارم مزید بر علت شده و در حصار
دست‌ها و نگاه جست‌وجوگرش احساس خفگی
می‌کنم.

کلافه و عصبی تند و پشت سرهم پلک می‌زنم تا مبادا
چشم‌هام با اضافه کاری و چکیدن چند قطره اشک
من‌رو رسوا کنند.

- چیزی نیست...من...من... فقط خستم!

- از چی؟

- از خودم، از زندگیم! نحوه زندگی کردن من با تو
خیلی فرق داره.

موهای سرکشی که از هیچ فرصتی برای هجوم آوردن
به صورتم نمی‌گذرند رو کنار می‌زنه و به چشم‌هام
خیره می‌شه.

ادامه می‌دم.

- من... من... ببخشید نمی‌خوام راجب این چیزا حرف
بزنیم!

- باشه.

بالاخره عقب می‌کشه و من زمانی برای تنفس و
مسلط شدن به رفتارم پیدا می‌کنم. لیوانی آب پر
می‌کنه و مقابلم می‌گیره و بحث‌رو به طور اساسی به
سمت و سوی دیگه‌ای می‌بره.

- بریم سوارکاری؟

فقط سرتکون می دم و موافقتم رو اعلام می کنم. لبخند
محو می زنه و همراهم می شه. با کمکش
آشپزخونه رو جمع می کنم و کمتر از یک ساعت بعد
هر دو از خونه خارج می شیم.

مسیری که در پیش گرفته کمی متفاوت تر از بار
قبل هست. کنجکاو به اطرافم نگاه می کنم.

- مگه نمی ریم سوارکاری

؟

از پشت عینک نیم نگاهی به سمتم میندازه و همراه با
ریتم موزیکی که در حال پخشه، روی فرمان ماشین
ضرب می گیره.

- چرا عزیزم، فقط قبلش باید خرید کنیم.

جلوی فروشگاه بزرگی که لوازم ورزشی می‌فروشه نَگه می‌داره. عینک آفتابی که خیلی خوب روی صورتش نشسته بالا می‌ذاره و اشاره می‌کنه تا پیاده شم.

- بفرمائید خانم!

از ماشین پیاده می‌شم و نگاهی کلی به سر و وضع خودم و مهراب میندازم. لباس های بدی تنم نیست اما خیلی با مردی که همراهشم متفاوته.

برعکس من که برای پنهان کردن ارزش ریالی نه چندان زیاد لباس‌هام از دید بیننده به زلم زیمبو و

تجملات ظاهری رو آوردم، لباس های مهرباب ساده
ولی بسیار شیک هستند و هرکسی با یک نگاه ساده
هم متوجه می شه پول زیادی بابتشون صرف شده!

مقابل در صبر می کنه تا اول من وارد بشم. پشت سرم
داخل میاد و با فروشنده سلام و احوالپرسی می کنه.

- خوشامدید در خدمتم چیزی مد نظرتونه؟

مهرباب به منی که بلامتکلیف ایستادم اشاره می کنه.

- خانم خرید دارن، مشکلی بود مزاحمتون می شیم.

کنارم قرار می گیره و به سمتی که می خواد هدایتم
می کنه. مقابل فضایی که پر از دستکشه می ایسته.

- از کدومشون خوشت میاد؟

خجالت زده نگاهش می کنم.

- چرا؟

- باید وسایل داشته باشی وگرنه مثل بار قبل اذیت می شی.

- لازم نیست؛ آخه من که حرفه ای کار نمی کنم.

مخالفتش رو با نشون دادن یکی از دستکش ها ابراز می کنه.

- اون چطوره؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۸

نگاهم به طرف جایی که اشاره می‌کنه کشیده می‌شه.
جلو می‌رم و قبل از دیدن طرح و رنگ، از روی اتیکت
قیمتش رو چک می‌کنم. با دیدن عددی که روش نقش
بسته، فاصله قابل توجهی بین چشم و ابروم ایجاد
می‌شه.

کمی دل دل می‌کنم و نمی‌دونم باید چه واکنشی
داشته باشم واقعا دلم نمیاد اینطور پول خرج کنه.
نگاه عمیق و سنگین مهرباب دستپاچه ترم می‌کنه.
آروم لب می‌زنم.

- می‌خواهی برای شمارو بپوشم؟

جلو می‌رم و خودم‌رو مقابل جثه ورزیده مهرباب جا
می‌دم صدام‌رو پایین میارم تا به گوش فروشنده نرسه.

-اینا خیلی گرونن!

لبخند شیرینی روی صورتش میاد و ضربه آرومی به
نوک بینی‌م می‌زنه.

- بدو دیر می‌شه.

چندتا دیگه از دستکش هارو نگاه می کنم و بی توجه
به طرحی که داره ارزون ترین رو انتخاب می کنم.
انتخابی که با مخالفت مهرباب روبه رو می شه و در
نهایت خودش چیزی که از نظرش مناسب و با
کیفیت تر هست رو پیشنهاد می ده.

این رویه تا خریدن چکمه و کلاه و کت و شلوار
مخصوص ادامه پیدا می کنه. من قبل از هر انتخابی
اعداد رو چک می کنم و مهرباب با خنده جنس با
کیفیت تر رو برای خرید بر می داره و از من درباره
رنگش نظر می خواد.

هربار عددی که به جمع فاکتور اضافه می شه توی
ذهنم جمع می زنم تا بفهمم چقدر توی خرج افتاده اما

بازهم وقت شنیدن مبلغ پرداختی از طرف فروشنده
گوش‌هام صوت می‌کشه و درجا یاد مامان میوفتم. اگر
روزی قیمت این‌هارو بشنوه بی‌شک با کلی حرص بهم
می‌توپه.

«جای اینا دوتا تیکه طلا می‌خریدی!»

ناخودآگاه می‌خوام حداقل چونه بزنم و کمی تخفیف
بگیرم اما با همون کلمه اول مهرباب دستم‌رو می‌گیره و
با فشار آرومی که به کف دستم منتقل می‌کنه،
اجازه‌اش رو نمی‌ده. خجالت‌زده از رفتارم سکوت
می‌کنم ولی به محض سوار شدن توی ماشین غر
می‌زنم.

- اینهمه پول دادی یه اشانتیون نداد خسیس!

- فدای سرت، مبارکت باشه!

با حرفش به خودم میام و شرمنده از اینکه درست و حسابی ازش تشکر نکردم لب می گزم.

- دستت درد نکنه واقعا خیلی زحمت کشیدی
ببخشید نمی خواستم انقدر تو خرج بیوفتی!

با خنده عینکش رو به چشم می زنه و ماشین رو روشن
می کنه و با نهایت فروتنی فقط یک جمله به زبون
میاره.

- مبارکت باشه!

سمت باشگاه می‌روند و من با ذوقی که برای استفاده کردن از این وسایل کم‌کم به سراغم او آمده، برای رسیدن ثانیه شماری می‌کنم. در طول مسیر انقدر راجب نگهداری و مراقب از وسایلی که برام خریده می‌پرسم که صدای خنده مهراب بلند می‌شه.

- هرکدوم خراب شد باز می‌خریم عزیزمن، الان فقط استفاده کن ازشون!

لحظه‌های خوب با رسیدن به باشگاه و اولین تجربه‌ها شروع می‌شه. با کلی شلنگ تخته انداختن و در آخر کمک تاثیرگذار مهراب، سوار وفا می‌شم.

با همراهی مهرباب کمی دور می‌زنم و بعد از تموم شدن کارمون به قول مهرباب بهش خوراکی جایزه می‌دم.

خوشحالی، خجالت، هیجان، ترس! هرکدوم رو تجربه می‌کنم اما پررنگ ترینشون لذته؛ لذتی که با وجود مرد همه‌چی تمومی مثل مهرباب سعادت معنا پیدا می‌کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۹

در یکی از رستوران‌های به قول مهراب مطمئن ناهار
می‌خوریم و من انقدر گرسنه‌ام که بی تعارف تمام
محتویات بشقابم رو دولپی می‌بلعم و مثل همیشه
وقتی عقب می‌رم که فاصله‌ای تا انفجار ندارم.

برای سبک شدن به مهراب پیشنهاد می‌دم تا یکم
برای خونه و خوراک هفته پیش‌رو خرید کنیم. زیاد
راضی نیست، اما نه نمیاره و مقصد بعدیمون فروشگاه
بزرگیه که هرچیزی داخلش پیدا می‌شه. به محض
ورود، چرخ‌دستی بزرگی بر می‌دارم و به مهراب می‌دم
و راه می‌وفتم. انقدر شلخته و پراکنده از یک سمت به
سمت دیگه می‌رم که صداش در میاد.

- بیا اینجا ببینم!

از شکلات‌هایی که وسط سالن حراج گذاشته شده دل
می‌کنم و سمتش می‌رم.

- بله؟

- ما چی لازم داریم؟

صادقانه با نیش باز جواب می‌دم.

- نمی‌دونم. بگردیم ببینیم چی می‌بینیم دیگه!

اخم می‌کنه و کاملاً مشخصه که از این وضعیت کلافه
شده اما من انقدر خوشحال و سرحالم که هیچ حس
بدی پیدا نمی‌کنم. سر چرخ دستی‌رو می‌گیرم و
سمت شکلات‌ها می‌رم.

- ببین اینارو حراج زده بخریم؟

- هرچی دوست داری بردار فقط تاریخ مصرفاشون رو

چک کن حتما!

- چشم!

سوت شروع خرید با گرفتن مقداری شکلات زده

می شه. لابه لای لاین ها می گردم و همونطور که

مهراب خواسته تاریخ مصرف هر چیزی که می خوام رو

چک می کنم اما خستگی ورزش و درد کمر و پاهام،

کم کم گریبان گیرم می شه و از تب و تاب میوفتم و این

از نگاه تیزبین همراهی که دارم مخفی نمی مونه.

- چیزی شده؟

سسرو به سبد اضافه می‌کنم دست پشت کمرم
می‌ذارم.

- یکم کمرم درد گرفته چیزی نیست برای خستگیه!

- من که گفتم بریم خونه!

- الان تموم می‌شه دیگه.

زود خریدرو تموم می‌کنم و پای صندوق می‌ریم تا
مهراب حساب کنه. بعد از کیسه کردن خریدها به
پارکینگ می‌ریم و با دیدن مسیر باقیمونده واقعا آه از
نهادم بلند می‌شه.

- وای چقدر دوره! دیگه جون ندارم!

صدای خنده آرومش به گوشم می‌رسه. به عقب
برمی‌گردم اما با کاری که می‌کنه جیغ می‌کشم و تا
بفهمم چی شد، توی چرخ دستی پرت می‌شم.

- خوبه الان؟ خستگی در رفت؟

نمی‌دونم به پاهای بیرون افتاده از سبدم بخندم یا
نگران خراب شدن وسایلی که زیرم در حال له شدن
هستن باشم یا چشم‌های خندون و متعجبی که در
کنار هم دارن به این وضعیت نگاه می‌کنن.

- وای وای مردم دارن نگاه می‌کنن!

- اشکال نداره.

با سرعت زیاد تا ماشین می‌دوئه و من از هیجان زیاد
قهقهه می‌زنم.

- وای الان پرت می‌شیم.

- نترس دارمت.

سرعتش رو پایین میاره و من در کمال پروئی
اعتراض می‌کنم.

- تند بیشتر حال می‌ده.

جلوی ماشین توقف می‌کنه.

- بپر پایین بینم دختر بد!

پایین پریدن از سبد اصلا کار راحتی نیست.

- نمی‌تونم. میوفته همه چیز.

- تنبل!

دستم رو می گیره و با یک حرکت از سبد بیرونم میاره.
هیجانم انقدر بالاست که جایی برای خجالت ندارم.
بغل گرفتمم اونم بعد از همچین تجربه ای حس
فوق العاده ای داره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۰

رسیدن به صندلی راحت ماشین، می‌تونه لقب بهترین
اتفاق امروز رو به خودش اختصاص بده. جا می‌گیرم و
با خیال راحت به نیم‌رخش نگاه می‌کنم. چقدر امروز
همه چیز خوب بود. کاش خدا یه کاری بکنه... کاش یه
راه سومی پیدا بشه که هیچکدوممون آسیب نبینیم...
کاش بخوابم و وقتی بیدار می‌شم روی خوش زندگی
به‌هم سلام کنه... کاش... تکون‌های ماشین کم‌کم کار
خودش رو می‌کنه و خواب به سراغم میاد و ذهنم رو از
هرای کاشی خالی می‌کنه.

- سپیده...سپیده.

چشم باز می‌کنم و خمیازه بلندی می‌کشم.

- رسیدیم؟

- آره عزیزم پیاده شو.

کش وقوسی به بدنم می دم و پیاده می شم. یکی از
کیسه ها رو بر می دارم و پشت سر مهرباب داخل خونه
می رم.

- سلام!

- سلام.

نمی دونم من بیشتر از دیدن شیرین خانم شوکه ام یا
اون از دیدن من و مهربابی که چندتا کیسه رو همزمان
باهم روی کانتیر می ذاره.

- س...سلام... کی اومدی شما؟

حواسش پی کیسه‌های خرید و ارتباطشون بین من و
مهرابه! مهرابی که حداقل در این دوماه من سابقه
همچین کاری رو ازش سراغ ندارم!

- نیم ساعته؛ زنگ زدم جواب ندادی! کجا بوید؟

بودید گفتنش یعنی باید دور دروغ بافتن راجب تنها
بودنم رو خط بکشم. اما من کوتاه بیا نیستم و به ناچار
تمام لحظات امروز رو حاشا می‌کنم.

- باهم نبودیم! خودم رفتم خرید آقا مهراب تو کوچه
منو دید اینارو کمکم آورد!

چشم‌هام به دنبال مهرباب از پله‌ها بالا می‌رن و من بعد
از زدن این حرف، نیم‌رخ به اخم نشسته و نیم نگاه
غیردوستانه‌اش رومی بینم اما کاری از دستم بر نمیاد.
هرقدر آدم‌های کمتری راجب این ارتباط بدونن به
نفع خودشه! می‌فهمم که این پنهان کاری برای
هرکسی آزار دهنده‌است اما من بعد از اینهمه محبتی
که درحقم کرده نمی‌تونم دست‌رودست بذارم تا بعد از
من، هرکسی اجازه حرف زدن راجب رکی که از من
خورده‌رو به خودش بده. شاید الان ناراحت بشه اما
بعدها خدا رو بابت این اتفاق شکر می‌کنه.

به همین سادگی نیمه دوم روز به خوبی اولیش
نمی‌گذره. مهرباب از اتاقش بیرون نمیاد و من در عین
خستگی و کلافگی از این تلخ شدن مهرباب و سکوت
پر از معنی شیرین‌خانم، شام می‌پزم و آرزو می‌کنم

کاش حداقل پیمان بیاد! مرغ آمین جوابم رو زود می ده
و ده دقیقه بعد پیمان با حضورش، سکوت مزخرف
خونه رو می شکنه.

- به به سلام عروس خانم! خسته نباشی!

- با منی؟

می خنده و طبق عادت بدی که این روزها پیدا کرده
پشت گردنم رو می گیره.

- عروس دیگه ای می بینی؟

شیرین خانم متعجب به ما نگاه می کنه.

- عروس چرا؟

با آرنج به پهلوی پیمان می‌زنم.

- داره مسخره بازی درمیاره!

می‌خنده و باز گردنم رو فشار می‌ده. برای خلاص شدن
از دستش تلاش می‌کنم و زیر دستش می‌زنم که
صدای بلند و جدی مهرباب می‌خکوبم می‌کنه.

- چخبره پیمان؟ بچه‌ای مگه؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۱

پیمان هم مثل من از این تندی حیرت می‌کنه. چند
بار پلک می‌زنه ولی کوتاه نمیاد و با همون ژستی که
داشت گردنم رو فشار می‌ده.

- داریم شوخی می‌کنیم!

مهراب هم دست بردار نیست.

- اینجا شوخی داریم مگه؟

- والا تا چند روز پیش که داشتیم!

اخم بین ابروهای رئیس محترم ذره‌ای جابه‌جا نمی‌شه.

- بیا بالا پیمان!

بالاخره مداخله می‌کنم و خودم رو بین بحث جا می‌دم تا به چشم بیام.

- شام حاضره!

- پس شمام دیگه می‌تونی بری!

وا می‌رم. انتظار همچین برخوردی رو نداشتم!

پیمان بدون کوچکترین دلخوری دنبال رفیقش از پله‌ها بالا می‌ره و لحظه آخر، زیر لبی من رو مخاطب قرار می‌ده.

- چیکار کردی این‌طوری از دستت شکاره؟

جوابی نمی‌دم و مهربانم تا وقتی از قاب نگاهم حذف بشه دنبال می‌کنم. یعنی حرفم انقدر بد بود؟ اصلاً چی

می شد اگر شیرین خانم امروز هم مثل بار قبل دیر
برمی گشت؟

میزرو می چینم اما منتظر مهرباب و پیمان نمی مونم و
قبل از اومدنشون با اوقاتی که حسابی تلخ شده،
خونه رو ترک می کنم .

ماشینی که این وقت و ساعت دنبالم راه افتاده و
سایه به سایه دنبالم میاد رو نادیده می گیرم و با حس و
حال بدی که دارم در مسیر خودم قدم می زنم.

به سر خیابون نرسیده، پیام رضا روی صفحه نمایان
می شه و درخواست تماسی که داره برام مثل یادآور
عمل می کنه. یادآور این موضوع که من بعد از یک
شب خونه نرفتن هنوز با مامان و بقیه آدم های این
ماجرای تماس نگرفتم.

قبل از هرچیز با مامان صحبت می‌کنم و بعد شماره
رضارو می‌گیرم. باهمون اولین بوق جواب می‌ده.

- چطوری جوجه طلا؟

- سلام. خوبی؟

- خوبِ خوب؛ یکمم تحویلم بگیری بهتر می‌شم!

صدای تک بوقی که از پشت سرم می‌شنوم و
برمی‌گردم. با دیدن رضا که گوشی به دست برام دست
تکون می‌ده لبخند می‌زنم. دور و اطراف رو از نظر
می‌گذرونم و سوار می‌شم.

- سلام تو اینجا چیکار می‌کنی؟

محکم لپم رو می کشه و با حالت بامزه‌ای چشم‌تنگ می‌کنه.

- سر به زیر کی بودی تو؟ از دم خونه دنبالتم!

حرکت می‌کنه و من خدارو بابت این که مهرباب قهر کرد و امشب برای رسوندنم پیش قدم نشد شکر می‌کنم چون مغزم توانی برای ساختن یک دروغ جدید که توجیهی باشه برای با هم بودنمون نداره! رضا پر از انرژی صحبت می‌کنه.

- چرا دمگی؟

- نه بابا فقط خستم!

- کار چطور پیش می‌ره؟

باده‌ای که از صبح نادیده گرفتمش، با تمام قوا جلوم
می‌ایسته و تموم شدن لحظه‌های خوشایند سپیده
بودن رو تو صورتم می‌کوبه.

- خبر کاملی ندارم ولی یه حرف‌هایی راجب سایت از
مهراب شنیدم امیدوارم بتونم بیشتر بفهمم!

- چه حرف‌هایی؟

- همش راجب گره خوردن کاراش می‌گه و مشکلات
سایت.

توضیح مختصری از هرچیزی که بین صحبت‌های
مهراب و نگار شنیدم بهش می‌دم .

- خیلی خوبه باده، یکم کندی ولی داری درست پیش
می‌ری! ماهم یه کارایی کردیم!

قسمت دوم جمله‌اش برام مثل قبل اهمیت نداره.
درحالی که تلاش می‌کنم تمام زشتی‌های باده بودنم
رو یکجا بالا نیارم چشم می‌بندم و به پستی صندلی
تکیه می‌دم.

- امیدوارم زود به مقصد برسم رضا. کم‌کم دارم خسته
می‌شم!

- یه بار که نتیجه‌رو با چشم‌های خودت ببینی انگیزه
می‌گیری. می‌دونی من چرا با شماهام؟

سوالش انقدر وسوسه کننده است که برای شنیدن
جواب چشم باز می کنم.

- نه...چرا؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۲

- هیچ می دونی تنها کسی که مجتبی مثل آب
خوردن هکش کرد کی بود؟ بابای من!

نمی‌تونم چیزی که شنیدم رو باور کنم. رضا نیم نگاهی
سمتم میندازه و راهنما می‌زنه.

- آره بابای من. فکر کردی همچین خونه‌زندگی و مال
و اموالی از بیل زدن به دست میاد؟ معلومه که نه،
بابای منم یکی مثل بقیه!

- خب پس تو؟

کجخندی می‌زنه.

- من اوایل نه می‌دونستم نه برام اهمیتی داشت که
بفهمم پول از کجا میاد، مهم خرج کردنش بود.

- چشمک با نمکی می‌زنه.

- البته الانم خرج کردنش مهمه ولی خب با بقیه هم
شریک می‌شم.

چندبار تند و پشت سر هم پلک می‌زنم تا راحت‌تر
چیزی که شنیدم رو هضم کنم.

- بابات...بابات چیکار می‌کرد؟

سری به تاسف تگون می‌ده.

- کثافت کاری! هیچ چیزی تو این دنیا مفت به دست
نمیاد باده، مامانم همیشه می‌گه این دنیا دوتا چیز
ازت می‌گیره یکی بهت می‌ده، خیلی بپا چی داری
می‌دی و در ازاش چی می‌گیری!

- تو چجوری اومدی بین ما؟

فشار بیشتری به پدال زیرپاش وارد می‌کنه و از
ماشین کناریش سبقت می‌گیره.

- سر یه لج و لجبازی با بابام و چکی که ازش خوردم
می خواستم حالش رو بگیرم.

مجتبی اون وقتا برای شرکت بابا دوربین مدار بسته
نصب می کرد. قشنگ مفلوم بود کار بلد و حرفه‌ایه. یه
بار که اومده بود شرکت پیگیرش شدم و هرطور بود
راضیش کردم فیلم‌های دوربین بابارو برام پیدا کنه!
خر که نبودم، می‌دونستم بابام بالاخره یه جاهایی
زیرآبی می‌ره!

به در ماشین تکیه می‌دم و سراپا گوش می‌شم.

- مجتبی قبول کرد؟

نچ می گه و با خنده ابرو بالا میندازه.

- دیوٲ زرنک تر از این حرفاس که خودش و کارایی
که بلده لو بده!

- پس چی؟

- بالاخره هرکی یه لِم و نقطه ضعفی داره.

هیجان زده به سمتش متمایل می شم می کوبم.

- خب نقطه ضعف مجتبی چیه؟

می خنده و لپم رو انقدر محکم می کشه که صدای
اعتراضم بلند می شه.

- فضول، صاف بشین خطرناکه. بعدم اگه بگم که باید
فاتحه این رفاقتو خوند! مهم اینه که بالاخره قبول کرد.

- خب چی پیدا کردید؟

- هیچی؛ دوربین‌ها هیچی نداشت. اما مجتبی کرمش گرفته بود. زیرزیرکی حالیم کرد که اگه بخوام می‌تونه سراغ وسایل دیگه هم بره. منم از خدا خواسته قبول کردم و کارش رو برای هک کردن دم و دستگاه بابا راحت کردم.

بخاطر ترافیک روی ترمز می‌زنه و به چراغ ماشین روبه‌رو خیره می‌شه جوری که انگار حواسش اصلا اینجا نیست. ادامه می‌ده.

- تازه بعد از اون بود که فهمیدم اوه چیزی که من دنبالش بودم در برابر کارهای بابام مثل قطره‌س بین دریا!

آب گلوم رو قورت می دم و کف دست های مرطوب
شده ام رو به شلوارم می مالم.

- چی بود مگه؟

- خیلی چیزا.

و این جواب سر بسته یعنی تمایلی به بازگو کردن
جزئیات نداره.

- تو چیکار کردی؟

دستی توی موهایش می کشه و با کش نازکی که دور
گردنش داشت موهایش رو بالامی ده.

- دست به دامن مجتبی شدم که حال بابامو بگیریم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۳

- اما خب دیدن اون چیزایی که نباید حکم کک رو
داشت تو تنبونم. نه می تونستم بیخیال بشم نه می شد
جلوی بابامو بگیرم! یه طرف عقم بود طرف دیگه دلم!

شرایطش خیلی به حالی که من دارم نزدیکه. شاید
حرف زدن با رضا بتونه کمکم کنه.

- تو چیکار کردی؟

با صدای بلند می خنده.

- آی کیو! چیکار کردم بنظرت؟

- ااا...رضا بگو دیگه.

تک و تنها افتادم دنبال انگولک کردن بقیه. حال بابامو

نتونستم بگیرم چون بابام بود ولی چیزی که دور و

اطرافم زیاده آدم مثل بابام! شام خوردی؟

- نه نمی خوام بقیشه اش رو بگو!

از ماشین پیاده می شه و بی توجه به خواسته من

سمت رستوران بیرون بری که به شدت برای من

محبوبه می ره و چند دقیقه بعد بر می گرده. دستش رو

روی سقف می ذاره و خم می شه.

- می گفتی.

از قاب پنجره ماشین حرف‌هاش رو ادامه می‌ده.

- اوایل پاپیچ مجتبی بودم که فلانی هست بیساری

هست ولی اون زیربار نمی‌رفت البته بعدا فهمیدم از

خریت من استفاده می‌کرده و با آمارهای من خودتون

جلو می‌رفتید و حسابی گوششون رو پیچوندید.

خلاصه آمار دادنم بالاخره جواب داد و مجتبی بعد از

چند وقت من رو با شماها آشنا کرد و بقیه‌اش هم که

گفتن نداره!

بین حرف‌هاش به صورتم دقیق می‌شه.

- چقدر آرایش کردی!

با غیظ سرم رو به طرف مخالف می‌چرخونم.

- کجاش زیاده از صبح مونده!

مسیر حرف‌هامون عوض می‌شه و تا زمانی که رضا با
دوتا چیز برگری که سفارش داده بر می‌گرده ادامه
پیدا می‌کنه. حرف‌های رضا بدجور ذهنم رو به هم
ریخته. من مثل رضا راه وسطی ندارم که انتخابش
کنم شاید هم دارم و فقط یکی باید نشونم بده. سمت
رضا می‌چرخم.

- نمی‌دونستم بابات سوژه بوده!

سر تکون می‌ده و گاز بزرگی به ساندویچش می‌زنه.

- هرکسی رازهای خودش رو داره همکاری معنیش این

نیست همه همه چیز همو بدونند!

- بابات چیزی نفهمید؟

شونه بالا می‌ده.

- نمی‌دونم اگرم فهمید لابد اونم بخاطر اینکه من
پسرشم چیزی نگفت. به هر حال هم اون جزئی از
زندگی منه هم من جزئی از اون!

- الان حالت خوبه؟

- آره اما یوقتا فکر می‌کنم اگر هیچی نمی‌دونستم
راحت تر بودم ولی معمولا از اینکه دهن این آدم
صاف می‌شه لذت می‌برم.

انگار چندان از حرفی که می‌خواد بزنه راضی نیست.

-خب همین که سهم خودمو ادا می‌کنم حس بهتری
بههم می‌ده چون من آدم دست کشیدن از احتیام
نیستم!

جالبه، رضا برای داشتن راحتیش با ما همکاری
می‌کنه یعنی منم می‌تونم برای داشتن مهرباب این
همکاری رو ادامه بدم؟

اگر قید باده بودن رو بزنم شاید!
هووف هرطور نگاه می‌کنم ته راه من بن بسته!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۴

- نمی فهمم چرا می گن پول خوشبختی نمیاره. حتی
الانم آروم شدن برای تو راحتته برای من نه!

کاغذ ساندویچی که نمی دونم کی تمومش کرد رو
روی صندلی عقب پرت می کنه و نوشابه اش رو سر
می کشه.

- همیشه یه راهی هست جوجو بیشتر بگردد. حالا
اینارو ول کن، مهرباب توی همین روزا با یه اسدی
نامی قرار داره احتمال اینکه تو خونه ببینتش زیاده
باید هرطور شده سر از حرفاشون دربیاری باده ببینی
برای چی این پسره چند وقته دنبالشه!

ناخواسته می پرسم.

- زنه يا مرد؟

با حالت مسخره‌اي اخم مي‌كنه و نيم نگاهي روانه‌ام
مي‌كنه.

- مرد؛ فرقي داره مگه؟

- نه... نه همينجوري پرسيدم.

- ديگه همينجوري نپرس!

براي هزارمين بار از وقتي كه رسيدم گوشي رو چك
مي‌كنم تا ببينم پيامي از شازده دارم يا نه.

- نيستي نيستي وقتي هم خونه‌اي تو گوشي باش!

مامان از لحظه ورودم برای به توپ بستن شخصیت‌م از هیچ تلاشی فروگذار نکرده.

نمی‌دونم چرا تصور می‌کنه اگر شخصیت‌م رو پیش خاله خرد کنه و نارضایتیش از نبودنم رو کاملاً واضح نشون بده، مدال مادر برتر سال رو می‌تونه داشته باشه.

- کجا تو گوشی بودم؟ یه لحظه چک کردم فقط!

سرور چای میاره و من با تمام خستگی و ذهن درگیری که دارم برای آتش‌بس پای صحبت‌های مامان و خاله می‌شینم تا مبادا فردا روزی حرفی پشت سرمون در بیاد.

فردا...فردا...فرداهایی که هراس مامان از اومدنشون فرصت خیلی لذت‌هارو از ما گرفت!

برعکسِ من، تلفن سرور گه گاهی ویبره می‌زنه و من
در راستای این لرزش لبخند کمرنگی هم کنج لب
خواهرم می‌بینم و هربار گوشیم رو چک می‌کنم تا
بینم خبری برای من هم هست یا نه!

بالاخره ساعت دوازده مامان رضایت می‌ده تا خاموشی
بزنیم. برای خاله و مامان رخت‌خواب پهن می‌کنم و به
اتاق می‌رم. سرور پشت من دراز کشیده و آروم با تلفن
صحبت می‌کنه و من به محض ورودم جمله
معروف «منم همینطور» رو در انتهای مکالمه‌اش
می‌شنوم. می‌شه از نفس عمیقی که می‌کشه و روی
خوشی که بعد از قطع تماس نشونم می‌ده، حدس زد
که مجتبی کلمه‌های جادویی «دوستت» و
«دارم» رو کنار هم چیده.

دلہم حسودی می کنہ و توجہ مہراب رو می خواہ.
توجہی کہ امروز با کارہاش بہ حد اعلیٰ رسوند ولی
من مثل یک نمک‌شناس بہ ہمشون پشت کردم.
روی تخت می خزم و سری بہ صفحہ چت مہراب
می زنم. آخرین بازدیدش برمی گردہ بہ چند ساعت
قبل.

چند بار می نویسم و پاک می کنم و در نہایت با
انتخاب جملہ «ناراحت نباش دیگہ»
دکمہ ارسال رو می زنم.

خیرہ بہ صفحہ پوست لبم رو می کنم.

#ضد_نور

#عاطفہ_انصاری

بیش از ده دقیقه منتظر می‌مونم و وقتی خبری
نمی‌شه، گوشی رو کنار می‌ذارم. خیره به سقف اتاق
اتفاقات امروز رو با خودم مرور می‌کنم. آشپزی
کردنمون، خرید های سوارکاری، کمک های مهرباب
زمانی که می‌خواستم سوار وفا بشم، چرخ‌دستی
سواری بی شک اگر قرار باشه توی لحظه زندگی کنم
می‌تونم بگم امروز خوشبخت بودم.

گوشی می‌لرزه و من شتاب‌زده بهش چنگ می‌زنم تا
بینم مهرباب چه جوابی داده اما با دیدن پیام تبلیغاتی

که نمی‌دونم چرا این وقت شب برام اومده بادم
می‌خوابه! بعضی انتظارها خیلی پدر درارن، مثل انتظار
کشیدن برای عزیزانمون! سر می‌چرخونم تا بفهمم
سرور در چه حد متوجه حال شده، اما با دیدن چهره
غرق خوابش تعجب می‌کنم.

گوشی بار دیگه می‌لرزه و اینبار انتظار به پایان
می‌رسه.

«چرا باید ناراحت باشم!»

دهنم از تعجب باز می‌مونه. تند و پشت سر هم تایپ
می‌کنم؟

«نیستی؟؟؟!!!»

با حس کردن طعم شور خون از لبم دست می‌کشم.

«مگه همینو نمی‌خوای؟»

چیزی برای گفتن ندارم که دوباره تایپ می‌کنه و من
چشم انتظار پیامش لحظه‌ها رو می‌شمارم.

«با شمام!»

با درموندگی جواب می‌دم.

«زمان بده بهم!»

کوتاه بیا نیست.

«نمی‌دم، تا کی می‌خوای از چیزی که هستی فرار

کنی؟ پاش وایسا!»

از سکوت‌م استفاده می‌کنه و ادامه می‌ده.

«هستی؟»

به اون راهی که رضا می گفت همیشه پیدا می شه
تکیه می کنم و جواب می دم.

«هستم»

احتمال جواب ندادنش از شوک عقب نشینی سریع
منه. طول می کشه تا پیام بعدی به دستم برسه.

«همیشه همینطوری دختر خوبی باش.»

به هم شب خیر می گیم و من با فکر راه حلی که بتونه
از این وضعیت نجاتم بده چشم می بندم. تنها چیزی
که می دونم اینه که بعد از این مدت تغییراتی رو تو
وجودم حس می کنم که به شدت برام خوشاینده و من
به این احتیا حاضر به دست کشیدن ازشون نیستم.

اطلاعات

داده‌های پردازش‌شده، این کوتاه‌ترین تعریفیه که می‌شه برای اطلاعات به کار برد. معمولا داده‌هایی که راجب یه موضوع یا اتفاق داریم خام هستند و این روند پردازش که به اون‌ها هویتی می‌ده تا برای منظور خاصی کاربرد داشته باشند. اطلاعاتی که من راجب مهرباب سعادت داشتم همگی حکم داده‌رو داشتند اما دست سرنوشت مسیری‌رو جلوی پام باز کرده که حالا هرکدوم می‌تونن تبدیل به اطلاعات مفیدی بشن!

- اینا اون اسامی هستن که راجبشون گفتم. چندتا شونو دیدم تا الان!

درحالی که تک و توک جمله‌هایی که از صحبت‌های
مهراب و اسدی نامی که خیلی زود سر و کله‌اش پیدا
شده و حفظ می‌کنم در می‌زنم و وارد می‌شم. مهراب
که این روزها بی هیچ محدودیتی برای خودش رفتار
می‌کنه از جا بلند می‌شه و سمت میاد.

- ممنون عزیزم زحمت کشیدی.

در مقابل چشم‌های حیرت‌زده اسدی سینی رو ازم
می‌گیره و روی میز اتاقش می‌ذاره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۶

- نوش جان.

از اسدی با اون صورت استخونی و سر نسبتا بی مو
چشم می گیرم. نمی دونم چرا هیچ حس خوبی به نوع
نگاهش ندارم.

عقبگرد می کنم که صدای صحبتش توی اتاق
می پیچه.

- با این تعداد می شه مبلغ زیادی رو پوشش داد!

گوشم زنگ می زنه و حسی بهم می گه این حرف با
سوال های بچه ها راجب پول های مهرباب رابطه مستقیم

داره. هرچیزی که شنیدم رو کنار هم می‌ذارم تا بتونم نتیجه بگیرم. آدم‌ها و پولی که می‌تونن پوشش بدن!

دست و پاهام یخ می‌کنه و اگر روز اول مجتبی اون سایت رو نشونم نداده بود به قطع اول از همه افکار و احتمالات مسمومی مثل قاچاق توی ذهنم شکل می‌گرفت.

- چیزی شده؟

با صدای مهرباب به خودم میام. سر می‌چرخونم و لبخند بی‌جونی می‌زنم.

- نه... یه لحظه سرم گیج رفت. ببخشید با اجازه.

سنگینی نگاه اسدی اذیت کننده‌است. پاهای خشک
شده‌ام رو حرکت می‌دم و خودم رو به طبقه پایین
می‌رسونم.

شیرین خانم بعد از ده روز هنوز مثل مادرشوهرها با
من برخورد می‌کنه و هر وقت از فاصله یک متری
مهراب رد می‌شم اوقاتش تلخ می‌شه. اما صبح‌بخیر و
شب‌بخیر شنیدن از مهراب، تماس‌هایی که بین کارش
می‌گیره، بوسه‌هایی که دور از چشم شیرین خانم روی
سر و صورتم می‌زنه، شیطنت‌های گاه و بیگاهش انقدر
دلچسب هست که اخم شیرین خانم آزاری برام
نداشته باشه.

- آقا چیزی نمی‌خواست؟

- نه داشتن حرف می زدن. این یارو شام می مونه؟

شونه بالا می ده و طبق روال این روزها کنایه می زنه.

- والا فعلا که شما صاحب اختیاری از من می پرسی؟

جور کردن پازلِ کار مهربارو به بچه ها می سپارم و
خودم پیش شیرین خانم می رم. بغلش می کنم و تمام
هنرم در چرب زبانی رو به کار می گیرم تا از این موضع
پایین بیاد.

- دلت میاد؟

- وا یعنی چه؟

سعی می‌کنه ازم دور بشه اما اجازه نمی‌دم.

- شیرینم به خدا می‌ترشم بعد خودت غصمو می‌خوریا.
حالا بعد قرنی خدا زده پس سر یه آدم درست و
حسابی از من خوشش اومده باید باهام قهر کنی؟

از پیش کشیدن بحث استقبال می‌کنه.

- وا خاک بر سرم من که بخیل نیستم خدا ببخشه به
هم ولی پنهون کاری بده، منو چی فرض کرده بودی
دختر جون؟ نمی‌فهمم؟ من این موهارو تو آسیاب
سفید نکردم که.

تنها کلمه‌ایه که توی سرم زنگ می‌زنه همراه و هم
پای این روزهای منه؛ پنهان کاری!

- به خدا روم نشد. ترسیدم فکر کنی دختر بدیم!

چشم‌غره غلیظی می‌ره و از من فاصله می‌گیره.

- خوب و بد هرکسی رو خدا می‌دونه من چیکاره‌ام
آخه؟ من فقط ناراحت شدم چه فکری با خودت
کردی که نگفتی. بالاخره تو یه خونه‌ایم چشممون تو
چشم هم میوفته هر روز!

ماچ گنده‌ای روی گونه‌اش می‌دارم.

- غلط کردم. حالا آشتی؟

با خنده پسم می‌زنه.

- برو خرس گنده خجالت بکش!

- می‌گم شیرینم این یارو اسدی‌رو می‌شناسی شما؟

قوری خالی شده‌رو توی سینک می‌ذاره و اسکاچ
می‌کشه.

- زیاد نه، فقط می‌دونم تو آگاهی برو بیا داره! یکی دو
بار بیشتر نیومده این‌جا.

زانو هام خالی می‌کنه و سرد شدن یکباره پاهام‌رو حس
می‌کنم.

آگاهی؟! اینجا چیکار داره پس؟! بچه‌ها چرا چیزی به
من نگفتن!؟

- کاش از آقا بررسی شام می‌مونه یا نه!

لب‌هام جوری به هم کیپ شده که باز کردنشون برام
آسون نیست.

- سپیده؟ خوبی؟

به کانتر تکیه می‌دم و چندتا نفس عمیق می‌کشم. به
خودم تلقین می‌کنم، هیچ اتفاق بدی قرار نیست برای
من بیوفته.

- خوبم، ضعف کردم امروز! می‌پرسم الان.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۷

- رنگتم پریده!

خودم رو به صندلی‌های معروف آشپزخونه می‌رسونم و
می‌شینم تا به خودم مسلط بشم. نمی‌دونم چرا هرچی
جلوتر می‌رم به جای حل شدن این معما، گره‌های
بیشتری سر راهم قرار می‌گیره.

حالا باید چیکار کنم؟

می‌تونم همین الان به بهونه‌ای جیم بزنم و بیرون برم
و تا آقای آگاهی نرفته برنگردم. می‌تونم به مهرباب پیام
بدم و ازش راجب شام کسب تکلیف کنم و بعدم
خیلی عادی خودم رو مشغول کنم تا این عذاب تازه
رسیده بره یا اینکه می‌تونم ریسک کنم و به همین
بهونه بالا برم تا ببینم چیز بیشتری می‌فهمم یا نه.
اصلا شاید طرف از این پلیس‌های خرابکار باشه و
چیزی برای ترسیدن نباشه! این گره‌ها باز شدنی
نیست، مگر با شجاعت من.

قبل از اینکه پشیمون بشم از جا بلند می‌شم و مسیر
اتاق سعادت رو پیش می‌گیرم.

- کجا؟

- برم ببینم این یارو شام هست یا نه!

پشت در مکث می‌کنم و انگار امروز شانس باهام یاره
که صدای اسدی باز به گوشم می‌رسه.

- کارت ملی‌هارو دیدی؟!

- آره... این طوری خیلی جالب شده!

ترس تمام وجودم رو می‌گیره. این چه کاریه آخه؟ آدم،
پول، کارت ملی!

به زحمت در می‌زنم و با اجازه مهرباب داخل می‌رم.

- جانم؟

لبخند مضحکی می‌زنم. کاش اسدی هم یکم لبخند می‌زد تا تحمل این فضا راحت‌تر بشه.

- شام... مهمونتون شام می‌مونن؟

ابروهای بالا رفته مهرباب و جا خوردن اسدی که تا الان مثل سنگ بود یعنی دلیل حضورم بیش از اندازه احمقانه و در عین حال بی‌ادبانه بوده. اولین نفر صاحب‌خونه به خودش میاد.

- بله، در خدمتشون هستیم.

- نه مهربان جان من باید برم باز با هم در ارتباطیم.

حرفم بدجور کاری بوده! چون درجا قصد رفتن می‌کنه و مهربان هم اصرار زیادی برای نگه‌داشتنش نداره و این بی‌تعارف بودن جای شکر داره.

با رفتنش روی صندلی چرخدار میز کار جا می‌گیرم و خودم رو به چپ و راست تکون می‌دم تا فکرم رو از هر چیزی خالی کنم. برخلاف همیشه علاقه‌ای به ترک کردن اتاق ندارم و دلم می‌خواد انقدر بمونم تا مهربان بیاد و کنارم باشه.

- بینم.

این یک ماه و نیمی که بهش نزدیک تر شدم انقدر
ازش شناخت پیدا کردم که مطمئنم از رفتارم عصبانی
نیست.

- آدم مهمون خونه رو بیرون می کنه؟
توانی برای دروغ در خودم نمی بینم. خیره به فرش اتاق
جواب می دم.

- ازش خوشم نیومد ببخشید!

- چرا؟

- ازش ترسیدم. یه جوری بود، بد نگاه می کرد.

جدی می شه.

- غلط کرده بد نگاه کنه!

دستم رو بین دست‌هاش جا می‌ده و از دمای
پایینشون گله می‌کنه.

- تو چرا انقدر یخ کردی؟ لولو خورخوره که نبود.

حرف‌هاش به جای آرامش اضطرابم رو بیش‌تر می‌کنه.
کم‌کم دارم ترس‌های جدیدی رو احساس می‌کنم،
ترس‌هایی مثل از دست دادن محبت‌هایی که بدجور
داره بهم مزه می‌کنه.

- خوبم، فقط فشارم افتاده.

تا بفهمم چی شد بین حجم زیادی از گرما محبوس
می‌شم و نفس کشیدن عطر خنکش مجراهای تنفسیم
رو باز می‌کنه.

دزد و پلیس و سوژه و همه چی باهم قاطی

شده □ □ □

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۸

- من همیشه مراقبتم!

با اینکه اطمینانی ندارم اما کمی آروم می گیرم.

- می ترسم!

- از چی؟

- از وقتی که تو نباشی!

نگاه گیجش بین چشم هام حرکت می کنه. حق داره
چیزی از حرف های بی سر و ته من دستگیرش نشه.
گاهی خودم هم از درک حال خودم عاجزم وای به حال
دیگران.

- هستم! همه اینا به خاطر اسدیه؟

سرم رو به چپ و راست تکون می دم و مخالفت می کنم
تا حساس نشه.

- نه... نمی دونم چه مرگمه.

قهوه‌ی چشم‌هاش شیرینی شیطنت می گیرن و من
می تونم روی تمام داشته‌هام شرط ببندم که داره
می خنده.

- قضیه دل درد و ایناس؟

نمی دونم از چی حرف می زنه اما وقتی دستش به
آرومی ماهیچه‌های شکم و کمرم رو به بازی می گیره
متوجه منظورش می شم. تمام تنم گر می گیره اما به
روی خودم نمیارم تا اسباب تفریح نباشم.

با صدای آرومی توی گوشم نجوا می کنه.

- می‌خواهی بری تو اتاق استراحت کنی؟

زیر دستش می‌زنم تا از حصارى که به دورم پیچیده
بیرون بیام.

- دل دردم کجا بود!

- پس چی؟

نمی‌دونم من از کی انقدر لوس شدم که با حس و
حالی که تعریفی ازش ندارم برای مهرباب لب
برمی‌چینم و مثل دختر بچه‌ها صندلی‌رو به چپ و
راست تکیه می‌دم و حرفی نمی‌زنم. انگار تمام وجودم
دست به دست هم دادن تا در حد توانشون محبت

بخرند. محبتی که خیلی وقته ازشون دریغ شده و قطعا
در آینده خیلی بهش نیاز پیدا می کنند.

- الان چی کار کنم خانم؟ باید ناز بخرم؟

سرمرو به بالا و پایین تگون می دم.

- بچه پررو!

- بخر دیگه!

تک خنده ای می زنه و روی موهامرو نوازش می کنه.

- خوبه؟

- بیشتر لطفا!

- پاشو ببینم پاشو برو منم باید برم بیرون.

تمام شاخک هام تیز می شن و هشدار می دن.

- کجا؟

تلاشش برای مهار خنده‌ای که سراغش اومده
بی‌فایده‌است.

- فضول آباد! پاشو بینم چه لوس شدی!
دستم‌رو می‌کشه و به زور از صندلی جدام می‌کنه.
مقاومت می‌کنم تا بفهمم مقصدش کجاست!
- امروز که قرار بود خونه باشی.

خنده‌اش عمق بیشتری می‌گیره و می‌کشونتم.

- حالا قراره برم بیرون!

-پیش نگار؟

عملا قهقهه می‌زنه.

- دختر بدی باشی پیش اونم می‌رم.

در رو باز می‌کنم و به آخرین ریسمانی که دارم چنگ
می‌زنم. با بی‌خیالی ظاهری پشت چشم نازک می‌کنم
و بیرون می‌رم.

- برو من که بخیل نیستم.

- البته!

در پشت سرم بسته می‌شه. پاهام برای پایین رفتن و
تموم شدن این بازی یارایی نمی‌کنند. بالاخره بعد از
یک دقیقه این پا و اون پا کردن تمام مظلومیتی که
می‌تونم داشته باشم به صورتم راه می‌دم و در رو باز
می‌کنم. مهرباب پشت میزش نشسته و با مدارکی که

اسدی بر اش آورده مشغوله. با صدای باز شدن در بر
می‌گرفته و دست به سینه نگاهم می‌کنه.
دستم‌رو بالا میارم و مقدار کمی‌رو با انگشت‌هام نشون
می‌دم.

- یکمشم نمی‌گی؟

گوشه چشم‌هاش چین می‌خوره و باید اعتراف کنم
بی‌نهایت از این خنده‌هاش خوشم میاد.

- با پیمان می‌رم نمایشگاه بعدشم می‌رم دنبال
دردسرام.

- چه دردسری؟

ادای خودم رو در میاره و با چسبوندن انگشت شست و
اشاره اش به هم مقدار کمی که خودم نشونش دادم رو
نشون می ده.

- قرارمون یکم بود!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۹

مثل همیشه هم به حرف من احترام می‌ذاره هم کار
خودش رو انجام می‌ده. با حرص «زرنگ» ی بارش
می‌کنم و درو می‌بندم. گوشی رو دست می‌گیرم تا
طبق روال این مدت به مجتبی گزارش بیرون رفتن
مهراب رو بدم. متن رو می‌خونم اما لحظه آخر برای
ارسال مکث می‌کنم.

فهمیدن این که اسدی کیه و چه کاره‌اس به اندازه
کافی مهم و کار راه انداز هست اما اگر بخوام همه چیز
رو بگم، این قصه و این روزهای خوب خیلی زود تموم
می‌شه و من این رو نمی‌خوام. متن رو پاک می‌کنم و
در جواب پیام

«امروز چیکاره‌ای» که مجتبی برای خبر گرفتن از
مهمون سعادت فرستاده «کار زیادی ندارم»
می‌نویسم و به همراه یک قلب سبز ارسال می‌کنم تا

بدونه به چیزی که می‌خواست رسیدم! خیلی زود
جواب می‌ده.

«پس بعد از کارت ببینیم هم‌دیگه‌رو!»

- سپید کیکم بپز بخوریم!

قبل از هر جوابی به اُرد دادن پیمان، یک بشقاب
سالاد پر می‌کنم و سمتش می‌گیرم تا دست از ناخنک
زدن بکشه!

- فعلا بیا اینو بخور!

به ظاهر لب می گزه و چشم گرد می کنه.

- یا خدا دیگه چی؟ تازگیا با کی می گردی؟

نمی دونم چرا یادم می ره این آدم پررو تر و بی حیا تر از
این حرف هاست که پیشش بدون فکر کردن حرفی
بزنی و سوتی بدی. از اشاره مزخرفش خنده ام می گیره
اما به روی خودم نمیارم و سعی می کنم با عوض
کردن بحث حد و حدودمون رو بهش دیکته کنم.

- بلدم، می پزم یه روز.

- برای تولد مهرباب بپز!

تولد مهرباب؟ چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم؟ یادمه
خواهرش هم از مهمونی صحبت می کرد و براش مهم
بود.

- کی هست؟

می خنده و چندپر کاهو رو همزمان به دهن می بره.

- نمی دونم منم فقط یادمه آبانه!

- یعنی به هیچ دردی نمی خوری.

می خواد جواب بده اما پایین اومدن مهرباب مانع
می شه.

- بریم پیمان!

مثل همیشه مرتب و خاص لباس پوشیده. سرتاپاش
رو با دقت نگاه می‌کنم تا شاید بفهمم مقصد رسیدگی
به دردسراش کجاست اما چیزی دستگیرم نمی‌شه.

- برای شام منتظرم نباشید.

وا می‌رم. شام نیومدن یعنی بیرون از خونه دردسر
بزرگی داره که رسیدگی بهش قراره خیلی طول بکشه!
هنوزم نباید چیزی به مجتبی بگم؟

- شام نیزم؟

موبایلش رو چک می‌کنه و بعد بهم لبخند می‌زنه.

- برای خودتون بپز عزیزم.

ترجیح می‌دم زودتر به بچه‌ها برسم.

- نه... می‌شه منم برم خونه؟

هنوز نفهمیدم با خونه رفتن من چه مشکلی داره که
هر بار مطرح می کنم اخم می کنه!

-خونه چیکار داری؟

- وا خونمونه خب!

- تا کی می خوای دروغ بگی؟ وقتش نیست راجب
دوستات بهش بگی؟

خون توی تنم یخ می زنه. به پیمان نگاه می کنم تا
بفهمم چه منظوری داره. صورت جدی و نگاه
متفاوتش چهارستون بدنم رو می لرزونه.
همیشه می دونستم باید از پیمان و تعهدی که به
رئیش داره بترسم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۰

توی این اوضاع و احوال، سعی می‌کنم آموزش‌هایی
که بهم داده بودن رو به یاد بیارم.

»- اگر گیر افتادم چی؟

- حاشا کن!

وقتی با صورت مبهوت به نفس زل زدم توضیح
کامل‌تری بهم داد.

- حاشا کن تا زمان بخری. توی این زمانم ما با یه راه
حلی خودمونو بهت می‌رسونیم.

- شما از کجا می‌تونید بفهمید وقتی من اونجام شما
اینجا؟

خوب یادمه گوشی موبایلمرو بالا گرفت و بعد کلافه، با
انگشت اشاره‌اش چندبار گوشه پیشونیمرو فشار داد.

- قبل از هر کاری از ذهنت استفاده کن. اگر زرنگ
باشی و شاخکات هم تیز قبل از این که بخوان گیت
بندازن می‌فهمی.

هرکدوم از ما هر روز برای خطت یه پیام می‌فرسته، یه
پیام رمزی تا اگر گوشیت دست کسی افتاد هم چیزی
نفهمه.

کافیه وقت خطر یه قلب سیاه برای هر کدوم از ما
بفرستی تا به خودمون بجنبیم.

ترسی که داشتم یادم نمی‌ره.

- اگر تیز نبودم چی؟

- من حواسم بهت هست.

اون روز منظور مجتبی‌رو نفهمیدم اما الان خوب
می‌دونم که راجب هک کردن دوربین‌ها حرف می‌زد،
دوربین‌هایی که این روزها خودشم از هک کردنشون
عاجز شده!

- چجوری؟

- بعدا خودت می فهمی! این ها فقط جنبه احتیاطی
داره و گرنه هیچ خطری سراغ تو نمیاد!

آخرین توصیه نفس توی گوشم زنگ می زنه.

- اگر نتونستی خبرمون کنی و اوضاع خیلی خیت شد
به نزدیک ترین آدمی که توی اون خونه داری پناه ببر
و از احساساتش استفاده کن.»

نزدیک ترین آدم توی این خونه کنار دستم ایستاده.
اما موضوع اینه که یکی از نزدیک ترین آدم ها بهش
دست من رو خونده و من نمی دونم چقدر می تونم
روی مهراب تاثیر بذارم وقتی حریفی مثل پیمان دارم!

»-باده حواسترو جمع کن، تنهایی هیچ کاری ازت
برنمیاد باید هرطور شده مارو خبر کنی، یا از راههایی
که بهت گفتم یا هر راهی که به ذهن خودت رسید.
- شماها همیشه اینجوری دزدی کردید؟

جوابی که اون روز سرور داد برام خوشحال کننده بود
اما الان حسرت می خورم که چرا ما یه باند تبهکار
حرفه‌ای نیستیم!

- باده ما باند تبهکار حرفه‌ای نیستیم که برای هر
چیزی یه راه حل داشته باشیم. ما فقط جوونای تلف
شده‌ای هستیم که کسی حواسش بهمون نیست. این
بی‌حواسی‌شون بدجور به ما لطمه زده، می‌فهمی که

چی می گم؟ پس ماهم بهشون لطمه می زنیم. ما فقط
حقمونو قراره بگیریم!

این راههارو بذار کنار تنها کاری که باید بکنی اینه که
سپیده مشتاق باشی تا بهت شک نکنن. ما تاحالا
گیرنیوفتادیم قرارم نیست گیر بیوفتیم! عددی که ما
دربرابر آبروی اینا ازشون می گیریم برای ما حکم
فرشته نجات رو داره اما برای اینا پول خرده! پس جای
هیچ نگرانی نیست نه وقتی اون جایی نه بعدش، فقط
سپیده باش همین! »

باید سپیده باشم، سپیده توی همچین وضعیتی هول
و دستپاچه نمی شه. باید بزنم به در شوخی و مسخره
بازی، باده اس که می ترسه نه سپیده!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۱

- چی می گی تو؟

جدیت زیاد، چشم های سبزش رو در نظرم ترسناک کرده. خیره به چشم هام لب می زنه.

- من همه چیو می دونم!

- کدوم همه؟ کدوم چی؟

صورتش رو بهم نزدیک می‌کنه و دست از نگاه کردن بر
نمی‌داره. قلبم جوری می‌کوبه که هیچ صدایی به جز
تپش‌های اون نمی‌شنوم. ثانیه‌های می‌گذرن و این
سکوت رو ترسناک‌تر می‌کنند.

تا اینکه پیمان بی‌هوا داد می‌زنه و روی کانتر می‌کوبه.
جیغ می‌زنم و بالا می‌پریم.

- همون رفیقات که حرف بد یادت می‌دیدن!

صدای بلند پیمان تبدیل به قهقهه می‌شه اما من مثل
بید می‌لرزم.

- جان من ازش یه عکس بگیر مهرباب!

- پیمان مریضی مگه؟ نترس داره مسخره بازی
درمیاره!

مسخره بازی؟ اینا چه می‌دونن از ترس‌های من؟

جیغم انقدر گوش‌خراش بود که چرت شیرین خانم‌رو
پاره کرده. با روسری کج و کوله‌ای که مشخصه
هول‌هولکی روی سرش انداخته بیرون‌میداد.

- یا فاطمه زهرا چی شد؟

دلم برای چشم‌های پف کرده و رنگ و روی پریده‌اش
می‌سوزه. انقدر هول کرده که یک لنگه از صندل‌هایی
که همیشه تو خونه پا می‌کنه رو توی اتاق جا گذاشته.
مهراب به سمتش می‌ره.

- چیزی نیست بچه‌ها شوخی می‌کردن با هم.

- آخه اینجوری؟ عقل به سرتون نیست؟ من سکتہ
کردم، نکنید این کارا رو بده، زشته، بزرگ شدید دیگه.
دست روی قلبش می‌ذاره و نفس می‌کشه.
-گفتم این بچه یه بلایی سرش اومد این‌طور داره جیغ
می‌زنه.

من حتی اگر سپیده‌هم بودم از همچین رفتاری خوشم
نمی‌ومد! هیچ لبخندی رو به صورتم راه نمی‌دم و با
دلخوری به پیمان می‌تویم.

- خیلی بی مزه‌ای واقعا لوسی!

به شیرین خانم اشاره می‌کنم.

- نگاه کن و خجالت بکش!

- من چاکر شیرین خانم هستم!

دوست دارم بگم چاکر بودن تو سرت بخوره اما
مجبورم کوتاه پیام تا براشون سوال نشه که چرا انقدر
ترسیدم. پیمان با لودگی رو به شیرین خانم می کنه.

- شما می دونی با کیا می گرده؟ به من می گفت بیا
اینو...

دوباره جیغ می زنم.

- پیمان!

مهراب با خنده آرومی به این کل کل خاتمه می ده.

- تو برو من میام.

پیمان سر تگون می ده و حین بیرون رفتن به صورت
رنگ پریده ام چشمک می زنه.

- شوخی کردم.

با حرص بهش دهن کجی می‌کنم.

- بی مزه ترین شوخی سال بود.

بی توجه به پیمان گفتن مهرباب، باز جلو میاد و من نمی‌دونم چرا با اینکه می‌دونم کاری نداره اما یک قدم عقب می‌رم. قبل از اینکه بفهمم چه قصدی داره بی هوا جلوی صورتم بشکن می‌زنه و من باز هم جیغ می‌زنم. اینبار شیرین خانم به هردومون تذکر می‌ده.

- بسه دیگه. آقا پیمان از شما بعیده!

مهرباب همچنان می‌خنده و پیمان رو بیرون می‌فرسته و شیرین خانم هم با غرغر به اتاقش می‌ره. به محض تنها شدنمون به مهرباب می‌تویم.

- بهش بگو با من از این شوخیا نکنه!

خنده‌اش رو می‌خوره.

- حرص نخور، تو هم کم سر به سرش نمی‌ذاری!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۲

بعد از رفتن پیمان و مهراب، از پله‌ها بالا می‌رم تا
آماده‌شم و خونه‌رو هرچه سریع‌تر ترک کنم. آماده
می‌شم و وقتی از شیرین خانم خداحافظی می‌کنم
گوشی توی کیفم زنگ می‌خوره و اسم مهراب روی
صفحه خودنمایی می‌کنه. تماس رو وصل می‌کنم.

- بله؟

- سلام نرفتی هنوز؟

- سلام الان داشتم می رفتم چطور؟

- برو تو اتاق من از کشوی پاتختی دست چک منو
بردار بیا بیرون منم الان می رسم ازت بگیرمش دیگه
تو نیام.

- باشه.

پله هارو تند بالا می رم و پا به اتاقش می ذارم. به دوتا
پاتختی ها نگاه می کنم و یادمنم یاد چیزی راجب
این که توی کدوم هست بهم گفت یا نه. کشوی سمت
راست رو باز می کنم و دسته چک رو پیدا می کنم. کشو
رو می بندم و می خوام زود پایین برم که فکری به

سرم می‌زنه. اگر دسته چک توی این اتاقه بعید نیست
که مدارک مهم دیگه‌ای هم همین‌جا باشه.

بی معطلی کشو کناری رو باز می‌کنم و از چیزی که
می‌بینم شوکه می‌شم. مطمئنم این پاکت رو وقتی
مشغول پذیرایی از مهمون مهرباب بودم، روی میز
دیدم. شک ندارم محتویاتش ارزشمنده! در یک
تصمیم آنی بیرون می‌ارمش و نگاهی به محتویاتش
میندازم. چندتا کارت ملی و چندتا پرینت حساب! زود
از برگه‌ها و مدارک عکس می‌گیرم و هرکدوم رو روی
تخت می‌ذارم تا بعد به ترتیب جمعشون کنم. بعد از
عکاسی، دونه دونه برشون می‌گردونم.

زنگ خوردن گوشی رسیدن مهربابرو اعلام می‌کنه.
سرعت بیشتری به کارم می‌دم، تند همه چیز رو جمع
می‌کنم اما لحظه آخر ناخودآگاه یکی از کارتهای ملی
از دستم میوفته و با ضربه ناخواسته‌ای که بهش
می‌زنم از شکاف کوچیکی که بین زمین و چوب محکم
تخت هست سر می‌خوره و زیر تخت می‌ره.
باده احمق، باده دست و پا چلفتی، نفس حق داره از
من متنفر باشه!

- وای خدا!

گوشیم دوباره زنگ می‌خوره و من باز جواب نمی‌دم.
باید کاری بکنم. یک نگاه به من و یک نگاه به جثه

تخت کافیه تا هرکسی بفهمه تکون دادنش کار
من نیست.

اینبار زنگ ورودی زده می شه و من به معنی واقعی
کلمه قالب تهی می کنم. اینجا دیگه شوخی بردار
نیست.

- چی شده آقا؟

- سپیده کجاست؟

- بالاس!

ذهنم رو به کار می ندازم تا راه چاره رو پیدا کنم.

- چرا گوشی جواب نمی ده؟

رو تختی رو کنار می زنم و با زحمت تشک رو بالا میدم.

از بین شکافی که بدنه و کفه داره کارت منحوس رو
می بینم.

- نمی‌دونم والا، برم ببینم چیکار می‌کنه.

با قدرتی که نمی‌دونم چطور به دستم اومده تشکرو
بالا نگه می‌دارم و با پاکی که دارم کارترو از زیر
تخت سر می‌دم بیرون!

- نمی‌خواد خودم می‌رم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۳

فرصت زیادی نمونده، پاکت رو سر جاش برمی گردونم،
گوشیمو سایلنت می کنم و روی تخت می پریم و درست
لحظه ای که چشم روی هم می ذارم در باز می شه و من
با چشم های بسته هم سایه مهربابرو بالا سرم حس
می کنم. مشخصه انتظار این طور دیدنم رو نداشته.

- خوابیدی؟

جوابی نمی دم. جلوتر میاد و آروم شونه م رو
تکون می ده.

- سپیده؟!

بیش از این فیلم نمیام و پلک هام رو از هم فاصله
می دم. با دیدن مهرباب ظاهر شوک های برای
خودم می سازم.

- کی اومدی؟

- ساعت خواب خانم! پنج دقیقه دم در بودم نیومدی
خودم اومدم بالا.

نیم خیز می شم و محض خالی نبودن عریضه چندبار
پلک می زنم.

- ببخشید... اومدم بالا نفهمیدم چی شد گفتم تا تو
زنگ بزنی یه چرت می زنم ولی چشمام رفت. چرا زنگ
نزدی؟

- زدم جواب ندادی!

متعجب گوشی رو چک می کنم.

- آخ سایلنت بوده، ببخشید واقعا!

دسته چکرو از کنارم بر می‌داره و قبل از اینکه سوال
دیگه‌ای به ذهنش برسه، زنگ خوردن تلفن همراهش
مثل یک فرشته نجات به دادم می‌رسه.

- دارم میام!

رو به من می‌کنه.

- اگه دوست‌داری یکم همین‌جا استراحت کن.

کش و قوسی به بدنم می‌دم.

- نه بابا برم منم.

خوشبختانه کاری که داره انقدر مهم هست که سر
تکون می‌دم و تند از پله‌ها پایین میره.

با رفتنش نفس راحتی می‌کشم و روی تخت دراز
می‌کشم. واقعا به خیر گذشت!

تا بلای جدیدی سرم نازل نشده اتاق رو ترک می‌کنم و
بعد از توضیح مختصری به شیرین خانم، از خونه
بیرون می‌زنم و خودم رو به بچه‌ها می‌رسونم.

داخل کافه چشم می‌چرخونم اما نه میز همیشگی نه
هیچ جای دیگه اثری از مجتبی یا هر کس دیگه‌ای
نمی‌بینم

از این تنهایی استفاده می‌کنم و بعد از جاگیر شدن
نگاه دقیق‌تری به عکس‌هایی میندازم که از مدارک
گرفتم و سعی می‌کنم بفهمم چه استفاده‌ای می‌شه
ازشون کرد تا یک قدم از بچه‌ها جلوتر باشم اما به
چیزی نمی‌رسم. با اومدن نفس گوشی رو کنار می‌ذارم
و کم‌کم سروکله بقیه هم پیدا می‌شه و حلقه
اتحادمون دور میز گرد کافه شکل می‌گیره.

- چه خبر باده؟ جلو افتادی یا نه؟

رو به نفس فقط سر تگون می دم تا خیال نکنه
هیچ کاری ازم برنمیاد. سوال بعدی و صد البته
درست تر رو مجتبی می پرسه.

- اسدی رو دیدی؟

- آره امروز اوامده بود.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۴

با دستش علامت می‌ده تا توضیح بیشتری بدم.

- هم خبر خوب دارم هم بد.

شریف به کسی حق انتخاب نمی‌ده.

- پس اول بدو بگو!

توی صورت تک‌تک‌شون نگاه می‌کنم و وقتی اثری از مخالفت نمی‌بینم لب می‌زنم.

- این اسدی تو آگاهی برو بیا داره! نمی‌دونم پلیسه یا نه ولی مطمئنم برو بیا داره.

برخلاف من هیچکس تعجب نمی‌کنه و این یعنی همشون از این موضوع مطلع بودن.

- شماها می‌دونستید؟ چرا به من نگفتید؟

چیکاره‌اس این یارو؟

با هر سوال تن صدام ذره‌ذره اوج می‌گیره تا اینکه
سرور به آرامش دعوت‌م می‌کنه.

- قبلا هم بهت گفتم تا وقتی سپیده باشی جای
نگرانی نیست.

- ولی من حق دارم بدونم چقدر تو خطر‌م!

می‌گن آدم‌ها وقت عصبانیت حرف دلشون رو می‌زنن.
نفس همیشه از من عصبانیه و همیشه هم

بارِ حرفِ اصلی رو اون به دوش می کشه. اینبار هم استثنا نیست.

- وقتی از قبل می دونی هیچ کاری نمی کنی باده، ما عجله نمی کنیم اما تا آخر عمرمون هم وقت نداریم تا به روزی تو شاید بفهمی چه خبره! پلیسه ولی اگر خطرناک بود الان تو کلانتری بودی نه اینجا پس ناز کردنو تموم کن بگو چی دستگیرت شد؟

پلیس؟ بهم برمی خوره. حس عروسک کوکی ای رو دارم که اختیار کارهایش با خودش نیست. تلافی این رفتارشون رو برای وقت دیگه ای می ذارم و به خودم قول می دم از این به بعد بیشتر نگران خودم باشم، اینطور که معلومه هرکس به فکر خودشه!

رضا که بیشتر از بقیه من رو می شناسه، دستم رو
می گیره و به چشم هام نگاه می کنه.

- باده... تو جوجه طلای منی، همیشه مراقبتم، مطمئن
باش خطری نبود که بهت نگفتم!

همیشه مراقبمه؟ این جمله رو چند ساعت پیش از
مهراب هم شنیدم.

- از یه سری مدارک حرف می زدن، کارت ملی و پولی
که می شه باهاش پوشش داد.

مجتبی فنجون قهوه اش رو کنار می زنه و به طرفم خم
می شه.

- دیگه چی؟ نفهمیدی کارت ملی کیا؟

همه نگاهها به لبهام دوخته می‌شه.

سرمرو به دو طرف تکون می‌دم.

- نه ولی چندتاشون همراهش بود! به مهرباب گفت

کارت ملیارو دیدی؟

- تو چی؟ ندیدیشون؟

چرا هم دیدم و هم از روشون عکس گرفتم اما
نمی‌دونم چرا زبونم برای بازگو کردن همه چیز
نمی‌چرخه!

- باده محض رضای خدا بگو دیگه چی دیدی؟

به صورت برافروخته نفس نگاه می‌کنم و بعد
چشم‌های منتظر شریف. حتی مردمک‌های سرور هم
دودو می‌زنه.

- ندیدم. لابه‌لای حرفاشون شنیدم ولی می‌دونم
همراهش بود چون بهش گفت کارتارو دیدی؟

باد همه می‌خوابه، همه به جز مجتبی که همیشه مغز
متفکر گروه بوده. کمی از قهوه‌اش می‌خوره و لبخند
محو روی لب‌هاش شکل می‌گیره.

-همینم بد نیست!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۵

بدون هیچ توضیح اضافه‌ای قهوه‌اش رو تموم می‌کنه تا
این‌که شریف هم باهاش هم نظر می‌شه و به حرف
میاد.

- حالا می‌شه راحت تر فهمید پولارو چیکار می‌کنه!
کافیه یه مدت تمرکز کنیم!
رو به من چشمک می‌زنه.

- کارت خوب بود، اگر بتونی مدارک بیشتری پیدا
کنی خیلی زود کارمون تموم می‌شه.

تموم می شه؟! خیلی زوده!

- چطور می شه با یک سری کارت ملی پول زیادی رو پوشش داد؟

سوال مجتبی همه رو به فکر فرو می بره. به چشم های تک تکمون نگاه می کنه و جواب می خواد.

- از راه قانونی؟! -

جواب سرور، لبخند عمیقی به لب های مجتبی می ده. قدردان نگاهش می کنه و توی هوای بشکن می زنه.

- دقیقا!

رضا زحمت پرسیدن سوالی که بین همه
مشترک هست رو می کشه.

- یعنی چی؟

- یعنی نباید دنبال راه‌های خلاف برای پوشش دادن
پول‌های اون سایت باشیم، باید سراغ راه‌ها قانونی بریم
وگرنه راه خلاف که احتیاجی به کارت ملی نداره!

رضا به دختر میز کناری که لحظه‌ای دست از نگاه
عاشقانه‌اش نمی‌کشه چشم غره می‌ره و ادامه می‌ده.

- خب اگر قانونی باشه که دست‌ما به جایی بند
نیست!

مجتبی سر تکون می‌ده و تائید می‌کنه.

- درسته، بخاطر همین باید زودتر بفهمیم چی کار
می کنند تا بتونیم سوتی رو پیدا کنیم. کسی نظری
نداره؟

رضا با بدخلقی دست به سینه می شه و به صندلیش
تکیه می ده و اولین فکری که به ذهنش می رسه مطرح
می کنه.

- موسسه غیرقانونی زده؟

شریف مخالفت می کنه.

- نه، خودش کلی پول داره، قرار نیست از کسی پول
بگیره.

نفس چنگال رو توی کیکش فرو می‌بره و با بی میلی
کمی می‌خوره. خیره به نقطه نامعلومی لب می‌زنه.
- چندتا هویت داره و با هر کدومشون یه کاری
می‌کنه؟

اما رضا اعتقاد زیادی به این فرضیه نداره.
- این آدماسراغ اینجور کارا نمی‌رن.
شریف رو به من می‌کنه.

- اگه بتونی کارتهارو پیدا کنی کارمون راحت تر
می‌شه. نفهمیدی مدارکو کجا گذاشت؟
- ن...نه ندیدم، ولی می‌فهمم!

-شاید هم پولاشو تقسیم می‌کنه!

همه نگاه‌ها به سمت سرور بر می‌گرفته و من باید
اعتراف کنم مغز متفکر این گروه مجتبی نیست،
خواهرمه! سرور ادامه می‌ده.

- مثل کسایه که گروهی از خارج جنس میارن. یه
نفر نمی‌تونه کلی بار بیاره ولی چند نفر می‌تونن!
شاید پولاشو توی چندتا حساب می‌ذاره!
- ولی به کی میتونه اعتماد کنه؟
در جواب نفس فقط شونه بالا می‌ده.
- نمی‌دونم.

هرکس نظری می‌ده و احتمالات مختلف رو رد یا تأیید
می‌کنه. حس خوبی به حضورم ندارم و لرزشی که هر
چند لحظه یکبار توی جیبم حس می‌کنم و مطمئنم

که دلیلی جز تماس یا پیام‌های مهرباب نداره هم
انگیزه بیشتری برای رفتن بهم می‌ده.
آب میوه‌ام رو می‌خورم و با نگاهی به ساعت از جا بلند
می‌شم.

- من می‌تونم زودتر برم؟

- کجا به این زودی؟

پوزخندی به شریف می‌زنم.

- بود و نبود من که زیاد فرقی نداره.

در نهایت کاری که شما تصمیم بگیرید باید انجام
بدم! این روزا مامانمو کمتر می‌بینم می‌خوام زودتر برم
خونه!

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۶

-باده اصلا...

دستمرو بالا میارم تا ادامه نده.

- نیازی به توضیح نیست شریف، خودم دوست دارم
برم!

مجالى برای حرف بیشتر نمی‌دم. از همه خداحافظی
می‌کنم و از کافه بیرون میام. تا کسی می‌گیرد و بعد از
حرکت ماشین گوشی‌رو از جیبم بیرون میارم و

همون طور که انتظار داشتم چند پیام و تماس از طرف
مهراب دارم.

دیوانگی؛ تنها اسمی که می‌شه روی کارهای من
گذاشت دیوانگیه. مثل یک جاسوس رفتار می‌کنم، اما
جاسوسی که هنوز موضع مشخصی نداره؛ لحظه‌ای با
این طرفه و لحظه دیگه هوای طرف مقابل رو داره و در
نهایت تنها قربانی خودشه!

گوشی دوباره میلرزه و من نمی‌تونم در برابر میلی که
به صحبت با مخاطب پشت خط دارم مقاومت کنم.

- بله؟

- دفعه دیگه گوشیتو سایلنت کنی من می‌دونم با تو!
کجایی؟

نگرانم شده؟ غمگین لبخند می زنم.

- بیرونم.

- قرار بود بری خونه!

دوست ندارم بهش دروغ بگم؛ پس نزدیک ترین
جملات به واقعیت رو کنار هم می چینم.

- یکی از دوستانم می خواست ببینیم هم دیگه رو یه سر
اومدم کافه پیشش.

- کم کم باید با دوست های هم آشنا بشیم.

هووف فقط همین یک مورد مونده! کاش می شد بگم
دوست های من به اندازه کافی با تو آشنا هستن.
بحث رو عوض می کنم.

- خودت کجایی؟

تک خنده‌ای می‌زنه.

- تو خیابون دنبال فضولا می‌گردم! پیام دنبالت با هم
بگردیم؟

بغضی که به گلوم هجوم آورده با خنده می‌شکنم.

- یه روز دلت برای همین فضولیا می‌ش.

- باور کن من هر روز دلم برای فضولیای تو تنگ
می‌شه.

پس دلش برام تنگ شده. کاری به درست یا غلطش
ندارم، سوالی که به جوابش احتیاج دارم رو می‌پرسم.

- الان یعنی دیگه دوستم داری؟

صداش به خنده آغشته می‌شه.

- دوست که هنوز زوده ولی خیلی بیشتر از اون روز
ازت خوشم میاد.

- بی احساس! آقا من همین جا پیاده می شم.

کرایه رو حساب می کنم و ترجیح می دم بقیه مسیر تا
خونه رو پیاده برم. در کمال تعجب، مهرباب هم تنهام
نمی ذاره و تا رسیدن به کوچه از هر دری باهام
صحبت می کنه. می گیم و می خندیم. با حوصله به
حرف هام گوش می ده، شوخی می کنه، جدی می شه و
با همین کارهاش جای بیشتری توی قلب و ذهنم
برای خودش می خره.

وقتی سر کوچه می رسم، خبری از احساسات بد
نیست، به جاش همه وجودم پر شده از رنگ های زرد

و نارنجی که حاله رو خوب می کنند و بهم انرژی
می دن.

- رسیدی خونه؟

نفس نفس زنان جواب می دم.

- آره بالاخره رسیدم.

- باشه، خوب استراحت کن تا شب پیام دنبالت.

آهی از بیچارگی می کشم. چرا روی خوش زندگی من
انقدر کوتاهه؟

- نه... نمی تونم پیام!

لحنش زیادی خشک و جدیه.

- چرا؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۷

- خاله اوامده خونمون!

- باشه یه شب دیگه میام.

واضحہ کہ جوابم براش راضی کننده نیست اما کوتاہ
میاد.

- قطع می کنم دیگہ.

- باشه مراقب خودت باش.

- باده؟! -

دلم هری پایین می ریزه. بر می گردم و مامان رو در
فاصله نه چندان زیادی می بینم. قبل از اینکه نزدیک
بشه مکالمه رو تموم می کنم.

- باشه خدا حافظ.

قطع شدن تماس، خیالم رو راحت می کنم. به مامان
که دست پر بهم نزدیک می شه نگاه می کنم.

- سلام؛ مامان چرا وسط کوچه داد می زنی؟

- علیک سلام، وا کجا داد زدم من؟

اصولا بحث کردن با مامان نتیجه‌ای جز محکومیت
نداره. بخاطر همین ادامه نمی‌دم و همین که ماجرا
بیخ پیدا نکرد، خدارو شکر می‌کنم. خریدهارو از
دستش می‌گیرم و با هم وارد خونه می‌شیم.

- کجا بودی؟

- رفتم تا این یکشنبه بازار سر خیابون یکم دور زدم.

از توی کیسه‌های خریدش پیراهن بلندی‌رو
بیرون می‌کشه و بهم نشون می‌ده.

- این خوبه برای تو خونه خریدم؟

با ذوق تائید می‌کنم. از وقتی خاله رفته اولین باره که
مامان خودش تنهایی و بدون غر زدن از نبود ما بیرون
رفته و چیزی هم برای خودش خریده.

- آره خیلی، مبارکه.

تی شرت زرد دخترانه‌ای هم بیرون میاره و به من می‌ده.

- اینو بپوش ببین اندازه‌اس؟

تشکر می‌کنم و لباس رو تن می‌زنم و جلوی آینه
می‌رم. تی شرت آستین بلند با طرح زنبور برجسته‌ای
که داره بامزه و دوست داشتنیه.

ناخودآگاه خریدهای خودم رو با مهراب مقایسه
می‌کنم. خرید چند میلیونی چند وقت قبل اون کجا و

خریده‌های ما کجا. فاصله‌ای که این وسط بینمون هست به شدت خنده‌داره.

- چه بهت میاد.

دست از آنالیز می‌کشم و سمت مامان می‌رم، بوس گنده‌ای روی لپش می‌ذارم.

- آره خیلی بامزه‌اس دستت درد نکنه. مامان؟
سراغ خرید هاش می‌ره.

- جان؟

- چرا ما پول نداریم؟

- وا کی گفته نداریم؟

- واقعا باید کسی بگه؟

به سر و وضع خونه اشاره می‌کنم.

- معلوم نیست؟

- همینم بگو شکر؛ انقدر هستن آدم‌ها که همینم

آرزوشونه!

- اونارو ول کن، اونایی که صد برابر ماها دارن چی؟

اونا که انقدر دارن که نمی‌دونند باهاش چیکار کنند!

- اونام یه چیز دیگه ندارن مادر جان از کجا می‌دونی؟

این جواب‌ها باده ده‌ساله‌رو می‌تونست قانع کنه نه

باده‌ای که حالا داره سر از پولشویی خیلیا در میاره.

کسایی که توی تحریم ماشین‌های چندصد میلیونی

خارجی توی نمایشگاه‌هاشون دارن، آدم‌هایی که

پول‌هاشون انقدر زیاده که تو حساب خودشون جا

نمی‌شه و هزار تا چیز دیگه!

- یعنی همه معنویا باید همیشه به ما می‌رسید

مادیاش به بقیه؟

مامان شاکی می‌شه.

- چه می‌دونم لابد زحمت کشیدن.

- مگه ما نمی‌کشیم؟ بابا کم زحمت کشید؟ زحمت

بیشتر از نگهداشتن بچه‌های مردم تو این سن و سال

تو؟ زحمت بیشتر از درس خوندن‌های سرور برای

دانشگاه؟ اگه اینا زحمت نیست پس چیه؟

مامان آه می‌کشه.

- حالا از کجا می‌دونی اونا الان دل‌خوش دارن؟

- نمی‌دونم... ولی مطمئنم نداری هیچ‌جا دل‌خوش به

ماها نداده!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۸

- هنوز جوونی باده، هنوز مونده بفهمی دلخوشی چیه
اما به سن و سال ماها که برسی می‌فهمی خواب
آرومی که شب داری هم دلخوشیه!

حرفش قشنگه اما خودش چندان بهش عمل نمی‌کنه.
وگرنه ما الان یک داماد نابغه به اسم مجتبی داشتیم.

- بخاطر همین دلخوشیای ساده‌اس که مخالف ازدواج
سرور و مجتبی‌ای؟

- بخاطر این فکرهای شما دوتا است که مخالفم. تا
وقتی فکرتون اینه که کی چرا داره ما نداریم، زن
زندگی ازتون درنمیاد فقط خودتون و یکی دیگه رو
بدبخت می کنید.

اولین باره که همچین جوابی از مامان می گیرم. چیزی
نمی گم، شایدم حق با مامان باشه!

سر رسیدن سرور، مسیر صحبت من و مامان رو تغییر
می ده. کنار هم وقت می گذرونیم و سرور زودتر از
همیشه شب بخیر می گه و من خیلی خوب می دونم که
این خواب زودتر از موقع، بهانه ای برای صحبت با منه
اما خودم رو به نفهمی می زنم.

ظرف‌های شام‌رو می‌شورم، کنار مامان فیلم می‌بینم،
راجب سعادت و شرایط کاری‌م دروغ می‌بافم و وقتی
مامان چراغ‌های سالن‌رو خاموش می‌کنه، با اکراه به
اتاق می‌رم و روی تخت دراز می‌کشم. سرور غلت
می‌زنه و به سمتم می‌چرخه.

- اومدی؟

- آره با مامان حرف می‌زدم، سرشبی گیر داده بود!

- باده؟!

باده گفتنش عجیبه، حس می‌کنم حرف خاصی

داره. چشم بسته هووم می‌گم.

- همه چیز مرتبه؟ خوبی؟

سرور زیادی من رو می شناسه. خوبه که اتاق تاریکه و
می تونم صورتم رو ازش مخفی کنم.

- آره... خوبم چرا نباشم؟

- مشکلی با سعادت نداری؟

- نه؛ عادت کردم دیگه!

نفس عمیقی می کشه و خونسرد و آروم حرف
اصلیش رو می زنه.

- مدرک لازم داریم باده، اگر بتونی از اون کارتها یا
هر چیز دیگه ای که مدرک باشه عکس بگیری عالی
می شه.

- من نمی دونم کجاست!

بالاخره چشم باز می‌کنم و به سقف خیره می‌شم.
سرور به پهلوی می‌چرخد و رو به من حرفی می‌زنه که
قطعا تا صبح خواب‌رو از چشم‌های من می‌گیره.

- می‌دونم برای همین بچه‌ها نقشه ریختن که بفهمی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۹

چه نقشه‌ای وقتی من از همه چیز عکس گرفتم؟

- سرور بیخیال نقشه... من باید یه چیزی بهت بگم
من..

بین حرفم می پره.

- فقط بهانه نیار باده؛ نفس زده به سرش

دیروز می گفت اگر نشه و باباش بیرون نیاد همه

چیزمونو لو می ده، می فهمی یعنی چی؟ شریف...

شریف. که مثل همزاد تو می مونه امروز می گفت باده

یه جوری داره رفتار می کنه.

این بار من بین حرفش می پریم.

- گوش کن بهم، بهانه نیست. باشه من اون مدارکو

پیدا می کنم، نقشه لازم نیست.

کمی سکوت می کنه.

- نقشه فقط برای اون مدارک نیست، برای هر چیز
مهمیه که تو خونه هست! باده تو تکی نمی‌تونی ماهم
باید باشیم!

چرا فکر می‌کردم با دروغم می‌تونم زمان بیشتری برای
بودنم بخرم؟ چرا فراموش کردم به غیر از من پنج نفر
دیگه هم هستند که به پول این آدم دل بستن و براش
تلاش می‌کنند؟

کاش یکی تو مغزم فرو کنه، تا وقتی عبرت‌نگیری
محکوم به شکستی!

سوال اصلی رو می‌پرسم.

- نقشه چیه؟

نیم‌خیز می‌شه و قبل از جواب دادن به سوال من، در
جواب پیامی که صدای گوشی رو بلند می‌کنه چیزی
می‌نویسه.

موهایش رو با کشی که دور مچش داره بالا می‌بنده و
ادامه می‌ده.

- قبل از هرکاری باید یه بهانه جور کنی تا شب اونجا
بمونی!

تو دلم می‌خندم. نموندن من اون‌جا هیچ بهانه‌ای
احتیاج نداره و این روزها یکی از بزرگترین چالش‌های
من در اون خونه، پیدا کردن بهانه برای شب نموندن و
خونه اومدنه!

من هم بی خیال خواب می شم و مثل سرور روی تخت
می شینم تا بفهمم این بار باید چه اتفاق هایی رو از سر
بگذرونم.

نگاهم عقربه های ساعت بزرگ روی دیوار رو دنبال
می کنه و دستم انقدر می لرزه که از پس برش چند
حلقه هویج بر نمیام. عصبی از شرایطی که دست و پام
رو بسته چاقو رو کنار می دارم و دستم رو به کانتر
می گیرم و چند ثانیه چشم می بندم تا به خودم مسلط
بشم. مغزم بلندگو دست گرفته و هر چند دقیقه یکبار
حرف هایی که سه شب پیش از سرور شنیدم رو توی
سرم فریاد می زنه.

»- نقشه چیه سرور؟

- هرج و مرج!«

باید صبر کنم تا زمان درست برسه و کارم رو انجام بدم. کاری که شاید لازم نبود اینهمه سخت بشه اما بخاطر دروغی که گفتم گریزی ازش نیست.

- چه خبر سرآشپز خوب نیستی؟

به خودم مسلط می‌شم و با آرامش ساختگی به سمت پیمان می‌چرخم.

- من که خوبم؛ نرفتی هنوز؟

چندتا حلقه هویج برمی داره و در مقابل نگاه ناراضی
من خرت خرت می کنه.

- نه دیگه گفتم دیرتر برم کمتر دلتنگم بشید!
روی دستش می زنم و زیرچشمی به ساعت نگاه
می کنم هنوز سه ساعت تا زمانی که بچه ها گفتن وقت
دارم و جای نگرانی نیست.

- آره راستش شبا که می ری ما تا صبح اشک
می ریزیم از بس تو محبوبی. حتی بنظرم اگر دختر
بودی مادرت باید اسمتو می داشت محبوبه!
می خنده و چشمک می زنه.

- مرگ من؟ انقدر؟
با لودگی سر تکون می دم.
- خب پس شب می مونم!

داد می‌زنه تا صداش به حیاط پشتی برسه.

- مهرباب... مهرباب... چرا خودت بهم نگفته بودی
عشقم.

گاهی با خودم فکر می‌کنم اگر خدا در این‌طور مواقع
سنگم کرده بود تا الان پروژه تموم شده بود! با چاقو
روی دستش می‌زنم تا هویچ دیگه‌ای بر نداره.
- دست نزن.

- اِه، چرا وحشی بازی درمیاری؟ مهرباب... مهرباب...

انقدر داد می‌زنه که بالاخره رفیقش هم سر می‌رسه.
داخل آشپزخونه میاد. از نبود شیرین خانم استفاده
می‌کنه و غیرمنتظره از پشت بغلم می‌کنه.

- چه خبر ته پیمان؟

- از این به بعد شباهم کنارتم!

مهراب موهامرو کنار می‌زنه و چونه‌اش رو به شونه‌م
تکیه می‌ده.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۰

- این ذلت رو به چی بدهکارم؟

می‌خندم و برای پیمان تند و پشت سر هم ابرو بالا
می‌ندازم.

- حتی به نظرم الانم می‌تونیم محبوبه صدات کنیم!
خود پیمان هم می‌خنده و به اتاق شیرین خانم اشاره
می‌کنه.

- فکر کنم شوهر از خدا می‌خواه و گرنه چهار رکعت
نماز و دعای عاقبت بخیری انقدر طول نمی‌کشه!
لب می‌گزم تا صدای خنده‌ام به اتاق نرسه اما
بی‌فایده‌است.

- بی‌تربیت! سرماخورده بنده خدا!

- نخند چند وقت دیگه نوبت خودته.

تک خنده مهراب رو ضربه‌ای که با آرنجم به شکمش
می‌زنم قطع می‌کنه.

- من؟ اصلاً!

- آره، حتی شیرین خانمم خیلی اصلا می گفته!

مهراب عملا می خنده و دروغه اگر بگم حرف های
پیمان ناراحت می کنه اما از موضع خودم پایین نیام.
پیمان هم دست بردار نیست و با چشم و ابرو به
مهراب اشاره می کنه.

- حداقل از این که شوهر درنمیاد، ببین چجوری
می خنده!

ناخودآگاه برمی گردم و به مهراب خیره می شم.
خنده اش رو می خوره و با چشم هایی که کنارشون چین
خورده بهم نگاه می کنه. وقتی اخم روی صورتم رو
می بینه دست هاش رو به نشانه تسلیم بالا می بره.

- اغراق می کنه، یکم تمرین احتیاج دارم فقط!

می خندم و ازشون فاصله می گیرم تا به کار خودم
برسم. جالبه، تا چند دقیقه پیش بخاطر استرس زیاد
داشتم پس می افتادم و حالا دارم می خندم و همه
این ها بخاطر حضور مردیه که به یکم تمرین احتیاج
داره!

نمی شه بی خیال این پروژه بشیم؟ با رقیمی که دیشب
از سرور شنیدم قطعاً نه! پس دور فکرها و کارهایی که
دست و پام رو سست می کنند خط قرمز می کشم.
بی توجه به صحبت های مهرباب و پیمان، به کارم
می رسم و مخلفاتی که برای شام در نظر دارم آماده
می کنم. خیار و گوجه هارو تند خرد می کنم و نقشه رو
با خودم مرور می کنم تا خیالم راحت باشه. من در برابر
بچه ها و اعتمادشون مسئولیت دارم.

«- معمولا ساعت چند شام می خوره؟

- نه، نهایتا ده اگر کاری داشته باشه!

درست لحظه‌ای که سرور چراغ‌قوه گوشی‌ش رو روشن کرد، فهمیدم این نقشه به سادگی نقشه‌های دیگمون نیست!

- ساعت یازده یه بهانه‌ای برای بیرون اومدن پیدا کن. حواست باشه باده، خیلی مهمه با چه دلیلی بیرون می‌ای، اصلا نباید بهت شک کنن!«

- آخ!

با حس درد و سوزش یکباره انگشتم به خودم می‌ام.
عمیق بریده و خون زیادی ازش می‌ریزه.

- چی شدی؟ دستت برید؟

نمی‌دونم کی صحبت‌هاشون تموم شده و حتی یادم
نیست پیمان کی و کجا رفته که حالا هردومون
تنهایییم.

- چه خونی میاد بیا بگیر زیر آب، حواست کجاست؟

حرفی برای گفتن ندارم وقتی هنوز خودم نمی‌دونم
دارم چه بلایی سر خودم و دیگران میارم!

وقتی واکنشی نمی‌بینی خودش دست به کار می‌شه،
من رو به طرف سینک می‌بره و دستم رو می‌شوره تا
جای زخم رو بهتر ببینه.

تمام مدت سکوت می‌کنم و وقتی دستش به زخمم
می‌خوره صورتم رو از درد جمع می‌کنم.

- ببخشید، چجوری بریدی؟ بشین ببندمش.

روی صندلی می‌شینم و به دستم خیره می‌شم. مهرباب
زخمم رو بتادین می‌زنه و بعد با گاز و باند می‌بنده.
درد دارم اما نه بخاطر انگشتم، چاقوی شرم بدجور
داره به قلبم ضربه می‌زنه! شرم از این همه محبت اون
و جوابی که من براش در نظر گرفتم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۱

دست زیر چونم می‌ذاره و سرم رو بالا می‌گیره. به
چشم‌هام خیره می‌شه.

- پیمان؟

بیچاره پیمان!

- نه بابا!

- پس چته؟

به ساعت نگاه می‌کنم، یک ساعت مثل برق و باد
گذشت و فقط دو ساعت دیگه مونده!

- با شمام خانم!

خودش هم می‌دونه خانم گفتن‌هاش خاصه و من چه
لذتی از شنیدنش می‌برم.

- چیزیم نیست، یه لحظه حواسم رفت پی زن گرفتن
داداشم و مراسم و اینجور چیزا.

دور لبش دست می‌کشه و خیره نگاهم می‌کنه.
دست‌هام رو بین دست‌هاش می‌گیره و به آرومی فشار
می‌ده.

- پول لازم داری تو؟ می‌دونی که باید اینجور وقتا بهم
بگی؟

کاش خدا سنگم کنه تا راحت شم.

- نه... نه لازم نیست! شام بکشم برات؟

موهام رو پشت گوشم می‌زنه.

- بکش برای شیرین خانم ببر برای خودمونم ببریم
بالا فیلم بذارم بخوریم.

بی حواس جواب می‌دم.

- از اون فیلما؟

چشم‌هاش درشت می‌شن و لب‌هاش با خنده از هم
فاصله می‌گیرن.

- از اون فیلماهم بخوای می‌بینیم ولی من سینمایی
در نظر داشتم!

دو سه ماه برای هرکسی کوتاه باشه برای مهرباب زمان
زیادیه. انقدر زیاد که خیلی خوب من‌رو بلد شده!
می‌تونه من‌رو به آنی شاد و ذهن‌رو از هرچیز منفی
دور کنه. با مشتش به بازوش می‌زنم.

- خیلی بی‌حیایی، منظورم از اون فیلم مفهومی بود
که اون شب دیدیم.

نگاه معناداری بهم می‌ندازه.

- همون فیلما که تو باهاشون می خوابی!

- خب یه چیز باحال تر بذار، بزن بزن نداری؟

به نوک بینیم ضربه می زنه.

- آرشیوم کامله هرچی بخوای دارم!

لرزش گوشی داخل جیبم، تذکر خوبی برای جوگیر
نشدن در این لحظه و فکر کردن به بقیه است.

- شام بخوریم آخر شب بینیم؟

- البته، فقط دیر برگردی خونه مشکلی نیست؟

هنوز خبر نداره امشب هستم.

- سامان دیر میاد می تونم بیشتر بمونم.

اگر همین‌طور به دروغ ادامه بدم، پولی که از این
ماجرای بهم می‌رسه رو باید خرج بریدن دماغ درازم
بکنم.

- باشه عزیزم، پس شام بخوریم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۲

همه چیز رو آماده می‌کنم و با حواسی که به سختی
جمعِ نقشه کردم شام می‌خورم و در تمام مدت
زمان رو هم رصد می‌کنم تا خرابکاری به بار نیارم.

- عالی بود، بریم بالا؟

فقط نیم ساعت تا شروع کار وقت دارم و باید هرطور شده این جا بمونم.

- تو برو تا فیلمو آماده کنی من جمع می کنم میام.

- نمی خواد عزیزم بیا بریم باشه برای فردا.

ظرفهارو بر می دارم و داخل سینک ظرفشویی می ذارم.

- الان تموم می شه. می دونی که دوست ندارم کسی فکر کنه کار خودم رو فراموش کردم.

- باشه... کمک نکنم؟

کاش یکم، فقط یکم باهام بد رفتار می کرد تا دلم این طور نسوزه.

- نه عزیزم زیاد نیست، جمع کنم یه سر به
شیرین خانم بزنم میام بالا.

سر تگون می ده و با اخم های در هم شده از جا بلند
می شه و من خوب حرف این نگاه کلافه و اخم هارو
می فهمم.

- هر طور راحتی.

طاقت نمیارم و حین جمع کردن میز صدامو بالا
می برم.

- حالا که انقدر پسر خوبی هستی شبم می مونم!
مثل خودم داد می زنه.

- از اول معلوم بود!

یک ربع زمانی که تا شروع کار مونده اجازه خندیدن و
کل کل های همیشگی رو نمی ده. با نهایت سرعت به
کارها رسیدگی می کنم و درست وقتی پنج دقیقه تا
ساعت یازده مونده کیسه زباله رو بر می دارم، برای
مجتبی قلب سبز می فرستم و از خونه بیرون می رم.

مسیر کوتاهی که بین در ورودی خونه تا درب اصلی
هست به اندازه یک پیاده روی چند ساعته ازم انرژی
می گیره. راس ساعت یازده پا به کوچه می دارم و آرزو
می کنم که امشب و برنامه هاش هرچه زودتر بگذره.

همون طور که سرور گفته بود خبری از گشت
همیشگی نیست و فقط منم که می دونم چرا!

«- خوب گوش کن باده، باید راس ساعت بیای بیرون. پنج دقیقه قبل از اومدنت قراره نفس یه معرکه گیری اساسی سر کوچه داشته باشه، دعوایی که گشت رو مجبور کنه کنار بکشه و رسیدگی کنه!»

کیسه زباله رو توی سطل مخصوصی که جلوی در هست می‌ذارم تا فردا کارگری که مسئول نظافت با خودش ببره. خبری از صابر یا همون محافظ نفوذی نیست و باز هم فقط منم که می‌دونم پسری که داخل ماشین مشکی رنگ روبه‌روی خونه نشسته قراره در نبود پیمان حواسش به خونه و آدم‌هاش باشه؛ البته اگر ما بذاریم!

دیدن رضا و سگ ژرمن بزرگی که من بی‌نهایت
دل‌تنگ شیرین کاریاشم، حکم شمارش معکوس برای
شروع نقش من رو داره.

«- نقش من این وسط چیه؟»

- باید درو باز بذاری و به موقع نسبت به سگ شیرینی
که توی کوچه می‌بینی واکنش نشون بدی!

- سگ؟! -

- الکس! «

رضا توپ کوچکی که داره سمت من پرت می‌کنه و
الکس با تمام وجود به طرفم می‌دوئه. این سگ کاملاً
بی‌آزاره و با شناختی که از من داره منتظر توپ بازیه
اما من با ترس ساختگی سمت ماشین مورد نظر می‌رم

و جلوی دیدش رو می گیرم. الکس برای توپش تلاش
می کنه و جلوی من بالا و پایین می پره و این دقیقا
همون چیزیه که ما می خواستیم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۳

رضا با شرمندگی جلو میاد و مداخله می کنه.
- نترسید خانم بی آزاره. تقصیر من شد نباید
قلاده اش رو باز می کردم.

- نه... نه بابا من همينجوري نمي ترسم يهو ولي اين
يهو دويد ستم!

- بازم معذرت مي خوام.

دست روی سر الكس می کشم و میل زیادی كه به
چلوندنش دارم رو سر كوب می كنم.

- خواهش می كنم. اسمش چیه؟

- هكتور!

حتی الكس هم وقتی وارد ماجراهای ما می شه هویت
قلابی داره!

- معلومه پسر خوبیه.

- خیلی... بازم معذرت می خوام شبتون بخیر.

- شب بخیر.

درحالی که از نظر یک بیننده عادی در این پنج دقیقه هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده داخل خونه بر می‌گردم؛ اما نکته این جاست که بازم فقط من می‌دونم این پنج دقیقه انقدر غیرعادی بود که می‌تونه آینده چند نفر رو تحت تاثیر قرار بده.

«- چرا باید با الکس بازی کنم؟»

- برای پرت شدن حواس اون محافظ و کم کردن
وسعت دیدش!

- که چی بشه؟

- شریف بیاد تو خونه!»

در رو پشت سرم می‌بندم و شک ندارم مثل اولین
باری که این مراحل رو از خواهرم شنیدم، رنگ صورتم
بدجور پریده.

از حالا به بعد باید فاز دوم و صد البته اساسی نقشه‌رو
به اجرا دربیارم. اگرچه شریف داخل خونه‌است، اما با
وجود نقشی که داره من رسماً دست تنهام!
سیاهی یک دست خونه، نتیجه درست پیش‌رفتن
راهکار دیگه‌ای که من خواستم!

«- عقل دارید شما؟ شریف چجوری بیاد تو وقتی

همه جا دوربین هست؟

- مجتبی می‌گه می‌تونه دوباره دوربین‌هارو هک کنه،
فهمیده از چه کلکی استفاده می‌کردن.

با همین یک جمله خواب چنان از سرم پرید که تا
صبح به چشمم نیومد.

- نه...نه... هک نکنه، اصلا سمت دوربينا نیاد...

خطرناکه!

- چرا؟

- یادم رفت بهتون بگم، این مدت خیلی راجب دوربينا
با پیمان حرف می‌زنن ممکنه تله باشه یا حتی دردسر
بشه! یه فکر دیگه بکنید!»

تنها نقطه مثبت این نقشه جلوگیری از هک کردن
دوربین‌ها بود. شاید روز اول از دسترسی مجتبی به
دوربین‌ها خوشحال می‌شدم اما این روزها اصلا! من
هیچ علاقه‌ای به توضیح اتفاقاتی که دارم پشت سر

می‌ذارم ندارم، اونم درست زمانی که وسط یک دروغ
بزرگ به دوستانم هستم!

با استرس و ترسی که نیاز به ظاهرسازی نداره سمت
خونه می‌رم و در رو باز می‌کنم.

«- داخل خونه قراره به هم بریزه باده، تو باید
هرطور هست کنار سعادت باشی.

- که چی بشه؟

- که هم بهش خط بدی، هم سراغ هرچی رفت جاشو
یاد بگیری.

- جای چی آخه؟ همه این کارا بخاطر چهارتا ورق
کاغذو کارت ملی؟ گفتم که خودم پیدا می‌کنم.

مخالفتم سرور رو کلافه می‌کنه.

- نه، باید کنارش باشی تا ببینی با ارزش ترین چیزهایی که داره چی هستن و کجان. قطعاً اون شب چیزهایی می بینی که تا الان ندیدی.

- مسخره است سرور دارید برای خودتون دردسر می خرید فقط! رو چه حسابی قراره من ببینم این چیزارو؟

- چون این طور آدمای وقتی می فهمن دزد اومده می رن سراغ مهم ترین چیزهایی که دارن!»

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۴

کورمال کورمال جلو می‌رم و مراقبم زمین نخورم.
طبق نقشه، تلفن همراهم رو به آرومی روی کانتر
می‌ذارم تا وقت لزوم همراهم نباشه!

- مهرباب...مهرباب.

به دور و اطرافم دست می‌کشم و جلو می‌رم. این
جواب ندادن کم‌کم داره منی که از همه چیز مطلع
هستم رو هم می‌ترسونه. یعنی کجاست؟
همه‌جا تاریکه اما من وجود کس دیگه‌ای رو احساس
می‌کنم. کسی که نمی‌دونم رفیقمه یا مرد
دوست‌داشتنی این روزهام.

فقط امیدوارم اتفاقات امشب منجر به درگیری‌های
جدی نشه.

- مهر...

دستی روی لبهام قرار می گیره و سد محکمی در برابر
صدای بلندم می سازه. بوی آشنا و شامه نوازی که
داخل بینی م می پیچه آرامش از دست رفته ام رو بر
می گردونه. خودشه!
آروم توی گوشم پیچ می زنه.

- نترس منم، کسی توی خونه است!
چشم هام گرد می شه و چه خوبه که همه جا تاریکه.
قرار نبود به این زودی بفهمه، هدف ما یه هرج و مرج
اساسی و زایل کردن قدرت تفکرش بود!

- دستمو بر می‌دارم. دیگه داد نزن و همراه من بیا
باشه؟

برای موافقت سرم رو تکون تکون می‌دم. آروم دستش رو
بر می‌داره و به سمتی که نمی‌دونم کجاست هدایت می‌کنه.
زمزمه‌اش زیادی آهسته‌اس اما توی گوشم
می‌پیچه.

- مراقب باش جلومون پله‌است، باید بریم بالا!

صدایی ازم در نمیاد، انگار که با حضور مهراب تمام
برنامه و نقشه‌رو فراموش کردم. سرور می‌گفت من باید
دنبال مهراب بگردم و انقدر ذهنش رو به هم بریزم که
تحت تاثیر قرار بگیره.

«- خوب دقت کن باده، اولین چیزی که سراغش
رفته قطعا براش خیلی اهمیت داره. هرطور شده
پیداش کن تا بعدا کارت راحت باشه.»

کاش سرور درباره اولین کسی هم که سراغش می‌ره
چیزی گفته بود تا من این‌طور آچمز نشم. مثل یک
حصار امن من رو احاطه می‌کنه و از پشت سرم پیچ
می‌زنه.

- باید زود بری بالا!

- مگه تو نمیای؟

- میام، زود باش!

نرده‌هارو می‌گیرم و همراهش از پله‌ها بالا می‌رم. با رسیدن به طبقه بالا غم عالم به سینه‌ام فشار میاره و به‌نظرم از این‌جا به بعد کار چندان سخت نیست و آسون شدن کار یعنی شمارش معکوس برای خراب شدن این‌روزها. اما حرف مهرباب شوکه‌ام می‌کنه.

- برو توی اتاق من درو پشت سرت قفل کن به پیمان زنگ بزن!

- م...من؟ من گوشیم پایینه!

به لطف رنگ سفید درها، اتاق خوابش رو راحت پیدا می‌کنه.

- پس درو قفل کن تا من بیام!

مغزم کم‌کم فعالیت دوباره‌رو از سر می‌گیره و بهم هشدار می‌ده، قرار نبود مهرباب سر از کار ما دربیاره.

اگر اینطور پیش برم شریف به خطر میوفته و من اصلا
این رو نمی‌خوام.

به محض فاصله گرفتنش دستگیره رو پایین می‌کشم
و تا دور نشده جیغ می‌زنم.

- مهرباب!

سراسیمه به طرف میاد و با صدایی که از شدت به هم
ریختگی کنترلی روش نداره تقریبا داد می‌زنه!

- چی شده؟! -

- یکی رو دیدم انگار!

عصبی داخل اتاق هلم می‌ده.

- کسی اینجا نیست، از پنجره دیدم رفتی بیرون در
باز بود تا برقا رفت یکی اومد تو! حتما هنوز پایینه.

دیده؟ پس چرا دنبال من اومده؟

- پس تو چرا میری پایین، زنگ بزن پیمان!

- شیرین خانم پایینه!

دلم می‌خواد تمام صورتش رو ببوسم و بهش بگم
مرسی، مرسی که داری همه معادلات رو خراب
می‌کنی. دوست دارم داد بزنم و به شریف بگم دیدی
اشتباه می‌کردید و این آدمی که در این شرایط به فکر
من و کارگر خونشه با بقیه فرق داره؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۵

اما نمی‌تونم چون کسی هم که طبقه پایین خودش رو
به خطر انداخته بهترین دوستمه و من برای محافظت
ازش هرکاری می‌کنم.

- ن...نرو... دزده قاتل که نیست! هرکی هست اومده
سراغ تو نه شیرین خانم!

سکوت می‌کنه و مشخصه که داره حرف‌رو می‌سنجه.
پرده اتاقش رو کنار می‌کشم تا نور داخل کوچه کمی
فضارو روشن کنه. حالا صورت کلافه و حرکات
عصبیش رو راحت‌تر می‌بینم.

- می گی چیکار کنم؟

- چرا به پیمان زنگ نمی زنی؟

موهاش رو چنگ می زنه و سرکی به بیرون اتاق
می کشه.

- نمی دونم گوشیم کجاست!

باز هم فقط منم که می دونم بعد از شام گوشیش رو به
بهانه تمیز کردن کانتربرداشتم و پرت ترین نقطه
آشپزخونه گذاشتم!

صدای شکستن چیزی از طبقه پایین به گوش می رسه
و من دعا می کنم شیرین خانم با وجود دوتا قرصی که
در نهایت عذاب وجدان توی غذاش ریختم بیدار نشه!
مهراب طاقت نمیاره و شتاب زده به سمت پله ها می ره
اما من مانعش می شم.

- صبر کن یه لحظه! اگه چند نفر باشن چی؟ باید یه راه اساسی پیدا کنیم. چیزی نداری باهاش از خودمون دفاع کنیم؟

- یه نفره... می گم دیدمش! بعدم خودمونی وجود نداره، من می رم پایین تو همین جا می مونی!
- چرا چرند می گی بری پایین چی کار؟ یادت نیست چند وقت پیش قصد جونتو کرده بودن؟

نگاهش میخ روشنایی کوچه می شه و من می تونم فکرش رو بخونم. قطعاً قصد داره از طریق پنجره محافظش رو خبر کنه و من نباید اجازه بدم.
آروم نزدیکش می شم و با خودم سمت حمام می برم.

- مهرباب... مهرباب سایه یکی رو دیدم! هیچ کاری نکن
می فهمن اینجا ییم! خطرناکه... اگه بکشنمون... اگه
تورو بخوان بگیرن... بشین مهرباب... نرو من می ترسم.
-هیشش آروم نترس جایی نمی رم.

موفقم! از فکر پنجره بیرون میاد و حواسش معطوف
در می شه.

-سپیده... سپیده کجایید!

اما فقط تا زمانی که صدای گنج و گنج شیرین خانم
از طبقه پایین به گوش نرسیده.

مهرباب مشت محکمی به دیوار می زنه و بی هوا منی که
سعی در نگهداشتنش دارم رو به عقب هل می ده.

- همین جا باش!

از روی پاتختی مجسمه سنگی نسبتا سنگینی که داره
برمی‌داره و به سمت پله‌ها می‌ره و من در نهایت
درموندگی به آخرین ریسمانی که دارم چنگ می‌زنم
تا شاید با خبر کردن شریف نجاتش بدم.

پشت سر مهراب می‌دوم و با صدای بی‌نهایت بلند داد
می‌زنم تا به گوش شریف برسه.

- مهراب نرو!

- یا فاطمه زهرا چه خبره؟

هیجان بالا، شنیدن داد شیرین خانم، بی‌احتیاطی و
تاریکی بیش از حد پله‌ها دست به دست به دست هم
می‌دن تا من از روی پله‌ای که نمی‌دونم چقدر تا
طبقه پایین فاصله داره سر بخورم و پایین بیام.

درد تمام وجودم رو گرفته اما صدای سپیده گفتن
مهراب و بعد از اون به هم خوردن در خونه رو می شنوم
و همین برای راحت شدن خیالم کافیه.

- سپیده... سپیده...

- خوبم...آخ... برق...برقو درست کن!

- یا امام رضا چی شده آخه؟

دلم برای صدای شیرین خانم و اشک‌هایی که
مشخصه داره از ترس می‌ریزه می‌سوزه. چه کار
احماقانه‌ای بود؟ شریف

بیرون رفت یا گیر افتاده؟

- آخ...چیزی نیست شیرینم... برق رفته!

درد دست و کمرم هر لحظه بیشتر می‌شه و چیزی تا گریه کردن خودم هم نمونده.

بالاخره بعد از چند دقیقه، روشنایی به خونه بر می‌گرفته و من یک دم و بازدم کامل رو تجربه می‌کنم. نه بخاطر به هم ریختگی وسایل خونه، نه بخاطر دیدن مهرباب، نه بخاطر دیدن شیرین خانمی که صحیح و سالم از اون اتاق بیرون اومد، فقط و فقط بخاطر حرف‌های دیروز مجتبی حالا خیالم از بابت شریف راحت!

«- اگر برق وصل بشه شریف بیچاره‌اس!»

- خیالت راحت، اون خونه تا زمانی که شریف اون جاست برق نداره!»

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۶

- ببینمت! کجات درد می‌کنه؟ شیرین خانم بی‌زحمت
یه زنگ به پیمان می‌زنی؟ می‌تونی دستتو تکون بدی؟
سرت جایی خورد؟

انقدر هول کرده که حرفاش سر و ته درستی ندارند.

- کمرم... کمرم داره می‌شکنه! خیلی بد سر خوردم.

دست پیش میاره و به آرومی دست و پاهامرو از بابت
شکستگی چک می کنه و با هر آخی که می گم نگاه
شماتت باری به سمتم می ندازه. درد زیادی دارم اما نه
اون قدر که نشونه شکستگی باشه.

-چرا این طوری دوییدی پایین نمی گی با مغز بخوری
زمین؟

تنها حرف راستی که به ذهنم می رسه رو تحویلش
می دم.

اگرچه این راست و دروغها تاثیری در اصل قضیه
ندارند و من فقط خودم رو گول می زنم. من هر قدر هم
راستگو، هر قدر هم دل نگران و هر چه قدر متاسف اسمم
دزده!

- نباید می‌رفتی پایین!

- هووف، از دست تو دختر! الان می‌برمت بالا.

می‌خواد بغلم کنه اما من مخالفت می‌کنم.

- نمی‌خواد، می‌تونم راه بیام فقط کمک کن پاشم.

صدای زنگ در خونه بلند می‌شه و شیرین خانم

درحالی که به زور سرپا مونده تلفن رو قطع می‌کنه و

سراغ در می‌ره و بعد سمت ما میاد.

- آقا زنگ زدم به آقا پیمان گفتم چی شده، داره میاد.

آقا سیاوش پشت در بود اونم داره میاد! خدا نگذره

ازشون ببین خونه رو چیکار کردن! درد بزنه به کمرتون

آخه!

خنده‌ام می‌گیره آه شیرین خانم جلوجلو گرفته و

کمرم داره از درد می‌شکنه.

مهراب عصبی می‌غره.

- مردیکه مفت‌خور می‌خوام نیاد صد سال معلوم‌نیست
چه غلطی می‌کرده!

سیاوش، همون محافظ جدیدی که بخاطر کار ما
امشب کوتاهی کرد و قطعا اخراج می‌شه.

- بگو همین‌جا منتظر باشه تا پیام. پاشو سپیده.

به سختی از جا بلند می‌شم و لنگ‌زنان از پله‌ها بالا
می‌رم.

- آروم، هر جا خسته شدی بگو بغلت کنم.

- باشه، مه‌راب؟

- جونم.

- این یکی دنبال چی بود؟ چیزی تو خونه داری؟

به بهانه نفس گرفتن به نرده‌ها تکیه می‌دم، اما هدف اصلی دیدن واکنش مهراب و سنجیدن میزان تاثیر حرفمه.

چشم می‌بنده و رگ ورم کرده روی شقیقه‌اش رو فشار می‌ده.

- نمی‌دونم واقعا دیگه هیچی نمی‌دونم.

- نمی‌دونی؟

سکوتش یعنی چیزی هست و این برای منی که هنوز با وجود این‌همه مدرک دوست دارم تمام این ماجراها یک اشتباه باشه خیلی ناامید کننده‌است .

- بریم بالا باید استراحت کنی!

به جای اتاق خالی که این روزها مثلاً برای منه، به اتاق
خودش اشاره می‌کنه تا داخل بشم. روی تختش دراز
می‌کشم و مهراب هم پشت به من لب تخت می‌شینه
و به پنجره خیره می‌شه. باید به نقشه بچه‌ها آفرین
بگم، امشب یک هرج و مرج اساسی اتفاق افتاد.

- ببخشید. واقعاً دلم نمی‌خواست این جور بشه.
برمی‌گرده و نگاهم می‌کنه اما من از پشت پرده اشکی
که توی چشم‌هام حلقه زده تار می‌بینم.

- بخواب عزیزم، به تو چه ربطی داره؟

- تقصیر من شد، سگ دیدم تو کوچه رفتم باهاش
بازی کنم در باز موند. تقصیر سیاوش نیست اخراجش
نکن!

با محبت روی موهام دست می‌کشه.

- این یه دزد معمولی نبوده که تو خودتو سرزنش کنی، قطعاً برنامه ریزی شده بوده! همین که سالمی خداروشکر ممکن بود بلایی سر تو بیارن، تا همین الان دو بار به خاطر من آسیب دیدی!

چشم‌هام فضایی برای نگه داشتن قطره‌های احساسی که بهشون هجوم آوردن ندارند. پلک زدن هم بی فایده‌است. نیم خیز می‌شم و برای اولین بار با پای خودم به ممنوعه ترین فضای چند وجبی که می‌تونه برام وجود داشته باشه پناه می‌برم و بار چشم‌هام رو سبک می‌کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۷

- ببخشید، ببخشید که من این همه گند می زنم به
زندگیت!

چند لحظه زمان می بره اما مهرباب به خودش میاد و
بی هیچ حرفی آروم و با احتیاط من رو در بر می گیره
و حلقه اتصالمون رو محکم می کنه.

-باشه، باشه من می بخشم فعلا باید استراحت کنی.

فاصله می گیرم و به تاج تخت تکیه می دم. بیش از
هر چیزی دلم می خواد استراحت کنم اما فکر بچه ها
اجازه نمی ده.

- می شه گوشیمو بهم بدی؟ می ترسم یه چیزی بشه
کنارم نباشه.

- باشه عزیزم میارم برات.

تنهام می ذاره و چند دقیقه بعد علاوه بر گوشی یک
لیوان آب و قرص به سمتم می گیره.

- اینم بخور راحت بخواب خب؟

سر تکون می دم.

- تو کجا می خوابی؟

اعصابش بهم ریخته است اما باز هم لبخند کم جونی
می زنه و سعی می کنه حال و هوای من رو عوض کنه!

- معلوم نیست؟ من قطعاً اشتباه بار قبل رو نمی‌کنم!

می‌خندم و مهرباب پایین می‌ره تا با سیاوش صحبت
کنه و من می‌دونم که بعد از سیاوش به زودی نوبت به
من می‌رسه. گوشی رو چک می‌کنم و کلمه
«ممنون» ی که از طرف مجتبی برای ختم ارسال
شده جای شکی نمی‌ذاره که امشب کفه شانس بچه‌ها
خیلی سنگین‌تر از اعضای این خونه بوده و به راحتی
از این معرکه قسر در رفتن!

«- حواستو جمع کن قبل از این که مهرباب یا این
پسره پیمان چیزی بپرسه خودت باید بگی تا بهت
شک نکنن!

- چی بگم؟

- هرچیزی اتفاق افتاده، اینکه سر به هوا بودی و
خرابکاری کردی. درو باز گذاشتی و رفتی دنبال سگ.
هرچیزی که تو و محافظش دیدید رو تو باید زودتر
بگی! البته بار اول برای بار بعد خودشون میان سراغت
تا جزئیات بیشتری بگیرن.

- خب اینطوری رضا گیر نمیوفته؟

- نه، بخاطر همین شب شروع می‌کنیم. رضا هم با
عینک و کلاه و اون ریش. و سیبیلی که یک شبه
می‌ذاره به این راحتی قابل تشخیص نیست! »

به چشم‌هام استراحت می‌دم و با خودم تکرار می‌کنم.
- بخاطر بچه‌ها!

»- سرور من می‌خوام بدونم این همه دردسر برای
چه قدر پوله؟ ارزش داره واقعا این همه خطر؟ این همه
دردسر؟ دروغ، بدبختی!

- شش میلیارد! نمی‌دونم برای تو ارزش داره یا نه اما
برای ماها خیلی ارزش داره!»

چشم‌هام کم‌کم گرم می‌شه اما هنوز کامل نخواستیدم
که با صدای باز شدن در و بعد از اون صحبت‌های
پیمان و مهراب هوشیار می‌شم.

- چجوری رفته که این پلشت ندیدتش؟

- می‌گه فقط یه لحظه نبوده اونم چون یه بچه
کوچیک تنها وسط کوچه بوده پیاده می‌شه ببینه
چشه مادرش می‌رسه و می‌برتش کلا شاید یک دقیقه

نبوده ولی ناجنس کار خودشو تو همین فاصله انجام
داده! مهرباب، می‌دونی که باید جای بعضی چیزارو
عوض کنی؟ دیگه نه خونه امنه نه حواس تو جمع!

علی‌رغم تلاشم قطره های اشک با چشم‌های بسته از
کنار چشمم سر می‌خورن و روی بالش زیر سرم فرود
میان. سوت پایان این بازی کجا افتاده که زده
نمی‌شه؟ من دلم هیچ اطلاعات جدیدی نمی‌خواد،
هیچی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۸

-من حواسم هست.

- نیست پسر خوب، نیست برادر من، نیست که راه به راه همچین چیزهایی پیش میاد.

پووف کلافه مهرباب رو می شنوم و چشم بسته هم می تونم قدم رو رفتنش رو احساس کنم. پیمان که در این مدت فهمیدم وقت کار ذره ای شوخی نداره ادامه می ده.

- اگر خیلی حواست جمعه، جای اون هارد کوفتی رو عوض کن!

حقایق یا وقایعی در زندگی هر کدوم از ما وجود دارند که هیچکس از شون اطلاعی نداره یا حداقل با هرکسی در میون نمی‌ذاریم. چیزهایی که از دیگران پنهان می‌کنیم و یا فقط افراد خاصی در دونستن آنها برای شراکت می‌پذیریم.

هر قدر شریک کمتر، اهمیت موضوع بیشتر! دلایل مختلفی برای این پنهان کاری وجود داره. ترس از دست دادن، قضاوت، پیدا شدن رقیب و دردسرهای رقابت و...

مجموعه این جملات و تعریف‌ها رو می‌شه در یک کلمه سه حرفی جا داد، راز!

زخم روی صورت شریف رو لمس می کنم و از تصور
دردی که می کشه صورتم جمع می شه.

- خیلی درد می کنه؟

سرش رو عقب می بره.

- اگه تو انقدر دست نزنی نه.

نمی تونم ناراحت نباشم، شریف نزدیک ترین دوست
منه. همون اندازه که سربه سرم می ذاره به همون اندازه
هم هوای من رو داره و برام رفیق مطمئنی به حساب
میاد.

- آخه چطوری این جوری شدی؟

- تاریک بود نمی‌دونم چه مزخرفی جلوی در بود گیر
کردم بهش زمین خوردم. اون موقع انقدر هول
بودم نفهمیدم چی شده!

- خیلی شانس آوردی اگر یه چیزیت می‌شد چی؟
رسما گیر می‌وفتادی!

منم کمرم داغون شدا دو روزه راحت نمی‌تونم بشینم!

می‌خنده و بشقاب کیکم رو جلوی خودش می‌کشه و
سهم من رو هم می‌خوره. فلشی که روی میز گذاشتم
بر می‌داره و توی دست می‌چرخونه.

- بیخیال حالا که نشده. تو هم انقدر کولی بازی در
نیار چهارتا پله اومدی پایین. این تو چی هست حالا؟

پشت چشم نازک می‌کنم و تا ته کیکم‌رو در نیاوره
برش نسبتا بزرگی ازش بر می‌دارم و می‌خورم.

- عکس یه سری کارت ملی و پرینت صورت حساب!
حین مزه کردن کیک سوال بعدی‌رو می‌پرسه.

- چجوری پیدا کردی؟ همون شب؟

خودم‌رو با فنجون قهوه سرگرم می‌کنم تا باهاش
چشم‌توچشم نشم و راهی برای دروغ نگفتن پیدا کنم.
بعضی قوانین برای بعضی روابط وجود داره که
هیچ‌جوره نباید زیر پا گذاشته بشن. رفاقت یکی از اون
روابطه، هیچ رفیقی نباید دروغ بگه یا بشنوه چون به
نقش خودش لطمه می‌زنه و دیگه اسمش رفیق
نیست.

- نه، يه روز ديگه!

- کجا بود؟

- تو کشو!

با لحن معناداری اسمر و صدا می‌زنه.

- باده!

به کوچه علی‌چپ می‌زنم اما خودم هم می‌دونم که
بن‌بسته! مقصد این سوال‌های شریف کاملاً مشخصه.

- چیه؟ مگه باز جوییه؟ يه چیزی خواستید منم آوردم

ديگه از تو جيبم اصلا، کجا بودنش چه اهمیتی داره

این طوری می‌پرسید و چکم می‌کنید بدم می‌ادا!

- باده!

باده دومش کمی ناامید شده!

- بریم؟ من باید زود خونه باشم مامانم صداش در
اومده دیگه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۹

- چرا؟

سوالش مربوط به خزعلاتی که تحویلش دادم نیست؛
معنی این چرا رو فقط من می‌فهمم. چنگالمرو کنار

می‌ذارم تا لرزش دستم رو پنهان کنم چون قصد دارم
به قدم زدن در این کوچه بن بست ادامه بدم.

- تقصیر خودمه، سرور از اول مامانو به دیر اومدنش
عادت داد ولی من انقدر رعایت کردم هنوز براش جا
نیوفتاده.

شریف به پستی صندلی تکیه می‌ده و موهایش رو چنگ
می‌زنه. لپ‌هایش رو پر از باد می‌کنه و چند لحظه به
کیکی که حالا هیچکدوم میلی به خوردنش نداریم
خیره می‌شه.

- پووف...وای باده وای، همون شب یه چیزایی
فهمیدم...تا کجا؟!

- من تا حالا از تو پرسیدم چرا هنوز با مایی؟ نگو برای پول که باور نمی‌کنم. همون یه کاری که تورو به جایگاه الانت رسوند برای پیشرفت تو بس بود شریف. هرکسی بهت بگه باشه من می‌گم نه دلالت این نیست چون مطمئنم تو حرص پول نداری. با همه اینا نمی‌پرسم؛ نمی‌پرسم تا توی عالم رفاقتمون مجبور به دروغ نشی، تو هم نپرس که مجبور به دروغ نشم!

چشم می‌بنده و چند لحظه‌ای هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمیشه.

- بخاطر نفس!

چیزی توی دلم فرو می‌ریزه و به معنی واقعی کلمه وا می‌رم. نفس!؟

شریف ادامه می‌ده.

- بسه یا بیشتر بگم؟

- ش...شریف... آخه نفس... یعنی آخه نفس!

- آره نفس، موندم که بیشتر از این تا ته هر چیزی
نره! منِ خر چاره ندارم باده می‌فهمی؟ دوتا گزینه بدو
همزمان دارم. هم خرم هم بیچاره. تو چی هستی؟ تو
چی می‌خوای باشی؟ خر یا بیچاره؟

همیشه معتقد بودم تحمل سر به مهر بودن هر رازی
بسیار راحت‌تر از پذیرش محتوای اون هست!

- بخاطر نفس پیشنهاد دادی من پیام خونه مهراب؟

- مهراب!؟

مهم نیست که سوتی دادم، من خودم جواب می‌خوام
و شریف با سکوتش مهر تائید می‌زنه. می‌خندم،

ناخواسته و كاملا عصبی! دستم رو می گیره و به صورتم
خیره می شه.

- ببین منو... باده بعضی چیزا نشدنین، نبایدین؛
می فهمی منظورمو؟!

دستم رو عقب می کشم و با حرص لب باز می کنم.

- چرا فکر می کنید من نمی فهمم؟ چی شماهارو تو
ذهن خودتون انقدر دانا کرده؟ تو خودت داری غلط
می ری شریف، فکر می کنی نفس با وجود اینهمه
گندی که زده و توهم به چشم دیدی و ازشون خبر
داری به تو بله می گه؟
با دست به گردنم اشاره می کنم.

- ما هممون تا اینجا تو اشتباهیم ولی شماها خودتونو نمی بینید.

- چرا نمی فهمی تو؟ برای خودت می گم احمق، پدرت در میاد بیچاره! خطرناکه می فهمی؟

ازش رو می گیرم و به بیرون خیره می شم.

- بخاطر من نیست بخاطر خودتونه!

عصبی می غره.

- بخاطر همین خر بودنت نگرانم.

- من خرم؟ مجتبی کنار کشیده و با این که هممون

می دونیم با چندتا تلیک تلیک کردن رو کیبورد چه

کارایی ازش بر میاد منو فرستاده جلو چرا؟ چون

می خواد مطمئن باشه چیزی نمی شه. خواهرم توی

این گروه مثل مغز خالص می‌مونه، فکر می‌کنی
همچین چیزی به ذهنش نمی‌رسه؟ شک نکن می‌رسه
اما بخاطر دلش ساکت شده و اجازه داده من برم جلو!
- باده...

دستم‌رو جلوی صورتش می‌گیرم تا ساکت باشه.
- باده چی؟ تو خودت بخاطر نفس من رو فرستادی
جلو، موندی تو خطر که هوای اونو داشته باشی! رضا...
رضا با نهایت کله‌خوری با ما تو این کثافته بخاطر عشق
و حال خودش.

شماها همه نگران خودتونید نه من. گله‌ای نیستا ولی
بذارید منم به فکر خودم باشم، حتی شده یه مدت
کوتاه، حتی موقت. مطمئن باش من خودم بهتر از
هرکسی می‌دونم ته نداره !

به جلو خم می‌شه و مستقیم نگاهم می‌کنه. نگاهش
پر از استیصال و درموندگی شده. خودم می‌دونم تند
رفتم و حتی اگر بچه‌ها همه دلایلی که گفتم داشته
باشند اما لحظه‌ای من رو رها نمی‌کنند و برای من پا
به هر جهنمی می‌دارند.

- من نگرانتم، یه بلایی سرت میاد احمق!
- فعلا که بیشتر محافظتم می‌کنه، می‌بینی که!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۰

نگاه هردومون پر از شک و بدبینی شده. شریف نسبت
به وفاداری من به گروه و من نسبت به وفاداری شریف
به خودم! بالاخره به حرف میاد.

- ماها هیچ چیز پنهانی بینمون نداریم باده، باید به
بچه‌ها بگی!

ضربان تند شده قلبم کمی آرام می‌گیره. چونه‌زدن
شریف یعنی کفه رفاقتش با من سنگین‌تر از بقیه
اعضای گروهه!

- اگر علاقه تو به نفس و دلیل حضور رضا و علت
همیشه پشت صحنه بودن مجتبی‌رو فاکتور بگیریم
آره منم باهات موافقم هیچ چیز پنهانی نداریم!

به جلو خم می‌شم و قبل از این که بخواد جوابی پیدا
کنه ادامه می‌دم.

- شریف ببین منو! تا الان هرچی خواستید کم یا زیاد
آوردم، دیر یا زود انجام دادم؛ غیر از اینه؟ من جا
نمی‌زنم.

گوش دادنش نشانه خوبیه.

- هم من می‌دونم هم تو، اگر بچه‌ها بفهمن چی شده
خوشحال می‌شن، تازه هزارتا چیز بیشتر از من
می‌خوان. من فقط می‌خوام خواسته‌هاشون در حد
آشپز بودن من باقی بمونه.

چیزی گلومرو چنگ می‌زنه و تارهای صوتی‌م رو
می‌لرزونه.

- بین این همه کاری که بخاطر شما می‌کنم بذار فقط
این یه کار برای خودم باشه تا بعدا کمتر حالم از
خودم به‌هم بخوره!

بالاخره تکیه می‌ده و نفس عمیقی می‌کشه. چشم
می‌بنده تا حرف نامربوطی بارم نکنه.

- باده، باده... هممونو به گ...

- نمی‌دم، قول می‌دم!

کشی که دور مچش بسته بر می‌داره و موهای نسبتا
بلندش رو به سبک خودش پشت سر می‌بنده.

- پاشو بریم روزمونو ساختی با حرفات!

بعد از این همه مدت فشار و استرس، بالاخره کمی
آروم می‌گیرم. دست دور بازوی شریف می‌پیچم و
سرخوش از کافه بیرون می‌زنیم.

- بخاطر پولش؟

با آرنج به پهلوش می‌زنم.

- به نظرت توی همچین موقعیتی من روی پولش
حساب می‌کنم؟

مشخصه جواب‌های من کوچکترین اهمیتی برایش نداره
چون مدام حرف خودش رو می‌زنه.

-هووف... تو به فنا مون می‌دی!

بحث رو عوض می‌کنم تا بیشتر از این با تعریف کردن
از مهرباب ترس به جونش نندازم.

- چرا نفس؟

خیره به مسیر از جواب دادن طفره می‌ره.

- برو گمشو روتو کم کن. فکر نکن گندی که داری
می‌زنی یادم می‌ره.

از این‌که تا این حد دستم پیشش رو هست ریزریز
می‌خندم.

- دوستِ داره؟

لبخندم جمع می‌شه این چیزیه که خودم هم
نمی‌دونم.

- می‌گه ازم خوشش میاد!

- پفیوزِ زرنگ! هرچی شد به خودم می‌گیا باده!

-نه، اصلاً!

شاکی به سمتم بر می‌گرفته و نگاهم می‌کنه. گره
کوری که بین ابروهای پرش داره ترسناکه اما من
عقب نمی‌کشم.

- خب دوست ندارم بهت دروغ بگم! نگران کار بودی
قول دادم مشکلی پیش نیارم اما بقیه چیزا شخصیه!
...-

- شریف؟

- هوم؟

- باید یه کمکی بهم بکنی!

سوالی نگاهم می‌کنه. بعد از کمی من و من سر جام
می‌ایستم و ادامه می‌دم.

- این یه رازه... فقط بین من و تو، دوست ندارم کسی
بفهمه...

- نمی گم.

- می دونم نمی گی اما مجتبی ممکنه بخواد دوربینارو
هک کنه، نذار لطفا!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۱

دستمرو می کشه و به مسیر ادامه می ده.

- دلم می خواد گردنتو بشکنم!

هیچ باشه‌ای به اندازه این جمله نمی‌تونست خیالم‌رو
راحت کنه. خوبه که کسی هست و می‌تونم روی
کمکش حساب کنم. اگرچه از بابت انتخاب نفس
چندان ازش راضی نیستم و بنظرم شریف با استایل
خاصی که داره می‌تونه گزینه‌های بهتری داشته باشه
اما نظراتم‌رو برای وقت دیگه‌ای می‌ذارم و به موفقیت
کوچک امروزم بسنده می‌کنم.

- گردنم بشکنی باز رفیق خودمی!

با چشم‌های ریز شده بهم زل می‌زنه و تلاشی که برای
نخندیدن داره بی‌فایده است.

گوشی توی دستم زنگ می‌خوره و با وجود
عکس‌العمل سریع، اسم مهرباب از چشم‌های تیزبین
شریف دور نمی‌مونه. خجالت‌زده زنگ تماس‌رو

قطع می‌کنم و لبخند گشادی تحویل مرد کنار دستم
می‌دم.

- اینارم ندید بگیر!

می‌خنده.

- بچه پررو!

- مخلصیم!

مثل بچه گربه‌های لوس، به بازوش تکیه می‌دم و با
حس و حال خوبی که دارم، از محیط دور و اطرافم
لذت می‌برم.

در بدترین شرایط زندگی هم می‌شه لحظه‌های خوب
داشت، به شرطی که آدم درست‌رو برای همراهی
انتخاب کنی!



- من به شما گفتم به شرط در دسترس بودن می‌تونی
خودت برگردی. گفتم یا نه؟
برای بار هزارم تائید می‌کنم.
- گفتی.

- پس چرا زنگ زدم جواب ندادی؟
از پنجره خونه سرک می‌کشم و وقتی اثری از مامان
نمی‌بینم با خیال راحت‌تری ادامه می‌دم.

- گفتم که، با دوستم بودم نخواستم جلوی اون حرف
بزنم. حالا الان که حالم خوبه چرا انقدر بداخلاقی
می‌کنی؟

- یعنی رسماً من گِل لگد کردم حرف نزدَم آره؟
متوجهی که من عصبی می‌شم؟

با صدای قل‌قل کتری به آشپزخونه می‌رم و برای
خودم چای بابونه دم می‌کنم.

- متوجهم نبودم با دادی که اول کار زدی متوجه
شدم!

- دختر خوبی باش که داد نزَم. من خوشم‌نمیاد
بی‌خبر بمونم وقتی زنگ می‌زنم جواب بده.

- باشه، ببخشید خوبه؟ حالا آشتی؟

صدای سلام پر انرژی کسی رو از طرف دیگه خط
می‌شنوم.

- کی بود؟

- نگار اومده.

قوری پر از آبرو روی کتری می کوبم.

- این وقت شب اومده اونجا؟ چی کار داره؟

خونسرد جواب می ده.

- نمی دونم تو رفتی زنگ زد گفت دارم میام.

- شب برمی گرده دیگه؟ پیمان کجاست که صداش

نمیاد؟ شیرین خانم بی...

صدای خنده آرومش توی گوشی می پیچه.

- نفس بکش یکم.

پشت پنجره می رم و وقتی مامان رو داخل کوچه

می بینم ناچار مکالمه رو کوتاه می کنم.

- من بهت پیام می‌دم باشه؟ باید برم برای نهار فردای
سامان تدارک ببینم. تو هم زود بخواب خب؟ امروز
برای نهارم نیومدی خسته‌ای. نگار زود می‌ره دیگه؟
- نمی‌دونم عزیزم. منم برم پیش بچه‌ها.
برخلاف میلم خدا حافظی می‌کنم، روی مبل ولو
می‌شم و گوشه لبم رو می‌جوم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۲

تصور حضور نگار و اتفاقات ممکن و ناممکنی که ذهنم
بی اهمیت به منطقی یا غیرمنطقی بودنشون می‌سازه

ته دلم رو خالی می‌کنه. حتی صدای چرخش کلید و حضور مامان هم تاثیری در دست برداشتن از این حالت نداره. بدترین بخش موضوع این جاست که من باید وقت هجوم آوردن این افکار، به ذهن زبان نفهمم حالی کنم که «تو هیچ حقی نداری!»

- باده؟ تو هیروتی چرا؟

حتی دلم نمی‌خواد به اندازه جمله کوتاهی جواب مامان رو بدم. به پیش‌پا افتاده‌ترین دلیل متوسل می‌شم.

- تو هیروت نیستی فقط خستم، می‌رم بخوابم.

- وا!

توانی برای رفع ناراحتی از مامان در خودم نمی بینم،
به اتاق پناه می برم و روی تخت دراز می کشم و سعی
می کنم بخوابم اما بی فایده است. از این پهلوی به اون
پهلوی می شوم و درست وقتی که دارم در برابر باده
احمقی که از درون وادار به پیام دادن و پیگیری از
مهراب می کنه مقاومت می کنم صدای نوتیفیکیشن
گوشیم بلند می شه. زود خم می شوم و با دیدن پیامش
گل از گلم می شکفه.

«پیام دنبالت تو هم کنارمون باشی؟»

نقطه مثبت پیام رو ندید می گیرم و به منفی ترین نقطه
توجه می کنم.

«یعنی نگار انقدر می خواد بمونه؟»

بلافاصله دو تیک آبی به نشانه خوانده شدن کنار
پیامم پدیداد می‌شه.

«آره فکر کنم شاید شبم بمونه!»

به صفحه خیره می‌شم و جوابی که بدون بد و بیراه
باشه پیدا نمی‌کنم. انقدر صبر می‌کنم تا باز خود
مهراب دست به کار می‌شه.

«قشنگ حسودی می‌کنی!»

با صورتک‌های زرد خندانی که پشت سر هم ردیف
می‌کنه و می‌فرسته گزینه جدیدی پیش‌روم می‌ذاره.

«الکی گفتی؟»

«آره قربون اون حسودی کردنات.»

دست دلمرو می گیرم اما زورم نمی رسه و سقوط
می کنه. عشقی که داخلش حبس شده آزاد می شه و با
نهایت سرعت خودش رو به جای جای بدنم می رسونه.
عضلات صورتمرو دستکاری می کنه و واقعی ترین
لبخند عمرمرو به لبهام هدیه می ده.
با پیام بعدیش حتی حس رخوت و سستی چند دقیقه
قبلرو می شوره و بهم انرژی می ده.
«دلم برات تنگ شده، یه عکس بفرست ببینمت!»

جلوی آینه می رم و با نور گوشی دستی به سر و
صورتم می کشم. موهای کوتاهم رو که زود مرتب
می شن شونه می زنم. با وجود نور کم و تاریکی رژلب
قرمزی بر می دارم و روی لبهام می کشم. به جای
روشن کردن چراغ و جلب شدن توجه مامان، پنجره رو

باز می‌کنه و به لبه‌اش تکیه می‌دم. از نور و روشنایی
چراغ حیاط استفاده می‌کنم و با پس‌زمینه آسمان
عکس می‌گیرم.

تصویر خوبی می‌شه. کمی دست‌کاریش می‌کنم و
برای مهرباب می‌فرستم. جوابش خیلی خوشاینده.

«داری زیادی دوست‌داشتنی می‌شی.»

امشب بهتر از تصورم داره پیش می‌ره. کف‌دست‌هام
عرق می‌کنه و میل به شیطننت در وجودم بیدار
می‌شه.

«بودم چشم بصیرت می‌خواد که همه ندارن.»

«من خیلی خوب می‌بینم.»

«یعنی می‌خوای بگی من زشتم تازه دارم قشنگم
می‌شم؟»

پیام بعدیش تیر خلاص به قلبم می‌زنه.
«من غلط بکنم خانم.»

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۳

شنیدن این حرف‌ها، تجربه این لحظه‌ها برای منی که همیشه از نظر خودم یک دختر معمولی بودم کم از خوشبختی نداره. معمولی بودن هیچ اتفاق بدی نیست اما نمی‌دونم چرا اون‌طور که باید به چشم هیچکس نمیاد. شاید چون بزرگ‌ترین نقطه ضعف آدم‌ها اینه که ذاتا دنبال دردسرن و به آدم‌ها و اتفاقات نرمال به درستی نگاه نمی‌کنند! برای دیده شدن در برابرشون باید یا زیادی خوب باشی یا به غایت بد که هر دو این‌ها انرژی زیادی می‌خواد. من همیشه تلاش کردم تا درجه یک باشم، تا از اون دخترهایی باشم که زندگی رو جور خاصی تجربه می‌کنند، سعی کردم خودم رو به معیارها نزدیک کنم اما نتیجه هیچوقت شبیه تصوراتم نبود و من ذره ذره و بی صدا در خودم می‌شکستم و از این من همیشه معمولی

ناامید می‌شدم. اما این روزها به طرز عجیبی خودم
هستم و تلاشی برای خاص یا متفاوت بودن نمی‌کنم.

از نبود سرور و روی خوش مامان و گیرندادن‌هاش
نهایت استفاده‌رو می‌برم، بی‌خیال قواعد و قانون‌های
جذابیت یا اصل‌های مهم رفتار با آقایون می‌شم و یک
دل سیر اون‌طور که خودم دوست‌دارم دلبری می‌کنم.

تنها بخش تلخ ماجرا اینجاست که بین عاشقانه‌هامون
سپیده صدام می‌زنه و من با باده واقعی جوابش‌رو
می‌دم.

مکالمه‌هامون انقدر ادامه پیدا می‌کنه که کم‌کم
چشم‌هام گرم می‌شه و خوابم می‌بره.



- دیشب بلبل زبونی می کردی!

لقمه نوتلارو سمت مهرباب می گیرم و با اشاره به
شیرین خانم و پیمان که این روزها بیشتر از حد
معمول کنارمون قرار می گیره ازش می خوام
کمی رعایت کنه. صدام روپایین میارم و آروم لب
می زنم.

- الانم مراعات شمارو می کنم.

کمی چای می خوره و دور لبش رو پاک می کنه، از جا
بلند می شه.

- شیطون! ناهار نمیام، برای شبنم شام نیز فعلا!

- خب پس من برم خونه دیگه، بیخودی اومدم
این همه راه!

- نه عزیزم خونه باش تا پیام.

مهلت سوال و جواب نمی‌ده و با اشاره به پیمان از خونه بیرون می‌ره.

به محض تنها شدن به تنها منبع موثق خونه رو می‌زنم تا درباره علت حضور دیشب نگار و هرچیزی که اتفاق افتاده اطلاعات به دست بیارم.

فلشی که برای شیرین خانم در نظر گرفتم رو به تلویزیون وصل می‌کنم و صداش می‌زنم.

- شیرینم، بیا برات فیلم هندی آوردم.

شیشه‌پاک‌کن و دستمال رو کنار می‌ذاره و روی مبل جا می‌گیره.

- جدی؟ چی هست؟

-ندیدم خودم. هفت هشت تایی ریختم بیا حالا که
امروز بی کاریم ببینیم.

-صبر کن صبر کن الان میام.

از آشپزخونه کاسه تخمه محبوبیش رو پر می کنه و
دست پر برمی گرده. کنترل رو دست می گیرم و با کمی
بالا و پایین کردن الکی وقت تلف می کنم.

- می گم دیشب نگار کی رفت؟

- والا یادمن نیست دیروقت بود من دیگه داشتم چرت
می زدم روم نمی شد برم بخوابم.

یک مشت تخمه توی دهنم می ریزم و زیر دندون خرد
می کنم.

- خیلی بی فکره دختره نمی گه مردم زندگی دارن
برای خودشون؟

- چی بگم والا، تا دیروقت داشتن با آقا مهرباب و آقا
پیمان تو اتاق حرف می‌زدن نمی‌دونم آخه مگه صبحو
گرفتن ازشون!

دکمه پخش رو می‌زنم و از سکوت شیرین خانم و دقتی
که برای داستان عاشقانه داره استفاده می‌کنم و دنبال
حرف‌های رد و بدل شده بین این سه تا به اصطلاح
رفیق می‌گردم اما به نتیجه‌ای نمی‌رسم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۴

ناچار سراغ دغدغه مهم دیگه‌ای که این روزها دارم
می‌رم.

- راستی شیرینم تولد آقا مهرباب کیه؟
خیره به صفحه جواب می‌ده.

- امروز چندمه؟

- دوازدهم.

- ده روز دیگه‌اس!

انگار که موضوع مهمی به ذهنش رسیده، کاسه
تخمه‌اش رو روی میز می‌ذاره و با صورتی درهم نگاهم
می‌کنه.

- حالا دوباره قراره عره و عوره بریزن این جا بخورن و
پاشن خستگی و زحمتش بمونه رو دوش من!

- مگه کار مراسما هم با ماست؟

چشم می گیره و کنایه می زنه.

- شما که نه شما دیگه فقط خانمی می کنی!

- شیرین خانم!

- نه با ما نیست خدمات میاد ولی هرچی هم بگی باز
زحمت داره! بزن عقب نفهمیدم چی شد.

فیلم رو به عقب بر می گردونم و علاوه بر فکر کردن به
صحبت های خصوصی اتاق، فکر جشن احتمالی و
دردسره های بعدش رو هم به افکارم اضافه می کنم.
بیست و دو آبان!

زمان سریع تر از انتظارم سپری می‌شه تا زمانی که
مهراب تماس می‌گیره اصلا نمی‌فهمم عقبه‌ها فاصله
بین هشت صبح تا شش بعدازظهر رو چطور انقدر
سریع طی کردند.

- ساعت هفت حاضر باش بریم بیرون.

به چیزی که شنیدم شک دارم.

- مهراب؟

- جونم باید قطع کنم عزیزم شلوغم، هفت می‌بینمت
باشه؟

- خب کجا می‌ریم؟ من لباس خوب نپوشیدم.

- جای خاصی نیست، قطع می‌کنم عزیزم فعلا
خداحافظ.

یک ساعت زمان چندان زیادی نیست. تند خودم رو به
اتاق می‌رسونم و آماده می‌شم. لباس‌هام چندان
تعریفی نداره اما همه‌رو اتو می‌زنم تا حداقل مرتب
باشم.

راس ساعت هفت با تک زنگ مهرباب برای بار آخر
خودم رو چک می‌کنم و از خونه بیرون می‌زنم. سوار
ماشین می‌شم و به محض نفس کشیدن عطر خوب
مردانه‌ای که در اتاقک ماشین پیچیده، نامحسوس
کمی خودم رو بو می‌کشم و وقتی بوی بدی به شامهام
نمی‌رسه نفسی از سر آسودگی می‌کشم.

- چطوری خانم؟

- خوبم کجا می‌خوای ببریم؟

ماشین رو روشن می‌کنه و پا روی پدال گاز می‌ذاره.

- شاید یه مهمونی تولد بگیرم می‌ریم برای تدارکات
اون ببینیم چیا لازم داریم.

- این وقت شب؟

- می‌ریم خونه یکی از دوستانم یه دورهمی مختصره
اونجا با خودش هماهنگ می‌کنیم.

شاکی از این دعوت یکباره اعتراض می‌کنم و سر و
وضع‌رو نشون می‌دم.

- دورهمی؟ اینجوری؟ من آماده نیستم!
نگاهم می‌کنه و خیلی عادی سرتکون می‌ده.

- چه عیبی داره؟ یه سر می‌ریم زودم برمی‌گردیم
بیشتر از این آمادگی نمی‌خواد که منم سر کار بودم
دیگه سخت نگیر انقدر!

سر و وضعم ، تا کی طول کشیدن این یه سر که
مهراب ازش حرف می‌زنه، پا گذاشتن به جمع جدید
اونم بدون هماهنگی قبلی با بچه‌ها، چطور می‌تونم
سخت نگیرم؟ این سخت‌گیری وقتی بیشتر می‌شه که
ماشین جلوی یک خونه ویلایی با نمای درست و
حسابی ترمز می‌کنه.

- بریم عزیزم؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۴

ناچار سراغ دغدغه مهم دیگه‌ای که این‌روزها دارم
می‌رم.

- راستی شیرینم تولد آقا مهرباب کیه؟
خیره به صفحه جواب می‌ده.

- امروز چندمه؟

- دوازدهم.

- ده روز دیگه‌اس!

انگار که موضوع مهمی به ذهنش رسیده، کاسه
تخمه‌اش رو روی میز می‌ذاره و با صورتی درهم نگاهم
می‌کنه.

- حالا دوباره قراره عره و عوره بریزن این جا بخورن و
پاشن خستگی و زحمتش بمونه رو دوش من!

- مگه کار مراسما هم با ماست؟

چشم می گیره و کنایه می زنه.

- شما که نه شما دیگه فقط خانمی می کنی!

- شیرین خانم!

- نه با ما نیست خدمات میاد ولی هرچی هم بگی باز
زحمت داره! بزن عقب نفهمیدم چی شد.

فیلم رو به عقب بر می گردونم و علاوه بر فکر کردن به
صحبت های خصوصی اتاق، فکر جشن احتمالی و
دردسرهای بعدش رو هم به افکارم اضافه می کنم.
بیست و دو آبان!

زمان سریع تر از انتظارم سپری می‌شه تا زمانی که
مهراب تماس می‌گیره اصلا نمی‌فهمم عقبه‌ها فاصله
بین هشت صبح تا شش بعدازظهر رو چطور انقدر
سریع طی کردند.

- ساعت هفت حاضر باش بریم بیرون.

به چیزی که شنیدم شک دارم.

- مهراب؟

- جونم باید قطع کنم عزیزم شلوغم، هفت می‌بینمت
باشه؟

- خب کجا می‌ریم؟ من لباس خوب نپوشیدم.

- جای خاصی نیست، قطع می‌کنم عزیزم فعلا
خداحافظ.

یک ساعت زمان چندان زیادی نیست. تند خودم رو به
اتاق می‌رسونم و آماده می‌شم. لباس‌هام چندان
تعریفی نداره اما همه‌رو اتو می‌زنم تا حداقل مرتب
باشم.

راس ساعت هفت با تک زنگ مهرباب برای بار آخر
خودم رو چک می‌کنم و از خونه بیرون می‌زنم. سوار
ماشین می‌شم و به محض نفس کشیدن عطر خوب
مردانه‌ای که در اتاقک ماشین پیچیده، نامحسوس
کمی خودم رو بو می‌کشم و وقتی بوی بدی به شامهام
نمی‌رسه نفسی از سر آسودگی می‌کشم.

- چطوری خانم؟

- خوبم کجا می‌خوای ببریم؟

ماشین رو روشن می‌کنه و پا روی پدال گاز می‌ذاره.

- شاید یه مهمونی تولد بگیرم می‌ریم برای تدارکات
اون ببینیم چیا لازم داریم.

- این وقت شب؟

- می‌ریم خونه یکی از دوستانم یه دورهمی مختصره
اونجا با خودش هماهنگ می‌کنیم.

شاکی از این دعوت یکباره اعتراض می‌کنم و سر و
وضع‌رو نشون می‌دم.

- دورهمی؟ اینجوری؟ من آماده نیستم!
نگاهم می‌کنه و خیلی عادی سرتکون می‌ده.

- چه عیبی داره؟ یه سر می‌ریم زودم برمی‌گردیم
بیشتر از این آمادگی نمی‌خواد که منم سر کار بودم
دیگه سخت نگیر انقدر!

سر و وضعم ، تا کی طول کشیدن این یه سر که
مهراب ازش حرف می‌زنه، پا گذاشتن به جمع جدید
اونم بدون هماهنگی قبلی با بچه‌ها، چطور می‌تونم
سخت نگیرم؟ این سخت‌گیری وقتی بیشتر می‌شه که
ماشین جلوی یک خونه ویلایی با نمای درست و
حسابی ترمز می‌کنه.

- بریم عزیزم؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۵

حس غریبی ازم درخواست نرفتن داره اما دیگه خیلی
دیره.

- بریم!

از ماشین پیاده می‌شم و همراه مهرباب قدم برمی‌دارم.
زنگ واحد رو فشار می‌ده و صدای پر شور مردی از
پنل به گوش می‌رسه.

- به به... به به... چه پسری بیا بالا بیا که خاطرخواهات
مو رو سر من نداشتن!

در باز می‌شه و مهرباب با خنده سر تکون می‌ده و
من رو به سمت ورودی هدایت می‌کنه.

- محبوبیت و دردسراش دیگه!

صورتم رو جمع می‌کنم و با اینکه حس حسادتم بدجور
تحریک شده اما خودم رو از تک‌وتا نمی‌ندازم.

- می فهمم عزیزم دردمون مشترکه!

باز شدن در ورودی و حضور مردی هم سن و سال
مهراب جلوی بحث رو می گیره. از نوع رفتار و صورت
بشاشی که داره مشخصه که از اون دست آدم هاست
که مسافرت و مهمونی باهاشون خوش می گذره و
می شه حسابی خندید.

- بیا... بیا بغلم که بری تو به من نمی رسی دیگه!

نسبت به مهراب قد کوتاه تری داره، موهای مشکی اش
با یک دسته تارهای سفیدی که جلوی سرش وجود
داره جذاب تر شدن.

با بغل کردن مهراب، با من که در فاصله کمی ازشون
ایستادم چشم تو چشم می شه. از تعجبش مشخصه که

اطلاعی از حضور من نداشته و این بیشتر معذبم
می‌کنه. رسم ادب رو به جا میارم و سلام می‌کنم.

- سلام.

- سلام خانم عذر می‌خواهم من متوجه نشدم! مهرباب!؟

مهرباب به سمتم می‌چرخه و به طرفم دست دراز
می‌کنه. یک قدم فاصله رو پر می‌کنم و دست توی
دستش می‌ذارم.

- اگه مهلت بدی. متوجه می‌شی! ایشون سپیده خانم
هستن.

با وجود دست‌های به هم تنیده شده و نزدیکی
زیادمون توضیح بیشتری برای شرح رابطه احتیاج
نیست. مرد با خوش‌رویی دست جلو میاره.

- من شرمنده‌ام، خیلی خوش اومدید خانم کاوه هستم!

- خوشبختم، شما ببخشید که من بی دعوت اومدم.
در رو باز می‌کنه و با سر اشاره می‌کنه تا وارد بشیم.
- خوشحالمون کردید خانم بفرمائید.

جلوتر وارد می‌شم و خنده آروم و صحبت‌های پچ‌پچ
واری که با مهراب داره می‌شنوم.

- فکر کنم امشب از جات جم بخوری دهنت سرویسه!
خوبه دیدمش چیزی از آوا نگفتم!
- مگه هست اونم؟

قدم‌هام رو آهسته‌بر می‌دارم تا فاصله زیاد نشه و بتونم
حرف‌هاشون رو کم‌وبیش بشنوم.

- دوست لاله اس نمی تونم بگم دعوت نکن که!

س...سلام!

سینِ پر انرژی سلام دختری که به استقبال اومده بود
با دیدن چهره ناآشنای من تحلیل می ره. قد کوتاه،
پوست برنزه و اندام پُری داره. به اضافه لبخند بزرگی
که انرژی خوبی به بیننده می ده.

ناراضی از این ناخونده بودن سلام می کنم و به تنها
آشنایی که مطمئنم از حضورم خوشحاله پناه می برم.
مهراب که متوجه ناراحتیم شده پیش قدم می شه. با
دختر جوان، به گرمی سلام و احوالپرسی می کنه.
اولین چیزی که به چشمم میاد طلاهای بزرگ و
گرون قیمتی که همراه داره. اون گردنبند کارتیه به
تنهایی چیزی حدود پنجاه میلیون قیمت داره و

ترکیبش با انگشتر و دستبندی که داره به قطع بالای
صد میلیون می‌شه.

- سلام، چطوری لاله.

- خوبم خوش اومدید. چه عجب بعد از اینهمه دعوت.

کاوه به این آشنایی کمک بیشتری می‌کنه.

- سپیده خانم ایشونم لاله جان خانم بنده هستن. لاله

جان سپیده خانم دوست مهرباب!

لاله که حالا بیشتر به خودش اومده جلو میاد و بغلم
می‌کنه.

- خوش اومدی عزیزم خوشبختم.

- به هم‌چنین، باید ببخشید دست خالی و سر زده

اومدم.

با خنده رو به مهرباب چشمک می‌زنه.

- یاد بگیر تا حالا شده دست پر بیای خونه ما؟

با راهنمایی‌شون به سمت سالن اصلی می‌ریم و با دیدن ده دوازده نفری که در حال صحبت و بگو بخند هستن ناخودآگاه به مهرباب نزدیک تر می‌شم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۶

تک تک به همه معرفی می‌شم و سعی می‌کنم در برابر نگاه های کنجکاوشون با اعتماد بنفس لبخند بزنم.
بالاخره سلام علیک‌ها تموم میشه و لاله با سینی

آبمیوه مقابلمون قرار می گیره. برام جالبه که در
همچین خونه و زندگی ای خبری از کارگر نیست.

- بفرمائید خوشگل خانم.

- ممنون.

انقدر دستپاچه ام و حس غریبی می کنم که بلافاصله
آبمیوه رو مزه می کنم تا گلوی خشکم رو تر کنم.

- کم پیدایی مهرباب! از هیچکس نمی شه سراغتو
گرفت.

دختر خوش قد و بالایی که خودش رو آوا معرفی کرد
این سوال رو می پرسه. با اینکه وقت معرفی برخورد
خوبی باهام داشت اما من می تونم پالس های منفی که
از طرفش میاد رو به خوبی حس کنم.

- حالا الان که پیدام شده تنها حرفی که دارید بزنید
کم پیدا بودن منه؟

کاوه بین بحث میاد و دو بطری بزرگ روی میز
می‌ذاره.

- نه داداش منتظر بودیم تو بیای یه سری گرم کنیم.
- آره داداش سرت گرم شه بلکه راز این ماشینایی که
هیچکس نمی‌تونه وارد کنه و تو دنیاشو داری رو به ما
گفتی!

همه می‌خندن.

لاله هم با خوشرویی سینی بزرگی از لیوان‌های پایه
بلندرو روی میز می‌ذاره و رو به من می‌کنه.

- عزیزم چرا لباس‌تو عوض نکردی؟

قبل از این که بخاطر لباس های داغونم بین این
آدم های شیک پوش سخته کنم مهرباب جواب می ده.
- تقصیر من شد، اصلا نمی دونست داریم این جا میایم
نتونست آماده بشه.

- ای بابا عزیزم مجلس خودیه راحت باش. اصلا بیا
بریم اتاق من بهت لباس بدم؟
- همین طوری خوبه ممنون.

کوتا نمیاد.

- نه بابا اذیت می شی عرق می کنی، پاشو پاشو عزیزم.
ناچار از جا بلند می شم و همراهش می رم. با دیدن
اتاقش دهنم باز می مونه. تا الان فکر می کردم اتاقی
خاص تر از اتاق مهرباب پیدا نمی شه اما حالا باید

اعتراف کنم چیزی که بین این جماعت زیاده اتاق های
خاص!

- ماشالا خیلی ظریفی لباسای من برات گشاد می شن
یه چیز اسپرت می دم بپوشی و گرنه همه می فهمن من
چقدر چاق شدم!

می خندم و کمی احساس راحتی می کنم.
بلیز اسپرت و مدل گشادی رو سمتم می گیره.

- اینو بپوش ببین خوبه؟
- بله عالیه.

تنهام می ذاره و من بعد از عوض کردن لباس و چک
کردن سر و وضعم از اتاق بیرون می رم. آوا با دیدنم

پوزخند می‌زنه و دو دختر دیگه ای که حتی
اسم‌هاشون یادمنیست رفتار خاصی ندارند.
مهراب با دیدنم لبخند می‌زنه و وقتی کنارش
می‌شینم کنار گوشم زمزمه می‌کنه.

- انقدر کوچولویی همه لباسا برات بزرگه!

چی می‌خوری برات بذارم؟

- من کوچولو نیستم شماها جمعیتی ورزشکارید. منم
ورزش کنم رو میام مثل شماها!

به سینی‌ای که با چوب‌های میوه پر شده اشاره
می‌کنم.

- از اون میوه چوبیا بده.

کنار چشم‌هاش چین می‌خوره اما بنظرم مثل همیشه
نمی‌خنده.

-تو هیچوقت ورزش نکن همینجوری کوچولو بمون.

لیوان نوشیدنی به سمتمون گرفته می‌شه. با این که تا حالا تجربه‌ای نداشتم اما ترجیح می‌دم امشب بیش از این هنرنمایی نکنم و توجه‌ها به سمتم جلب نشه. لیوان رو می‌گیرم و تشکر می‌کنم.

وقت خوردن به مهراب و بقیه نگاه می‌کنم. اول کمی مزه می‌کنم و وقتی می‌خوام مثل مردهای اطرافم یک نفس بالا برم، مهراب از دستم می‌کشه و محتویاتش رو بالا می‌ره.

نفسش رو فوت می‌کنه و در برابر چشم‌های کنجکاو آوا اندک فاصله بینمون رو بر می‌داره .

- هرچی تعارف کردن باید بخوری؟

سر می چرخونم و به قهوه‌ای های مواخذه گرش خیره
می شوم.

- گفتم زشت نشه برای تو!

[https://t.me/shahregoftegoo%20\[OBJ\]%20%0a%0a](https://t.me/shahregoftegoo%20[OBJ]%20%0a%0a)

ضد نور □ □ :

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۷

- زشت کاریه که بی میل خودت فقط بخاطر دیگران
انجام بدی!

برش کوچکی از آناناس رو از چوب بیرون می کشه و
سمتم می گیره.

- خودت دوست داری بخوری؟

سر پایین می ندازم و زیرچشمی نگاهش می کنم.

- اوهوم!

تک خنده ای می زنه.

- دختر بد!

لیوان رو به طرفم می گیره و آروم بدون این که توجه
دیگران رو به من جلب کنه بهم توضیح می ده و برای
دور دوم من هم جمع رو همراهی می کنم.

- مهرباب چندتا ماشینم تو گمرک گیر کرده چطور
آزادشون کنم؟

پسری که حالا یادم میاد خودش رو علیرضا معرفی
کرد این سوال رو می پرسه، البته مشخصه بیشتر قصد
شوخی داره تا آگاهی پیدا کردن.

- دنا پلاس به بابات ندادن مجبوری وارد کنی؟

همه به جواب مهرباب می خندن و من تازه متوجه
می شم که این جمع زیادی خاصه. رو به مهرباب
می کنم و حیرت زده، اولین سوالی که به ذهنم
می رسه رو می پرسم.

- باباش نماین...

بین حرفم می پره و اجازه کامل شدن به جمله ام
نمی ده.

- آره عزیزم حالا بعدا حرف می‌زنیم راجبشون خب؟
ترسی که به جونم میوفته‌رو با تکرار کردن توصیه
سرور کم می‌کنم.

- تا وقتی سپیده‌ام مشکلی پیش نمیاد!

کم‌کم دیدن آدم‌های تازه و رفتارهای تازه مهرباب،
حواسم‌رو از هرچیزی که به باده مربوط می‌شه پرت
می‌کنه.

می‌گه، می‌خنده، سربه‌سر من و بقیه می‌ذاره، محبت
خرجم می‌کنه، حین صحبت کوتاهش با کاوه راجب
کارهای جشن احتمالی از من نظر می‌خواد و با همه
این رفتارهای خوبش، خوشی‌رو به لحظه‌هام تزریق
می‌کنه.

جو به آرومی گرم می شه و نا گفته های رفاقتی بازگو
می شن. با خاطره ای که مهرباب تعریف می کنه از خنده
ریسه می رم و انقدر قهقهه می زنم که گونه هام رنگ
می گیره. وقتی توانی برای خنده بیشتر ندارم، دستش
رو می گیرم و خواهش می کنم بس کنه.

- وای... وای تو رو خدا مهرباب دلم درد گرفت!
صورت گر گرفته ام رو باد می زنم و به شونه اش تکیه
می دم. هر کس چیزی می گه و کاوه ادامه حرف
مهرباب رو می گیره. کمی نفس می کشم و سر
می چرخونم تا دلیل سکوت یکباره بمب خنده چند
لحظه قبل رو بفهمم.

خیره خیره نگاهم می‌کنه. از اون نگاه‌هایی که بار
زیادی با خودشون دارند و جور زبان بی زبانی‌رو هم
می‌کشن. لبخند محوی داره اما برخلاف همیشه
چشم‌هاش شاد نیستند.

- چیزی شده؟

سرش رو به دو طرف تکون می‌ده. تارموی سرکش
همیشگی‌رو کنار می‌زنه و توی صورتم دنبال چیزی
که نمی‌دونم چیه می‌گرده.

ترکیب این نگاه جدید و این سکوت یک‌باره نمی‌تونه
نتیجه دلچسبی داشته باشه. شاید تحت تاثیر چیزی
که خوردم رفتار زننده‌ای از خودم نشون دادم.

- خیلی بد خندیدم؟

گوشه لبش بالا می‌ره و جوابش هیچ ربطی به سوال
من و حال و هوایی که داشتیم نداره.

- پاشو زود بیوش بریم!

- الان؟

حالا دیگه اون نیمچه لبخند ظاهری رو هم نداره و
بهتر می‌تونم اضطراب نگاهش رو بفهمم.

- زود باش!

- چیزی شده بچه‌ها؟

کاملاً غریزی و بی‌فکر مکالمه کوتاه‌مون رو از دیگران
پنهان می‌کنم و بخاطر دلشوره‌ای که پیدا کردم به
لاله دروغ می‌گم.

- من باید زود بر گردم خونه، اگر اجازه بدی رفع
زحمت کنیم!

- انقدر زود؟

مهراب به کمک میاد.

- باید بریم لاله. برو بیوش تو!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۸

سمت اتاق می‌رم و باعجله لباس می‌پوشم و
برمی‌گردم تا دلیل این رفتار غیرمنتظره رو بفهمم.
مهراب سرپا ایستاده و در جواب متلک‌های اخلاقی و

غیراخلاقی دوستاش جواب‌های دم‌دستی می‌ده. با
دیدن من دستش‌رو دراز می‌کنه و من با وجود لرزی
که از دلم عبور می‌کنه اما درخواست اتصالش‌رو
می‌پذیرم.

کاوه گله می‌کنه.

- کجا آخه یهو، صبر می‌کردی عطا رو هم می‌دیدي.
گفت خیلی نزدیکه!

- نیست من خیلی هم مشتاق دیدارشم! یه شب دیگه
میام، فعلا باید بریم. حاضری شما؟
- آره بریم.

نمی‌دونم چطور خدا حافظی می‌کنم یا چه قدر رسم
ادب رو به جا میارم. وقتی به خودم میام که به حیاط
رسیدیم و خبری از کاوه هم نیست.

- چی شد یهو؟

دزدگیر رومی زنه و درحالی که داره دور و اطراف رو از
نظر می‌گذرونه، اشاره می‌کنه تا سوارشم.

- گفتم که زود پا می‌شیم!

صدای موتور ماشینی توی کوچه می‌پیچه و نور
چراغ‌هاش فضا رو روشن تر می‌کنه.

- بشین!

بار دستوری جمله‌اش زیاده! سوار می‌شم و سعی
می‌کنم به ذهن منفی باقم حالی کنم که به خودش
مسلط باشه و به جای ساختن تصویرهای مختلف از

به قهقرا رفتن و دردسر های احتمالی من فکر چاره
باشه!

ماشینی که چند لحظه قبل دیدم کنارمون ترمز
می زنه و با مهراب سلام و احوالپرسی می کنه.
نمی دونم چرا اما شنیدن صدای خش دار و پخته اش
حس خوبی نداره. مخصوصا وقتی مهراب با اکراه
جواب می ده.

- باز که ما اومدیم تو رفتی!

- هنوز عادت نکردی؟

مرد که حالا سایه ای از صورتش رو از داخل ماشین
می بینم می خنده و گردن می کشه تا من رو ببینه.

- به! جفتم که داشتی!

دست بالا می‌بره و از راه دور سلام می‌کنه.

- ارادت خانم.

با وجود شیشه‌های کیپ تا کیپ بسته شانسی برای رسیدن صدای من نیست و حسی بهم می‌گه که مهرباب هیچ علاقه‌ای پیاده شدن من و تازه کردن باب آشنایی با این یکی دوست رو نداره.

- مزاحمتون نمی‌شم، این‌طوری پاشدی حتما خیلی واجب بوده برو برو زودتر برس به یار!

مردک بی‌حیا!

مهرباب سکوت می‌کنه و به محض فاصله گرفتن ماشین با حجم عظیمی از به هم‌ریختگی سوار می‌شه

و استارت می‌زنه. ناخود آگاه می‌دونم که باید ساکت
باشم و زبان به دهن بگیرم و حرکات مرد کناری‌م رو
آنالیز می‌کنم تا بلکه بتونم به نتیجه‌ای برسم.

به شیشه ماشین تکیه داده و خیره به خیابون
نفس‌های عمیق می‌کشه.

هرچی هست به رسیدن آخرین مهمون مربوط می‌شه
اما چرا؟ کمی دست دست می‌کنم و در نهایت لب باز
می‌کنم.

- مهرباب؟ خوبی؟

نیم نگاهی روانه‌ام می‌کنه.

- خوبم.

همین؟! عقل حکم می‌کنه آروم بشینم اما تجربه ثابت کرده من در مواقعی که باید از عقل استفاده کنم بی عقلی رو ترجیح می‌دم.

- پس چرا یهو انقدر فرق کردی. چی شد؟ بخاطر این آقا؟

نفس کلافه‌ای می‌کشه و کنار می‌زنه. چشم بسته به پشتی صندلی تکیه می‌ده و با صدای زنگ موبایلش چشم باز می‌کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۹

تماس پیمان رو رد می‌زنه و دوباره به حالت قبل
برمی‌گرده. اما خیلی عجیبه که پیمان کوتاه بیا نیست
و این پیگیری زمانی به‌نظرم عجیب‌تر می‌شه که اسم
نگار رو هم روی صفحه موبایل می‌بینم و در نهایت
مهراب گوشی رو خاموش می‌کنه.

- ببرمت خونه؟

بی نهایت جدی شده و در این حال و هوا، بدترین کار
مخالفته. ناچار موافقت می‌کنم و مقصد بعدی، خونه‌ای
که هیچوقت برای من نبوده و نیست.

در سکوت مطلق درحالی که دستش رو اهرم سر کرده
رانندگی می‌کنه. ذهنش جوری درگیره که یکی دو بار
اشتباه می‌ره و دور می‌زنه.

باید بفهمم مردی که داخل کوچه دیدیم چه کاری با
مهراب کرده که با یک دیدار چند لحظه‌ای تا این حد
به هم می‌ریزه.

- می‌شه سر کوچه پیاده شم؟

بالاخره از مسیر مستقیم دل می‌کنه و نگاهم می‌کنه.

- چی؟

به کوچه اشاره می‌کنم.

- داخل نریم بهتره!

- آهان، باشه.

کنار می‌کشد و من دلم نمی‌آید این‌طور به‌هم ریخته و
حواس‌پرت ره‌اش کنم و برم. آروم دست‌ش‌رو می‌گیرم
و به‌نگاهی که بعد چند ثانیه خیره اتصال دست‌هامون
موندن بالا می‌کشد لب‌خند کم‌جونی می‌زنم.

- من نمی‌دونم چی تورو به‌هم ریخت ولی می‌دونم
هرچی غیر از دور از جونت مرگ باشه قابل حل شده!
- از کجا می‌دونی؟

شونه بالا می‌دم و تلاش می‌کنم تا کمی حال و
هواش‌رو عوض کنم.

- اولاً چون من تو زندگیت بعدشم بخاطر این‌که تو یه
میلیاردری! البته رو دومی بیشتر می‌تونی حساب کنی!

به در تکیه می‌زنه و سری به تاسف تگون می‌ده.

- یه مشکل‌هایی هم مختص میلیاردراست!

- هووف تعریف آدم‌ها از مشکل با هم فرق داره. به
هر حال غصه نخور من تا الان زندگی‌مو برای هر کی
گفتم به خودش امیدوار شده

- چرا؟

می‌خندم.

- چون فهمیده یکی از خودش بدبخت‌تر بیخ گوشش
نشسته! می‌خوای تو هم امتحان کنی؟

گوشه لبش نامحسوس بالا می‌ره و ضربه آرومی به
بینی‌م می‌زنه و به کوچه اشاره می‌کنه.

- دور از جونت! برو تا دیر نشده.

لبهام آویزون می‌شن.

- نمی‌گی چی شده؟

- امشب نه... شاید یه شب دیگه.

دستهام رو توی هم قلاب می‌کنم و خواسته‌ای که
نمی‌دونم چه جوابی بهش می‌ده رو مطرح می‌کنم.

-اممم... گوشیتو خاموش نکن لطفا، نگران می‌شم.

از زیر سنگینی نگاهش شونه خالی می‌کنم و پیاده
می‌شم. چند قدم فاصله می‌گیرم و وقتی صدای
معروف ماشینش رو نمی‌شنوم، روی پاشنه پا می‌چرخم
و مچ نگاه خیره‌اش رو توی این تاریکی می‌گیرم.

دست تکون می‌دم و حین عقب عقب رفتن، با انگشت
کوچک و شستم تلفن می‌سازم و کنار گوشم تکونش
می‌دم تا خواسته‌ام رو یادآوری کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۰

با قطره آبی که روی صورتم می‌چکه به خودم میام. تند
سمت ساختمون می‌رم و بعد از دور شدن مهرباب، قدم
زنان راه خونه رو پیش می‌گیرم.

هوا سرده اما وجود آتش گرفته من، میل زیادی به این
برودت از خودش نشون می‌ده. هرچی می‌گذره، دل
کندن از مرد و خاطره‌هاش سخت‌تر می‌شه.

نمی‌دونم در جواب زنگ مامان چی می‌گم، حتی
نمی‌دونم منظور مجتبی از پیامی که فرستاده چیه یا
چرا شریف بیش‌تر از قبل سراغم رو می‌گیره؛ چون
مغزم با تمام قوا اتفاقات امشب‌رو دوره می‌کنه و جا
برای فکر دیگه‌ای نداره!

قدم‌زنان طول خیابون‌رو طی می‌کنم که پیام مهرباب
می‌رسه.

«برای منم بگو!»

منظورش بدبختی‌هایی که براش گفتم. مثل خودش
قسر در می‌رم.

«امشب نه... شاید یه شب دیگه!»

تا خونه به دلیلی که می‌تونه مهربابرو این‌طور آشفته
کنه فکر می‌کنم و در آخر هم دست خالی، با پاهایی
که تحمل برداشتن یک قدم دیگه‌رو ندارند و با سر و
صورت و لباس‌هایی که حسابی خیس شدن، کلید
میندازم و پا به خونه می‌ذارم.

مامان روی کاناپه دراز کشیده و خبرهای تلویزیون‌رو
گوش می‌ده. به محض رسیدنم شروع می‌کنه.

- باده کجا بودی تا الان...اوا، چرا انقدر خرسی تو
دختر؟

- بارون گرفت بیرون!

دلنگران سمت اتاقم می‌ره و همزمان با توصیه‌های
مادرانه‌اش برام لباس میاره.

- رختاترو بریز ماشین برو یه دوش بگیر سرما تو
جونت نمونه. ماشین نبود مگه؟

داخل حمام می‌رم و صدامرو بالا می‌برم.

- نه همه می‌خواستن دربست بیان خدا تو من کرایه
بگیرن یه کم مجبور شدم پیاده بیام.

دوش مختصری می‌گیرم و تن خستمرو به آب و
آرامش ذاتی که با خودش داره می‌سپارم.

از نازکشی‌های مامان نهایت استفاده‌رو می‌برم. لیوان
چای گرمشرو دست می‌گیرم و روی سنگ‌هایی که

لوله‌های آبِ گرم از زیرشون رد شدن می‌شینم تا به
قول مامان استخونام نچاد. حس خوبش لب‌هام رو کش
می‌ده. امکانات خونه ما اگرچه محدود، اما دلچسبه!!

بی اهمیت به نگاه غضبناک شیرین خانم، آب بینی‌م رو
بالا می‌کشم و پیاز داغ درست می‌کنم. صبح انقدر
خسته و مریض از خواب پاشدم که مامان اصرار داشت
به رئیس زنگ بزنه و اجازه‌ام رو برای خونه موندن
بگیره. با اینکه خیلی خندیدم اما باعث شد دیر تر از
همیشه برسم.

- سرخ کردنی گلو تو خراب می کنه ها ببین کی گفتم.

- خوبم شیرین خانم!

چشم غره غلیظی می ره که با وجود صدای گرفته و تو
دماغی و چشم های سرخم زیاد هم بی راه نیست. جلو
میاد و کفگیر رو از دستم می گیره.

- بیا برو اونور دختر جون با من بحث نکن رو پا بند
نیستی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۱

- من عادت دارم به این شرایط شیرینم، بار اولم که
نیست، هر سال تا هوا یکم خنک می‌شه سرما
می‌خورم، ولی سرکارم می‌رم.

چندبار پلک می‌زنم تا سوزش چشمم برطرف بشه. با
همه این حرف‌ها خودمم خوب می‌دونم که
شیرین خانم حق داره. این بار شدت مریضی از هر سال
بیشتره و من واقعا به چند ساعت خواب و استراحت
نیاز دارم.

روی صندلی می‌شینم و شیرین خانم که حالا راضی
به نظر می‌رسد سراغ سبد داروها می‌ره و با دو خشاب
قرص برمی‌گردد.

- بیا این قرصو بخور برو تو جا یکم بخواب خوب
می‌شی. حرف گوش کن!

- یکم عسل آبلیمو بخورم بهتر نمی‌شم؟

- اونم بخور ولی تا اینو نخوری خوب نمی‌شی.

علاقه‌ای به قرص ندارم اما ناچار قبول می‌کنم. اتاق
طبقه بالا خیلی دور به نظر می‌رسد، روی کاناپه
نشیمن می‌چاله می‌شم و چند لحظه بعد زیر گرمای
پتویی که روم انداخته می‌شه چشم می‌بندم و تن
ناخوشم رو به استراحت دعوت می‌کنم.

-پتورو هم بکش رو سرت عرق کنی.

باوری وجود داره که می گه جسم مریض نمی شه مگر
زمانی که روح آسیب ببینه.

کسی چه می دونه شاید شاید روحم داره آسیب
می بینه و این ها اولین علامت ها هستند.

نمی دونم کی و چقدر به خواب می رم اما با صدای
حرف های دور و اطرافم هوشیار می شم.

- قرص خورده؟

- بله آقا کلداکس دادم بهش. حرف تو گوشش
نمی رفت که وایساده پیاز داغ درست می کنه.

- ببریمش دکتر؟

پلک‌هام اندازه یک وزنه دو کیلویی سنگین شدن و
بدنم زور کافی برای باز کردنشون رو نداره.

دست سردی روی پیشونیم می‌شینه و خنکی
دلچسبش لبخند رو لبم میاره.

- نه مادر یکم تب داره فقط. الان حوله می‌دم رو
سرش بذار، سوپ هم پختم یه کاسه ازش بخوره خوب
می‌شه.

- چش شد آخه دیشب که خوب بود!

- جوونای الان جون ندارن که، با یه باد سینه‌پهلوی
می‌کنن! از بس لخت می‌گرده. دیگه پاییز و زمستون
که قرتی بازی حالیش نیست، یه لا بلیز پرپری تنش

می کنه اینور اونور می ره. آدم گنده اش می چاد
این که دوتا پاره استخونه!

تا چند دقیقه پیش دلم می خواست خونه پیش مامان
باشم اما حالا شیرین خانم انقدر خوب جاشو پر کرده
که بنظرم بهتره همین جا بمونم و تا خوب نشدم خونه
بر نگردم و گرنه یک دور دیگه همین حرفهارو باید با
شدت بیشتری از مامان بشنوم.

-بفرما آقا اینو بذار رو پیشونیش.

حوله خیس روی پیشونیم قرار می گیره.

- سپیده...بیداری؟

- اوهوم.

- ببینمت، می خوای بریم دکتر؟

نق می زنم.

- نه... آب بده بهم.

حوله رو برمی داره و روی گردنم می ذاره. پلک هام رو از هم فاصله می دم و قطره اشکی که بخاطر بیماری زیرشون جمع شده از کنار چشمم سر می خوره و چهره نگران مهرباب و صورت عصبانی شیرین خانم در قاب نگاهم جا می گیره.

- بیا یکم از این سوپ بده بخوره.

- دست شما درد نکنه.

کاسه رو از شیرین خانم می گیره و روی میز می ذاره.
کمکم می کنه تا نیم خیز بشم، قاشقی سوپ پر
می کنه.

- یکم از این بخور. چرا سرماخوردی تو؟

چون به قول شیرین خانم با یه لا بلیز دو ساعت زیر
بارون راه رفتم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۲

- رفتم حمام او...

بین حرفم تلفن همراهش زنگ می خوره و مهرباب با
گفتن ببخشید از من جدا می شه. کمی از سوپ
می خورم و با همون قاشق اول به مهرباب و پیمان برای
نظراتی که راجب دستپخت شیرین خانم داشتن حق
می دم.

- چی شده؟

از بالای مبل گردن می کشم تا بینم چه خبره.

- مطمئنی؟ اسدی چی می گه؟

اسم اسدی گوش هام و قدم رو رفتن کلافه مهرباب
شاخک هام رو تیز می کنه.

- نه... فعلا کاری نکن.

- چون من می گم. الان نه!

نمی دونم مخاطبش کیه و چی می گه اما مهرباب
واکنش تندی از خودش نشون می ده.

- گفتم نه... تا وقتی من نگم هیچ کاری نمی کنی!

تماس رو قطع می کنه و کنارم میاد اما این آدم همون
مردی که از کنارم پاشد نیست و من نمی دونم چرا.
چند لحظه چشم از طرح فرش بر نمی داره و نفس های
عمیق می کشه.

- همه چی خوبه؟

- آره عزیزم خوبه.

کاسه سوپ رو بر می داره و قاشق جدیدی جلوی
صورتش می گیره اما من در این شرایط هیچ میلی ندارم
و فقط دنبال دلیل این حال پریشونم.

- کی بود زنگ زد؟

برای چندثانیه بهم خیره می شه و بعد به قاشق
دستش اشاره می کنه.

- پیمان!

- خب؟ چرا انقدر بهم ریختی؟

از نگاهش مشخصه که بین خواستن و نخواستن
چیزی دودل شده و حرفی پشت لب‌هاش برای بیرون
اومدن تقلا می‌کنند اما موفق نیستند.

- چیزی نیست. اگه بدمزه‌است بگو برات از
بیرون سفارش بدم.

سرفه خشکم صورتش رو جمع می‌کنه. کاسه رو کنار
می‌ذاره و دمای بدنم رو چک می‌کنه.

- تو با این چیزا خوب نمی‌شی پاشو بریم دکتر!
- مهرباب بیخیال مریضی. من دارم نگران می‌شم
این‌طوری!

بی هوا جلو میاد و فاصله هارو بر می داره، پیشونی
داغمر و می بوسه و آروم کنار گوشم زمزمه می کنه.

- منم همین طور!

آغوش گرمش این بار حس متفاوت تری از دفعات قبل
داره. نمی دونم من عاشق شدم یا حس مهراب قوی تر
از قبل شده. علت هرچی که هست، نتیجه رضایت
بخشه و من آروم می گیرم.

- ازم می گیریا!

- عیبی نداره.

دلم... دلم دیگه اون سر به هوای قبل نیست و همه
حواسش رو به وجودی که من رو در بر گرفته داده.

مردی که جور عجیبی متفاوت به خاطر پول زیاد یا
ظاهر خوب بخاطر طرز رفتاری که دارد.

می‌شه این‌طور محبت دید و دل نداد؟

دلم می‌خواد مدت‌ها همین‌جا بمونم و از انرژی خوبش
لذت ببرم اما حضور شیرین خانم این اجازه رو نمی‌ده.

- سپیده گوشت چندبار زنگ خورد بین کیه.

خجالت‌زده از این نزدیکی، فاصله کم بینمون رو زیاد
می‌کنم.

- دستت درد نکنه. ببخشید نشنیدم خودم.

با چشم غره‌اش شرم‌زده تر می‌شم و حتی وقتی می‌ره
هم به صورت مهرباب نگاه نمی‌کنم.

گوشی رو چک می‌کنم. خبری از تماس نیست فقط
چندتا پیام پشت سر هم از شریف دارم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۳

پیام‌هایی که در حال حاضر حوصله‌ای برای پیدا کردن
سر و تهشون در خودم نمی‌بینم. خجالت زده‌ام اما همه
وجودم تکرار دوباره حال و هوای کوتاه چند لحظه
قبل رو می‌خواد. گوشی رو کنار می‌ذارم و برای نازکشی
که سر و صورتم رو با نگرانی نگاه می‌کنه کمی اغراق
می‌کنم.

- آخ... نفسم بالا نمیاد.

تبمرو چک می کنه.

- تب داری! هیچی هم نخوردی.

شماره کسی رو می گیره و سلام و احوالپرسی می کنه.
از حرف هاش مشخصه که مخاطبش کسی جز پزشک
نیست. ازش می خواد خونه بیاد اما به دلیلی که من
نمی دونم چیه امکانش نیست. بعد از خداحافظی رو به
من می کنه.

- لباسات بالاس؟

با مظلوم ترین حالت ممکن سرتکون می دم.

- میارم الان.

بالا می ره و زودتر از انتظارم پایین میاد. مانتوی
پاییزه ام رو با حرص تکون می ده.

- این گرما داره آخه؟!

بلیز مخمل آستین بلندی که صد در صد برای خودشه
به طرفم می گیره.

- بپوش اینو.

از ترسم بدون مخالفت روی بلیزم می پوشم. مثل اکثر
لباس هاش برای من زیادی گشاد و بلنده. مهرباب روی
دو زانوش می شینه و سر آستین هاش رو تا می زنه.

نمی دونم حق دارم ضعف کنم براش یا هنوز زوده!

شالم رو با وسواس دور گردنم می پیچه و وقتی خیالش
راحت می شه سرپا می ایسته صداش رو بالا می بره و
شیرین خانم که مشغول گردگیری خونه هست رو
مخاطب قرار می ده.

- می‌برمش دکتر! خبری شد زنگ بزنیید لطفا.

- دکتر برای چی؟ حالت بده سپیده؟ دکتر امینی
نمیاد؟

من نمی‌دونم مگه شیرین خانم قرار پول ویزیتو بده که
این‌طور مخالفه! اما من هم کوتاه بیا نیستم. به
سرفه‌ای که در گلو دارم شدت بیشتری می‌دم و
مهراب کلافه مداخله می‌کنه.

- سوال نداره که معلومه، همون صبح باید بهم
می‌گفتی شما پیام یه فکری بکنم! امینی گفت الان
نمی‌تونه بیاد ما می‌ریم.

اولین باره که وقت مریضی تا این حد احساس خوبی دارم. مطمئنم اگر همین‌طور توجه و محبت بینم روحم خیلی زود آرامش از دست رفته‌اش رو به دست میاره.

شریف همچنان پیام می‌ده و درخواست تماس داره. کاری که این‌روزها برای راحتی خیال خودش زیاد انجام می‌ده. لجباز نیستم اما حالا وقت خوبی نیست. بعد از اون همه غصه دیشب کمی حال خوب رو حق خودم می‌دونم.

گوشی رو سایلنت می‌کنم، از جا بلند می‌شم اما لحظه آخر با فکری که سرم می‌زنه مکث می‌کنم. مهرباب جلوی در می‌ره و منتظرم می‌مونه. زیپ کیفم رو باز می‌کنم و به بهانه پیدا کردن دستمال، فلشی که

چندوقته منتظر فرصت مناسبی برای تحویل دادنشم
پیدا می‌کنم و توی مشتم می‌گیرم.

- چی می‌خوای؟

-دستمال!

- بیا تو ماشین هست.

به سختی جواب می‌دم.

- اوادم.

کفش می‌پوشم و لحظه آخر وقتی می‌خوام بیرون برم
با ژست سرگیجه روی زمین می‌شینم و فلش رو زیر
کمد ورودی جا می‌دم تا از مسئولیتش خلاص بشم.
این مدت بارها دیدم که شیرین خانم تمام سوراخ
سنبه‌هارو هم جارو می‌زنه. بنظرم دیگه وقت پیدا

شدن گمشده مهرباب رسیده و خب چه کسی بهتر از
شیرین خانم؟!؟

- خوبی؟ می تونی راه بیای؟

- آ...آره خوبم یه لحظه ضعف کردم.

زیر دستم رو می گیره و به طرف ماشین می بره.

- الان می ریم دکتر خوب می شی.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۴

جلوی مطب شیکی نگه می‌داره. بالا می‌ریم و منشی با دیدنمون از جا بلند می‌شه و به گرمی شروع به سلام و احوالپرسی می‌کنه. زمان زیادی نمی‌بره که با عذرخواهی دختر جوان از چند نفری که منتظر نشستن ما بدون نوبت داخل می‌ریم.

مرد میان‌سالی با تیپی که فامیلای ما وقت عروسی دارن از پشت میز بلند می‌شه و با خوشرویی سمت ما میاد.

- به‌به سلام گل‌پسر، دلمون تنگه ولی نبینیمت
این‌ورا! دخترا چطورن؟

کمی خوش و بش می کنند و بالاخره نوبت به من
مریض می رسه.

- چی شده بانو مشکل کجاست؟

- نمی دونم والا شما دکتري!

می خنده و گوشی رو توی گوشش می ذاره.

- حرف حق جواب نداره، نفس لطفا!

نفس عمیقی می کشم که به سرفه میوفتم.

- این پسر هیچ جوړه دکتري نمياد، شما خاطرت خیلی

عزیزه که ما داریم می بینیمش. اینجا درد داری؟

- بله!

رو به مهرباب می‌کنه.

- قضیه چیه گل پسر؟

گل پسر طفره می‌ره و دکتر ادامه می‌ده.

- خب... خب تبم که داری بانو. این پسر ما اذیت کرده؟

- نه... خودم سربه‌هوام!

بعد از معاینه کامل نسخه بلند بالایی برام می‌پیچه و دست مهرباب می‌ده.

- برو بگیر بیار تا زودتر خوب بشه این بانوی سر به هوا.

تا برگشت مهرباب روی تخت اتاق کناری دراز می‌کشم و دکتر به مریض‌های دیگه رسیدگی می‌کنه. چند دقیقه بعد همراه مهرباب و داروهایی که داره داخل

اتاق میاد. با کلی خجالت دوتا آمپول نوش جان می کنم
و بعد از اون سرمم رو وصل می کنه و سر کارش بر
می گرده. مهرباب روی صندلی کنارم می شینه و
دستمرو توی دست هاش جا می ده.

- رنگ تو صورتت نیست.

- خوبم فقط گرسنمه از صبح فقط یه لیوان شیر و
دارچین خوردم.

موهامرو کنار می زنه و با لبخند غمگینی بهم خیره
می شه.

- تورو چه به کار کردن آخه؟!

- اجبار عزیزم اجبار!

زیر چشمی نگاهش می کنم.

- می دونی چیه؟

جدی نگاهم می‌کنه.

- دوست داری دیگه کار نکنی؟

اگر یه خونه داشته باشیم، مجتبی و سرور آماده رفتن
باشن چرا که نه!

- دوست داشتن برای شماهاست، تو زندگی ماها نقش
زیادی نداره.

اشک گوشه چشمم رو با خنده پاک می‌کنم.

- این برای سرماخوردگیه‌ها!

آروم می‌خنده اما از بحثمون دور نمی‌شه.

- چی دوست داری که نداری؟

حرکت قطره‌هایی که داخل خونم می‌شنرو دنبال
می‌کنم.

- یه سرویس برلیان!

سکوتش از تعجبه. می‌خندم و چشمک می‌زنم.

- گفتم اگر قراره برام بخری یه چیز حسابی باشه!

- شیطون! من دارم جدی حرف می‌زنم.

صادقانه جواب می‌دم.

- آرامش... دوست دارم آرامش داشته باشم.

- نداری؟

کلافه چشم روی هم می‌ذارم تا به بهانه خستگی این
بحث رو تموم کنم. خوشبختانه موثره و تا حضور دوباره
دکتر حرفی بینمون رد و بدل نمی‌شه.

- خب خب چطوری بانو؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۵

-خیلی بهترم.

از پشت سبیل‌های سیاهش لبخند مهربونی می‌زنه.

- بیخود نیست که شاعر می‌گه الهی تب کنم شاید
پرستارم تو باشی! دلیلی داره دختر جان.

نوع حرف زدنش انرژی خوبی داره. خم می‌شم تا
کفش هام رو پا کنم.

- مشکل خاصی نداره؟ می‌تونیم بریم؟

سوال مهرباب عمق بیشتری به لبخند دکتر می‌ده.
چند ضربه آروم پشت کتفش می‌زنه و راهی اتاق
اصلی می‌شه.

- اینجور مریضیا فقط یه دارو داره. یا نازش می‌کنی
خوب می‌شه یا ماچ!

ناخودآگاه از این تشخیص درست پقی زیر خنده
می‌زنم، دکتر جلو در نیم‌چرخ می‌زنه و من رو به

مهراب که برای کمک جلوی پام نشسته و بند
کتونی رو شل می کنه نشون می ده.

- عرض نکردم!؟

ادامه می ده.

- تا چند روز مایعات زیاد بخوره داروهاشم به موقع
مصرف کنه زود خوب می شه. نسخه اصلی هم که
گفتم دست خودتو می بوسه!

تشکر می کنم و همراه مهراب مطبرو ترک می کنم. به
سمت خونه می رونه و هرچند لحظه یکبار دمای
بدنم رو چک می کنه. قصد سفارش سوپ داره که اجازه
نمی دم. دلم نمیاد بخاطر یه لقمه غذا باعث ناراحتی
شیرین خانم باشم. اما مهراب دست بردار نیست و در
نهایت جلوی رستوران سنتی نگه می داره و تا وقتی

یک کاسه سوپ و چند پر گوشت به خوردم نمی‌ده
بیخیال نمی‌شه.

- بسه دیگه نمی‌تونم بخورم!

عقب می‌کشه و ناراضی به بشقاب نگاه می‌کنه.

- چیزی نخوردی که!

- گلوم درد می‌کنه!

- بریم خونه متد دکتر امینی رو اجرا می‌کنم.

می‌خندم.

- فرصت طلب!

- قول می‌دم زود خوب بشی!

خبر نداره من همین الانشم خیلی خوبم. کمی از
گوشت اکبرجوجه‌ای که برای خودش سفارش داده
می‌خوره. لابه‌لای تکه کردن‌هاش چشمم به استخوان
آشنایی میوفته.

- مه...

عطسه بی‌موقع بین حرفم میاد.

- مهرباب جناغه!

بر می‌دارم و سمتش می‌گیرم.

- بشکنیم؟

سمت دیگه‌اش رو می‌گیره.

- بشکنیم!

قبل از اینکه دو تکه‌اش کنه عقب می‌کشم و با
شیطنت تای ابروم رو بالا می‌دم.

- سر چی؟

کاملاً فرمالیته اخم می کنه.

- از شرط بندی خوشم نمیاد!

چیزی توی دلم سقوط می کنه و جلوی تمامی

واژه‌هایی که توی مغزم دارم قد علم می کنه. به

چشم‌هاش زل می زنم تا از چیزی که شنیدم مطمئن

بشم. برعکس اخم لحظه‌ای قبلش این نگاه کاملاً

واقعیه!

لبم رو تر می کنم و همه هنر نداشته‌ام در بازیگری رو به

کار می گیرم تا شوکی که با همین یک جمله بهم وارد

کرد رو مخفی کنم.

- چرا؟

عقب می ره و کمی دوغ می خوره.

- هیچوقت حس خوبی بهم نداده.

چطور ممکنه کسی که تا الان فکر می کردم صاحب
یک سایت شرط بندیه و از قبلش پول پارو می کنه با
اصل ماجرا مشکل داشته باشه.

خدایا... دور و بر من چخبره؟ باید بفهمم اما حالا وقت
خوبی نیست، جناغ رو سمتش می گیرم و به قالب قبل
برمی گردم.

- حالا این بار بخاطر من، اصلا از الان تعیین نکنیم
هرکی برنده شد یه چیزی از اون یکی بخواد خوبه؟
لبی کج می کنه و سر تکون می ده.

- بد نیست.

سمت دیگه اش رو می گیره و با شمارش من می شکنه.

- یک، دو، سه!

نیمه‌دیگه جناغ‌رو سمتم می‌گیره.

- بیا اینم پیش خودت نگه دار.

از نظر جسمی ناخوشم اما مغزم هنوزم خوب کار
می‌کنه، چشم‌ریز می‌کنم و دستم‌رو دراز می‌کنم.

- بده من... یادمه!

چین‌های دوست‌داشتنی کنار چشم هاش میان و
صدای خنده‌اش بلند می‌شه.

- سرتق! بریم؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

یکراست مسیر خونه رو پیش می گیره و من بین راه
فرستی برای مرور هرچیزی که از مهرباب سعادت
می دونستیم و بخاطرشون پای من به این ماجرا باز
شد پیدا می کنم.

همه چیز از خبر مهمی شروع شد که رضا آورد. از
منبع مهم و مطمئنی شنیده بود که ته یکی از
سایت های شرط بندی معروف به یکی از آقا زاده ها
می رسه، کسی به اسم مهرباب سعادت؛ صاحب چندتا
از نمایشگاه های ماشین های لوکس خارجی!

اما نکته اینجا بود، درآمد یک سایت شرطبندی اونقدر زیاد هست که اگر توی حساب این آدم بیاد دولت پیگیری کنه و سر از کارش در بیاره و جلوش بایسته. پس حتما پای چیز خاصی وسطه، چیزی که این همه پول رو از چشم بقیه مخفی کرده، یک ترفند یا به اصطلاح ساده تر پول شویی!

من اومدم تا بفهمم اون ترفند چیه تا با دونستنش جوری سعادت رو تحت فشار بذاریم که برای راضی نگه داشتنمون هرکاری بکنه!

اما حالا...

- ساکت شدی چرا؟

با اون صدای خشن دار و تو دماغی جواب می دم.

- داشتم فکر می کردم.

- به چی؟

- به شرط بندی!

با صورت جدی نگاهم می کنه و من ادامه می دم.

- این جوری نگاه نکن! خب خیلی خفنه فکر کن با یه

حدس درست می تونی پول به دست بیاری!

- شاید هم از دست بدی!

خودم رو به بیخیالی می زنم و شونه بالا می دم.

- خب هر بازی ای برد و باخت داره!

- آره ولی درستش اینه رو آدمای دیگه حسابی باز

نکنی وقتی خودت می تونی برنده باشی!

- اوووو پس تو خیلی خفنی!

سوالی سرتکون می‌ده و من روشنش می‌کنم.

- خودت نمی‌بندی می‌ذاری بقیه روت شرط ببندن!

بالا رفتن گوشه لبش نامحسوسه اما به چشمم میاد.

مشخصه که میل زیادی به قهرمان بودن داره!

- این باز بهتره!

جوابش زیادی دو پهلو و نامفهومه! بحث رو سمت

دیگه‌ای می‌برم تا جواب کامل تری بگیرم.

- خوش به حال اینایی که سایت دارن، خودشون شرط

نمی‌بندن می‌شینن عقب دعوای بقیه رو نگاه می‌کنن

تازه کلی هم پول به جیب می‌زنن، نه؟

محکم و قاطع جواب می‌ده.

- نه!

این موضع سفت و سخت جا برای فکر زیاد داره!
صحبت بیشتر رو صلاح نمی‌دونم، خودم رو جمع و
جور می‌کنم و با کمی آه و ناله و زیاد کردن پیازداغ
بیماری، مسیر صحبت رو عوض می‌کنم و تا رسیدن به
خونه حرف بیشتری نمی‌زنم.

ریموت رو می‌زنه و ماشین رو پارک می‌کنه.

شیرین خانم با دیدنمون به استقبال میاد.

-سلام آقا. خوبی سپیده دیر کردید چرا نگران شدم.

دنبال دلیل می‌گردم که مهرباب به کمکم میاد.

- سر راه رفتیم یه چیزی بخوریم، خیلی ضعف داشت!

از این که برعکس من مثل آب خوردن دروغ نمی‌گه
خیلی خوشم میاد. برخلاف چیزی که فکر می‌کردم

شیرین خانم واکنش بدی نداره و همه چیز با طعنه‌ای
که به من می‌زنه خاتمه پیدا می‌کنه.

- خدا شانس بده!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۷

شاید حق داره! بعضی وقت‌ها با این که همه چیز
اندازه‌است اما نتیجه قابل قبول نیست و هیچکس هم
نمی‌دونه چرا! این لحظه‌هاست که آدم‌ها به چیزی
ورای قانون و قواعد مادی ایمان میارن، چیزهایی مثل
بخت، شانس، قسمت و شبیه این‌ها. من برخلاف بقیه

اعضای گروه باور زیادی به این موضوعات نداشتم و ندارم اما حالا نمی‌تونم منکر این حقیقت بشم که این روزها شانس با من یار شده! وگرنه من کجا و محبت دیدن از میلیاردی با نفوذ و همه‌چی تموم شهر کجا!

- بیا داروهاتو بگیر قدر بدون!

پشت این صورت بشاش و لحن شوخ مهرباب هم دلیلی جز شنیدن طعنه کلام شیرین خانم نیست. دست جلو می‌برم اما قبل از گرفتن پاکت با خباثت تمام بهش چشمک می‌زنم.

- یادمه!

شلیک خنده‌اش به هوا می‌ره.

- بخور بعدم استراحت کن خوش شانس خانم!

- چشم!

خستگی از سر و صورتش می‌بارد، کت چرمی که روی
بلوزش پوشیده‌رو در میاره، دستی توی موهایش
می‌کشد و به اتاقش می‌ره تا استراحت کنه.

- آقا ببخشید.

- جانم؟

- این برای شماست؟

خودم رو با چک کردن ساعت و دزد داروها سرگرم
می‌کنم اما تمام حواسم به شی توی دست شیرین
خانمه!

- چی هست؟

- نمی دونم والا داشتم جارو می زدم دیدم هی
جاروبرقی صدا می ده، کیسه رو خالی کردم دیدم این
توش مونده!

صدای مهرباب با لحن غیرقابل توصیفی به گوشم
می رسه. سعی می کنم زیاد هم بی توجه نباشم. جلو
می رم و اظهار وجود می کنم.

- چیه؟ فلشه؟

- نمی دونم مادر تو جارو بود!
سوال بعدی رو مهرباب می پرسه.

- نفهمیدی کجا بوده؟

- نه والا!

- همونه که دنبالش بودی؟

رو به من سر تگون می ده.

- همونه!

بنظرم بد پیش نرفتم، حتی از چیزی که فکر می کردم
بهتر شد. حالا امانتی بدون این که معلوم باشه از کجا،
به صاحبش رسیده و دیگه لازم نیست نگران حمل
کردنش باشم. اما دیدن چهره متفکر و به اخم نشسته
مهراب جایی برای رضایت باقی نمی ذاره چون درست
پیش رفتن نقشه های من یا ما همیشه به ضرر مهراب
سعادت تموم می شه و من این روزها اصلا از این امر
خوشحال نیستم!

- باشه دستت درد نکنه، من یکم می خوابم کسی
بیدارم نکنه لطفا!

من هم بعد از رفتن مهراب به داروهای تجویزی دکتر
امینی پناه می‌برم و روی مبل نشیمن دراز می‌کشم.
کم کم کمکی که برای بهبود به بدنم رسوندم شروع به
انجام وظیفه می‌کند. چشم‌هام گرم می‌شن و به
خواب عمیقی فرو می‌رم.

حرکت آرام و ممتدی رو لابه‌لای موهام احساس
می‌کنم. خواب نیستم اما این حرکت مداوم انقدر حس
خوبی داره که دل کردن ازش کار من نیست. چیزی تا
سنگین شدن دوباره پلک‌هام نمونده که جریان
آرامبخش قطع می‌شه و هرچی منتظر می‌مونم از
سرگرفته نمی‌شه.

ناراضی چشم باز می‌کنم و نگاه خیره مرد شماره یک
این روزها رو روی خودم می‌بینم. جسمش کنارم
نشسته اما هیچ شکی نیست که فکرش جای
دیگه است.

- به چی فکر می‌کنی؟

با سوالم از فکر بیرون میاد و به روم لبخند می‌زنه.

- هیچی. بهتر شدی انگار تبت هم قطع شده.

خسته سر تکون می‌دم و به یک اوهوم بسنده می‌کنم.
موهای ریخته شده توی صورتم رو کنار می‌زنم تا بهتر
بینمش.

- فقط خستم، ساعت چنده باید برم خونه.

جوابش هیچ ربطی به سوالم نداره.

- دیگه موها تو کوتاه نکن دوست دارم بلند باشه.

دهنم تلخ می‌شه و درد بدی به گلوم می‌زنه. نمی‌دونم
بخاطر بیماریه یا حقیقت تلخی که بهم دهن کجی
می‌کنه و جلوی باشه گفتن به درخواست مرد مقابلم رو
می‌گیره. من قصد کوتاه کردن دوباره‌اشون رو ندارم اما
بعید می‌دونم بتونم بلند شدنشون رو به مهرباب نشون
بدم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۸

- فعلا بلند نمی‌کنم کوتاه بیشتر دوست دارم.

- خوشم نمیاد جلوی چشم‌هاتو می‌گیره.

- خوبه دیگه آرایش هم نکنم کسی نمی‌فهمه.

خوشحال نیست و صورتش به این راحتی‌ها از هم باز نمی‌شه و من می‌دونم دلیلش چیزی جز کارهای من و امثال من نیست. از خودم بیزارم، از خودی که تا خرخره مدیون لطف و محبت این آدمه، بهش علاقه داره، وقت کنارش بودن خوشبختی‌رو حس می‌کنه و از دید خیلی از خانم‌های اطرافش خوش شانس به حساب میاد. اما هیچ‌قدمی برای خوشحال کردن طرف دیگه این رابطه بر نمی‌داره. نه که نخواه نمی‌تونه!

بندهای زیادی دست و پاش رو بستن. بندهایی مثل دروغ، مثل خیانت به اعتماد، مثل سلسله اشتباه‌های

گذشته که حتی اگر به عنوان باده‌هم وارد خونه و
زندگی مهراب شده بودم به این راحتی‌ها قابل پاک
شدن نبودن. از همه مهمتر بند بزرگی به اسم دزدی!

- می‌خوای بری یه دوش بگیری؟

- برم خونه؟

تیز و سر ضرب جواب می‌ده.

- نه... بری خونه کی مراقبته؟ همین جا بمون.

نفسم تو سینه می‌مونه، کمی تار می‌بینمش و چونه‌ام
بی اختیار من شروع به لرزیدن می‌کنه.

- بینمت؟

اولین قطره اشک از چشمم سقوط می‌کنه. با سر
انگشتش می‌گیره و حیرت‌زده نگاهش رو در صورتم
می‌چرخونه.

- چی شد؟! گریه برای خونه؟!

دومی با سرعت بیشتر روی گونه‌ام می‌لغزه و مهرباب با وجود این رفتارهای من فقط دوتا شاخ گنده رو سرش کم داره!

- من خیلی شرمنده‌ام!

کلافه چشم می‌بنده و نفس عمیقی می‌کشه.

- تو یه چیزیت هست ولی نمی‌گی، چی شده؟

- هیچی!

پافشاری می‌کنه.

- بگو شاید باهم حلش کردیم!

وقتی سکوت‌م رو می‌بینه پووف کلافه‌ای می‌گه.

- ببرمت خونه؟

- مریض می شم بد خلقی می کنم.

- منظور؟

- می شه خودم برم؟

دور لبش دست می کشه و نگاهم می کنه. با پشت
دست اشک هام رو پاک می کنم و منتظر جوابش
می مونم.

- ماشین بگیر برو، تا وقتی برسی خونه وقت داری بهم
بگی چته!

چشم می دزدم اما در برابر عزم جزم شده مهرباب کافی
نیست. با فشار آرومی سرم رو بالامی ده و نگاهم
می کنه.

- خب؟

کله امرو به بالا و پايين حرکت می‌دم و قبل از این که
مهراب کاری کنه خودم تاکسی می‌گیرم.

پیام‌های زیادی که از شریف و سرور دارم و اون تماس
از دست‌رفته نفس، دلشوره‌رو هم به دردهام اضافه
می‌کنه. انگار اون‌طور که خیال می‌کردم تماس‌های
شریف بی‌دلیل نبوده.

تا رسیدن ماشین بی‌اهمیت به این که چه جوابی باید
به مامان بدم بلوز مخملش رو تن می‌کنم، شاید تنها
چیزی که توی این بل‌بشو حس خوبی بهم می‌ده
همین بلوز مخمل سرمه‌ایه!

- رسیدی بهم خبر بده.

- اوهوم.

- گوشیم تا صبح کنار دسته حالت بد شد زنگ بزن
خب؟

دو طرف پاییزه‌ام رو به هم نزدیک می‌کنه.

- داداشت کی میاد؟

رسیدن راننده جلوی دروغ بیشتر رو می‌گیره.

- ماشین اومد.

بیرون می‌زنم. جلوی در میاد و بعد از حساب کردن
کرایه ازم خداحافظی می‌کنه.

به در ماشین تکیه می‌دم و به محض بیرون زدن از
کوچه شماره شریف‌رو می‌گیرم اما جواب نمی‌ده.

پیام‌هاش رو می‌خونم و دقت می‌کنم تا بفهمم
چه کاری باهام داشته اما چیزی جز درخواست بیرون
اومدن من از خونه و تماس باهاش دستگیر نمی‌شه!

به سرور زنگ می‌زنم تا از اون خبر بگیرم. خواهرم
مثل همیشه نیست و این عجیبه، وقتی عجیب‌تر
می‌شه که هر اتفاق بدی رو انکار می‌کنه و ازم
می‌خواد به جای خونه پیش نفس برم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۹

زنگ خونه نفس رو فشار می‌دم و تا باز شدن در، انگار
کسی دلم رو چنگ می‌زنه. کیفم رو شلخته دنبال خودم
می‌کشم و جواری آروم از پله‌ها بالا می‌رم که فرصت
بیشتری برای رفع دلهره از خودم بخرم. اما دیدن

دري که مثل همیشه باز نمونده هرچی تا الان
ریسیدم رو پنبه می کنه. بی شک خبرهای خوبی پشت
این در بسته انتظارم رو نمی کشه! زنگ می زنم و چند
لحظه بعد چهره نفس توی قاب در جا می گیره.

- سلام.

- سلام بیا تو.

خونه سوت و کوره؛ شاید من زیادی بدبین شدم. داخل
می رم و همین که می خوام به دلشوره هام آخیش بگم،
با پنج جفت چشم جدی روبه رو می شم. مجتبی و
قوٹی هایپی که توی دستش جابه جا می شه، سرور با
موهایی که انقدر محکم بالای سرش جمع کرده که
ابروه اش به سمت بالا کشیده شده، رضا که روی مبل

یهلم داده و از زیر کلاه هودیش بهم خیره شده، نفس
و شریفی که با عصبانیت به رومیزی براق نفس نگاه
می‌کنه.

نگاه‌هاشون حرف‌های زیادی برای گفتن داره. کیف
از دستم ول می‌شه و صدای برخوردش با زمین من‌رو
به خودم میاره. همه چیز انقدر واضحه که جایی برای
ظاهرسازی نیست. آب‌گلوله‌رو قورت می‌دم و تنها
جمله‌ای که به ذهنم می‌رسه به زبون میارم.

- چی شده؟!

پوزخند رضا، روی هم افتادن پلک‌های سرور،
مشت‌شدن دست مجتبی و نفس‌های عمیق نفس نیاز
به توضیح ندارند.

- چی شده؟ تو باید بگی!

بی اهمیت به جواب تند و تیز نفس رو به شریف
می‌کنم و در نهایت درموندگی لب می‌زنم.

- گفتی؟!

وا می‌ره و حیرتِ نگاه بقیه یعنی، اشتباه‌ترین حرف
ممکن رو زدم.

اما اگر شریف چیزی نگفته پس چخبره؟

- تو هم می‌دونستی شریف؟ واقعا که!

صدای بلند نفس و تندی کلامش روی اعصابم خط
میندازه. این‌طور اهانت دیدن حق شریف نیست!
از کوره در می‌رم.

- یکی به من بگه چه خبره؟!

اولین تیر شروع جنگ رو نفس شلیک می کنه.

- چه خبره؟ خبر جدیدی نیست عزیزم، باده خانم

طبق معمول عاشق شده! نمی دونستی؟

حرفش داغ داره و بدجور دلم رو می سوزونه. سمت

کوله پشتی مجتبی می ره و با حرص بهش چنگ

می زنه.

- فیلماش هست الان می دم ببینی!

- نفس!

بی اهمیت به نفس هشدار گونه رضا داد می زنه.

- نفس چی؟ هی لوسش کردید که حالا شده این

دیگه، تحویل بگیرید خانم رفته با طرف ریخته رو ...

- ببند دهندو!

شریف، رفیق مهربون همیشه من! عاشق این دختره
اما هنوز هم رسم رفاقت رو درحقم تموم می کنه.

رضا هم به طرفداری از من بلند می شه.

- داری تند می ری نفس، باده هنوز چیزی نگفته!

- من تند می رم یا شماها مثل کبک سرتون رو کردید

زیر برف؟ چی بگه؟ خودت دنبالش نرفتی مگه؟ دکتر

امینی گفتی دیگه! فیلما چی؟ خانم داشت تو بغل

طرف ناز و غمزه میومد اونم داشت پس میوفتاد براش!

کوله رو تو بغل مجتبی ول می کنه.

- بگیر نشونش بده ببینم چی می خواد بگه!

مجتبی کوله رو روی هوا می گیره و کنار می ذاره و به

سرور خیره می شه. خواهرم با ناامیدی از جا پا می شه

و ستم میاد. دست‌های یخ‌زده‌ام رو می‌گیره و به
چشم‌هام زل می‌زنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۰

- بریم تو اتاق حرف بزنیم؟

توی اتاق حرف زدن برای وقتی بود که فقط یک نفر از
این اوضاع خبر داشت نه حالا که همه به قول نفس ناز
و غمزه‌های من رو دیدن و درباره‌اش نظر دادن!

دستمرو بیرون می کشم و ازش فاصله می گیرم.
قبل از این که چیزی بگه نفس جو رو متشنج تر
می کنه.

- کجا برید؟ دیگه چیزی برای مخفی کاری نمونده
همین جا بگو بلکه خجالت بکشه، البته اگر بکشه!
- چی می گی تو؟ حرف حسابت چیه؟ اصلا تا الان
چی کار کردی که این طور از من و بقیه طلب کاری؟

سرور جلومرو می گیره تا بیش از این پیش نرم اما
نمی شه! حرف های نفس حکم نیشتر داشت به زخم
دل! زخمی که حالا سرباز کرده و نمی شه جلوی
بیرون ریختن دردهای داخلش رو گرفت.

- مطمئن باش اگر این جا هم می شد خودم می رفتم
صدسال کارو به آدمی مثل تو نمی سپاردم.

با حرکت دستش به سرتاپام اشاره می کنه و بهم حس
حقیر بودن می ده.

- با من درست رفتار کن.

به خودم اشاره می کنم.

- فعلا که کارت گیر منه!

فریادم انقدر بلنده که چند لحظه همه شوکه می شن.

اولین نفر شریف از بهت در میاد و بینمون قرار

می گیره تا اوضاع رو آروم کنه.

- خب دیگه دخترا زیاد به هم زدید یکم استراحت کنید دوباره از نو.

- چی می گی تو؟ تو هم کم گند نزدی. اصلا چی می خوای بین ما تو که کارت راه افتاده!

نفس داره همه رو از دم تیغ شمشیرش می گذرونه و این از انصاف به دوره.

- باهاش درست حرف بزن!

صدای جیغ بلندم گلوم رو آزار می ده اما مهم نیست، دلم می خواد دق دلی تمام ناراحتی هام رو سر نفس در بیارم. ولی زهی خیال باطل، انگار یادم رفته بود حریف چقدر توانمنده!

- چیه نکنه عاشق شریفم شدی؟

همه چیز به هم می‌ریزه، دیگه نه من کنترلی روی
حرف‌هام دارم نه نفس آدم عقب کشیدن و کوتاه
اومدنه.

اصولا بزرگ‌ترین تهدید برای یک گروه و کار تیمی
تفرقه‌است، چیزی که حالا ما دچارش شدیم.

بالاخره با تلاش‌های بچه‌ها فضای بینمون تقریبا آرام
می‌شه و فرصت شنیدن حرف‌هاشون به وجود میاد.

مجتبی از هک کردن دوربین‌ها می‌گه و تصاویری که
دو سه‌روزی هست داره می‌بینه اما چیزی نگفته تا به
اطمینان برسه. انقدر حواسشون بهم بوده که حتی
رضا وقت دکتر رفتن سایه‌به‌سایه دنبالمون بوده.

هرکس چیزی می‌گه و متهم ردیف اول نتیجه نگرفتن
این مدت من هستم و بعد از من، شریف هم به جرم
مخفی‌کاری و هم‌دستی در خیانت به عنوان شریک
جرم شناخته می‌شه.

جوابی برای هیچکدوم از سوال هاشون ندارم و فقط
شنونده‌ام. خستم، و توانی برای ادامه این راه درخودم
نمی‌بینم. نفس زیاد هم بی راه نمی‌گه از اول هم
حضور من اشتباه بود.

بین حرف مجتبی که حتی نمی‌دونم چی داره می‌گه و
چی از جونم می‌خواد بلند می‌شم و کیفم رو چنگ می
زنم. این بازی با وجود من برد نداره، من نه می‌تونم نه
می‌خوام بیشتر از این کاری بکنم. امروز شریف بخاطر
من آسیب دید فردا مهراب! از همه بدتر این که اگر
حالا جلوی خودم رو نگیرم کم کم عادت می‌کنم و خدا
می‌دونه تهش به کجا می‌رسم. وقتی می‌فهمی راهی
غلطه باید دور بزنی وگرنه یک جایی گیر می‌کنی،

جایی که هیچ دوربرگردونی نیست و مجبوری تا تهش
بری و تا ته هر راهی رفتن غلطترین غلطه!
اگر تا الان شک داشتم حالا مطمئنم که من آدم
رسیدن به ته خط این راه نیستم!

- کجا؟ گل که لگد نمی‌کنم.

حتی مجتبی هم عصبیه!

- من دیگه نیستم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۱

- بگير بشين باده بچه‌بازی درنیا!

- نمی‌تونم! من بچه‌ام همه کارامم می‌شه بچه‌بازی،

ول کنید دیگه، من بیشتر از این نیستم. تا الان

هرکاری شده انجام دادم اما دیگه نه می‌خوام نه

می‌تونم!

از کوره در می‌ره.

- پس نفس راست می‌گه!

منظورش عاشق شدن من و خیانت به گروهه! قسم

می‌خورم امروز این بازی رو تموم و هممون رو راحت

می‌کنم.

- یه بخشی رو آره. من به مهراب نزدیک شدم ولی تا امروز به شماها پشت نکردم که البته بزرگترین اشتباهم همین بود. وقتی دو نفر مقابل هم دیگه‌اند باید طرف یکی باشی یا اینوری یا اونوری و گرنه تو این بکش بکش‌ها بدجور اذیت می‌شی!

رنگ از روی همه می‌پره. مطمئنم خیال می‌کنند من قراره طرف مهراب باشم و فاجعه به بار بیارم. با دلی که شکسته‌تر از این نمی‌شه ادامه می‌دم و حرفی که بدجور از وقتی اومدم روی دلم سنگینی می‌کنه بیرون می‌ریزم.

-برای خودم متاسفم که باده‌رو با عاشق شدن
شناختید! آره من طرف خیلی‌ها رفتم چون از این‌که
اسم دزد رو یدک بکشم خسته شدم. چون من پول‌رو
بدون شماها نمی‌خوام. چون هنوز از اینکه یه روز
خواهرم رو بگیرن و دستبند به دستاش بزنند می‌ترسم!
چون هروقت مامانم آخ می‌گه چهارستون بدنم از
تصور پول حروم و آه و نفرین پشت سرش می‌لرزه!

تو چشم‌های تک‌تک‌شون نگاه می‌کنم.

- نمی‌دونم راجب من چه فکری می‌کنید، من فقط
نمی‌خوام دزد باشم، نمی‌خوام دزدباشید!

به چهره گرفته‌رضا خیره می‌شم، کف دست‌های
عرق‌کردم‌رو به لباسم می‌کشم و به معنی واقعی کلمه

در برابرش خودم رو می شکم تا یک بار برای همیشه
این موضوع رو حل کنم.

- رضا تو برام خیلی عزیزی اما من هیچوقت عاشق تو
نبودم، نیستم و نمی شم من فقط فکر نجات از این
گندی بودم که داریم توش غرق می شیم!

مجتبی بین حرفم می پره.

- لابد الانم فکر می کنی این پسره راه نجاته!

نگاهم رو از رضا می گیرم و به مجتبی پیوند می زنم.

- نه پسر خوب، تازه فهمیدم این راهی که ما توشیم

کلا نجات نداره، تا الان باهاتون بودم دیگه نیستم،

فردا یه دلیلی می تراشم و از اون خونه میام بیرون. از

این به بعد گروهتون پنج نفره است!

نفس که تا الان خودش رو کنترل کرده بود از جا
پامی شه و سمتم خیز برمی داره.

- نه جونم اشتباه فهمیدی این جاش دیگه دست
خودت نیست!

عقب می رم تا زیادی بهم نزدیک نشه!

- بابای من تو زندان خودکشی کرده می فهمی یعنی
چی؟ نه چون تو داشتی دل می دادی قلوه تحویل
می گرفتی!

سرور بینمون قرار می گیره تا از هر برخورد احتمالی
جلوگیری کنه.

- واقعا متاسفم اما خودت باید فکر چاره باشی.

با نهایت احساسی که داره لب می زنه:

- ازت متنفرم باده متنفرم.

- چیز جدیدی نیست!

- نمی‌تونی همه چیزو خراب کنی! مطمئن باش
نمی‌ذارم.

با اطمینان بهش زل می‌زنم.

- امیدوارم بتونی جلومو بگیری!

سمت در می‌رم و قبل از این که کسی چیزی بگه
دستگیره‌رو می‌کشم و بیرون می‌زنم. کاری که خیلی
وقت پیش باید می‌کردم امروز به لطف حضور کسی
مثل مهرباب سعادت انجام دادم.

گوشی رو از جیبم در میارم و بهش زنگ می‌زنم تا
نگران نشه. امشب آخرین فرصت لذت بردن از
لحظه‌های عاشقانه!

دروغ نگفتم، فردا خودم رو از تمام این ماجرا حذف
می‌کنم.

احساس خفگی دارم به مقصد خونه دربست می‌گیرم.
شاید فقط مامان بتونه برای این سینه سنگین کمی
هوا بخره!

کلید میندازم و وارد می‌شم. مامان با صدای در از
آشپزخونه بیرون میاد.

- باده تویی؟ اومدی؟

- اومدم، سلام.

نمی‌دونم شکل و قیافه‌ام چطوره که نگران می‌شه.

- سلام این چه رنگ‌وروییه؟! حالت خوبه؟

نه حاله خوب نيست مامان. دلم بد جور مي سوزه و
بعيد مي دونم به اين راحتي ها خوب بشه.

-خوبم فقط بي حاله.

سمت اتاقم مي رم و لباس هام رو به جز بلوز مخمل
عوض مي كنم. حالا كه به آخرش رسيدم پنجه هاي
دلتنگي رو بيخ خرم حس مي كنم.

- باده بيا برات جوشونده درست كردم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاري

#پارت_۲۴۲

کاشکی جوشونده‌ای هم برای دل شکسته وجود داشت.
می‌خوردی و چند ساعت زیر پتو می‌خوابیدی و وقتی
بیدار می‌شدی حالت خوبِ خوب بود.

بالش و پتوی گرمی از توی کمد برمی‌دارم و بیرون
می‌رم. روی سنگ‌های داغ خونه می‌شینم و زانو به
بغل، مامان رو تماشا می‌کنم.

- بیا بگیر اینو بخور تنت گرم بشه، فردام نمی‌خواد
بری.

لیوان رو می‌گیرم و خیره به بخاری که ازش بلند
می‌شه جواب می‌دم.

- دیگه کلا نمی‌رم!

- چرا؟

حق داره این طور تعجب کنه. با اون اصرارهای من
برای موندن، ذوق و شوق این مدت، تعریف و
تمجیدهایی که راهوبی راه برای شب موندن هام ردیف
می کردم احتمال دل کندن از کار جدید خیلی کم بود.
- چون دارم اذیت می شم.

دست مامان روی پیشونیم می شینه و با نگرانی دمای
بدنم رو چک می کنه. با وسواس سر و صورتم رو نگاه
می کنه تا دلیل این پریشون حالی رو بفهمه.
- باده مامان خوبی؟ چرا انقدر بی حال شدی آخه؟ این
چیہ تنت کردی؟

سر روی پاهاش می ذارم، تا اقلا کمی از مادرانه های
مامان رو حمرو درمان کنه.

مثل همه مامان‌ها غصه‌ام رو زود می‌فهمه و دستش
لابه‌لای موهام می‌خزه.

- کی اذیت کرده؟

غم‌صداش زبونم رو باز می‌کنه. دلم برای کسایی که
مادر ندارن خیلی می‌سوزه. مامان تنها آدم این کره
خاکیه که قبل از این که چیزی بگی برای به جون
خریدن غصه‌هات داوطلب می‌شه.

- بابارو خیلی دوست داشتی؟

انتظار این سوال رو نداره، برای چند لحظه از نوازش
موهام دست برمی‌داره اما خیلی زود دوباره از سر
می‌گیره.

- نداشتم که تو الان اینجا نبودی.

- دلت بر اش تنگ نمی شه؟

با آهی که می شه دیگه نیاز به توضیح نیست.

- می شه.

- یه بار اون وقتایی که بابا تازه رفته بود نصفه شب تو

آشپزخونه دیدمت، یواشکی داشتی گریه می کردی!

هنوزم گریه می کنی یا عادت کردی؟

نماشکی که روی موهام می شینه کامل ترین جوابه!

چرا تا حالا فکر نکرده بودم چه حرف هایی روی دل

مامان تلنبار شده؟

- کی عادت کرده که من دومیش باشم؟ آدمیزاد

پوست کلفت از پس خیلی چیزا برمیاد اما یه چیزایی

هم هست که زورش می چربه.

- باید چی کار کنیم؟

- نمی‌دونم مادر، من که فقط مو سفید کردم!

این اولین باره که مامان از قالب همیشگی‌اش خارج شده و باهام درد دل می‌کنه. خوبه که نمی‌پرسه چرا این حرف‌ها رو می‌زنم یا این بلوزی که من با شامه نصفه و نیمه‌ام هم بوی عطر مهربابرو ازش حس می‌کنم از کجا اومده. کسی چه می‌دونه شاید با دیدن حال و روزم درد مشترک رو تشخیص داده.

برای آخرین بار به مهرباب پیام شب‌بخیر می‌دم و با درد بدی که جای‌جای بدنم حس می‌کنم روی پای مامان چشم می‌بندم.

حالا دلیل ناله‌های شبانه مامان رو بهتر درک می‌کنم، سفید شدن موها خیلی درد داره.



به عمد صبح زود از خواب بیدار می شدم تا سر میز
صبحانه به طور نامحسوس با سرور اتمام حجت می کنم
تا به بقیه حالی کنه امروز وقت خوبی برای جلوی
من رو گرفتن نیست.

- حالا اگر حالت خوب نیست بمون فردا برو بگو دیگه
نمیام. عجله داری مگه؟

- والا منم همینو می گم از صبح گوشش بدهکار
نیست. اصلا زنگ بزن بگو دیگه نمیام!

سرور داره آخرین تلاش هاش رو می کنه تا از طریق
مامان زمان بخره اما من از موضع پایین نمیام کمی
از شیر و دارچینم مزه می کنم و در لفافه آخرین
اولتیماتوم رو به سرور می دم. رو به مامان می کنم.

- اگر امروز نرم فردا باید خودت زنگ بزنی چون من
روم نمی‌شه.

- رو شدن نداره که بده اصلا من الان زنگ بزنم بگم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۳

- بچه که نیست مادر من ولش کن اگر می‌خواد بره
بذار بره. ما وظیفه‌امون بود بهش بگیم.

خوبه که زود متوجه عمق جدیتم شد و کار رو به
کله خراب بازی نرسوند. با لیوان شیر به اتاق می‌رم تا
حاضر بشم. واضحه که بچه‌ها دست‌بردار نیستند اما
همین که امروز کاری نکنند برای من برد بزرگی به
حساب میاد.

موهام رو شونه می‌زنم و به باده غمگینی که مقابل آینه
ایستاده، رسیدن آرامش رو وعده می‌دم.
به محض اطمینان از رفتن سرور، تاکسی می‌گیرم و
از خونه بیرون می‌رم.

برعکس روزهای قبل، خیابون‌ها خلوت و مسیر
کوتاه‌تر از همیشه‌است. انگار همه چیز دست‌به‌دست

هم داده تا من زودتر با مهراب سعادت خدا حافظی
کنم.

جلوی خونه پیاده می شم. دست هام با تصمیمی که
دارم مخالف هستند و انقدر می لرزند که فشار دادن
دکمه زنگ برام دشواره. در باز می شه و داخل می رم.
به آقا مصطفی که در حال رسیدگی به باغچه ها و جمع
کردن برگ ها است سلام می کنم.

نمی تونم یاد روزی که به جاش کار می کردم و مهراب
سر رسید نباشم. چه روز خوب و خاصی بود!
در ورودی رو هل می دم و پا به خونه می ذارم. خبری
از پیمان نیست و چه بهتر که تنها از مهراب
خدا حافظی کنم. به پله های منتهی به طبقه بالا خیره
می شم، حالا فاصله من تا تموم شدن همه چیز فقط
چندتا پله ناقابل!

- سلام صبح بخیر.

- سلام شیرینم.

- بهتر شدی؟

بهتر شدن حالا حالاها جایی در لحظه‌های من
شکست خورده نداره.

نزدیک‌تر می‌شم و موهایی که آشفته از
گوشه‌روسریش بیرون زده تو می‌دم و به سختی لبخند
می‌زنم تا این دم آخری خاطره خوبی از من داشته
باشه.

- به‌ترم. مهرباب خونه نیست؟

- چرا خونه‌است اتفاقاً سر صبح گفتن اومدی بگم بری
بالا.

- برم ببینم چی کار داره.

پله‌هارو یک به یک بالا می‌رم و بی‌توجه به حجم
سنگینی که قلبم رو آزار می‌ده نفس عمیقی می‌کشم و
پشت در می‌ایستم. با کمی تعلل در می‌زنم.
- بفرمائید.

دستگیره رو پایین می‌کشم و پا به اتاق رویاها می‌ذارم.
مهراب مقابل آینه ایستاده و گره کرواتش رو می‌بندد.
برعکس من، مردی که از توی آینه بهم لبخند می‌زنه
خوشحال و پر انرژی!

- سلام.

- سلام خانم!

خانم! واژه‌ای که مطمئنم هیچکس نمی‌تونه انقدر
قشنگ بیانش کنه. کاش لااقل ازش بخوام به راحتی
خرج هرکسی نکنتش. آخه انقدر لطیف و
دوست‌داشتنی «آی» خانم‌رو می‌کشه که آدم دلش
می‌لرزه و از زن بودن خودش لذت می‌بره و دوست‌داره
بیخیال هر کاری بشه و فقط برای مهرباب خانمی کنه!
- بیا ببینمت خوب شدی؟

لب‌هام لج‌کردن و برای حرف زدن به هیچ‌صراطی
مستقیم نیستند! سرم‌رو به دو طرف تکون می‌دم. با
خنده اخم می‌کنه و به سمتم برمی‌گرده.
- بیا الان خوب می‌شی!

جلو می‌رم و درحالی که سعی دارم افکارم رو جمع
کنم کنارش قرار می‌گیرم اما ذهنم فعالیت لازم رو
انجام نمی‌ده.

قرار بود چی کار کنم؟ یادم نیست!
باید از کجا شروع کنم؟ نمی‌دونم!
باید به کجا برسم؟ هیچ ایده‌ای ندارم!

خم می‌شه و از کشوی پاتختی جعبه کادویی
کوچکی رو بیرون می‌کشه و طرفم می‌گیره. خیره به
رنگ زرد و اون خال‌خال‌های ریز سیاه لبخند تلخی
روی لبم میاد. توی این مدت کوتاه خیلی خوب من و
سلیقه‌ام رو شناخته!

فقط نگاهش می‌کنم. حتی قلبم هم دیگه با شدت
نمی‌زنه، شاید اون هم عمق بیچارگی من رو درک کرده.

فهمیده در این شرایط هر قدر هم به در و دیوار بزنه
بی فایده است! بعضی چیزها شدنی نیستند .

- ب..برای منه؟

- بله.

در جعبه رو باز می کنه و نگاه من روی یک جفت گل سر
نگین دار ظریفی که برق می زنند می مونه. یکی رو بر
می داره و گوشه موهام می زنه. تارهای سرکش
همیشگی کنار می رن.

احتمالا بهم میاد چون گوشه چشم هاش چین می خوره
و قهوه ای هاش براق تر از همیشه بهم لبخند می زنند.
- حالا خوب شد، بگیرش.

جعبه رو از دستش می گیرم و بغضی که به گلوم اومده
پس می زنم. لب باز می کنم تا هرچه زودتر قبل از
این که با این کارهاش پای رفتنم رو سست کنه بگم
اونچه که باید رو! اما با حرکت غیرمنتظره ای که انجام
می ده فرصت بیان رو از حرف پشت لبهام می گیره.
بی مقدمه تمام فاصله هارو برمی داره و برای اولین بار
لبهامون رو به هم پیوند می زنه.

انگار توی خلا فرو می رم. نه فکری هست نه صدایی و
نه حتی تصویری، همه چیز از ذهنم پاک می شه و
قلبم به عنوان تنها مرکز فرماندهی هدایت همه چیزرو
بر عهده می گیره.

بالاخره عقب می کشه و با شیطنت به من کیش و مات
چشمک می زنه.

- یادم تورو فراموش!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۴

کاش هیچوقت از یادش فراموش نشم!

یعنی من لحظه‌ای غم‌انگیزتر از این‌هم تجربه می‌کنم؟

صدام، دست‌هام و از همه مهم‌تر دلم می‌لرزه.

چرا امروز همه چیزش قشنگ تر شده؟ شاید هم
بخاطر تصمیمی که دارم تمام اتفاقات با اغراق به
چشم قشنگ و عاشقانه تر میان. انگار چشم‌هاش
قهوه‌ای تر از همیشه‌اند، مژه‌های بلندش تاب بیشتری
برداشته‌اند، پوستش روشن تر شده و لب‌های
برجسته‌اش فرم زیباتری گرفتند. حتی امروز رنگ
سرمه‌ای پلیور دکمه دارش در نظرم چشم‌نوازترین
رنگ دنیاست و به زیباترین شکل ممکن روی بدنش
نشسته.

تنها نکته منفی اینه که انگار مریضی از مرز جسمم
فراتر رفته و به تمام دنیام سرایت کرده چون این همه
زیبایی برای من طعم زهرمار می‌ده!
سخته، اما خودم رو جمع و جور می‌کنم.

- مهرباب...مهرباب من باید یه چیزی بهت بگم.

حین زدن گل سر دیگه به سرم جواب می ده.

- بگو عزیزم.

- من می خوام برم!

- تو مسیر می رسونمت.

با رضایت به نتیجه کارش خیره می شه.

- بهت میاذا... همیشه بزن!

- من دارم کلا می رم!

لبخند روی صورتش میماسه و جور عجیبی نگاهم می کنه. حق داره نفهمه چی می گم. تعلل نمی کنم و ادامه می دم.

- من دیگه از فردا نیام مهرباب؛ اومدم بهت خبر بدم.

دست روی پیشونیم می‌ذاره.

-تب نداری که... چی می‌گی نمی‌فهمم؟

دستش رو از صورتم و بغض رو از گلویم پس می‌زنم.

- می‌گم اومدم خدا حافظی، لطفا نپرس چرا...نگو کجا.

کم‌کم به خودش میاد و اخم روی صورتش می‌شینه.

- چرت نگو لطفا، مگه مسخره‌بازیه!؟

- نمی‌دونم واقعا نمی‌دونم ولی باید برم نباید دیگه

باشم برای هردومون بهتره.

می‌خوام از کنارش رد بشم که اجازه نمی‌ده. بازوم رو

می‌گیره و نگه‌م می‌داره.

- شما تا وقتی جواب منو ندی هیچ‌جا نمی‌ری!

کلافه چشم می‌بندم تا با دیدن چشم‌های حیرت‌زده و
نگران‌ش خلع‌سلاح نشم. به خودم یادآوری می‌کنم
موندن من توی زندگیش نتیجه‌ای جز آسیب نداره.

- چیزی برای گفتن ندارم نمی‌خوام باشم فکر یه آشپز
دیگه باش!

- آشپز؟ تو این‌جا فقط آشپزی؟

سرم رو با خشونت بالا میاره.

- منو ببین می‌گم آشپزی فقط؟

آخ از سوال‌هایی که فکر کردن به جوابش درد آوره.

- نه!

- پس چته؟

- چرا متوجه نیستی دیوار این رابطه کجه... کجه چون

خشت اولش رو من کج گذاشتم. تو متوجه نیستی...

این رابطه نشدنیه هرچی زودتر تموم بشه خرابی
کمتری به بار میاره!

- من تا حالا کار نشدنی تو زندگیم نداشتم و نخواهم
داشت! الانم این بحث داره رو مخم می‌ره!
با دست‌هاش صورتم رو قاب می‌گیره.

- برو یکم استراحت کن شب که اومدم باهم حرف
می‌زنیم باشه؟

دست روی دست‌هاش می‌ذارم و در جدی‌ترین حالت
به صورتش زل می‌زنم و جون می‌کنم تا به اندازه
کافی در برابر این پیشنهاد محکم باشم و نلغزم.

- مهرباب...لطفا اگر یه روز فهمیدی چرا، ازم متنفر نشو.
یه شرایطی توی زندگی هست که توضیحش سخته،

به هر دری می‌زنی تا خوب از پیشش بریای اما
نمی‌شه از هر طرف می‌ری مشکل هست، گره هست،
من بهش می‌گم دوسر باخت... کاش هیچکس توی
همچین وضعیتی گیر نکنه.

خدا حافظ.

قبل از این که چیزی بگه ازش فاصله می‌گیرم و سمت
در می‌رم اما قبل از خروج دستش با ضرب روی در
می‌شینه و با صدای بدی می‌بندتش.

- اگر می‌خواستی بری چرا امروز اومدی؟ یه باره
نیومدنت خیلی بهتر از این مسخره بازی نبود؟

- شاید از نظر تو مسخره باشه اما دیروز که می‌رفتم
فکر نمی‌کردم آخرین روزمونه... به اندازه کافی نگاهت
نکردم!

قطره اشکی که از چشم‌هام می‌چکه به عنوان آخرین
یادگاری روی دستش می‌شینه.

دستگیره‌رو می‌کشم و بیرون می‌رم. دوست داشتم
خدا حافظیمون کوتاه‌تر باشه اما نشد.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۵

از پله‌ها سرازیر می‌شم و جوری سرعت می‌گیرم که
دلم به گرد پام نرسه. چشم‌هام بی‌قراری می‌کنند و با
تمام قوا اشک می‌ریزند.

شیرین خانم جلوم‌رو می‌گیره.

- سپیده... چی شده؟ کجا با این عجله؟

با درموندگی بغلش می‌کنم.

- حلالم کن شیرینم.

فاصله می‌گیرم و با دیدن مهراب که از بالای پله‌ها
گنگ و سردرگم نگاهم می‌کنه از خونه خارج می‌شم.
لحظه آخر صدای بلندش به گوشم می‌رسه.

-حواست باشه بری بیرون دیگه واسم رفتی!

در رو محکم به هم می‌کوبم تا تمام پل‌های
پشت سرم رو خراب کنم! نمی‌دونم چطور از آقا
مصطفی خداحافظی می‌کنم یا در جواب

«کجا؟» گفتن شیرین خانم حرفی می‌زنم یا نه.

در حال حاضر فقط یک چیز می‌دونم، بالاخره تموم شد!
سخته، درد داره اما حداقل خیالم راحت‌تره که یک سر

این شرایط از باخت دادن در اومده... حداقل از طرف
من!

ریتم راه رفتنم کم از دویدن نداره... می‌خوام تا جایی
که می‌شه دور بشم تا هوای برگشتن به سرم نزنه. هنوز
به سر خیابون نرسیدم که گوشی زنگ می‌خوره و اسم
مهراب روی صفحه نقش می‌بنده. تلفن رو خاموش
می‌کنم و به محض دیدن اولین تاکسی به مقصد خونه
دربست می‌گیرم.

- چرا اون روز بهم زنگ نزدی؟

بعد از سه روز تنها غصه خوردن و حرف نزدن با
هیچکدوم از بچه‌ها، به اصرار شریف و با سیل پیام و

زنگ‌ها و در نهایت تهدیدهای بیرون اومدم تا به قول
خودش از غصه پس نیوفتم!

چهارزانو روی نیمکت سرد پارک می‌شینم و
آستین‌های لباسم رو تا جایی که می‌شه پایین
می‌کشم.

- سرگرم بودم... اصلا فکر نمی‌کردم انقدر جدی باشه.
اما گذشت دیگه زنگ زدن یا نزدنم تو پایان ماجرا
فرقی نداشت.. دیر یا زود بچه‌ها می‌فهمیدن، منم دوتا
راه بیشتر نداشتم یا بخاطر اونا سر مهربابرو کلاه
بذارم و با بی‌معرفتی ولش کنم یا خودمو پیش گروه
خراب کنم ولی سر مهرباب کلاه نذارم.

نیم‌نگاهی به نیم‌رخ متفکرش می‌کنم.

- راستش من خیلی وقت بود دومی رو ترجیح می‌دادم
اما جرئت عملی کردن رو نداشتم!
تو چرا جواب ندادی من زنگ زدم؟
کجخند می‌زنه.

- مجتبی شک کرده بود بهم، وقتی داشت فیلمای
دوربینو قایمکی به سرور نشون می‌داد دیدمشون، اونم
منو دید. مرتیکه خیلی زرنکه معلوم بود وقتی
قیافه‌ام رو دیده بهم شک کرده، تنهام نمی‌داشت.

دست زیر چونم می‌زنم و به تک و توک رفت وآمدهای
آدم‌ها خیره می‌شم. حتی دیگه برام مهم نیست چرا
کار به این جا کشید ولی خیلی دوست دارم بدونم
مهراب هم مثل من پریشون حال شده یا خیلی راحت
داره زندگیشو می‌کنه.

- سرور می گفت تو خونه هم زیاد حرف نمی زنی.

سر تکون می دم.

- فعلا حرف مشترکی ندارم باهاشون.

- چرت نگو... به خاطر اون پسر هاس؟

با خنده به طرفش برمی گردم.

- لطفا برای من غیرتی نشو! اون پسر ه اسم داره.

دختر شجاعم تنها شد... ☹️ □

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۶

تکیه می‌ده و دست‌هاش رو لبه نیمکت می‌ذاره. خیره
به منظره روبه‌روش لب باز می‌کنه اما جواب و لحن
بی‌نهایت سردش هیچ ربطی به حرف من نداره!

- نباید میومدی بیرون!

ناراحتی شریفرو درک می‌کنم، احتمالا اون هم به
شش میلیاردی که حالا ازشون دور شده فکر می‌کنه
اما باید روشن بشه.

- تو هم مثل سرور خیال می‌کردی این یکی آخرین
بارمونه؟ یه پول گنده به جیب می‌زنیم و بعد دیگه
دست برمی‌داریم؟ بابای نفس آزاد می‌شه، دو میلیارد
پول تو حساب سرور و مجتبی میاد، تو با چپ‌پر
می‌ری سراغ نفس منم با یه حساب بانکی خوب
زندگی‌رو با مامانم می‌گذرونم؟ رضا هم که از اول
تکلیفش مشخص بود دو زار عذاب وجدانی که بخاطر
نداری ماها داشت با خوشبخت شدنمون دود می‌شد
می‌رفت هوا و این می‌شد پایان خوش داستان؟!!

نه عزیز من... حاضرم قسم بخورم این طوری نبود،
چون ماها تازه راه پول درآوردن رو یاد گرفتیم؛
واقعیتش رو بخوای این یکی بیشترم مزه می کرد بهمون
وگرنه نفس اگر این کارهارو بخاطر بیرون آوردن باباش
می کنه چرا به پیشنهاد قرض رضا بله نگفت؟! باور کن
ماها تلنگر لازم شدیم شریف یکی باید می زد تا به
خودمون بیایم !

سردتر از قبل جواب می ده و من نمی دونم بین
درخت هایی که روبه رومون هستند چه چیز جذابی
دیده که ازشون دل نمی کنه!

- بله نگفت چون می تونه حق خودشو داشته باشه! نگو
که قبول نداری؟ زندگیاشونو ندیدی؟ بچه هجده ساله
برای کادو گواهینامش ماشین میلیاردی می گیره،
طرف نمی دونه ماشین حساب کامپیوتر جلو دستش

کجاست، شده مدیر کل کارخونه، خواهر تو برای کاری
که توش مهارت داره رزومه پر می کنه جواب نمیداد
یکی دیگه دوتا دوتا پست مدیریتی داره تو هردوشونم
گند بالا میاره.

به تمام حرف هام پوزخند می زنه.

- تلنگر کجا بود باده ماها خودمون لگد خوردیم از
روزگار که این شده حالمون!

- می دونی اصل قضیه چیه؟ ماهم مثل همه اینایی که
گفتی پول دیدیم دیگه رقم کم به چشممون نمیاد اونا
یه جور ما یه جور دیگه ولی اصل عمل یکیه! چون
این ها همه تو ذات پول خوابیده، ذاتش وسوسه است.
ماها هیچکدوم آدم خوبه ی داستان نیستیم! من
نمی خوام دست تو جیب کسی کنم شریف، حتی اگر

حقم تو جیبش باشه! بماند که توی این مدت چیزی
جز خوبی از این آدمی که دستمون تا آرنج توی
جیبش می گشت ندیدم!

- نباید میومدی بیرون باده!

تاکیدش به بیرون نیومدن من بعد از این همه حرف
شک برانگیزه؛ مطمئنم شریف اگر با حرف هام موافق
نباشه ولی مخالف هم نیست اما این اصرار ترس به
دلم میاره.

- چی شده؟

بالاخره موضوع اصلی رو مطرح می کنه.

- می دونی که بچه ها بیخیال نمی شن. می خوان یکی
دیگه رو هرطور شده بفرستن جلو!

این دقیقا همون هراسِ مزخرفیه که این چند روز و
روزهای قبل مثل خوره به جونم افتاده بود اما من
ابلهانه ازش فرار می کردم.

- یکی دیگه کیه؟

بالاخره سر می چرخونه و با ناامیدی نگاهم می کنه.
می تونم منظورش رو بفهمم اما دوست ندارم باور کنم.
با تردید تنها احتمال موجود رو مطرح می کنم.

- ما یکی دیگه ای غیر از نفس نداریم!

به زمین زیر پاش زل می زنه:

- آره نداریم!

گوش هام سوت می کشه و لب هام خشک می شه.

- چطوری؟

- نمی‌دونم ، من فعلا براشون حکم ستون پنجم رو دارم چیز زیادی بهم نمی‌گن. مجتبی یه چیزایی فهمیده ولی بروز نمی‌ده اول قرار بود رضا بره جلو ولی پشیمون شدن چراشو نمی‌دونم.

- کار کسی جز نفس نیست...می‌خواد من رو اذیت کنه!

- نباید میومدی بیرون باده!

اینبار معنی جمله‌اش رو بهتر می‌فهمم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۷

-اگه يه روز مي دونستم به همچين جايي مي رسيم
هيچوقت يک قدمم باهاتون نميومدم.
حال شريف هم چندان تعريفی نيست.

- بخوای نخوای نفس شده کبريت ماهم انبار باروت،
بيا باده من نگرانم، مي ترسم از فاجعه‌ای که مي تونه به
بار بياد؛ يعنی راستشو بخوای همه نگرانن!

از جا بلند مي شم و گره شالمرو شل مي کنم. گرمم
نيست فقط حس خفگی دارم.

- مي رم خونه!

منتظر شریف نمی‌مونم و بی‌اهمیت به باده گفتن‌هاش
حرکت می‌کنم و مسیری که باید رو پیش می‌گیرم.

کلید میندازم و وارد می‌شم. مامان خونه نیست و
نمی‌خوام بدونم کجاست. لباس عوض می‌کنم و
یک‌راست پای گاز می‌رم تا غذا بپزم. گوشت‌رو بیرون
می‌ارم و برنج‌رو پیمونه می‌کنم. لوبیا پاک می‌کنم و
قورمه بار می‌ذارم. تا آماده شدن غذا دستی به سر و
روی خونه می‌کشم و با تمام قوا خودم‌رو خسته
می‌کنم!

با وجود این کارها بازم زمان نمی‌گذره.

پای گاز می‌ایستم و به قابلمه زل می‌زنم تا برنج دم
بکشه. همه این کارها برای فرار از فکرهای مسموم و

حال خراب کنی هست که می‌دونم در انتظار فرصت
مناسب کمین کردند. تلاش بی‌فایده‌اس چون درنهایت
مغلوب منم وقتی جمله «نباید بیرون میومدی»
شریف توی ذهنم اکو می‌شه!

سد مقاومت شکسته و حالا هزارتا سوال مختلف توی
ذهنم جولان می‌دن.

چرا این‌روزها انقدر بد شده؟ اصلا بد شده یا ما از
اول هم بد بودیم فقط شرایط خاص برای بروز پیش
نیومده بود؟ تهش قراره به کجا برسه؟

چه ساده بودم اون‌روزهایی که فکر می‌کردم ماها
جونمون برای هم در می‌ره. خیال می‌کردم چیزی که
باهم نگه‌مون داشته اتحاد و دلبستگی بینمونه!

حالا چي؟ سرور بين من و پول کدومرو انتخاب
مي کنه؟!

نفس چي؟ چطور قرار پيش بره؟
مهراب چي؟

نمي دونم مامان کي اومده که حالا جلوي گاز ايستاده
و زير شعله رو خاموش مي کنه.

- باده به چي زل زدي؟ زير گازو خاموش کن!
- ببخشيد!

هرچي تا امروز خودداري کرده کنار مي ذاره.

- ببخشيد شد حرف؟ چي شده آخه؟ دو سه روزه
خودتو ديدی؟ يه کلام حرف زدي با من؟ چه گلي به

سرمون شده که تو این طوری می کنی؟ من قراره
بمیرم؟!

- مامان محض رضای خدا دست بردار از این حرفا!
از آشپزخونه بیرون میام اما صداش رو می شنوم.
- همین! دست بر دارم؟ هی دست برداشتم که حالا
این شد وضعمون! خب هرکی رفت که رفته به درک
غمبرک زدن نداره که!

مامان از اصل ماجرا چیزی نمی دونه اما می خواد ثابت
کنه که زرنگ تر از این حرف هاست و می دونه این حال
ناخوش من بخاطر چیه... کاش واقعا بود!

به اتاقم پناه می‌برم و بی توجه به حرف‌های تموم
نشدنی مامان روی تخت می‌خزم و سعی می‌کنم
بخوابم اما نمی‌شه. سنگینی چشم‌هام اجازه نمی‌ده.
جنین‌وار در خودم مچاله می‌شم و هرچی این سه روز
خودداری کردم رو بیرون می‌ریزم و گریه می‌کنم.
کاش دستی تگونم بده تا بیدار شم و برای تموم شدن
این کابوس صدقه کنار بذارم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۸

فصل دوازدهم

شورش

واژه‌ای که فرهنگ معین این‌طور بهش پرداخته:
به معنای به هیجان آمدن، آشفتن و پریشان کردن
است.

اگر دسته‌ای از افراد یک گروه یا مجموعه برای مقابله
با قوانین حاکم بر اون مجموعه اقدامی بکنند در
اصطلاح به اون اقدام شورش می‌گن. این اقدامات
گاهی با خشونت همراه می‌شه

پس دور از ذهن نیست که هر شورشی مقداری
بی‌نظمی و ناامنی با خودش به همراه داره.

شورشی‌ها اهداف مختلفی دارند و اکثر شورشی‌ها در مجموعه‌های بی‌نظم رخ می‌دهد.

شورش انواع مختلفی دارد، مسلحانه یا با درصدها خشونت پایین‌تر و غیرمسلحانه که به اعتراض ختم می‌شود.

اگر گروه شش نفره ما را یک مجموعه در نظر بگیریم
من حکم یک شورشی دارم! کسی که تحت تاثیر
احساسات به هیجان آمد، بگینگ از قوانین سرپیچی
کرد و در نهایت وقتی کار به نقطه حساسی رسید مقابل
پنج نفره دیگر ایستاد و همین ایستادگی، نظم
همیشگی گروه را به هم زد و موقعیت بقیه را به خطر
انداخت!

در نتیجه چهار نفر در مقابلم ایستادند تا این هرج و مرج
رو سرکوب و امنیت خودشون رو تامین کنند. پایان
این تقابل برای هر دو طرف اهمیت زیادی داره و من
در این جنگ نابرابر در بهترین حالت فقط یک یار
دارم و اون کسی جز شریف نیست.

هر جامعه‌ای به یک نیروی ضدشورش احتیاج داره تا
در مواقع لزوم به صحنه بیاد و سر و سامانی به اوضاع
بده، کاری که به نظرم در این وضعیت بحرانی سرور
برعهده گرفته!

- ما باهم دشمن نیستیم این حرفا چیه؟

با بدخلقی به صورت آرام و بدون استرس خواهرم
خیره می‌شم. بعد از چهار روز روزه سکوت گرفتن من،

سرور با فروتنی جلو اومد تا بهم اجازه فاصله گرفتن از
نسبتمون رو نده و به قول معروف جو رو آروم کنه اما
تا الان جز نیش و کنایه از من چیزی نسپیش نشده!

- دشمن نیستیم؟ صد رحمت به دشمن! سرور مگه
خودت به من نگفتی هر زمانی احساس خطر کردم
پیام بیرون؟

سر تکون می ده و کمی از چای داغش می نوشه.
- گفتم!

- پس چرا الان اینطوری می کنید؟
از پشت لیوان ابرو بالا می ده تا بهم بفهمونه تعجب
کرده. لیوان رو کنار می ذاره و موهاش رو بالای سرش
جمع می کنه و به جلو خم می شه.

- چطوری می‌کنیم باده؟ گفتی نیستی، به هر دلیلی
که بود کسی جلوتو نگرفت، حتی کسی تا الان نگفته
برگرد، یا بازخواست نکرده! دیگه باید چی کار کنیم تا
بفهمی ما هنوزم همون آدم‌های قبلیم؟

با این که حس می‌کنم اطلاعاتی که دارم از قصد به
گوش شریف رسیده تا من در جریان قرار بگیرم اما
هیچ دلم نمی‌خواد به طور مستقیم بهشون اشاره و
رفیقم رو خراب کنم. حرف بی‌ربطی می‌زنم تا یکر است
سر اصل مطلب نرم.

- پس چرا هیچکدومتون بهم زنگ نزد؟ چرا اون رضا
که می‌گفت اگر صد بار دیگه هم نتونم عیبی نداره
نیومد سراغم؟

- تو مگہ اجازہ دادی؟ من خواستم کسی دم پرت نیاد
تا چیزی نگی کہ رابطمون خراب بشه.

در صداقتش شکی ندارم ولی این همه ماجرا نیست.
پاهامرو می‌ذارم و با ناراحتی ظاهری نگاهش
می‌کنم.

- یعنی باور کنم بخاطر من بیخیال همه چیز شدید؟

- من کی گفتم بیخیال شدیم!

از جا بلند می‌شه و کنارم می‌شینہ، دستمرو می‌گیره و
به چشم‌هام زل می‌زنہ.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

- باده می دونی چی کار کردی! می دونی چه بلایی
سرمون آوردی؟ می دونی این پسره اگر پیگیر بشه چی
می شه؟ همه رو تو دردسر انداختی! طرف زنگ زده به
کسی که رضا تورو بهش معرفی کرد، سوال پیچش
کرده!

پاشده رفته سروقت خونه ای که تورو می رسونده ببینه
کجایی! تو با پنهون کاریات ماهارو به این جا رسوندی!
می دونی چه چیزهایی رو شانسی رد کردی؟ وگرنه خدا
می دونه الان ماها کجا بودیم!

درسته که وضعیت خیلی بد و نگران کننده است اما من
از تمام این شرایط حساس فقط یک نکته رو می فهمم
و همون ته دل رو شاد می کنه. مهرباب راحت بیخیال
نشده!

سرور ادامه می ده.

- هیچ کدوم از ما توی این دو سه روز سرکار نرفته
چون باید گندی که تو با تصمیمت زدی رو پاک کنیم!
کارهای تو، آروم نگه داشتن نفس! این ها همه زحمت
داره باده، ولی ما بخاطر تو داریم تحمل می کنیم! چرا
انتظار داری بیخیال بشیم؟ می دونی اگر ازش آتو گیر
نیاریم و اون زودتر بفهمه تو کی بودی و ما کی بودیم
چی می شه؟ هر قدر هم تو برامون عزیز باشی
مجبوریم!

می‌دونم که باید بهشون حق بدم، اما نمی‌تونم! قطعاً
مهراب تا ابد با یاد من زندگی نمی‌کنه اما این که یکی
از ما بخواد حتی برای مدت کوتاهی بهش نزدیک بشه
برای من غیرقابل تحمل و عذاب آورده.

- خب چی کار قرار بکنید؟ نفس رو جای من
می‌فرستید؟

نگاه عاقل‌اندر سفیهی به چهره‌ام می‌کنه و سر تکون
می‌ده.

- هنوز انقدر عقلمون کم نشده که یه نقشه‌رو دوبار
برای یه نفر اجرا کنیم!

- پس...پس چطور بهش نزدیک می‌شید؟

انتظار این که جواب بده و موبه‌مو من رو در جریان
بذاره ندارم، اما سرور شوکه‌ام می‌کنه.

- مجتبی دوربین‌هارو داره، توی محل کارش هم یه
نفوذهایی کرده فعلا فقط زیرنظر داریمش تا هم
حواسمون به خودمون باشه به وقتش هرکسی لازم
باشه بره جلو...چه نفس چه هرکس دیگه‌ای!

خیالم کمی راحت می‌شه. ضرر رسوندن به مهراب بد
اما بازشدن پای نفس به ماجرا برای من به مراتب
بدتره و من چاره‌ای جز انتخاب بین بد و بدتر ندارم! با
این که مطمئنم چیزی هست که هنوز هم به من و
شریک جرمم گفته نمی‌شه و نگرانی‌ای که شریف
ازش حرف می‌زد بی‌مورد نبوده اما عقب‌نشینی

می‌کنم تا بیش از این حساس نشن. باید هرطور شده
کمی صبوری کنم تا زمان همه معماها رو حل کنه!

به ظاهر مشغول پیدا کردن کار مناسب در سایت‌های
کاریابی هستم اما در حقیقت با شریف تبادل اطلاعات
می‌کنم. نه من نه شریف قصد ضربه زدن به گروه‌رو
نداریم فقط هردومون می‌خوایم به روش خودمون در
جریان ماجرا باشیم. چون هرکدوممون دلبستگی
خاصی داریم که برخلاف میل ما به این پروژه گره
خورده یا خواهد خورد!

«منم همینارو می‌دونم!»

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۰

شریف زود جواب می‌ده.

«باده باید ببینمت. حاضر شو

نزدیکتم!»

دلم گواه خوبی نمی‌ده، تیز از جا می‌پرَم و لباس
می‌پوشم. مامان که از این رفتارهای اخیر به شدت
ناراضی و کلافه‌است اعتراض می‌کنه.

- کجا؟

هول هولی کلاه بافت روی سرم می‌ذارم و کاپشن تن
می‌زنم.

- میام زود!

واگویه‌های تمام نشدنی مامان در ادامه این مکالمه دو
جمله‌ای رو نشنیده می‌گیرم و هرچه زودتر از خونه
بیرون می‌رم و از شریف می‌خوام تا به جای خونه،
سرخیابون منتظرم باشه. زمان زیادی نمی‌گذره که با
موتور جلوی پام ترمز می‌کنه. کلاه کاسکتی که بهم
می‌ده سر می‌ذارم و بی توجه به بادی که توی صورتم
می‌خوره، سر صحبت رو باز می‌کنم.

- چی فهمیدی؟

ویراژ می‌ده و از لابه‌لای ماشین‌ها عبور می‌کنه. واضحه
که مقصد مشخصی داره اما برای من اهمیتی نداره که
کجاست!

- فهمیدم این پسره مهرباب پولارو چی کار می‌کنه!
پس دلشوره‌ام بی دلیل نبود! صدام‌رو بالا می‌برم تا
بهتر به گوشش برسه.

- خب؟! بگو دیگه چرا نصفه حرف می‌زنی؟
- عکس کارت ملی‌هایی که بهم داده بودی یادته؟ اون
روز تو کافه حرف سرور بد تو مخم رفت! همون
حدسی که زد! از روی کد ملی یکیشون پیگیر شدم
تقریبا پیدااش کردم! باده داشتم شاخ درمیاوردم وقتی
پولی که تو عکس موجودی حسابش بود با وضعیتش
مقایسه می‌کردم!

نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنه و این لحظه به لحظه
عصبی‌ترم می‌کنه.

- یعنی چی ؟ کجا بود مگه؟

- سرور درست می‌گفت، طرف پولاشو توی چندتا
حساب مختلف می‌ذاره، چندتا که کمه باید بگیم چند
ده‌تا!

عمق نفهمیدنم رو از سکوت‌م می‌فهمه و اطلاعات
بیشتری در اختیارم قرار می‌ده.

- سایت شرط بندیشو زده بعدم رفته چندتایی آدم
بدبخت بیچاره پیدا کرده یه پولی داده، اختیار کارت
ملیاشون رو گرفته به قول معروف اجاره کرده و
باهاشون حساب باز کرده! به جای اینکه توی یک

حساب چند صد میلیارد پول داشته باشه، توی چند تا حساب به مقدارهای مختلف پول داره! نه کسی بهش شک می‌کنه نه این آدم‌ها ارتباطی باهم دارند که بخواد سر نخ‌ی به کسی بده! نه مالیات می‌ده، نه وقتی قرار به گیر افتادن باشه پای خودش وسطه! همه چیز میوفته گردن اون بدبختی که صاحب حسابه!

حیرت‌زده‌ام، از آدم‌ها و کارهایی که برای داشتن پول می‌کنند! پس همه چیز درست بود؟ یعنی مهراب واقعا از هم‌چین‌راه‌هایی هم پول در میاره؟ می‌گم، هم چون این تنها راهش نیست! اون نمایشگاه‌ها خودش به اندازه کافی می‌تونه رفاه براش داشته باشه. این حرص از کجا میاد؟ چه قدرتی بین یک برگ کاغذ و ارقام حک شده روی اون وجود داره که ما آدم‌ها این‌طور برای

داشتنش دست و پا می‌زنیم؟ نمی‌تونم شاید هم
نمی‌خوام باور کنم.

- از کجا می‌دونی؟ من نمی‌گم این آدم‌ها گندکاری
نمی‌کنن ولی این بهش نمیاد این کاره باشه شریف!
اصلا اون آدم‌ها چطور وسوسه نمی‌شن برن ببین از
کارتشون چه استفاده‌ای می‌شه؟ یه چیزایی این وسط
می‌لنگه!

- یکم صبر کنی خودت می‌فهمی.

از پیچ و خم خیابون‌های مختلف می‌گذره و در مسیری
می‌ره که بیشتر از زیبایی و جاذبه، تصویر زشتی داره
و فقر رو نشون می‌ده.

تا به این سن برسم درک درستی از جمله زیر خط
فقر نداشتم اما حالا دارم با رسم شکل می بینم و
می فهمم. حتی اسم جایی که هستیم رو نمی دونم.
اصلا بعید می دونم اسم مناسبی داشته باشه. وحشت
زده به لباس شریف چنگ می زنم و نمی فهمم چرا
اینجاییم!

آسفالت نصفه و نیمه و چند تا ماشینی که اگر تنها
باشم و با این ظاهر توی خیابون بینم از ترس خطر پا
به فرار می دارم. زنی که نمی دونم چندسال داره با
کاپشن مردونه و سیگاری روی لبش از
کنارمون می گذره و سمت پیت حلبی ای که آتش داره
می ره. انقدر از حال و هوای ما فاصله داره که جز
نیم نگاه، توجه بیشتری بهمون نمی کنه.

دیروخته اما دختر بچه‌ای ظریف پشت در خونه‌ای
قدیمی نشسته و جوری زانوی غم بغل گرفته که
دیدن حالتش به قلبم فشار میاره. نمی‌دونم توی خونه
چی می‌گذره که به سرمای استخوان سوز بیرون پناه
آورده!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۱

- این جا دیگه کجاست؟

شریف موتور رو روشن می‌کنه و من به خیالم این سفر
تلخ تموم شده اما مسیرش رو کمی تغییر می‌ده و
وقتی توقف می‌کنه تمام وجودم از ترس یخ می‌زنه.

- شیشه کلاه کاسکت رو بده پایین.

با حرف شریف به خودم میام و به زحمت با
دست‌هایی که کنترلی روی لرزشش ندارم شیشه رو
پایین می‌دم. می‌تونم دلیل این درخواست شریف رو
بین این جمعیت حدس بزنم.

دود همه جا رو گرفته و در نظر اول فکر می‌کنی محله
مواد فروش هاست اما وقتی چشم می‌چرخونی
چیزهای عجیب‌تری می‌بینی. از شیر مرغ تا جون
آدمیزاد و دست‌فروش‌هایی که تاحالا مشابه اون‌هارو

ندیدم. هرکس زیراندازی جلوی خودش پهن کرده و
چیزهایی که هیچ ارتباطی باهم ندارند برای فروش
چیده. لاستیک ماشین، چاقو، کفش پاره، تیشرت و
چند نخ سیگار...

- اینورم یه نگا بنداز حاجی!

صدای خش‌داری که از کنارمون به گوش می‌رسه. بر
می‌گردم و با دیدن مردی که تا الان به چشمم نیومده
بود، هراس‌رو بیخ گوشم حس می‌کنم.

پارچه‌ای جلوش پهن کرده و نمی‌تونم تشخیص بدم
چی داره. برخلاف تذکر شریف از موتور پیاده می‌شم و
جلوی بساطش می‌شینم. اینجا هم همه چیز هست.
چندتا قوطی کنسرو ماهی توجه‌ام رو جلب می‌کنه.

یکی رو بر می دارم و از لمس بدنه سرد و عجیبش
چندشم می شه. ناخواسته لب باز می کنم.

- این تاریخش برای کی بوده؟

ضربه آرومی که مرد کنار دستی ش به پهلوش می زنه
بههم یادآوری می کنه که نباید جنسیتهم رو به این
راحتی بین این جمعیت عجیب و غریب رو کنم. اما
نمی تونم، حیرت زده ام از تصاویری که جلوی چشمم
نقش بسته.

- شیش هفت سالی می شه!

- کی... کی می خره آخه اینارو!؟

مرد سر تکون می ده و از جاش بلند می شه تا سمت
آتیشی که در چند متری ما روشنه بره.

- می خره... مشتری خودشو داره!

- بریم دیگه!

تا اوضاع از کنترل خارج نشده، شریف دستمرو
می کشه و سوار موتور می شه. مثل یک ربات
پشت سرش حرکت می کنم، هنوز چیزهایی که دیدمرو
باور ندارم و نمی دونم اصلا چرا باید می دیدم؟!
به محض دور شدن از اون محیط، کلاهرو بر می دارم تا
بهتر نفس بکشم.

- خوبی؟ می خوای بزنم کنار؟

- نه... برو...

بعد از چند دقیقه سکوت و به اندازه کافی دور شدن از
اون محیطی که نمی دونم چطور به وجود اومده و تا
الان مونده، سوالی که ذهنمرو درگیر کرده می پرسم.

- چ...چرا منو آوردی این جا؟

- دیدی! منم تا ندیدم باور نکردم. بعید می دونم این آدم ها تا حالا رقم پول هایی که داشتن بیشتر از دوتا صفر داشته باشه، حالا فکر کن یکی بهشون در ازای گرفتن یه کارت چند سانتی متری دو میلیون پول بده به نظرت می پرسن چرا؟

معلومه که نه با کله قبول می کنند. شاید این تنها جایی باشه که کارت ملی به کارشون بیاد! مغزم رو به انفجاره، حجم اطلاعات تلخی که بهش وارد شده بی نهایت زیاد و آزاردهنده است.

- بچه ها می دونن؟

- نمی دونم... فعلا فقط به تو گفتم نمی دونم اونا

خودشون چیزی می دونن یا نه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۲

- نباید چیزی بفهمن شریف! این لقمه برای دهن ماها
زیادی بزرگه می‌ترسم از روزی که تو گلومون گیر
کنه. لقمه بزرگ چشم اینارو کور کرده شریف، ماها بلد
این بازی نیستیم!

حساب دفعاتی که گوشی رو چک کردم و ساعت رو از
نظر گذروندم از دستم در رفته. نمی‌دونم تاثیر
بی‌کاریه یا این حال من پیش‌زمینه یک اتفاق
ناخوشاینده!

بعد از شبی که شریف پرده از راز مهراب سعادت
برداشت، تا امروز همه چیز به طرز مزخرف و
عذاب‌آوری به کندی گذشته. به جز اطلاعات جزئی و
تقریباً بی‌فایده شریف هیچ کاری از
گروه شورشی دونفرمون برنیومد و ما اطلاعات زیادی از
دانسته‌های دوستانمون به دست نیاوردیم و بدترین
بخش ماجرا این بود که هر دو طرف تظاهر به بیخیالی
می‌کردیم اما به هر دو خوب می‌دونستیم که باید
مراقب کارهای گروه مقابل باشیم!

مراقبتی که طرف مقابل به بهترین شکل ممکن از
پس اون براومد و با رندی تمام و بی هیچ خشونتی
پای من و شریف رو از ماجرا خارج کردند. به ظاهر ما
در جریان روند فرسایشی اون‌ها بودیم اما گروه عملاً
در حال پیش‌رفت بود و ما نمی‌دونستیم چطور!

عطر چای بابونه‌ام رو نفس می‌کشم. ده‌روز از تولد آقای
خلافکار می‌گذره و من به‌طور احمقانه‌ای احساس
دلتنگی می‌کنم. بیست‌روز از وقتی که خونه‌اش رو
ترک کردم گذشت و مهرباب به جز یکی‌دو مورد
پیگیری هیچ رفتار دیگه‌ای از خودش نشون نداد.
مسخره‌است اما دوست‌داشتم دنبالم بگرده و تا وقتی
پیدام نکرده و برای اون‌طور ترک کردنش دلیل
نخواسته، دست از سرم برنداره اما زهی خیال باطل!

تلفنم زنگ می‌خوره و دیدن شماره ناشناس، به
هیجان بی‌دلیلی که از صبح دارم دامن می‌زنه. کسی
چه می‌دونه شاید هم بیخیال نشده! با کمی تعلل
تماس رو وصل می‌کنم.

– بله؟

صدای ظریفی توی گوشم می پیچه.

- سلام. خانم

- بفرمائید.

- من از رستوران...تماس می گیرم، رزومه اتون رو ارسال کرده بودید خواستم ببینم امروز میتونید برای مصاحبه تشریف بیارید؟

توی این شرایط فقط سرکار رفتن رو کم دارم!

- مشغول به کار شدم خانم!

تماس رو قطع می کنم و زانوهام رو بغل می گیرم و به مهرباب فکر می کنم. روزهای خوبی که کنارش داشتم در برابر مغزم برای پذیرش اتهامی که شریف بهش وارد کرد ایستادگی می کنند.

تا شب هیچ کاری به جز بغل گرفتن زانوها و خوردن
دمنوش و چک کردن دقیقه به دقیقه گوشی انجام
نمی‌دم.

مAMAN که خیال می‌کنه تمام این رفتارهای
عجیب و غریب من تحت تاثیر یک شکست عشقی و
ناکامی عاطفیه چندباری در لفافه نصیحتم می‌کنه و
بههم وعده اومدن آدم درست در وقت درست رو می‌ده.

راس ساعت هشت تلفنم زنگ می‌خوره و دیدن اسم
شریف ته دل مرو می‌لرزونه.

آیکون سبز رنگ تماس رو وصل می‌کنم.
هنوز بله نگفتم که لحن کلافه‌اش دهنم رو می‌بنده.

- باده این پسره لواسون باغ داره؟

- نمی‌دونم چطور؟

- نفس داره آرا بیرا کرده می‌ره لواسون!

نفسم می‌گیره و خداخدا می‌کنم شریف اشتباه کرده باشه.

- خب بره...چه ربطی به مهراب داره؟

- ربطش اینه رضا هم داره پشت سرش می‌ره آخرین باری هم که با مجتبی حرف زدم صدای بحث خواهرت با نفس میومد!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۳

- قراره چی کار کنه؟

- منم نمی دونم فعلا دارم دنبالشون می رم. دردسترس باش!

قبل از این که قطع کنه با عجله صداش می زنم.
- چیه؟

- به بچه ها نگیم می دونیم؟

-اگه می خواستن من و تو بدونیم بهمون می گفتن! قطع کن باده جلوی یه ویلا نگه داشتن لوکیشنو برات می فرستم!

تماس قطع می شه و من با کوهی از دلنگرانی توی خونه قدم رو می رم و چشم از عقربه های ساعت

برنمی دارم. هرازگاهی به شریف پیام می دم تا خبر
بیشتری بگیرم اما اون هم دست کمی از من نداره!

- چته تو باده، چرا اینجوری پریشونی؟ من دلم
هزارراه می ره خب!

رو می کنم به مامان که کتاب به دست جلوی تلویزیون
نشسته و از بالای عینکش بهم خیره شده.

- چطوریم مگه؟ فکر نکنم؟

- این چه فکریه که دو سه هفته اس خواب و خوراک
خودت و مارو گرفته آخه! نه حرف می زنی، نه جایی
می ری، یه خط در میونم تو هیروتی. ناسلامتی من
مادرتم خب بگو منم بدونم چی شده!

ما بین نطق غرا مامان گوشى زنگ مى خوره و اسم
سرور روى گوشى نقش مى بنده.

- باور کن طوریم نیست مامان! بله؟

به بهانه صحبت فاصله مى گیرم و به اتاقم مى رم.

- باده مامان نزدیکته؟

- نه!

بى مقدمه سر اصل مطلب مى ره.

- نفس گیر افتاده باید کمکش کنی!

تعجب مى کنم ولى نه اونقدر که فکرم کار نکنه!

- کجا گیر افتاده؟

دم عمیقی مى گیره و بازدمش رو توى گوشى فوت
مى کنه.

- رفته سراغ سعادت، بهش شک کردن!

چشم‌هام چهارتا می‌شه اما نمی‌تونم بگم از این که
نفس به دردسر افتاد ناراحتم! حالا وقت قدرت‌نمایی
منه!

- خب به من چه! می‌خواست نره! اصلا تا دیروز که
هیچ خبری نبود و همتون می‌نالیدید، چطور یهو نفس
سر از خونه سعادت در آورد؟
-باده!

- باده نداره، قبلا هم گفتم از این به بعد گروهتون
پنج‌نفره‌ست! البته اینطور که معلومه بیشتر چهارنفره
دارید تصمیم می‌گیرید!

گوشی‌رو قطع می‌کنم. قلبم وسعتی به اندازه تمام
بدنم پیدا کرده و کوبش محکم‌ش چهارستونم‌رو

می لرزونه. کف دست‌های خیسم‌رو به بلیزم می کشم.
دروغ‌ه اگر بگم انقدر دختر بخشنده و مهربونی هستم
که از گیر افتادن نفس غمگینم به عکس، ته دلم حس
خوبی دارم.

گوشی دوباره زنگ می خوره و این اصلاً عجیب نیست.
تماس‌رو وصل می کنم و منتظر حرف‌های سرور
می مونم اما صدای مجتبی توی گوشم پخش می شه.

- من کاری به دعوای دخترونه ندارم، فقط بدون
گیر افتادن نفس به ضرر هممون تموم می شه!
- وقتی می فرستادینش باید فکر اینجاشو می کردید نه
الان!

- باده، بفهم الان وقت تلافی نیست، اگه هنوزم
می ترسی یه روزی خواهرت‌رو دستبند به دست ببرن

باید الان بری جلو چون نفس هیچ ابایی از زندان
رفتن نداره! یا می‌بره و خلاص می‌شه یا همه‌رو با
خودش به بدبختی می‌کشونه! من جای همه از تو
معذرت می‌خوام ولی الان واقعا بهت احتیاج داریم!

از اولش هم قصد همکاری داشتم، ولی این‌طوری حس
بهتری دارم!

- چی کار کنم!؟

آزاد شدن نفسش‌رو حس می‌کنم.

- همین الان حاضر شو لباس مهمونی بپوش برو به
آدرسی که برات می‌فرستم.

- خب بعدش؟

مکت می‌کنه و من نمی‌دونم چرا.

- حواس سعاد تو پرت کن! خواهش می‌کنم عجله کن
باده وقت زیادی نداریم!

فکر کردن به چطور پرت کردن حواس سعاد تو برای
وقت دیگه می‌ذارم. قطع می‌کنم و سراغ کمد می‌رم.
وقت انتخاب نیست، به اولین لباس مجلسی و بلندی
که دارم چنگ می‌زنم و تن می‌کنم. هرچی لازمه بر
می‌ذارم، موهام رو شونه می‌زنم و دوتا گل‌سری که از
اون روز تنها آرایش موهام به حساب میان رو دو گوشه
سرم می‌ذارم و بعد از ریختن لوازم آرایشی توی کیفم
از اتاق بیرون می‌رم.

چشم‌های مامان با دیدن سر و وضعم به انداره دوتا
گردو بزرگ و گرد می‌شه!

- این چه وضعیه؟؟

کفش‌هایی که با بدبختی از بالای کمد بیرون کشیدم
پا می‌زنم و مسیر اومدن تا کسی اینترنتی‌رو از روی
نقشه دنبال می‌کنم.

- عروسی دوستم دعوت بودم یادم نبود الان با کلی
گله زنگ زد گفت.

- کدوم دوستت؟ این وقت شب.

- آره دیگه سرشب تازه!

روی پاش می‌زنه و گریه می‌کنه.

- خدا منو از دست شما دوتا دختر نجات بده. پرویز
کجایی ببینی من دیگه حریف اینا نمی‌شم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۴

ما بین پرس و جوی مامان از بابا راجب کجا رفتنش
تا کسی می‌رسه و من برخلاف میل من فقط می‌تونم برای
مامان قسم بخورم که مهمونی دوستم می‌رم و جای
بدی نیست. قسم دروغ نخوردم، جاهای خیلی بدتر و
پرخطرتری از ویلای مهرباب وجود داره. جاهایی که
آدم‌ها از ساده‌ترین حقوقشون محروم هستند و کمتر
کسی توی جامعه پیدا می‌شه که از خودش بپرسه چرا
و این فاجعه‌است. آدم‌هایی که اگر یک روز از در

خونه شازده و امثالش رد بشن، مثل عاليس پا به
سرزمين عجايب مي دارن!

سوار ماشين مي شم و از راننده خواهش مي كنم با
نهایت سرعت رانندگی كنه.

در طول مسير دستي به سر و روم مي كشم و به
شريف زنگ مي زنم و بابي هنري هرچه تمام تر جوري
راجب اتفاقي كه افتاده بهش توضيح مي دم كه قصد
ورود به خونه رو داره و من فقط مي تونم التماس كنم
كه كارمون رو از اين خراب تر نكنه و تا رسيدن من
فقط دنبال رضا بگرده.

برعکس حرکت آهسته صبح، حالا عقربه‌ها با عجله
مسیر شصت ثانیه‌ای شون رو طی می‌کنند و زمان مثل
برق و باد می‌گذره.

- همین جاست؟

- بله ممنون.

بعد از پیاده شدنم، شریف به همراه رضا جلو میاد.
زخم گوشه لب رضا و یقه چروک شریف گویای
مکالمه کاملاً دوستانه‌ای هست که قبل از رسیدن من
داشتند و من ترجیح می‌دم چیزی به روی
هیچکدومشون نیارم!

شریف با چهره درهم سوال پیچم می‌کنه.

- چقدر دیر کردی!

- من زود پوشیدم بقیه‌اش بخاطر مسیر بود.

- چرا اینجوری لباس پوشیدی؟

- نمی‌دونم مجتبی گفت منم پوشیدم! لازم نبود؟

به عمد حضور رضارو نادیده می‌گیرم و صحبت‌م با شریف‌رو ادامه می‌دم. نکاتی که لازمه بهم گوشزد می‌کنه و من هم هرآنچه در طول راه با مجتبی هماهنگ کردم رو باهاش درمیون می‌ذارم.

- مراقب باش باده اگر دیدی نمی‌شه فقط بزن بیرون
ماها یه کاریش می‌کنیم.

چقدر دوست دارم شریف‌رو با این همه مرام و معرفتی
که داره بغل کنم اما الان وقت این لوس‌بازیا نیست.
فقط سرتکون می‌دم.

- اینم بذار تو گوشت مجتبی باهات در تماس باشه تا
هم نفس رو راحت تر پیدا کنی هم تو دیگه گیر نیوفتی!
هندزفری بی سیمی که شریف بهم می ده به گوشیم
وصل می کنم و بعد از تماس با مجتبی، می چرخم که
رضا صدام می کنه.

- باده؟

برمی گردم و با دلخوری منتظر ادامه حرفش می مونم.
هنوز خیلی مونده تا دلم با رضا صاف بشه. عمق
دلخوری آدم ها با عمق احساسشون به هم رابطه
مستقیم داره. هر قدر فرد عزیزتر، رفیق تر و از همه
مهم تر نزدیک تر باشه طرف دیگه رابطه بیشتر از
بی محبتی یا هر اشتباهی از جانبش می رنجه. تر،
همین واژه دو حرفی که بار مسئولیت زیادی روی دوش

هر صفتی می‌ذاره و باید خیلی بهش دقت کرد. رضا
برای من یکی از همین نزدیک‌ترها بود ولی درکمال
حیرتم دور شد!

- شرمنده‌ام حق داری اگه نبخشی!

فقط نگاهش می‌کنم و بی هیچ حرفی به سمت ورودی
باغی که جلوش دوتا مرد هیکلی با کت و شلوار مشکی
ایستادند می‌رم. نفس عمیقی می‌کشم و زیر لب
بسم‌الله می‌گم.

- سلام.

- سلام خانم مهمون کی هستید؟

- سعادت، مهرباب سعادت!

کمی نگاهم می‌کنه و بعد کنار می‌ره تا وارد بشم.

- خوش آمدید.

وارد می‌شم و تلاش می‌کنم تا به صدای نفس‌های
عمیق مجتبی که توی گوشم می‌پیچه بی اهمیت
باشم.

- رد شدی؟

نامحسوس پشت سرم رو نگاه می‌کنم و وقتی توجه
خاصی از دونفر دیگه نمی‌بینم آهسته جواب مثبت
می‌دم.

از روی سنگ‌هایی که به زیبایی روی فضای سبز قرار
گرفتند می‌گذرم و به ساختمان دو طبقه با نمای
سفید رومی فوق‌العاده‌اش خیره می‌شم. یک شهر و
این همه تفاوت بین همشهری‌هاش!؟

هنوز صحنه‌هایی که از اون محله‌ها دیدم جلوی
چشمم رژه می‌رن.

نورپردازی بی نظیر باغ، آلاچیق‌هایی که با الگو گرفتن
از نمای بنای اصلی گوشه و کنار فضای سبز قرار
گرفتند و جلوه بیشتری به محیط می‌دن زیادی
چشم‌نواز هستند.

- رفتی داخل باید بری طبقه دوم. نفس داشت
می‌رفت آخرین اتاق سمت چپ تا اون جا باهاش در
تماس بودم ولی یهو ارتباطمون قطع شد!
- رفت اونجا چی کار؟

- از حرفای مهرباب تو خونش شنیدم تو مهمونی
امشب قرار مدارک جدیدی به دستش برسه و پولی
که باید به کسی که نمی‌دونم کیه بده. نفس داشت
دنبالش می‌کرد، اینجا که رسید دیگه نداشتمش!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۵

واضحہ کہ حالا هممون می‌دونیم نحوه کار مہراب
چیہ و بچہ‌ها رفتن کہ اطلاعات رو بہ عنوان غنیمت از
این ماجرا بیرون بیارن و با اسنادی کہ دستشون رو
می‌گیرہ سوژہ رو برای داشتن شش میلیارد تحت فشار
بذارن.

با بالا رفتن از پلہ‌های ورودی، صدای موسیقی واضح‌تر
می‌شہ و این برای منی کہ ضربان قلبم رو توی

گوش‌هام حس می‌کنم یک امتیاز مثبت به حساب
میاد.

می‌خواهم وارد بشم که در باز می‌شه و خدمه‌ای با لباس
رسمی و سینی فینگر فودی که همراهش داره بیرون
میاد. به روم لبخند می‌زنه و تعارف می‌کنه. از
خداخواسته دو سیخ جوجه چوبی برمی‌دارم تا مبادا از
ضعف غش کنم.

- داخلی؟

- آره.

- پله‌های طبقه بالا رو می‌بینی.

سر می‌چرخونم و مکان مورد نظر رو پیدا می‌کنم.

- دیدم.

- خوبه، می‌ری بالا...

- ممنون مجتبی ترجیح می‌دم تنها برم؛ لطفا زنگ
نزن!

تماس رو قطع می‌کنم و گوشی و هندزفری رو داخل
کیفم می‌ذارم و از پله‌ها بالا می‌رم. دامن بلند لباسم
بدجور دست و پاگیر و اذیت کننده‌است.

از کنار چند نفری می‌گذرم و توی پاگرد طبقه دوم
ایست می‌کنم. دور و اطرافم رو با دقت زیر نظر
می‌گیرم. سه تا در بیشتر نیست و مقصد من مشخصه.
مطمئنم که تعلل فقط قدرت بیشتری به اضطراب
درونم می‌ده پس یک‌راست به سمتش می‌رم و بی‌هیچ
مقدمه‌ای دستگیره رو پایین می‌کشم اما در قفله!

یک قدم عقب می‌رم و چند لحظه بعد در باز می‌شه و
من با گذشت حدود بیست روز، پیمان رو می‌بینم!
-سپیده!

زبونم قفل کرده و توی ذهنم نمی‌چرخه چندبار پلک
می‌زنم تا حرف صحیح رو پیدا کنم اما ذهنم
آشفته‌است. دست آخر هم صدای جیغ جیغ نفس
من رو به خودم میاره!

- چرا نمی‌ذاری من برم! کی اومده؟ کمک!
این که هنوز صدای جیغ و دادش میاد نشونه خوبیه،
حداقل می‌دونم کار به جاهای باریک نکشیده، البته
هنوز!

پیمان کوچکترین توجهی به نفس نداره و همچنان با
بهت به من خیره شده.

- تو چجوری اومدی؟

- مهرباب...می خوام مهرباب رو ببینم.

ابروه‌اش بالا می‌پره و مشخصه که از حضور بی‌موقع من، اون هم با این سرووضع گیج شده. اما گوشی‌رو در میاره و چند لحظه بعد من مکالمه‌اش با مهرباب رو می‌شنوم. چیزی نمی‌گذره که دیداری که تا قبل از این تصور می‌کردم موکول شده به قیامت، تازه می‌شه. مردی که با پلیور یقه اسکی نخودی و شلوار طوسی و نیم‌بوت‌هایی شیک قهوه‌ای از پله‌ها بالا میاد، همون کسیه که در مدت کمی، نیمی از خاطرات خوب زندگی من رو رقم زد. نباید، اما توی دلم به هر دختری که امشب به چشمش بیاد حسودی می‌کنم. نهال لبخندی که با دیدنش روی لب‌هام میاد با شنیدن اولین جمله‌اش درجا می‌خشکه.

- اینجا چی کار می کنی؟

رفتارش انقدر جدی و سرده که حتی نمی تونه اسم
استقبال رو باخودش یدک بکشه! چشم هاش مثل دوتا
تیکه یخ بهم خیره شدن.

- سلام!

چشم بر نمی داره و جوری بهم زل زده که باور نمی کنم
روزی با این نگاه بهم لبخند می زده. ناراحت می شم و
حتی توی دلم به گیر افتادن نفس به درک می گم.
کاش نیومده بودم، نجات دادن نفس به خراب شدن
خاطره های خوبم نمی ارزه!

- پیمان این خانم این جا چی می خواد؟

این دیگه خیلی زیاده رویه. تاب نمیارم و جواب می دم.

- اول اینکه این خانم سلام کرد. بعدم این خانم اسم
داره!

گوشه لبش بالا می‌ره اما لبخند نیست، بیشتر قصد
داره من رو به سخره بگیره و بی‌میل بودنش رو نشون
دهه.

- حالا فکر کنیم سلام. پیمان این خانمی که اسم داره
این جا چی کار می‌کنه؟!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۶

چند قدم جلوتر می‌رم و روبه‌روش می‌ایستم. بالاخره
مردمک‌هاش حرکت می‌کنند و به سمت گل‌سرهایی
که خودش برام خریده بود کشیده می‌شن. مطمئنم
اون هم داره به همون روز و لحظه خاص فکر می‌کنه.
- باید باهات حرف بزنم.

اخم می‌کنه.

- نه بایدی وجود داره نه من حرفی دارم.
صدای جیغ جیغ نفس دوباره بلند می‌شه. پلک‌روی
هم می‌ذارم و سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم.
- اون دختری ول کن بره، بخاطر من اینجاست!

به وضوح جا می‌خوره و نگاه پرسشگرش بین من و
پیمان جابه‌جا می‌شه.

- بخاطر تو!؟

- آره... ولش کن بره من جرئت نداشتم پیام اینجا از
دوستم خواستم بیاد یه سرگوشی آب بده!
با همون موضع سفت و سخت جواب می‌ده.
- بابتہ؟

- م...می خواستم ازت خبر بگیرم.
عقبگرد می‌کنم و سمت اتاق می‌رم. همین که مہراب
پشت سرم حرکت می‌کنه نفس راحتی می‌کشم.
پیمان رو کنار می‌زنم تا به نفس برسم.
حیرتم از دیدن ظاهر متفاوت و جدید نفس رو به زمان
دیگہ‌ای موکول می‌کنم و قبل از این که خرابکاری کنه
سمتش می‌رم و بغلش می‌کنم.

- ببخشید شقایق، فکر نمی‌کردم این طوری بشه!

با نگرانی ظاهری کمی عقب می کشم و سر و
صورتش رو نگاه می کنم. قطعا بعد از شنیدن اسمی که
مجتبی بهم گفت، حالا می دونه که من از طرف بچه ها
اومدم.

زود متوجه قضیه می شه و با عصبانیت تخت سینم
می زنه.

- گفתי برو ببین با کسی هست یا نه، نگفته بودی این
به سایه خودشم شک داره قراره تو اتاق حبست کنه
داشته نداشته ات رو بگرده!

به کیفش چنگ می زنه و می خواد بیرون بره که پیمان
اجازه نمی ده.

- کیفتون بمونه لطفا!

رنگ از روی نفس می‌پره و وقتی گوشه‌لبش رو گاز
می‌گیره، می‌فهمم که بیخود گیر نیوفتاده، حتما
این جا یه خبرهایی بوده و این دختر چیزی که
می‌خواسته برداشته اما پیمان سربزنگاه رسیده و
مچش رو گرفته!

در این مرحله هیچ راه‌حلی به ذهنم نمی‌رسه. تا
این که باز هم تجربه نفس به کارمون میاد. با حرص
کیفش رو سمت من پرتاپ می‌کنه.

- چشم‌بازارو کور کردی با این دوست‌پسر پیدا کردنت!
از در بیرون می‌ره و همین کمی آرامش خیال بهم
می‌ده. روی مبلی که کنار اتاق قرار داره می‌شینم و
پیمان درنهایت ادب مارو تنها می‌ذاره.

- می شنوم!

بهش نگاه می کنم، حالا که دیدمش دلتنگی با شدت
بیشتری خودنمایی می کنه. چشم هاش، خالی از
هرحسی هستند اما هنوز هم مثل قبل گیرایی دارند.
بعضی ها معتقدند چشم ها راستگوترین عضو بدن
هستند. من هیچوقت توی چشم های این آدم
طمع پول ندیدم. چرا نمی تونم باور کنم برای پول
بیشتر از آدم ها سو استفاده کنه!

- با شمام حرفی داری بزن نداری من کلی مهمون
دارم!

- دلم برات تنگ شده بود!
حس مزخرفی که پشت کجخندش داره بدجور روی
اعصابم خط میندازه.

- خب بعدش؟

نمی‌خوام بخشی از این لحظه‌ها باشم. از جا بلند می‌شم و با کیف خودم و نفس قصد بیرون رفتن می‌کنم.

تا امروز ناراحت بودم از این که هیچ راه برگشتی برای ما نیست، اما حالا بهتر می‌تونم باهاش کنار بیام، انگار چیزی که برای مهراب سعادت تموم بشه راهی برای شروع نداره! بماند که رفتن من در برابر دلیلی که پشتش دارم خیلی پیش‌پا افتاده‌است و قطعاً اگر بفهمه چرا تنبیه سخت‌تری دارم!

- ببخشید اومدنم اشتباه بود، من می‌رم!

- هه، اشتباه!

دري که باز کردم می‌کوبم و برمی‌گردم تا آخرین
حرفی که روی دلم مونده بهش بزنم.

- حالا حالاها نه، ولی امیدوارم یه‌روز بفهمی من لطف
بزرگی درحقت کردم، البته منتهی نیست، خواست
خودم بود!

صاف شدن لب‌هاش کمی حال‌م‌رو جا میاره، برمی‌گردم
و دستگیره‌رو می‌کشم اما این‌بار مهرباب اجازه خروج
نمی‌ده. جلو میاد، بازوم‌رو با ضرب می‌کشه و در رو
می‌کوبه.

از ترس خشونتش چشم می‌بندم و منتظر یک ضربه
درست و حسابی می‌شم. وقتی چند لحظه می‌گذره و
اتفاقی نمی‌وفته به آرومی چشم باز می‌کنم و
صورتش رو رخ‌به‌رخ خودم می‌بینم. فاصله‌مون در

حصاری که ساخته انقدر کم شده که بازدم‌های
پر حرصش توی صورتم پخش می‌شه اینطور بالا و
پایین رفتن قفسه سینه‌اش واقعا نگرانم می‌کنه.

سر خوردن قطره آبی‌رو از روی کمرم حس می‌کنم.
تندتند پلک می‌زنم تا پریدن پلک چپم به چشمش
نیاد اما تیزتر از این حرف‌هاست و خیلی زود می‌فهمه.
به آرومی با پشت دستش پوستم‌رو نوازش می‌ده.
نوازشی که هیچ سنخیتی با لحظه‌ای و موقعیتی که
درش قرار داریم، نداره. آروم لب می‌زنه.

- تاحالا اذیت کردم؟

- ن...نه!

- پس نترس!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۷

- نمی ترسم!

دستم رو می گیره و تا وسط اتاق میاره. مبل رو جلو
می کشه و فشار دستش روی شونه هام وادار به
نشستم می کنه. می خواد بیرون بره که صداش
می کنم.

- کجا؟

- بمون تا پیام.

- هیچ بایدی نیست بعدم اینجا تنها حوصله‌ام سر
می‌ره!

فقط نیم‌رخش رو می‌تونم ببینم اما همین یک نیمه‌هم
برای نشون دادن چین گوشه چشم‌هاش کفایت
می‌کنه. پس بالاخره خندید! احتمالا به جواب
بی‌ربطی که فقط برای تلافی حرفش زدم.

- مهمونی بی دعوت همینه!

قبل از بستن در کمی مکث می‌کنه و بدون اینکه
برگرده، حرفی می‌زنه که حکم اتمام حجت داره.

- اگر برگشتم و نبود، تمام تلاشت رو بکن که دیگه
هیچوقت، تحت هیچ شرایطی همدیگه رو به هیچ دلیلی
نبینیم!

شمرده شمرده و آروم می‌گه تا کاملاً متوجه بشم.
بیرون می‌ره. حالا بهترین فرصت برای فرار کردن من
و رسیدن دیدار دوباره‌امون به قیامته، البته به شرطی
که میل تموم نشدنیم به موندن بذاره. هرکس بنا به
سبک زندگی‌ش نقطه‌ضعف‌هایی داره که اون‌رو از یک
انسان کامل و بی‌عیب و نقص دور می‌کنند و باید
اعتراف کنم که مهرباب سعادت، تبدیل به بزرگ‌ترین
نقطه‌ضعف من شده. این آدم دقیقاً همون اهرم فشاری
هست که بادی‌دانش منطق‌م‌رو می‌بوسم و کنار می‌ذارم.

عقلم با تمام ناقصیش می‌گه که باید برم و دیگه
هیچوقت جلوی چشم این آدم تحت هیچ شرایطی ظاهر
نشم. اما دلم، امان از دلم که به حقیقی شدن رویاهای
زرد و صورتیم امید داره. پا به زمین می‌کوبه و اجازه
نمی‌ده همه پل‌های پشت‌سرم‌رو خراب کنم!

آب گلومرو قورت می‌دم و برای مجتبی و شریف پیام
سلامت بودنم رو می‌فرستم و بهشون اطمینان می‌دم
که حالم خوبه.

لرزی که از بدنم می‌گذره رو حتی گرمای شوفاژ هم
برطرف نمی‌کنه. سروقت کیف نفس می‌رم و
داخلش رو می‌گردم هیچ چیز غیرعادی به جز یک
فلش پیدا نمی‌کنم. قطعاً قصد ندارم در این راستا
کمکی بکنم ولی برش می‌دارم تا اگر پیمان کیفرو
گشت چیزی پیدا نکنه. فردا خودم به بهترین شکل
ممکن سربه‌نیستش می‌کنم.

روی مبل پاهام رو جمع می‌کنم و تا اومدن مهرباب به
سختی درخودم مچاله می‌شم.

بیست دقیقه بعد در باز می‌شه و مهرباب با کت کوتاهی که روی شونش انداخته و سویچ و بطری آبی که توی دستش داره وارد می‌شه. انگار امید چندانی به موندنم نداشته، چون چندثانیه ازم چشم برنمی‌داره.
- پاشو بریم.

- کجا؟

- یکم صبر کنی می‌فهمی!

تا سوار ماشین شدنمون هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی‌شه. وقتی روی صندلی جاگیر می‌شم لب باز می‌کنه.

- به داداشت گفתי اینجاایی؟ البته اگر راجب داداشتم مثل خونتون دروغ نگفته باشی!

خب پس قضیه گِله کردنه! هنوز جواب ندادم که خودش ادامه می‌ده.

- دیگه چیارو دروغ گفتی؟ اصلا چرا دروغ گفتی؟ یا
نه بذار اینجوری بیرسم، حرف راستم بلد ی یا کلا از
بیخ همه چیت دروغه؟

- این که کجا زندگی کنم تو طعم غذات تاثیر داشت یا
احساست نسبت به من؟

- سوال منم همینه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۸

- تلخی حقیقت انقدر زیاد بود ترسیدم دلتو بزنه، به
جاش یکم دروغ شیرین به خوردت دادم بده؟
با تاسف سر تگون می‌ده و برای ماشین جلویی که
نمی‌دونم چرا آهسته می‌رونه انقدر بوق ممتد می‌زنه
که یک فحش نون‌وآب دار به عنوان جواب پس
می‌گیره.

- شیرینی خودت چی؟ واقعی بود یا اونم باید بذارم به
پای تلخ بودن ذات؟!
با حالت مسخره‌ای صورتش رو جمع می‌کنه.
- می‌پرسم که تشکرام رو یه جا بکنم!

دلم می‌شکنه و بغضی که توی گلوم اومده هیچ‌جوره
قصد پایین رفتن نداره. من دروغ زیاد گفتم اما توی

رابطه با مهرباب، خودِ خودم بودم و تنها چیزی که
عاریه داشتم یک اسم بود.

- یکم آب می‌دی بهم؟

دستی دور لبش می‌کشه و بطری آب رو سمتم می‌گیره.
یک نفس سر می‌کشم ولی کامم انقدر تلخ شده که
حس می‌کنم آب هم مزه زهرمار می‌ده.
ذهنم رو جمع می‌کنم تا جواب منطقی و قابل قبولی
بهش بدم و از این عصبی‌ترش نکنم.

- خودت چی فکر می‌کنی؟ منو چطور شناختی؟
هرطور شناختی همونم!

بی‌هوا ماشین رو کنار می‌کشه و صدای بوق و ناسزا است
که از پشت سرمون بلند می‌شه. اهمیتی نمی‌ده و
سمتم می‌چرخه. انقدر از این دیوونه بازی‌هاش ترسیدم

که حس می‌کنم سرگیجه گرفتم. به در می‌چسبم و
هراسون نگاهش می‌کنم. دست پشت صندلیم می‌ذاره
و کمی به سمتم خم می‌شه. نور زیادی توی اتاقک
نیست، اما می‌تونم بفهمم که قهوه‌ای چشم‌هاش مثل
دقایقی قبل بی حس نیستند و چیزی توی
مردمک‌هاش دودو می‌زنه، ولی من از درکش عاجزم.

- ببخشید...نترس...فقط بگو چرا؟ چی باعث این دروغا
شد؟

لب‌باز می‌کنم تا چیزی بگم اما اجازه نمی‌ده. به آرومی
شالم‌رو مرتب می‌کنه و تار مویی که از چنگ گل‌سرم
در رفته‌رو کنار می‌زنه. دیگه عصبی نیست و این
خیلی خوبه. آروم لب می‌زنه.

- بهم راست بگو، حتی اگر خیلی تلخه خب؟! اصلا
مهم نیست فقط راست!

کاش می‌شد، کاش می‌تونستم مهرباب. کاش درک
کنی من از این بندی که دورم رو گرفته و مثل
عروسک خیمه‌شب بازی می‌چرخونتم چقدر بیزارم اما
نمی‌تونم ببرمش چون علاوه بر خودم به شش نفره
دیگه وصل شده و اونا هم با تمام بی‌وفایی‌هاشون برام
عزیزن.

وقتی دروغ می‌گی، احساس قدرت داری، خیال
می‌کنی از دست تلخی حقیقت و عواقب بعدش فرار
کردی، حس می‌کنی حالا هرطور بخوای داستان‌ت رو
جلو می‌بری و به بقیه نشون می‌دی اما یهو به خودت
می‌ای و می‌بینی اسیر شدی، اسیر چیزی که خیال
می‌کردی کنترلش دست خودت هست ولی حالا

همه چیز برعکس شده و تویی که داری به ساز دروغت
می رقصی و هر لحظه در برابرش ضعیف تر می شی!
لب هام باز نمی شن، ناچار فقط سر تکون می دم. از
جاش تکون نمی خوره و به صورتم خیره می شه تا
جواب بگیره.

- خجالت می کشیدم!

- از چی؟

- از... از وضع زندگیم... تو خیلی داشتی... من... من
وضعیتم خیلی داغون تر بود... نمی خواستم بفهمی اهل
کجام! دور و برت پر آدم درست و حسابی
بود... من... من حسودی می کردم... اونجاهم همچین
خوب نبود ولی... ولی بهتر از خونه خودم بود!

سیب‌گلویش تکون می‌خوره و نگاهش دوباره سرد
می‌شه. عقب می‌ره و ماشین‌رو روشن می‌کنه و من
حتی نمی‌دونم مقصد کجاست.

انقدر این یک ساعت اخیر تحت فشار بودم که حالا
چشم‌هام سنگین شده و خوابم میاد. زورم به باز نگه
داشتن پلک‌هام نمی‌رسه و روی هم می‌افتن تا من از
این همه هرج و مرج به عالمِ خوبِ خواب و بی‌خبری
برم!

با سردرد بدی چشم باز می‌کنم و توی جام می‌شینم.
خسته نیستم اما انگار خوابی که داشتم کسلم کرده.

خواب؟! کم کم مغزم آخرین اتفاقاتی که ثبت کرده‌رو
مرور می‌کنه. جشن تولد، نفس، دردسر، مهمونی،
مهراب!

من توی ماشین مهراب بودم که خوابم برد و حالا توی
این اتاق چشم باز کردم. نگاهی به دور و برم می‌کنم.
این جا نه خونه خودمونه و نه خونه مهراب! همون
لباس‌های دیشب تنمه و این یعنی هنوز دیوونه نشدم
و چیزهایی که به یاد میارم توهم نیست!

با عجله از تخت پایین میام و سمت در می‌رم.
دستگیره‌رو می‌کشم اما قفل بودن در ته‌دل‌رو خالی
می‌کنه. شانسم‌رو چندبار دیگه امتحان می‌کنم و
بی‌نتیجه بودنش به اضطرابم دامن می‌زنه. صدام‌رو بالا
می‌برم و به در می‌کوبم.

- مهرباب؟ مهرباب...کسی اینجا نیست؟ من این تو گیر
کردم....مهرباب...مهرباب!

به در می کوبم و سر و صدا ایجاد می کنم.

- یکی این درو باز کنه...مهرباب...من گیر کردم!
آهای...کسی نیست؟

چی شد؟ □ □ □

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۹

صدای نزدیک شدن قدم‌هایی رو می‌شنوم و وقتی با
صدای چرخش کلید در قفل مخلوط می‌شه سکوت
می‌کنم و ناخودآگاه یک قدم عقب می‌رم. در باز
می‌شه و مرد میانسالی با ظاهری مشابه محافظ‌های
باغ، مقابلم می‌ایسته و من با دیدن قد و قواره و ریش
بلند جوگندمیش بیشتر از قبل می‌ترسم.

- چه خبرته؟ چرا سر و صدا می‌کنی؟

شنیدن صدای زمخت و لحن خشن‌اش پاهام رو به یک
قدم دیگه عقب رفتن ترغیب می‌کنه. دور و اطرافم رو

از نظر می‌گذرونم تا وسیله‌ای برای دفاع از خودم پیدا
کنم اما چیزی به جز یک گلدون چینی نیست و قطعا
تنها راه استفاده ازش پرتاب‌راه‌دوره!

- چی می‌خوای انقدر داد و بیداد راه انداختی؟

- تو..تو کی هستی؟ مهرباب کجاست چرا من اینجام؟

- من چیزی نمی‌دونم، انقدرم سر و صدا نکن کسی

غیر از من نیست که بخواد جواب بده! چند ساعت

آروم بمون تا هرکی قراره جوابتو بده بیاد.

- کیفمو بده باید زنگ بزنم.

- فعلا نمی‌شه، صبر کن تا بعد!

منتظر حرف بعدی‌م نمی‌مونه و بیرون می‌ره و در رو

قفل می‌کنه. هنوز درک درستی از شرایط ندارم.

حسی بهم می‌گه که این تم سفید و طوسی اتاق بی

ارتباط با مهراب نیست. ولی من چرا این جام، مهراب
چرا تنهام گذاشته؟! قرار چه بلایی سرم بیاد؟

اصلا چه اهمیتی داره که چی شده، ماجرا هرچی باشه
بهترین گزینه برای کسی مثل من فراره!

پرده طوسی پشت سرم رو کنار می‌زنم و با دیدن
پنجره قدی و حفاظ‌هاش و باغی که مقابلم قرار داره
اولین امیدم به ناامیدی می‌رسه. اتاق مبله و کامله و
مشخصه که خونه متروکه نیست اما هیچکدوم از
وسایلش به درد فرار من نمی‌خورند. کمد دیواری
خالی و بین کتوهای کنسول آرایش چیزی جز بُرس
پیدا نمی‌کنم. تنها چیزی که شاید به کارم بیاد همون
گلدون چینی روی میز آرایش!

روی تخت می‌شینم و فکر می‌کنم. راست
گفتن که خود کرده‌را تدبیر نیست. باید اون اولتیماتوم
مهراب راجب رفتن رو جدی می‌گرفتم تا حالا کاسه
چه کنم چه کنم دست نگیرم. اینبار دیگه شوخی بردار
نیست و من در این وضعیت هیچ اثری از سوتفاهم
نمی‌بینم. باوجود فلشی که همراه بود، جایی برای
حاشا نمونده پس باید راهی برای فرار پیدا کنم!

پشت پنجره می‌ایستم و به فضا دقت می‌کنم. حدود
نیم‌ساعت بعد آقای ناشناس رو می‌بینم که از در
بیرون میاد و توی حیاط سیگار می‌کشه. فکری به
ذهنم می‌رسه! زیر نظر می‌گیرمش و وقتی که می‌خواه
داخل بیاد بدو خودم رو به در اتاق می‌رسونم و با
تمرکز گوش می‌ایستم. در به هم کوبیده می‌شه و

تمام! هیچ صدای دیگه‌ای نمیاد. پس در ورودی قفل
نیست و این می‌تونه خیلی خوب باشه!
با نقشه‌ای که به سرم می‌زنه، بزرگ بودن اتاق و تختی
که وسط به وسطش قرار گرفته تنها راه نجات من
هستند.

سمت گلدون چینی می‌رم و برش می‌دارم. دست‌هام
انقدر عرق کرده که مجبورم محکم بچسبمش تا لیز
نخوره. پشت در می‌ذارم و برمی‌گردم. بالش و
روتختی رو برمی‌دارم و جوری کف اتاق می‌ذارم که
کمی پف کنه. کنسول و آینه چندان سنگین بنظر
نمیاد و امیدوارم وقت عمل هم همین نظر رو داشته
باشم. منتوم رو مرتب می‌کنم و شالم رو دور گردنم
محکم گره می‌زنم، چون اگر نقشه‌ام درست پیش بره
به هردوشون احتیاج دارم. دستم رو با دامن لباسم

خشک می‌کنم، نفس‌های منقطع و لرزونم‌رو کفشون
فوت می‌کنم تا کاملاً خشک بشن. زمان داره از دست
می‌ره و حالا وقت عملی کردن نقشه‌است. نفس
عمیقی می‌کشم و با تمام قوا میز و آینه‌روش رو به
سمت زمین هول می‌دم. وزن خیلی زیادی نداره و
بخاطر نیروی زیادی که می‌ذارم میوفته و صدای زمین
خوردنش با جیغ بلند من همراه می‌شه. بی معطلی
پشت در می‌رم و گلدون‌رو برمی‌دارم. صدای
مردناشناس‌رو می‌شنوم.

- دختر... چخبره؟ چی کار کردی؟

جوابی نمی‌دم و نفسم‌رو جوری حبس می‌کنم که به
گوشش نرسه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۰

صدای چرخش کلیدرو می‌شنوم. محکم گلدون‌رو
می‌چسبم. در باز می‌شه و صدای آروم و حیرت‌زده
مرد توی سکوت اتاق به راحتی به گوشم می‌رسه.

- چه غلطی کردی!

من‌رو ندیده! به خیال این‌که من کنار تخت افتادم تند
جلو می‌اد. از فرصت استفاده می‌کنم و از پشت‌سر
گلدون‌رو با تمام قوا سمت‌سرش می‌کوبم. با صدای
دادش می‌دوم و بیرون می‌رم. هول و دستپاچه دور و
بر رو نگاه می‌کنم و در ورودی‌رو می‌بینم. به قدم‌هام

سرعت بیشتری می‌دم. چند قدم بیشتر نمونده که
دستم از پشت سر کشیده می‌شه. جیغ می‌کشم و
تلاش می‌کنم خودم رو آزاد کنم اما بی فایده‌است.

- دختره چموش، منو می‌زنی؟

به تنها راه حلی که مونده پناه می‌برم. پام رو بلند
می‌کنم اما دستم رو می‌خونه و با سیلی محکمی که
صورتتم می‌زنه مهارم می‌کنه!

گوشتم سوت می‌کشه و هنوز به خودم نیومدم که
ضربه بعدی روی گونه دیگه‌م فرود میاد و جاری شدن
مایع گرمی رو از کنار لبم حس می‌کنم.

- وحشی... جفتکم می‌ندازی؟

من رو کشون کشون سمت اتاق می‌بره و پرتم می‌کنه.
در رو می‌کوبه و بعد از قفل کردنش داد می‌زنه.

- اون تو بمیری هم این در باز نمی شه، پس مراقب
خودت باش!

ضرب دستس انقدر زیاد بود که هنوز صدای سوت رو
توی گوش هام حس می کنم.

چشم هام پر می شه و اشک قطره قطره روی صورتم
فرود میاد. فشار این همه بدبختی روی سینه م
سنگینی می کنه. حق می زنم تا راه نفسم باز بشه. اثری
نداره، دوباره و دوباره حق حق می کنم و اشک می ریزم.
من کجای این دنیا گیر کردم که تمام راه ها به
بن بست می رسه؟!

بچه ها کجان؟ تا الان نگرانم شدن یا به خاطر سلسله
حماقت های شب قبلم فکر می کنن برای لاپوشونی

کردن گندکاریشون دارم با مهرباب گل می گم و
گل می شنوم؟

نمی دونم چقدر می گذره که از شدت ضعف و گریه
بی هوش می شم و وقتی چشم باز می کنم که ضعف
تمام جونم رو گرفته.

تن کوفته و خشک شده ام رو حرکت می دم. نمی دونم
ساعت چنده و چقدر خوابیدم. پشت در می رم و
محکم بهش می کوبم.

- آقا... آقا اون جایی؟ تورو خدا درو باز کن من حالم
خوب نیست!

با مشت بی جونم به در می کوبم و وقتی جوابی
نمی گیرم همون جا سر می خورم و می شینم.

- آقا... لعنت بهت... باز کن...

صدای پا و نزدیک شدنش رو می شنوم و چند لحظه
بعد در باز می شه. به سختی بلند می شم و باوجود
ضعفی که دارم سرپا می ایستم. اما به جای مرد، کسی
که از صبح منتظرش بودم توی قاب در جا می گیره.
حالا دیگه مطمئنم که دستم براش رو شده ولی سوال
اینه که چطور، از کی؟

هر دو به چشم های هم زل می زنیم و هیچکس میلی به
شکستن سکوت نداره. شاید چون هر دو می دونیم بعد
از اون همه چیز رنگ متفاوتی به خودش می گیره. این
سکوت حکم شیشه عمر سپیده و خاطراتش رو داره و
باشکستنش باده از درونش سر در میاره!

مهراب آروم آروم جلو میاد و من هماهنگ با
قدم‌هاش عقب می‌رم. هرچی نزدیک‌تر می‌شه گره بین
ابروهاش فرم کورتتری به خودشون می‌گیرن. این تقابل
تا به مانع رسیدن من ادامه داره و وقتی به تخت وسط
اتاق می‌رسم تموم می‌شه.

شرمزده چشم می‌بندم و سر پایین میندازم تا وقتی
لب باز می‌کنه نبینمش. به حتم قراره زخم‌های کاری
به دلم بزنه.

- این برای چیه؟

سربالا می‌گیرم و گیج نگاهش می‌کنم. برای یک
لحظه اخمش باز می‌شه و ابروهاش بالا می‌پره اما
خیلی زود به همون قالب عبوس قبل برمی‌گرده. چونم

رو می گیره و سرمرو به آرومی به چپ و راست تگون
می ده.

- صورتت چی شده؟

زخم گوشه لبمرو به آرومی لمس می کنه. از سوزشش
صورتمرو جمع می کنم و می خوام عقب بکشم که
نمی ذاره.

- نشیدی؟ لبِت چی شده؟

- اون آقاهه زد!

- زد؟! کی زد؟!!

بله جانم زد اونم نه یکی،دوتا! □ □ □

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۱

- همون غول تشنگی که گذاشتی پشت در!

- چرا!!

انقدر حیرت زده است که انگار برای تفریح من رو اینجا
زندانی کرده بوده و انتظار این زد و خوردهارو نداشته!
روی تخت می‌شینم و سر دردناکم رو بین دست‌هام
می‌گیرم.

- دوتا چک انقدر ارزش کنکاش نداره بگو چرا من و
آوردی اینجا؟

سمت در می‌ره و بعد از به هم کوبیدنش قفل می‌کنه
و همونجا روی زمین می‌شینم و یکی از پاهاش رو خم
می‌کنم. تکه گلدونی که نمی‌دونم اون مرد چطور بعد
از خرد شدن روی سرش هنوز سُر و مر گنده داره راه
می‌ره رو برمی‌داره و توی دست می‌چرخونه.

- خودت چی فکر می‌کنی باده خانم؟ باده هستی دیگه
درست می‌گم؟

سرم با ضرب بالا میاد. خیلی بیشتر از چیزی که تصور
می کردم می دونه!

تکه گلدون رو کنار می ذاره وبا چشم بسته شقیقه اش رو
ماساژ می ده.

- مامانت بهتر شده؟!

سرمای شدیدی روی پوستم می شینه و حس می کنم
توانی در دست وپام نمونده.

نمی دونم باز نکردن چشم هاش رو باید به پای سردردش
بذارم یا عدم تمایلش به دیدن زنی که بالاخره پوسته
دروغینش رو کنار گذاشته و انقدر عریان شده که نگاه
کردن بهش جایز نیست!

- چرا جواب نمی دی!

اتاق گرمه اما سرمای رخنه کرده در کلامش بدجور
داره به مغزاستخونم می‌زنه. چی باید بگم...چی
می‌تونم بگم... در حال حاضر تمام گفتنی‌ها حق مهرباب
هستند نه من!

-باده!

دوباره اسمم رو زیر لب زمزمه می‌کنه، احمق نیستم و
شرایط بدی که دارم کاملاً درک می‌کنم اما باده
شنیدن ازش حس خاصی داره! جوری می‌گه انگار
داره هر حرف رو مزه می‌کنه.

- باده... هیچوقت خوشم نیومد سپیده صدات کنم...
اسم خودتو بیشتر دوست داشتم!

فقط یک سوال توی سرم چرخ می خوره. لب باز
می کنم و صدایی که از شرم خودش رو در صندوقچه ای
به اسم حنجره حبس کرده، به زحمت بیرون می کشم.
- از کی... از کی می دونی؟

- از قبل از این که بیای تو خونه من!

حتی در بدترین شرایط هم همچین چیزی رو تصور
نمی کردم. نکنه پلیس مخفی یا همچین چیزیه؟! پس
چرا کلانتری نیستیم؟! یعنی چی که می دونسته!
وقتی بهت مرو می بینم خودش ادامه می ده.

- من خیلی آدم با دقتی ام. هر نقطه ای رو توی صفحه
سفید زندگیم تشخیص می دم. تو که دیگه رسماً
سطل رنگی!

کج خند معروف و اعصاب خراب کنش رو می زنه.

- از اون روزی که یکی تصمیم گرفت تو سیستم من سرک بکشه منتظر سر رسیدنت بودم. ولی اصلا خیال نمی کردم کسی مثل تو قرار بیاد جلو! بیشتر منتظر یکی مثل اون رفیق دیشبیت بودم!

سرک کشیدن داخل سیستمش به خیلی وقت پیش مربوط می شه. زمانی که مجتبی خیال می کرد بدون کمک بقیه هم می تونه از پس کار بر بیاد. اما به در بسته خوردنش، من رو وارد ماجرا کرد.

- یعنی چی!؟

صدام خشک و اذیت کننده شده. کاش یکم آب بود تا گلویی تر کنم.

- یعنی چی!؟ معلوم نیست؟ یعنی کی تورو فرستاد!؟
تویی که با یه سربه سر گذاشتن ساده پیمان سه بار

رنگ عوض می‌کنی و تا مرز سخته می‌ری! میکروفونی
که با بدبختی پیدا کردی قبل غش می‌ذاری تو جیبت!
شب به شب من دم در خونه حیاطی دو طبقه با نمای
آجری پیاده‌ات می‌کنم، بعد ازت عکس می‌خوام از
طبقه سوم ساختمون با نمای سنگ مرمر عکس
می‌دی بهم! آخه کدوم بی همه‌چیزی تورو می‌فرسته
جلو بدون این که بهت یاد بده نشونه‌های خاصت رو
هیچکس نباید ببینه و گرنه همون ماه گرفتگی می‌تونه
گیرت بندازه!

تن صداش پله پله بالا می‌ره و شانس میارم که بخاطر
عطسه‌ام صبر می‌کنه. نگاهی که به سر و وضع
میندازه کوتاه‌تر و غیر دوستانه‌تر از اونه که به دل
تنگ و بی‌قرار من فرصت بازیگوشی بده. بیشتر بهم
یادآوری می‌کنه که از لبه‌پرتگاه فکرهای دخترانه و

احساساتی که احتمالا یک طرفه بودن و هستن فاصله
بگیرم و گرنه سقوطم حتمیه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۲

کاش حالا که چیزی برای پنهان کاری نیست، من هم
سوال هام رو بپرسم. اگر تمام مدت همه چیز رو
می دونست و قلم نوشتن این قصه رو تو دست هاش
داشت، چرا زودتر از این دردسرها تمومش نکرد؟! چرا
ادامه داد؟ چرا به اون پیشنهاد مسخره رسید؟ چرا

من رو به خودش نزدیک تر کرد؟ من با تمام خطاکار
بودنم حق دارم که بدونم.

اما هنوز لب باز نکردم که با حرفش از لب پرتگاه هولم
می ده. انقدر غیر منتظره که حتی جیغ هم نمی کشم.

- فقط بهت گفتن برو جلو دلبری کن آره؟ هر جا
گیر کردی همین نابلدیارو با یکم عشوه قاطی کن کارت
راه میوفته!
زیر لب می غره.

- پیش کیا رفتی تو که این چیزا شده تجربه ات؟

لب هاش همچنان تکون می خوره اما من هیچ صدایی
به جز شکستن خودم نمی شنوم. شک ندارم تکه
شکسته های گلدون چینی از باقی مونده های من بعد از

شنیدن این حرف‌ها بزرگ‌تر هستند. من خرد می‌شم
و کاش بعد از امشب بتونم خودم رو جمع کنم. تن
تک‌وتنها مونده‌ام رو بغل می‌گیرم تا کمی گرم بشم.

- درست صحبت کن... حق نداری هرچی دلت
می‌خواد بگی. من کی برای تو عشوه ریختم؟ کی
خواستم بهت نزدیک‌شم که حالا اینطوری قضاوتم
می‌کنی؟ اصلا تو که می‌دونستی من کی م و چی
می‌خوام چرا راهم دادی؟ کیا سراغ تو اومدن که حالا
من و شبیه‌اونا انقدر پست و دم‌دستی می‌دونی!؟

از جاش بلند می‌شه و به طرفم می‌اد. حالا داره خوب
نگاهم می‌کنه. رگه‌های سرخی که کنار

قهوه چشم‌هاش جا خوش کردند و رگ برجسته‌ای که کنار پیشونیش باد کرده، لرز بدنم رو تشدید می‌کند.

- چون خیال می‌کردم تو هم مثل صابر آدم مرادی باشی ولی نبودی! باید می‌فهمیدم چی دارم که خانم‌دزده بند کرده به زندگی من یا نه؟ هروقت رفتی دنبالت نیومدم، اما هربار برگشتی بهت اولتیماتوم دادم، گفتم بپا، بار آخر دارم ارفاق می‌کنم، جا برای اشتباه نداری، نگفتم؟!!

سمت شوفاژ می‌ره و بهش تکیه می‌ده. شیر رو می‌چرخونه و بازش می‌کنه. هه شازده با این لباس‌ها لرز هم کرده!

- می شنوم!؟

کوتاه نگاهش می کنم.

- چی رو؟

پاهش رو مقابل هم قلاب می کنه و دست به سینه
بههم خیره می شه.

- چی می خواستی؟ چی می خوای؟

- من چیزی نمی خوام!

- نمی خوای؟ پس چرا این جایی؟

فلشی که برای جمع کردن گندکاریه نفس برداشتم رو
نشونم می ده.

- این تو کیفت چی کار می کنه؟

اینبار منم که پوزخند می زنم.

- اینارو تو باید بگی، اگر به اندازه ادعات زرنگی من و رفیقام تو زندگیت چی کار می‌کنیم؟ اون فلش اگر حماقت من نبود الان مایه عذابت بود، چون میوفتاد دست کسی که خوب بلد بود چطوری ازش استفاده کنه و حالتو باهاش بگیره!

می‌خنده و سرتکون می‌ده. کنارم روی تخت می‌شینه و نگاهم می‌کنه.

- تو فکر می‌کنی اگه من نمی‌خواستم تو الان اینجا بودی؟ دوستت از در خونه من تو میومد؟ خزعبلاتی که من برای بیرون کشیدن تو به اسم اطلاعات گفتم رو می‌شنید و می‌تونست برشون داره؟؟

نخندون منو دختر! من خواستم که تو الان این جایی!

- چرا؟

نگاهش پایین میاد و روی لبم مکث می کنه. آب
گلو مرو قورت می دم و برای جوابش لحظه شماری
می کنم.

- چون آخرش نفهمیدم چرا اومدی و چرا رفتی؟! چی
گرفتی ازم که خودم هنوز نفهمیدم؟! اصلا از کجا
پیدات شد؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۳

اگر بگم چیزی نبردم و بخاطرت بیرون اومدم باور
می کنه؟ نه...قطعا نه! پس سعی می کنم محکم باشم و
ته مونده غرورم رو حفظ کنم.

-از تو بدبختی اومدم به بیچارگی پیوستم!

- دارم جدی باهات صحبت می کنم!

به چشم هاش زل می زنم و آرزو می کنم لرزش صدام رو
پای سرمای اتاق بذاره.

- به قیافه من می خوره شوخی کنم؟ چی می خوای
بدونی؟ منم یکی مثل خیلی از آدمایی که با تو و
امثال تو خیلی فاصله دارن! با همون دغدغه ها با
همون مشکلات!

بغضم رو قورت می دم.

- البته تو که چیزی از مشکلات ماها نمی‌دونی، شایدم
می‌دونی خودت رو زدی به نفهمی که راحت تر بگذره!
- باده!

این طور کشیده و اخطارگونه صدا زدنش، یعنی باید
حد خودم رو بدونم و مودب باشم. با خشمی که
کنترلش هر لحظه سخت تر می‌شه ادامه می‌دم.

- تو چی می‌دونی از زندگی من که راحت بهم می‌گی
دزد؟

- زندگی آدم هرچی هم باشه راه چاره‌اش دزدی
نیست!

نمی‌تونم آرام بمونم و عصبی می‌خندم.

- دزدی! جالبه فقط من دزدم، من خلافاکارم، منم که دروغ می‌گم، تو هم که بنده مقرب خدایی از آسمون نازل شدی!

بدبخت کردن یه سری آدم بی‌گناه، سواستفاده از مدارکشون که خلاف نیست! با سایت شرطبندی طمع به جون آدم‌ها انداختن و چاپیدن پولاشون که اسمش دزدی نیست! فرار مالیاتی که حق الناس نیست هست؟! نه فقط باده دزده، فقط باده دروغ می‌گه این کارهای شما هم همه بیزینس حساب می‌شه!

برخلاف من، خشم از صورتش رفته و جای خودش رو به بهت داده! دوست نداشتم از بین رفتن قهرمانم رو ببینم اما حقیقت انقدر روشن شده که جایی برای انکار نیست. چه از طرف من و چه از جانب اون! خوبه که بدونم ما هم کم ازش نمی‌دونیم. با حرص ادامه می‌دم.

- چرا تعجب کردی؟ دزد فقط من و امثال من
نیستیم.

منظور دار سرتاپاش رو برانداز می کنم.

- چیزی که زیاده دزد! منتها از شانس بد فقط، ما تو
چشمیم!

- این خزعبلاتو از کجا آوردی؟

- هه پای تو که وسط باشه اسمش خزعبلاته به من
که می رسه می شه دزدی!

دستش رو مقابل صورتم می گیره تا ادامه ندم.

گوشی ش رو از توی جیبش در میاره و چند لحظه بعد
مقابل صورتم می گیره.

- این سایت منظورته؟

همون سایتی که روز اول دیدم رو بهم نشون می ده.
می خوام باز بهش پوزخند بزنم که با خشونت صدام
می زنه.

- مسخره بازی رو بذار کنار جواب منو بده باده، این
سایت؟؟

از ترس فقط سرتکون می دم.

- خب بخاطر این اومدی؟ که چی بذاری تو خونه؟
چیکار کنی؟ درست جوابمو بده وگرنه جوری رفتار
می کنم که اصلا نمی خوام!

- چ...چیزی نمی خواستم بذارم، قرار بود بفهمم پولاتو
چیکار می کنی!

- خب چی کار می کردم؟ می ریختم به حساب کس
دیگه!؟

یک جای کار داره برای هردومون می‌لنگه. من خیال می‌کردم این اطلاعات برگ برنده‌ام به حساب میاد و حالا مهراب به جای آچمز شدن یا انکار داره مثل بلبل همه چیزو تحویل می‌ده اما طوری از مواجه شدن باهاشون پریشون و عصبی شده که انگار وصله ناجوری بهش چسبوندن!

- با توام!

فریادش از جا می‌پرونتم!

- آره... می‌ریختی به حساب یه سری آدم دیگه!

- از کی شنیدی؟

- ن... نمی‌دونم!

قبل از این که سوال دیگه‌ای بپرسه چند تقه به در
می‌خوره و صدای پیمان به گوشم می‌رسه. یعنی
پیمان هم تمام مدت از همه چیز خبر داشت؟! اگر
شیرین خانم هم می‌دونسته و چیزی به‌روم نیاورده باید
به اعضای خونه مهرای جایزه اسکار بهترین بازیگر رو
داد!

- مهراب... یه لحظه میای بیرون؟
بیرون می‌ره و در رو می‌بنده، دستپاچه پشت سرش
راه می‌وفتم و گوش تیز می‌کنم تا بفهمم دقیقا
چه خبره!

- چی شد؟

- می‌گه من سایت شرط‌بندی دارم!

- یعنی شهاب؟

- نمی‌دونه از کی شنیدن! ولی من مطمئنم کار خود
بی‌همه چیزشه! به گوش اینا هم رسونده که همه‌جوره
شلوغ کاری کنه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۴

- مطمئنی باده از طرف شهاب نیست؟
صدای قدم‌رو رفتن رو از طرف دیگه در می‌شنوم.
- آره خودت که دیدی!

- آقا ببخشید مهدی می‌گه اینجا بمونن یا برگردن!

صدای زمخت مردی که صبح باهم درگیری داشتیم رو
به راحتی تشخیص می‌دم. مهرباب انگار حرف
خودش رو فراموش کرده که روی صحبتش رو عوض
می‌کنه.

- سعید بیا اینجا!

- بله آقا؟

- چرا زدی تو گوشش؟

سعید که انگار انتظار همچین برخوردی رو نداشته
چند لحظه سکوت می‌کنه.

- نشنیدی؟ می‌گم کی گفت بزنیش؟

- به پیمان گفتم آقا، می‌خواست فرار کنه!

لعنت به این مرد که هر لحظه کار رو برای من سخت‌تر
می‌کنه!

- خب، مگه نگرفتیش؟ من دارم می گم چرا زدی تو گوشش؟

من جای سعید از این لحن سرد و جدی و به ظاهر آروم می ترسم.

- چموشی می کرد آقا!

- کرد که کرد تو بیجا کردی زدیش...

- مهرباب!

نمی دونم اون طرف چه خبره که پیمان مداخله می کنه.
خیلی دوست دارم تصور کنم که مهرباب به سمت سعید یورش برده و یقه اش رو چسبیده.

- یه جوری زده گوشه لبش پاره شده! یه لیوان آب دستش نداده، دختره داره پس میوفته تو اتاق!

- باشه آروم... ولش کن بیا اینور... چیزیش نشده که! تو
فعلا برو سعید. اونم با گلدون زده تو سر این!
- اون با پتکم تو سر این بزنه طوریش نمی‌شه! مرتیکه
با این هیکل جوری زده تو صورتش، جای پنچ‌تا
انگشتش هنوز نرفته!

پوست گونه‌ام رو لمس می‌کنم و کم‌کم به لبم
می‌رسم. بنظرم حالا کمتر از قبل می‌سوزه.
مهراب ادامه می‌ده.

- ولم کن خوبم. یه چیزی بخر همه باهم بخوریم!

با نزدیک‌تر شدن صدای قدم‌هاش سر جام برمی‌گردم.
داخل میاد. صورتش کلافه و چشم‌هاش سرخ‌تر شده.
در رو می‌بنده و خیره به زمین زیر پاش با همون

ژست خاص خودش بهش تکیه می‌ده. نمی‌تونم آروم
بمونم و سوالی که بدجور به ذهنم فشار میاره
می‌پرسم.

- می‌خواهی چی کار کنی!

پلک روی هم می‌ذاره و نفس عمیقی می‌کشه.

- می‌خواهی بدیم به پلیس؟

- من که همه چیو گفتم بهت!

همچنان در سکوت نفس‌های عمیق می‌کشه. با لحنی
که برای خودم هم غریبه‌است آروم صداش می‌زنم.
- مهرباب...

چشم باز می‌کنه و بهم خیره می‌شه.

- چرا اینارو زودتر بهم نگفتی؟ برای چی گذاشتی
رفتی؟ مگه کارت تموم شده بود؟

چشم‌هام خودداری رو کنار می‌ذارند. بنظرم تا همین جا هم عملکرد فوق‌العاده‌ای از خودشون نشون دادند و حالا ریختن چند قطره اشک، چیزی از ارزش مقاومتشون کم نمی‌کنه.

- چون...چون...

توی این مدت بارها بهش ابرازعلاقه کردم، اما حالا، حالا که اینطور دربرابرم ایستاده و از دانسته‌هاش می‌گه نمی‌تونم راحت باشم. حالا که می‌دونم تمام مدت من رو به عنوان یه دزد توی خونه‌ش نگه داشته نسبت به خودم حس بدی دارم. بعید می‌دونم صداقت دیگه تاثیری داشته باشه اما راست بگم.

- من هیچی ازت ندزدیدم، باور کن نمی‌خواستم اون مدارک کوفتی هرچیزی که هست بدم به بچه‌ها!

- پس چرا برداشتیش؟

با فن فن جواب می‌دم.

- که نفهمی من چی کاره‌ام!

- پس چرا اومدی؟

- چون دوستم گیر افتاده بود!

- پس دوستت برات مهم بود؟

کاش بس کنه؟ به چی می‌خواد برسه از این سوال

جواب‌ها؟

-نه!

- پس چرا اومدی؟

اشک چشمم رو پاک می‌کنم و داد می‌زنم.

- چون احمقم! خیالت راحت شد؟ چون نگران همه
عزیزام بودم. اومدم که رفیقم گیر نیوفته، می خواستم
پاشونو از زندگی آدم خطرناکی مثل تو بکشم بیرون!
که البته جمله آخرم دروغ بود مثل سگ!

ناامید نگاهم می کنه و چند لحظه بعد بیرون می ره. در
رو طوری می کوبه که کمونده از لولا در بیاد و راه
فرارم رو آسون تر کنه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۵

نمی‌دونم چند ساعت می‌گذره و حتی اگر بخوام
صادق باشم باتوجه به اون چرتی که نفهمیدم کی
سراغم اومد نمی‌دونم چطور می‌گذره، اما وقتی زانوی
غم بغل گرفتم و به هیچ‌چیزی غیر از پایان این قصه
فکر نمی‌کنم در باز می‌شه و مهراب با پک غذایی که
دستش داره داخل میاد. بوی خوب برنج و کباب از
همین فاصله هم به مشام می‌رسه و معده خالی‌ام رو
تحریک می‌کنه.

-پاشو یه چیزی بخور کار داریم!

کار؟! قطعاً کاری که به حضور من و مهراب سعادت
احتیاج داشته باشه به نتیجه خوبی ختم نمی‌شه! چرا؟
چون من و شازده دو نقطه مقابل هم هستیم،
دونقطه‌ای که برخوردشون باهم نتیجه‌ای جز فاجعه
نداره. درست مثل حالا...

- چه کاری؟

- بخور بهت می‌گم!

خیلی دوست دارم زیر سینی بزنم و یک صحنه
سینمایی بسازم یا با اعتصاب غذا مقاومت خودم رو به
رخ بکشم اما گرسنگی اصلا شوخی بردار نیست.
ترجیح می‌دم برای هر کاری انرژی داشته باشم. کسی
چه می‌دونه شاید بازهم فرصت فرار پیش اومد.

روکش غذا رو کنار می‌زنم و حین مشغول شدن سعی
می‌کنم راه نجاتی برای خودم دست‌وپا کنم. با کمی
بُلف شروع می‌کنم.

- می‌دونی که بیشتر از یه‌روزه هیچ خبری از من
نیست و دوستانم قطعاً فهمیدن یه مشکلی هست.

سعی می‌کنم درجه خونسردی‌رو بالاتر ببرم تا
قدرتمند به‌نظر بیام.

- مشکل داشتن من یعنی مشکل داشتن تو! مطمئن
باش اونا ساکت نمی‌مونن و یه فکری می‌کنن. تو که
انقدر من و می‌شناسی باید بهتر بدونی که ما پته
خیلی از کله‌گنده‌هارو ریختیم رو آب، بعید می‌دونم
اگر بلایی سرم بیاد فرصت زیادی برای مهار
حمله‌اشون داشته باشی!

سر بلند می‌کنم تا واکنش‌اش رو ببینم. منتظر اخم و
تخم یا داد و بیداد هستم اما درکمال تعجب، دست به
سینه به دیوار تکیه داده و با لبخند محوی بهم
چشم‌دوخته. وقتی نگاه خیره‌ام رو می‌بینم لب‌باز
می‌کنه.

- منظورت از خبر گرفتن اون قلب‌هاست؟

صداش کمی ته‌مایه خنده می‌گیره.

- اونارو که پیمانم می‌تونه جواب بده!

به معنای واقعی کلمه قالب‌تهی می‌کنم. چرا تا حالا کارهامون انقدر مسخره نبود ولی حالا به‌نظر خودم هم احمقانه میاد. با این حال پاپس نمی‌کشم.

- مطمئن باش راه دسترسی بهت زیاده. شاید باورت

نشه ولی حتی تو خونه‌ات هم می‌شه نفوذ کرد!

جلو میاد و کنارم می‌شینم. انقدر آروم و بی‌تشویش که مطمئنم از ماجرای دوربین‌ها هم خبر داشته.

- دوربینارو هم خودم خواستم که هک کردید، وگرنه

خودت که بهتر می‌دونی، چندوقتی دستتون بسته بود!

بله، یک امتیاز دیگه به نفع مهرباب! ناامید نیستم اما
درصد برد من خیلی کمه! مهلت دفاع نمی‌ده و حمله
جدیدی تدارک می‌بینه!

- هنوز قبول نکردی که من بیشتر از تو می‌دونم؟
بهت که گفتم، من ترجیح می‌دم تو گروه قدرتمندها
باشم!

- چرا اینارو به من می‌گی؟ چی می‌خوای؟
نزدیک‌تر می‌شه و با نگاه آروم‌ش مچ نگاه پر
اضطراب‌م‌رو می‌گیره.

- می‌خوام دختر خوبی باشی و هرچی می‌پرسم جواب
بدی!

سکوت‌م‌رو به پای رضایت می‌ذاره.

- گروه‌تون شش نفره‌است درسته؟

مغزم معیوبه اما باز هم لو دادن همه‌رو درست
نمی‌دونه!

- نه سه نفره!

چشم می‌بنده و با دو انگشت شست و اشاره گوشه
چشم‌هاش رو فشار می‌ده.

- باده... چرا انقدر بد دروغ می‌گی تو؟ فقط دوتاتون رو
از دیشب تاحالا چشم تو چشم دیدم! یکیتونم که اومد
تو خونه‌ام بعد کل گروهتون سه نفره؟!
خودم رو نمی‌بازم و سرتکون می‌دم.
- سه نفره!

دستی دور لبش می‌کشه و به وضوح نشون می‌ده که
مثل چند دقیقه قبل آروم نیست!

- من تاحالا اذیت کردم؟

زبونم برای جواب نمی چرخه. خم می شه و فاصله مون
رو به حداقل می رسونه.

- ببین منو! من اگر می خواستم تورو تحویل کسی بدم
عطا ملک زاده دم دستی ترین گزینه بود! می شناسیش
که!

عطا ملک زاده؟! معلومه که می شناسمش! یکی از
سوژه هایی که بخاطرش همه مون خطر رو تا
بیخ گوشمون حس کردیم. مردی که چیزی نمونده بود
بخاطر رو شدن گندکاریاش ازدواجش با یکی از
عالی ترین کیس های شهر به هم بخوره و این بدجور
عصبانی و کله خرابش کرد.

مدرکی نداشت اما مطمئن بود گندی که به زندگیش
خورده بی ارتباط با نفس نیست. بدجور پیگیر
پیداکردنش بود و ما تا مدت‌ها از ترس به دامش
افتادن توی هفت تا سوراخ قایم شده بودیم. بدبختی
اینجاست که یکی دوبار من به عنوان دوست نفس
جلوی چشم‌هاش ظاهر شده بودم و قطعاً اگر دوباره
من رو می‌دید به آنی می‌شناخت! چقدر احمق بودم که
اون شب نشناختمش!!
اما مهرباب از کجا راجبش می‌دونست؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۶

هنوز شنیده‌ام رو به درستی حلاجی نکردم که با
شنیدن حرف‌های بعدیش به‌هم دوچندان می‌شه.
- کافی بود طبق برنامه پیمان فقط پنج دقیقه دیرتر
بلندشیم تا عطا برسه و تورو ببینه. اون وقت الان
اینجا نبودى که تو چشم‌هام زل بزنى و دروغ تحویل
بدى!

مطمئنم رنگم بدجور پریده که مهرباب چند لحظه
برای هضم حرف‌هاش به‌هم زمان می‌ده.
- پیمان بعد از اون شب‌هم راه برای تحویل دادنت
داشت، اما می‌بینی که نخواستم و هنوز اینجایی!
می‌بینی که تا من نخوام اتفاق بدی برات نمیوفته!

حالا دیگه رسماً ضربه‌فنی شدم و این‌طور که معلومه
با این ذهن آشفته که به قول مهرباب بد دروغ
می‌گه، چاره‌ای جز پذیرش شکست ندارم. به محض
فاصله گرفتن لب‌هام با تکون دادن انگشت اشاره‌اش
مقابل صورتم برای آخرین بار هشدار می‌ده.

- فقط روراست باش با من باده، قبلاً هم بهت گفتم از
دروغ بدم می‌ادا!

ناخواسته از دهنم می‌پره!

- قبلاً خیلی حرف‌های دیگه‌ام می‌زدی!

ساکت می‌شه و برای چند لحظه چیزی نمی‌گه.

مزخرف‌ترین حرف ممکن از دهنم پرید تا بیشتر از

این گند نزددم و دست‌دلم رو نشده بحث‌رو عوض

می‌کنم.

- شش نفریم!

- چرا این کارو می کنید؟

سخت ترین بخش ماجرا اینجاست.

سرمرو بین دست هام می گیرم تا از زیر نگاه سنگینش
فرار کنم. حرف بدی نمی زنه، رفتار بدی نداره، اما
چیزی توی چشم هاش هست که عصبیم می کنه.
یکجور ناامیدی، تاسف، غم! انگار که موجود ترحم
برانگیزی مقابلش نشسته و اون باید خوددار باشه تا از
این رقت انگیزتر نشه.

- دزد چرا می ره دزدی از رو شکم سیری که نیست!

- تک به تک دلیلاتونو می خوام!

دست‌هام شروع به لرزیدن می‌کنه و هوا انقدر سنگین
می‌شه که به دم و بازدمش نمی‌ارزه! اعتراف به
بیچارگی مقابل این آدم زیادی آزاردهنده‌است.

- یه مشت آرزوی بربادرفته، یه آینده نامعلوم، بدهی،
جون کندن زیاد اونم برای زنده‌موندن نه زندگی
کردن، عشق!

اینا هر کدومش می‌تونه آدمارو از پا دربیاره، حالا فک
کن بهت بگن یه تکه کاغذ هست که همه این‌هارو
درست می‌کنه، فقط باید به اندازه کافی داشته باشی.
نمی‌ری سراغش؟ می‌ری دیگه!

- چقدر بدهی داری؟

چشم‌هام داغ و زمین پیش چشمم تار می‌شه. کاش به
این لحظه نمی‌رسیدیم.

- من بدهی ندارم، همون دختری که دیشب دیدیش
بدهی داره!

- چقدر؟

پوزخند می‌زنم.

-شاید باورت نشه، چهل میلیون!

نه بهت خبری هست نه از تحقیر، برخلاف تصورم
جوری رفتار می‌کنه که انگار این مبلغ برای همه زیاد
و سنگین به حساب میاد نه فقط من!

-به کی؟

بغضی که راه گلومرو بسته به سختی فرو می‌دم تا
بتونم حرف بزنم.

- باباش، طلبکار داره. خیلی از بدهیشرو دادیم چهل
تومنش مونده!

-اون پسره که اومد خونه من چی؟

شریف، رفیق عزیز من. شاید اگر کسی از دور ببینه
خیال کنه این پسر با کاری که می‌کنه از شرافت فقط
اسمشرو داره اما اون یکی از باشرف‌ترین‌ها در دنیای
منه. قطره اشکی که با زحمت توی چشمم
نگه‌داشتمرو با اسر انگشت می‌گیرم تا رسوا نشم.

- اون که ماهه ماه؛ بخاطر احساسش مونده، نیاز
مالیش رفع شده!

دستمرو می‌کشه تا رخ‌به‌رخش باشم. مردمک‌های
قهوه‌ایش از صورتم می‌گذرند و به گل‌سرهای خاص

می رسن. مسخره است اما هربار نگاهشون می کنه
احساس شرم می کنم.

- احساسش به کی؟

- ببخشید ولی چون ربطی به موضوع تو نداره نگم
بهتره!

فکر کنم جوابم باب میلش نیست، چون غیرمنتظره و
بی اون که اطلاعاتی راجب سه نفر دیگه بخواد سراغ
حرف دیگه ای می ره.

- رئیس کیه؟

- رئیس نداریم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

- پس کی بهتون می‌گه چی کار باید بکنید؟

برنامه‌ریزی، سوژه این چیزا با کیه؟

حین بازی کردن با انگشت‌هام جواب می‌دم.

- هرکس یه وظیفه‌ای داره که خودش طبق اون

می‌دونه باید چی کار کنه لازم نیست کسی بگه!

-وظیفه تو چیه؟!

سر بلند می‌کنم و بهش خیره می‌شم. حالا نه خبری

از غم هست و نه تاسف، یکجور بی‌اعتمادی در نگاهش

موج می‌زنه و حسی به جز بدبینی نداره!

- این سوالا به چه دردت می خوره؟ چی می خوای از من؟

به تاج تخت تکیه می ده و دستی توی موهاش می کشه. دم عمیقش رو با بازدم آه مانندی پس می ده و با تمام این حرکات، من رو برای حرف مهمی آماده می کنه. گوشی گرون قیمتی که چهار روزه به بازار اومده رو از جیبش در میاره و خیره به صفحه اش سوال می پرسه.

- بابای اون دختر کدوم زندانه؟

- می خوای چی کار؟!

سوالم جوابی جز سوالش نداره.

- کدوم زندان؟

نمی‌دونم با چه اعتمادی اما دروغ و فکرهای اضافی رو کنار می‌ذارم و کامل جواب می‌دم، چیزی از درون به اعتماد کردن تشویقم می‌کنه.

اسم و فامیل پدر نفس رو می‌پرسه و بعد بی اون که حرفی بزنه از جا بلند می‌شه. قبل از این که بیرون بره خودم رو بهش می‌رسونم.

- من که هرچی پرسیدی جواب دادم دیگه کجا می‌ری؟ می‌خوای چی کار کنی؟ چرا منو نگه داشتی؟
- یکم صبر کنی می‌فهمی!
دستش روی دستگیره می‌شینه اما من کوتاه بیا نیستم.
- مهرباب!

آستین لباسش رو می‌گیرم و انقدر در این کار تلاش به خرج می‌دم که ناچار به طرفم می‌چرخه. جوری به

نقطه اتصالمون چشم می‌دوزه که از خجالت دستم‌رو
پس می‌کشم. یعنی انقدر از منِ واقعی بیزاره؟

- بله؟

- بذار من برم، حتما تا الان مامانم نگرانم شده، زن
بیچاره گناه داره قلبش ناراحته دور از جونش سخته
می‌کنه، تو که بهتر می‌دونی... آخرین بار من با این
لباسا هول‌هولی از خونه زدم بیرون دیگه هم برنگشتم!
- انقدر نگران رفیقت بودی؟!

حرصی که در کلامش داره بیش از اونه که بشه ازش
چشم‌پوشی کرد یا عادی جلوه‌اش داد. کاش
می‌دونست که تنها نگرانیم در درجه اول خودش بوده
و بعد از اون حفظ تصویری که از من داشته اما
افسوس!

- بیشتر نگران خودم بودم! حالا می‌ذاری برم؟

جوابش کوتاه ولی محکمه!

- نه!

دستگیره رو می‌کشه بی‌توجه به چهره درمونده‌ای که
به خودم گرفتم از اتاق بیرون می‌ره و چند دقیقه بعد
تلفن به دست برمی‌گرده.

- به مامانت زنگ بزن باهاش صحبت کن.

دست دراز می‌کنم تا گوشی رو بگیرم که عقب
می‌کشه.

- دیشب با مامانت صحبت کردم، گفتم کی هستم

ولی نگفتم تو واقعا چرا اینجایی! برای مهمونی من
دستت بند بوده فقط خواستی نگران نشه پس حواست

باشه که چی می‌گی لطفا با اون شیوه خفن رمزی
حرف زدنت چیزی رو نرسون!

گوشی رو به طرفم می‌گیره، اما اقدام دوباره‌ام هم با
عقب کشیدن دستش ناکام می‌مونه. کلافه بهش زل
می‌زنم تا بفهمم دیگه چی مونده که نگفته.

- دوستان هم فکر می‌کنن فلش پیشته و چون با من
آشتی کردی از عشق زیاد و نزدیکی زیادتر من احمق
فرصت زنگ نداری! قراره تو اولین فرصت فلش رو
بهشون بدی، حواست به این هم باشه!

نمی‌تونم کنایه‌اش رو بی جواب بذارم.

- آره از بس خوب فیلم بازی کردی اونا هم باورشون
شده منو دوست داری!

خوشبختانه حرفم اثر می‌کنه و حریف مجبور به
عقب‌نشینی می‌شه اما هنوز هم نکته‌هایی برای تذکر
داره!

- فکر کنم خودت می‌دونی که مهمونی همچنان
ادامه داره و شما فعلا برگشتنی نیستی!

برای داشتن هرچه سریع‌تر اون گوشی تند تند
سرتکون می‌دم و گفته‌هاشو رو تاکید می‌کنم اما
مهراب باز هم با گرفتن شماره مامان شگفت‌زده‌ام
می‌کنه، خدا می‌دونه این آدم چه چیزهایی از من
می‌دونسته و من با دروغ‌های شاخدارم براش سرگرمی
بودم.

- الو!

وصل شدن تماس، و پخش شدن صدای مامان توی
اتاق فکر مرو متمرکز می کنه.

-الو مامان؟

- باده! کجایی تو دختر دلم هزار راه رفت، تو مگه

نگفتی می ری عروسی کجا موندی پس؟

-آره ببخشید، آقای سعادت زنگ زد گفت مهمونی

داره آشپز لازم داره منم اومدم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۸

زیرچشمی به مهرباب و تایی ابروی بالا رفته‌اش نگاه
می‌کنم.

- وا آشیز قحته مگه؟ تو هم با لباس مجلسی پاشدی
رفتی خونه مردم پلو بیزی؟

صدای تک خنده آشنایی حواسم رو پرت می‌کنه، کاش
مامان یکم آبرو داری کنه!

- باده به خداوندی خدا بفهمم پا کج گذاشتی من
می‌دونم و تو! من سنم بالا رفته ولی احمق نیستم که
این حرف‌های تورو باور کنم! تو یه غلطی داری
می‌کنی، اون از دو سه هفته غم‌برک زدن و صبح تا
شب خون به دل من کردنت اینم از حالا!

یه روز می گی دیگه سر کار نمی رم میای
گریه زاری هاتو برای من میاری چون به سرم می کنی،
یه شب می ری عروسی بعد سر از خونه اون یارو
درمیاری! اصلا گوشه رو بده به اون سعادت من ازش
بپرسم زنش انقدر بی دست و پاس که مثل تو دوتا شله
کوفته نمی تونه بپزه؟ اینهمه آشپز بره سراغ یکی
دیگه!

حالا به لطف مامان دیگه هیچ چیز پنهانی از مهراب
ندارم.

- مامان!؟

- یامان همین امشب پامی شی میای خونه!

ملتمس به مهرباب نگاه می‌کنم. برعکس من که دارم
بایکی از چالش‌های زندگی‌م کلنچار می‌رم و هیچ راه
پس و پیشی ندارم با آرامش به این مکالمه گوش
می‌ده و اون لبخند محوی که با تمام قوا از
شکل‌گرفتنش جلوگیری می‌کنه نشون می‌ده که باعث
تفریح‌اش هم هست. کاش به جای لبخند ژکوند
راه‌حلی بهم بده!

سوالی سرتکون می‌دم تا کسب تکلیف کنم، امیدوارم
موافقت کنه اما با خباثت ابرو بالا میندازه.

- نمی‌تونم مامان، خیلی کار هست اینجا!

- والا زن شاه‌هم انقدر مهمونی نداشت که زن این
راه‌به‌راه مهمون دعوت می‌کنه! سر گنج نشسته مگه؟
اصلاً گوش‌ی‌رو بده بهش ببینم من حرف دارم. آدرس

اونجارو هم بفرست من می خوام ببینم کجاست!
کاروانسراست یا خونه؟

- مامان! جی کار به زندگی مردم داری؟ من بچم مگه؟
چه کاریه آخه؟ زشته این حرفهات!

- زشت یکی درمیون خونه نیومدنه! معلومه که
بچه‌ای، بیست و چهار سال که هیچی شصت و چهار ساله
هم بشی برای من بچه‌ای!

مهراب اشاره می‌کنه تا موافقت کنم و با چشم و ابرو
حالیم می‌کنه که می‌خواد با مامان صحبت کنه.
چشم‌هام جایی برای گشادتر شدن ندارند. با تکیه
دادن سر مخالفت می‌کنم اما متأسفانه مثل همیشه
رئیس اونه.

- یه لحظه گوشی!

بلندگو رو خاموش می کنه و بی این که چیزی به من
بگه تنهام می ذاره و مشغول گفت و گو می شه و من
حتی نمی فهمم راجب چی با مامان صحبت می کنه اما
هرچی که هست وقتی برمی گرده بهم اطمینان می ده
که مشکلی نیست و بعد بدون این که توضیح بیشتری
بده باز من رو تنها می ذاره.

یعنی چه منظوری از این کارها داره و به چی قرار
برسیم! جوری اداره امور رو در دست گرفته که انگار
برنامه مشخصی داره و من خیلی کنجکاوم که بدونم
اون چیه!

چیه بنظرتون؟ □

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۹

تا خود صبح خبری ازش نمی‌شه و من چشم‌روی هم
نمی‌ذارم. توی اتاق قدم رو می‌رم و فکر می‌کنم. به
خودم، به مهرباب، به گیر افتادنم، به گروه و نقطه
ضعف‌هایی که تا حالا رو نشده بود. چرا؟ شاید چون
هیچکدوم از حریف‌های ما تا این حد قدر نبودند و

همه‌اشون انقدر غرق اشتباه و خرابکاری بودند که فقط
به فاش نشدن گندی که ما ازش باخبر شده بودیم
فکر می‌کردند. شاید هم ما منصف بودیم و قیمت
پیشنهادی برای حفظ آبروشون اونقدر بالا نبود که
برای نپرداختنش به پر و بالمون بیچن!

فکرهای بی سر و ته‌م به هیچ‌جا نمی‌رسه و نتیجه‌ای
جز سر درد نداره. کفش‌های پاشنه بلندی که حسابی
به پاهام فشار آوردن رو کنار می‌ندازم و روی تخت
می‌شینم تا تکه شکسته‌های گلدون توی پام نره. سر
دردناکم رو به زانو هام تکیه می‌دم و آرزو می‌کنم راه
نجاتی برام پیدام بشه. همون لحظه کلید توی قفل
می‌چرخه و در باز می‌شه. مهرباب با سر و وضع مرتب و
چندتا کیسه پر، پا به اتاق می‌ذاره و کنارم می‌شینه.

انقدر اومده و رفته که حوصله سوال پرسیدن ندارم.
به حالت قبل برمی‌گردم تا شاید تاریکی تاثیری روی
سردردم بذاره. هنوز آروم نشدم که با حرفش شوک
بزرگی بهم وارد می‌کنه!

- بابای دوستت آزاد شد!

جوری سربلند می‌کنم که یکی دوتا قلنج از گردنم
می‌شکنه و صدا می‌ده. این یک خبر معمولی نیست، یه
جریان برق ولتاژ قویه که بدنم وصل می‌شه و خشکم
می‌کنه.

مهراب با آرامش فیلمی رو از داخل موبایل پخش
می‌کنه و بعد جوری گوشی رو نگه می‌داره که من
بینم.

فیلم از ساعت مچی‌ای شروع می‌شه که روز و زمان رو نشون میده و دقت زیادی برای تشخیص یکی بودن دست فیلمبردار با مهرباب لازم نیست.

باورم نمی‌شه، ثانیه هفتم فیلم، پدر نفس با یک ساک دستی از در زندان بیرون میاد و همراه ماشینی که جلوی در منتظرش ایستاده می‌ره. انقدر هیجان زده‌ام که گوشی رو از دست مهرباب می‌کشم و فیلم رو از اول می‌بینم. خودش، پدر نفس!!

زبانم از حیرت بند اومده و به این راحتی توی دهانم نمی‌چرخه.

- ا...ای.. این چرا بیرونه؟ کجا بردیش؟

مهرباب عصبی پر خاش می‌کنه.

- بردم بخورمش! چرا اینجوری می کنی؟ چرا بیرونه
به نظر خودت؟

- چرا؟

چشم می بنده و بعد از یک نفس عمیق، تیغه بینی ش
رو فشار می ده و لب می زنه.

- جدی تورو فرستادن سر از کار من دربیاری؟

بههم برمی خوره و ناخودآگاه چیزی می گم تا
اعتماد بنفسم رو حفظ کنم .

- به راحتی، تو اولین باری هستی که من کارم رو خراب
کردم، و گرنه همیشه موفق بودم!

تیز چشم باز می کنه و بههم خیره می شه. جوری به
صورتتم زل می زنه که ماستم رو کیسه می کنم و
بحث رو ادامه نمی دم.

- گفتی بدهی داره منم بدهی اش رو دادم! مگه برای
همین این کارارو نمی کنید؟

- من نفهمیدم تو خیری یا کلاهبردار و قمارباز! سایت
شرط بندی و کارت ملی گرفتن از مردم رو باور کنم یا
زندانی آزاد کردن تو؟ اصلا این همه زندانی، چیکار به کار
ما داری آخه؟

- با شما کار دارم چون قرار باهم کار کنیم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۰

این دیگه خیلی خارج از تصور بود! کیسه‌هایی که
وقت ورود همراه داشت جلو می‌کشه و از داخلشون
چند دست لباس زنونه بیرون می‌کشه و جلوم می‌ذاره.
- اینارو بپوش باید بریم!

در این لحظه‌ها پتانسیل لازم برای سکت‌ه‌رو درخودم
احساس می‌کنم. مگه چقدر می‌تونم تحمل کنم؟
- کجا؟

- وقتشه گروهتون رئیس داشته باشه!

جلوی در می‌ایستم و قبل از زنگ زدن نگاهی به چهره
مهراب می‌کنم. با چشم‌وا برو به زنگ اشاره می‌کنه و
من مثل مسخ شده‌ها زنگ می‌زنم.

هنوز باورم نمی‌شه که در عرض یک ساعت یکی از
بزرگ‌ترین تصمیم‌های زندگی خودم و بقیه رو به
تنهایی گرفتم. تصمیمی که مطمئن نیستم بقیه ازش
استقبال کنند. البته اگر فرصت بدن و زنده‌ام بذارن
شاید با شنیدن حرف‌هایی که من شنیدم کوتاه بیان.

- بله؟

جلوی پنل می‌رم و لب‌های خشک شده‌ام رو باز
می‌کنم.

- باده‌ام، باز کن!

در با صدای تیک باز میشه من به اتفاق همراهم پا به
خونه نفس می‌ذاریم؛ جایی که تمام بچه‌ها انتظار
من رو می‌کشن.

برای همراهی مهراب فقط یک شرط داشتم و اون هم
تضمین زنده بیرون اومدنم از این خونه بود. اگرچه
اول فکر کرد شوخی می‌کنم و خندید اما این ترس
برای من واقعی‌تر از این حرف‌ها بود و تا وقتی قول
نداد پامرو از اتاق بیرون نداشتم.

با رسیدن به واحد نفس، دم عمیقی می‌گیرم و به
چهره خونسرد و آرام مهراب نگاه می‌کنم و به این
راحتی‌ای که داره غبطه می‌خورم. البته که اگر بیرون
این در پیمان و سعید منتظر من بودند و وظیفه
اصلی‌شون حفظ سلامت من بود، همین اندازه از
استرس تهی بودم!

- می‌شه اول تنها برم؟

هنوز مخالفت نکرده که در باز می‌شه و سرور به
استقبالم میاد.

- باده!

تا دیر نشده بغلش می‌کنم و جوری بهش می‌چسبم
که دادش در میاد. هنوز مهرابرو ندیده و این شاید
آخرین فرصت من باشه. شریف و رضا هم به جمع
استقبال کننده‌ها اضافه می‌شن. شریف بعد از سرور
تنها کسیه که میل به پناه بردن بهش دارم. مثل
خودم با اشتیاق ازم استقبال می‌کنه و مثل یک رفیق،
یک برادر، یک بزرگتر مهربون، بهم پناه می‌ده.

- کجا موندی تو نصفه عمر شدم من!

رضا کنارش می‌زنه و بغلم می‌کنه.

- چطوری جوجه طلای من؟ به خدا من دیگه
نمی‌دارم تورو جایی بفرستن. دارم جلوی همه می‌گم
باده هیچ‌جا نمی‌ره!

نفس جلو میاد و شاید برای اولین بار بغلم می‌کنه.
- باده! من واقعا ممنونم اگر اون شب نبودی خیلی بد
می‌شد!

آخ که این آخرین جمله خوب و محبت‌آمیزی هست
که من از این دختر می‌شنوم! چون تا چند دقیقه
دیگه مهمون ناخونده من پا به این جمع می‌ذاره و من
توان هیچ توضیحی برای حضورش رو در خودم
نمی‌بینم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

شریف اولین کسی هست که حرف نگاهم رو می‌خونه و
بین حرف‌های گرم بچه‌ها متوجه ترس خونه کرده در
چشم‌های من می‌شه و با زبون بی‌زبونی ازم دلیل
می‌خواد و من درشرایطی نیستم که بتونم توضیح بدم.
به زحمت تمام جرئتم رو جمع می‌کنم و وقتی سرور
می‌خواد در رو ببندد به حرف میام و اجازه نمی‌دم.
-نبند درو!

دستش روی دستگیره می‌مونه و جمع به یکباره
ساکت می‌شه و همه از من دلیل می‌خوان. آب گلوم رو

قورت می‌دم و قبل از هرچیز یک قدم به شریف
نزدیک‌تر می‌شم و کنارش می‌ایستم. در این موقعیت
حتی به خواهرم هم اطمینان ندارم و اگر قصد جونم‌رو
بکنه بهش حق می‌دم. بماند که بچه‌ها یکبار اعتمادی
که بهشون داشت‌م‌رو خدشه‌دار کردند.
- تنها نیومدم!

قبل از این که فرصتی برای سوال و جواب داشته
باشند، در باز می‌شه و مهرباب سعادت آروم و با
طمأنینه از قاب در داخل میاد.
- سلام!

نمی‌دونم حالی که بقیه دارند رو با چه واژه‌ای می‌شه
توصیف کرد. حیرت، ترس، بی‌حسی، خشم، یا حتی
مخلوطی از همه این‌ها. مهرباب ناخوانده‌ترین مهمان

این جمع شش نفره است. انقدر غریبه و غیرقابل
پیش بینی که هیچکس نمی دونه باید چه رفتاری از
خودش نشون بده. حتی من رو هم فراموش کردند و با
رنگ و روی پریده و چشم های گرد شده فقط به
آدمی که خونسرد و باصلابت جلوشون قد علم کرده
نگاه می کنند. مهرباب بی هیچ اضطرابی برای شروع
پیش قدم می شه.

- خب دوستان فکر کنم وقتشه با هم یکم گپ بزنیم!

بی تعارف جلو میاد و از مقابل همه می گذره و روی
مبل می شینه. پاروی پا می ندازه و به چهره تک تکمون
نگاه می کنه تا قدرتش رو به رخ بکشه. نگاهش روی
من و شریف و اتصال دست هامون مکث می کنه و بعد
به مجتبی می رسه!

هیچکس حتی از جاش تکون هم نمی خوره تا اینکه طبق چیزی که انتظار داشتم نفس اولین و صدالبته تندترین واکنش رو نشون می ده.

- کاش بمیری باده!

نگاه تندش با جواب مهرباب کمی آروم می شه.

- بنظرم اول حرف بزنی بعد راجب کشت و کشتار همدیگه نظر بدید!

فشار آرومی به دست شریف وارد می کنم و همراه خودم سمت سالن می برم. رضا هم همراهمون می شه و بعد از اون سرور مجتبی و در آخر نفس. مهرباب ادامه می ده:

- فکر نمی‌کنم از طرف من نیاز به معرفی باشه از
جانب شما هم وقت زیاده کم کم همدیگه رو بهتر
می‌شناسیم. زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم چون بیرون
چند نفر منتظرم هستن و اگر دیر کنم ممکنه نگران
باشن.

باز هم صدایی از کسی درنمیاد. حتی مجتبی هم
قدرت تکلمش رو از دست داده و فقط خیره خیره به
مردی نگاه می‌کنند که جلوی روش نشسته و در لفافه
بهشون می‌فهمونه که فکر آسیب زدن بهش رو از سر
بیرون کنند.

- تا الان هرچی به من لطف داشتید و از دور و نزدیک
حواستون بهم بوده کافیه. توضیح اینکه من از کجا
می‌دونم شما کی هستید و چطور پاتون به زندگی من
باز شده و اصلا چرا این کار رو می‌کنید بمونه برای

وقت دیگه‌ای چون باز هم قراره براتون مهمون بیاد و
بنظرم اگر من نباشم بهتره!

- چه خبره باده؟! -

با صدای آروم شریف سرمی چرخونم و مثل خودش
زیرلبی جواب می‌دم.

- همه سرکار بودیم! از اول همه چیزو می‌دونسته، از
روزی که مجتبی می‌خواست سیستمش رو هک کنه!
حتی می‌دونست من چرا رفتم تو خونه‌ش! این چند
روزم من تو خونه زندانی بودم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۲

مهراب گلویی صاف می‌کنه و دوباره به من و شریف
زل می‌زنه. نمی‌دونم چی تو سرش می‌گذره و این
نگاه‌های گاه‌وبی‌گاهش رو چطور باید تعبیر کنم. حال
هیچکس به اندازه من بد نیست. منی که فاصله گرفتم
تا مهراب هیچوقت چیزی ازم نفهمه و تا حد امکان
جلوی ضرر دیدنش رو بگیرم اما حالا فهمیدم تمام
مدت از جیک‌وپوک من خبر داشته. یعنی حتی زمانی
که باهام وارد رابطه احساسی شد. و خب سوال اصلی
برای من اینجاست که اصلا از جانب اون احساسی بود
یا... فکر کردن به یا ای که وجود داره سخت‌ترین
بخش ماجراست. خیره به ما صحبتش رو ادامه می‌ده.

- اومدم بهتون پیشنهاد کار بدم.

- چرا فکر کردی اینجا اومدنت می‌تونه گزینه خوبی باشه؟

خوبه که بالاخره مجتبی خودش رو جمع کرد و وارد بحث شد. مهرباب از من رو می‌گیره و خیلی راحت و با اعتمادبنفس جواب می‌ده.

- چون من هیچوقت گزینه اشتباه رو انتخاب نمی‌کنم! می‌تونستم با پلیس پیام بپیشتون و خیلی راحت با دادن اطلاعاتتون به چندتا از کسانی که تاحالا سروقتشون رفتید تو بد دردمندی بندازمتون. یا می‌تونستم خودم شخصا هر حسابی باهاتون دارم تسویه کنم ولی هیچکدوم از این کارارو نکردم و به

جاش با یه پیشنهاد پر و پیمون اومدم تا بتونید بهم
اعتماد کنید.

-مثل؟

نه، مثل اینکه نطق همشون داره یکی یکی باز می شه و
حرف از مزایا نفس رو هم به بحث کشوند.

شریف دوباره کنار گوشم زمزمه می کنه.

- اگر پلیس دم دره یا قراره برسه بگو باده شاید بشه
یه خاکی تو سرمون کنیم!

سر می چرخونم و لا تعجب بهش نگاه می کنم.

- دیگه انقدر عوضی نیستم که پلیس بیارم سروقتون!

- عوضی که نه ولی خر که هستی! تو برا این ژینگول
هرکاری می کنی!

دست خودم نیست که خنده‌ام می‌گیره و ضربه آرومی
به پهلوی شریف می‌زنم.

- نخیر!

- مثل یه دستمزد شیش میلیاردی...

نمی‌دونم چرا رشته کلام از دستش در می‌ره و بعد از
یک نگاه گذرا به من دوباره به خودش مسلط می‌شه.

- مثل یه دستمزد شش میلیاردی و باز کردن
گره‌هایی که اجازه خوب کار کردن رو بهتون نمی‌ده.

خب می‌شه گفت تا الان دو هیچ به نفع مهرباب
سعادت. اول بخاطر ورودش به جمع و حالا بخاطر
پیشنهادی که نگاه‌های ما شش نفر رو به هم گره زده.

انگار هر کس منتظر کسب تکلیف از دیگری هست و
بین اعتماد یا بی‌اعتمادی دست‌وپا می‌زنه. شش
میلیارد انقدر وسوسه‌برانگیز هست که هر کس برای
یک لحظه هم که شده فکر قبول کردن پیشنهاد
بیوفته!

- برای چه کاری؟

و سرور مثل همیشه درست‌ترین حرف ممکن رو
می‌زنه. مهرباب با لبخند نگاهش می‌کنه و قبل از
جواب، من که حسابی در حال پچ‌پچ با شریف هستم رو
مخاطب قرار می‌ده:

- لطفاً یه لیوان آب میاری؟

همزمان با از جا بلند شدنم جواب می‌ده.

- می‌خوام سر از کار یکی در بیارید، یه نفر که داره
بدجور بهم آسیب می‌زنه.

-چرا ما؟

- می‌تونم صبر کنم و چند وقت دیگه راحت پته‌اش رو
بریزم رو آب اما بخاطر شرایط خاصی که دارم زمان
فاکتور مهمی به حساب میاد و بنظرم شماها می‌تونید
زودتر به چیزی که می‌خوام برسونیدم.

دست توی جیب کت چرمش می‌بره و دسته چک‌اش
رو بیرون میاره. با خونسردی عددی که هیچکدوم از
ما تاحالا روی کاغذ هم ننوشتیم رو روی برگ چک
می‌نویسه و امضا می‌زنه.

لیوان آبی که جلوش می‌گیرم برمی‌داره و بی‌اون که
لب بزنه روی میز می‌ذاره! مگه تشنه نبود؟!

- تاریخ این چک برای یک ماه و نیم دیگه‌است، اگر تا اون موقع کار من انجام شده باشه می‌رسه دست شما.

- و اگر انجام نشده باشه چی؟

سوال رضا هم کاملاً به جا و هوشمندانه‌است.

- اگر نه نمی‌رسه بهتون و هرکدوم از ما می‌ره سمت زندگی خودش با این شرط که کاری به کار طرف مقابل نداره، نه من پیگیر شما و کارهاتون می‌شم نه شما بیشتر از این با سرک کشیدن توی زندگی من خودتون رو تو دردسر میندازید!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

پدافند غیرعامل! شاید بهترین توصیفی که بشه برای رفتار مهرباب در نظر گرفت همین کلمه باشه. دقیق، هوشمند و با صلابت با یک صحبت چند دقیقه‌ای امکان هر نوع حمله‌ای رو از ما صلب و جای پای خودش رو محکم کرد!

با خیال راحت برگ چکرو تا می‌زنه و توی جیب کتش می‌ذاره. به پشتی مبل تکیه می‌ده و به چهره تک‌تکمون نگاه می‌کنه. انقدر آروم و راحت که انگار از خلع‌صلاح بودنمون اطمینان صد در صدی داره! شک ندارم خودش هم می‌دونه وقتی این لبخند نصفه و

نیمه روی لبش با اون چشم‌های قهوه‌ای و نگاه
پراطمینان ترکیب می‌شه، چه نتیجه دلچسبی برای
بیننده به ارمغان میاره!
ضربه‌آروم شریف به پهلوم من رو از تحلیل کردن باز
می‌داره.

- شیش میلیاردو تو بهش گفتی؟
- پرسید بخاطر چقدر پول منم مجبور شدم گفتم!
رضا هم که متوجه پیچ‌های ما شده کمی خودش رو
به من نزدیک می‌کنه و آروم لب می‌زنه:
- تو ازش کمک خواستی؟
سربرمی‌گردونم.
- نه!

- من اصلا وقت برای صبر کردن ندارم؛ جواب لطفا!

صدای بلند مهرباب مارو از هم دور می‌کنه. سرور
چیزی دم گوش مجتبی می‌گه و بعد از اون نوبت
مجتبی‌است که با نگاهش از تک‌تک ما کسب تکلیف
کنه.

وقتی اعتراضی نمی‌بینه رو به مهرباب لب می‌زنه.

- چه تضمینی هست که زیر حرفت نرنی؟

با این که سعی داره مثل حریف محکم باشه اما بازهم
ته صداش می‌لرزه و کنترلی روی تندنند پلک زدنش
نداره. حق داره، تاحالا هیچکس اینطوری مارو تار و
مار نکرده بود!

- من معمولا حرف الکی نمی‌زنم بنظرم مهمونی‌هم
که بعد از من می‌رسه پشتون می‌تونه تضمین خوبی
باشه.

نگاهی به ساعتش می‌ندازه و از جاش بلند می‌شه.

- تا چند دقیقه دیگه می‌رسه و بنظر من نباشم
بهتره! فقط ده دقیقه وقت دارید که جواب بدید!

سرور که تا الان کنار نشسته بود و حرف‌هاش رو از
طریق مجتبی می‌زد سربلند می‌کنه و با همون
صورت خونسرد و بی‌حس به چشم‌های مهرباب زل
می‌زنه.

- یه سوال اصلی هست که هیچ حرفی راجبش نزدید.
اگر کلا پیشنهادو قبول نکنیم چی؟

مهرباب دست توی جیب شلوارش می‌بره و رک و
صریح جواب می‌ده.

- بعد از مهمون جدید پلیس میاد سروقتتون!

سکوت، سکوت و سکوت تنها جواب ماست!

حالا خوب می‌فهمم چرا اون گردنبند قدرت رو دائم دور گردنش داره! این مرد برای اهداف خودش یک قدرتمند تمام عیاره!

نگاه پر هراس هر شش نفر به هم گره می‌خوره و اولین نفر نفس موافقتش رو اعلام می‌کنه و از اونجایی که شریف بخاطر نفس مونده قطعا موافقه و بعد از اون نوبت به رضا، مجتبی و سرور می‌رسه! طبق معمول، قانون گروه از جمع پیروی می‌کنه و من به عنوان آخرین نفر موافقتم رو اعلام می‌کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۴

- قرار چیکار کنیم؟

رو به مجتبی جواب می‌ده.

- امروز فقط استراحت کنید فردا همه چیز رو براتون می‌گم. از این به بعد وقتی که من بگم و جایی که من بگم کار می‌کنید، با نظم و بابرنامه!

- ایول رئیس مرخصی هم می‌ده.

- آقا راجب بیمه حرف نزدیم!

با این که موقعیت حساس و خاص هست اما رضا و شریف دست از چرت و پرت گفتن‌های زیرلبی برنمی‌دارن و من هم که بینشون گیر افتادم ریز ریز می‌خندم.

حتی گره کور بین ابروهای مهراب هم نمی تونه جلوی
شیطنت های اون دو و بی ملاحظه بودن من رو بگیره.

- فقط تا تموم شدن کار من ازتون ضمانت می خوام
که فکر کنم با توجه به نوع آشناییمون بهم حق بدید!
شریف موهاش رو از نو می بنده و خودی نشون می ده.
-چه تضمینی؟

نگاه مهراب وقت جواب دادن شاید از نظر بقیه کاملا
عادی باشه اما منی که چندماه روز و شبم رو باهاش
گذروندم، می دونم که در غیردوستانه ترین حالت
خودش قرار داره!

-باده تا تموم شدن کار پیش من می مونه! این طوری
خیال من هم راحتیه که یکی از شماها کنار من هست و
خطر برای من مساوی با خطر برای یار خودته!

- باده هیچ جا نمیاد!

رضا بلافاصله مخالفت رو شروع می کنه و شریف ادامه می ده:

- فکر یه راه دیگه برای ضمانت باش!

- راه دیگه ای نیست!

این بی منطقی و یک کلامی بیش از حد عجیب و غریب و دور انتظاره!

سرور مثل یک ماده شیر خودش رو قاطی می کنه.

- چرا باید خواهرم پیش تو بمونه؟

باده هم بخشی از گروه ماست یا همه یا هیچکس!

مهراب که انگار از این نسبت بی خبر بوده ابرو بالا میندازه و نگاهش بین ما رفت و آمد می کنه و سعی در جلب رضایت سرور داره.

- باده هم باشماست قرار نیست نبینیدش! من
خودم هم هستم.

- نمی‌شه، یا همه یا هیچکس؛ فکر یه تضمین دیگه
باش!

مهراب کلافه سمت در می‌ره و قبل از بازکردنش کمی
مکث می‌کنه. مشخصه که این مخالفت اصلا به
مذاقش خوش نیومده. خیره خیره نگاهم می‌کنه و
قلب من احمقانه با ریتم تندتری توی سینه‌ام می‌کوبه.

- فردا جایی که می‌گم جمع می‌شید، همه بی
کم‌وکاست! باید راجب کار و تضمین بیشتر باهم
صحبت کنیم، درضمن حالا من رئیس و من هیچوقت
از خواسته‌ام کوتاه نمیام!

به سرعت از در بیرون می‌ره و قبل از اینکه بچه‌ها
فرستی برا جمع کردن فکرشون داشته باشن، زنگ
خونه نفس زده می‌شه و چند دقیقه بعد، ما حسن
نیت مهرباب سعادترو با ورود پدر نفس به چشم
می‌بینیم و نیمه اول این بازی سه هیچ به نفع مهرباب
سعادت تموم می‌شه! قدم اولرو انقدر خوب برداشت
که سرکش‌ترین عضو گروه‌رو رام خودش کرد.

" فردا هیچ مخالفتی نمی‌خوام!"

پیامی که از طرف مهرباب به خط اصلی خودم ارسال
می‌شه دو نکته اساسی‌رو می‌رسونه.

اول اشراف کاملش به من و دوم اولتیماتومی که
نامحسوس به من می‌ده!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۵

فصل سیزدهم

پول شویی

در یک تعریف ساده به تبدیل سود حاصل از
خلافکاری و فساد به دارایی‌های به ظاهر مشروع گفته
می‌شود. در فرایند پول شویی، پول حاصل از اقدامات

غیرقانونی تبدیل به پول یا ثروتی می‌شود که در ظاهر از راه‌های قانونی بدست آمده و به این طریق « پول شسته شده » وارد اقتصاد می‌شود.

اصلی‌ترین دلیل پول‌شویی نامشخص باقی‌موندن منبع درآمد هست. البته بعضی از افراد برای فرار مالیاتی هم دست به پول‌شویی می‌زنند.

از این توضیحات می‌شه به یک نتیجه مهمی رسید و اون اینه که پول‌شویی هیچوقت جرم اصلی نیست! درحقیقت پول‌شویی راهی برای سرپوش گذاشتن روی جرم اصلی هست. جرم‌هایی مثل قاچاق مواد مخدر، اختلاس، رشوه، قاچاق اسلحه و یا داشتن یک سایت شرط‌بندی!

حضور پدر نفس و صحبت‌هاش راجب آدمی که بی
هوا سر رسیده و بدهی‌هاش رو پرداخت کرده جو
جدیدی رو بین ما ایجاد کرد. یک جور تغییر عقیده
درباره نحوه پس گرفتن حق و حقوقی که همیشه
معتقد بودیم ازمون سلب شده. تغییر عقیده‌ای که
در نهایت مارو با مهراب سعادت و پیشنهاد
شش میلیاردي وسوسه کننده‌اش همراه کرد!

راس ساعت ۹ صبح همگی در آدرسی که برای من
فرستاد حاضر و آماده ایستاده بودیم. دیدن ساختمان
شیک و اداری برای بار دوم شگف زده مون می‌کنه.
انگار جدی جدی قرار اون رئیس باشه و ما کارمند!
با رسیدنش همگی وارد می‌شیم و با راهنمایش پا به
واحدی که احتمالا قرار محل کارمون باشه می‌ذاریم.
هنوز از دیدن محیط دور و برمون با دکور سفید و

دلبرش فارغ نشدیم که بی مقدمه سر اصل مطلب
می‌ره و تمام حواسمون رو معطوف خودش می‌کنه.

- خب دوستان اینجا بودنتون یعنی به اندازه کافی
اعتمادتون جلب شده و قراره از این به بعد باهم همکار
باشیم.

رو به نفس می‌کنه و دست به سینه با ژست خاص
خودش به میز چوبی سفیدرنگی که توی سالن قرار
داره تکیه می‌ده.

- من حسن نیت خودم رو ثابت کردم و حالا نوبت
شماست!

قبل از هرچیز باید بهتون بگم که از امروز دور هرکاری
که داشتید خط می‌کشید. کار شما از امروز تا یک ماه
و نیم آینده اینجاست و بعد از اون هم بنظرم پولی که

می‌گیرید انقدری هست که حداقل کفاف چندماه
سرکار نرفتنتون رو بده! کسی مشکلی داره؟

- من نمی‌تونم کارم رو برای کاری که شاید بشه شاید
نشه ول کنم من مشکل دارم!

سرور خواهر همیشه عاقل من بوده و این حرف چندان
بعید نبود. مهرباب با جدیت نگاهش می‌کنه.

- اگر نشد تضمین کار بعدیت با من خوبه؟
چه دست و دلباز!

سهم اعتراض بعدی به شریف می‌رسه.

- من جون کندم تا به اینجا رسیدم وعده کار دیگه‌ای
هم نمی‌خوام.

منتظر یک جنگ اساسی هستم اما جواب مهرباب پیچ
و مهرهای فکم رو شل می‌کنه.

- مشکلی نیست شما می‌تونید به کارت بررسی وقتی لازم بود بیای! کس دیگه‌ای هم مشکل داره؟
با این شرایط اکازیون قطعاً نه!
مهراب ادامه می‌ده.

- در دستتون نمی‌دم و اصل مطلب رو همین اول می‌گم. هر چیزی که تا الان راجب پول درآوردن من و گندکاری‌هام به گوشتون رسیده همش دروغ و افتراست! شما هم قرار دنبال کسی باشید که داره برام پاپوش درست می‌کنه. بهم انگ پول شویی زده و بین آدم‌های زیبای از جمله خود شماها چو افتاده که ته یک سایت شرط‌بندی که خودتون بهتر از من می‌دونید چه سایتی به من می‌رسه.

می‌دونم کیه و می‌دونم چرا این کار رو می‌کنه اما
مدارک و زمان کافی برای مقابله باهاش رو ندارم بخاطر
همین لازمه که شما دست به کار بشید.

از میز فاصله می‌گیره و حین قدم‌رو رفتن توی سالن
ادامه می‌ده.

- می‌خوام مدرک برام جور کنید، مدرکی که بتونم
باهاش مقابله کنم.

از کنارم می‌گذره و من بوی خوب عطرش رو نفس
می‌کشم.

-خلاصه می‌گم، می‌خوام چشم و گوش من کنار این
آدم باشید و اطلاعاتی که من دنبالشم به دست بیارید.
توی محل کار، زندگی شخصی یا هرجای دیگه‌ای!

شریف که هنوز هیچی نشده آبش با مهرباب توی یک
جوی نمی‌ره با بدخلقی لب بازمی‌کنه:

- چرا انقدر عجله داری؟ چرا قانونی سراغش نمی‌ری
اگه می‌دونی کیه؟

- بخاطر بابام!

می‌ایسته و دست توی جیب شلوارش می‌بره.

- قطعاً می‌دونید دارم از چی حرف می‌زنم. با موقعیت
خاصی که پدرم داره و تصمیم‌هایی که برای آینده‌اش
گرفته نمی‌تونم از راه قانون پیش برم. نه چون از قانون
ترس دارم فقط بخاطر این که طرف مقابلم از طریق
قانونی اقدام نکرده و به سبک خاله‌زنک‌های قدیمی
داره بدنامم می‌کنه! قانون برای کسی مثل من مساوی

با فهمیدن همه است و همه باید وقتی قاطی این
موضوع بشن که تمام برگ‌های برنده دست من باشه!

- نقشه‌ات چیه؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۶

سوال خوب مجتبی گوش‌هارو تیز و چشم‌هامونرو به
لب‌های مهرباب می‌دوزه.

سرجاش می‌ایسته و آروم و شمرده جواب می‌ده.

- قراره یکم به پلیس کمک کنیم!

پلیس! ما تا الان یادگرفته بودیم که باید با تمام قوا از پلیس و هرکسی که ارتباطی با پلیس داره فرار کنیم و حالا به طرز عجیبی همه چیز برعکس شده!

سمت اتاق جلسات می‌ره و از ما می‌خواد همراهیش کنیم. همه روی صندلی‌های دور میز می‌شینیم و به پرده بزرگی که روی دیوار قرار داره خیره می‌شیم تا ببین چی در انتظارمونه. شریف آروم به سمتم خم می‌شه و به نفس اشاره می‌کنه.

- یه جووری رفته جلو نشسته انگار قراره اینارو ازش امتحان بگیرن!

به ظاهر داره شوخی می‌کنه اما من می‌دونم که به
شدت حسودی می‌کنه و از این که مهرباب نقش رئیس
و قهرمان داره اصلا راضی نیست.

صدای مهرباب و پخش شدن تصویر صورت یک مرد
اجازه پاگرفتن بحث رو نمی‌ده.

- شهاب برومند. پسر شاهد برومند که حتما اسمش
به گوشتون خورده!

جزئیات کار و بارش بمونه برای بعد چیزی که من
باهاش کار دارم بانک اطلاعاتشه که دسترسی بهش
اصلا کار آسونی نیست! چرا؟ چون هنوز خودم
نمی‌دونم چیه و کجاست!

دقت جای خودش رو به بهت می‌ده و صدا از هیچکس
درنمیاد. مهرباب ادامه می‌ده.

- کار شما پیدا کردن اطلاعات مهم و اسناد خاص این آدمه! وارد کردنتون به شرکتش با من اما بقیه‌اش با خودتونه!

تحلیل حرف‌هاش کمی زمان می‌بره و اولین نفر رضا به خودش میاد.

- داداش تو پلیس مخفی‌ای چیزی هستی رو نمی‌کنی؟ چرا باید پیگیر این آدم باشی؟ چی داره مگه؟ اصلا ما باید دنبال چی باشیم؟

- پلیس نیستم دلیل پیگیری و چی داشتنش رو هم وقتی اطلاعات به دست بیارید خودتون می‌فهمید.

ویدئو پروژکتور رو خاموش می کنه و به لب میز تکیه می ده. مجتبی به نمایندگی از هممون شروع به حرف زدن می کنه.

- از کی باید شروع کنیم؟

- از همین امروز، اما قبلش باید راجب موضوع دیروز به توافق برسیم.

- باده جایی...

خوبه که خواهرم به فکرمه اما این تصمیم با منه. اجازه مخالفت رو از سرور می گیرم.

- قبوله! من می مونم ولی یکم زمان می خوام!

همه با تعجب بهم نگاه می کنند. مهرباب لبخند نصفه و نیمه ای به روم می زنه و تای ابروش رو بالا می ده.

- متاسفانه وقت نداریم! خب هکر گروه کیه؟

مجتبی دست بلند می‌کنه.

- هرچیزی که برای هک کردن سیستمش احتیاج
داری لیست کن و بهم بده.

با موافقت مجتبی از جا بلند می‌شه و از کنار
تک‌تکمون عبور می‌کنه.

- جعل هویت با کیه؟

با نگاه معنادار همگی به سمت شریف شخص مورد
نظر رو پیدا می‌کنه. کنارمون میاد و
روبه‌رومون می‌ایسته. قد و قواره بلندش با این ست
یکدست مشکی بلندتر از قبل به نظرم میاد.

- برای یکی از خانم‌ها مدارک شناسایی لازم دارم.

می‌دونم که وارد کار شدن دوباره نفس چه بار روانی
آزاردهنده‌ای برای شریف داره. قبل از اینکه کار از کار
بگذره وارد صحبت می‌شم.

- من مدارک‌شناسایی دارم لازم نیست از نو درست
کنه!

انگار نه انگار من کنارش ایستادم. خیره به شریف اخم
کمرنگی بین ابروهاش جا خوش می‌کنه.

- شما همین‌جا کار داری!

- چه کاری؟!

بالاخره سر می‌گردونه و نگاه سردش رو به من می‌ده.

- خیلی دوست داری بری؟

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۷

- خیلی نه!

و این تنها جمله‌ای هست که در جواب اون نگاه سرد و
غیردوستانه برای دفاع از خودم به ذهنم می‌رسه!

- کدوم یکی از خانم‌ها؟

دست شریف‌رو می‌گیرم تا نامحسوس بهش بفهمونم
که نیازی به این همه فداکاری نیست اما چیزی که در
این بین می‌بینم تمام افکار و برنامه‌هام‌رو به هم
می‌ریزه.

نفس، با نگاه خصمانه‌ای به شریف و بعد از اون اتصال
دست‌هامون نگاه می‌کنه و به سرعت رو می‌گیره!

گویا ورق فقط برای من برنگشته و این روزها قرار
خیلی از سوالات بی جوابم به پاسخ برسند. نگاه نفس
اگرچه کوتاه اما برای توجیح رفتار غیردوستانه‌اش با
من کافیه! نمی‌دونم آدما دردشون چیه که به جای
حرف زدن مستقیم هزارتا راه غیرمستقیم رو انتخاب
می‌کنن و خودشون و بقیه رو تحت فشار می‌ذارن!

همه چیز به طرز غیرقابل باوری روی دور تند قرار
می‌گیره و ما بی اونکه بفهمیم چطور، خیلی خوب با
مهراب کنار می‌ایم و کار رو آغاز می‌کنیم. سرور از
تولیدی و مجتبی از شرکتی که درش کار می‌کرد
استعفا می‌ده. رضا هم که به لطف داشتن شغل شریف

پدر پولدار هیچ مشکلی برای همکاری نداره و فقط
شریف هست جسته و گریخته حضور پیدا می کنه و از
نظر من با توجه به ارتباط غیرمسالمت آمیزی که با
مهراب داره بهترین تصمیم به حساب میاد.

برای شروع باید چندتا از ما پا به شرکت مورد نظر و
چه بسا دفتر مدیرعامل بذاریم تا اطلاعات دقیقی از
محیط داشته باشیم و طبق اون برنامه ریزی کنیم و
خب چه راهی بهتر از مصاحبه کاری برای سه خانم
جوان و جویای کار! مصاحبه ای که نیروی نفوذی
ناشناس مهراب توی شرکت، جوری تنظیمش کرد که
من، سرور و نفس باهم راس یک ساعت پا به شرکت
بذاریم!

جفت گل سرهام رو یک طرف موهام می زنم و بعد با
دقت لنز عسلی رنگ رو توی چشم هام قرار می دم و
چندبار پلک می زنم تا عادت کنم. باوجود دفتری که
مهراب در اختیارمون گذاشته، خیلی از استرس های
گذشته از بین رفته و ما باخیال راحت هرچیزی که
برای کارمون لازمه دور و اطراف خودمون داریم و
دیگه نیاز به پنهان کاری های همیشگی از مامان
نیست.

- اوه چه دختر خوشگلی!

با صدای رضا چشم باز می کنم و از توی آینه نگاهش
می کنم. دست توی جیب گرمکن یشمی رنگش کرده و
به چهارچوب در تکیه زده. می خندم و به ظاهر براش
چشم تنگ می کنم.

- با اینکه تعریف خوبی بود اما هنوز بخاطر

پنهون کاریت یخورده قهرم!

قدمی جلو می‌ذاره و از پشت به طرفم خم می‌شه و از

توی آینه بهم چشم می‌دوزه.

- تو جوجه منی خیلی بیخودم می‌کنی قهر باشی!

- همه آماده شدن؟

- دیگه با چهارتا کارمند دور بر ندار که!

صدای خشک مهرباب و بعد از اون لحن آشنا و شوخ

پیمان بحث من و رضارو تموم می‌کنه. رضا عقب

می‌کشه و من اینبار از قاب آینه تصویر مهرباب و

پیمان‌رو می‌بینم.

نگاهم برای چند ثانیه با چشم‌های کنجکاو

قهوه‌ای‌رنگی تلاقی می‌کنه و من بالاپریدن ابروهاشو

می‌بینم. منتظر گیر دادن یا عصبانیت هستم تا درجا

براش پس بیوفتم اما در کمال تعجب بی هیچ حرفی
عقب گرد می کنه و وسط سالن می ره.

- اوه پیش ما بودی از این کارا نمی کردی! چه خوشگل
شدی!

اشاره پر شیطنت پیمان به لنز و آرایش متفاوتی
هست که روی صورتتم دارم. خوبه که لااقل پیمان
همون آدم سابق مونده و تغییر رفتار نداده. شوخی ش
رو با پرویی تمام جواب می دم.

- پیش شما رفت و آمد زیاد بود رودل می کردید اینجا
یه بار قرار برم!

می خنده و حرفی که نوک زبونش داره بخاطر صدا
زدن مهراب، ناگفته باقی می مونه.

- پیمان جان دفتر اونور هماهنگه؟

- جان الان میام می گم!

با دور شدن پیمان آخرین نگاه رو به خودم می اندازم.
این رنگ چشم بیشتر از انتظارم بهم اومد و به قول
پیمان واقعا خوشگل شدم.

نفس حین حرف زدن با پدرش با سر و وضع جدید
توی سالن میاد و در نهایت سرور هم همراه مجتبی و
رضا به جمع ملحق می شه.

مهراب شروع به توضیح شرایط می کنه اما من تمام
حواسم به سر و وضع خاص امروزشه.

خبری از لباس های رسمی نیست و به جاش بادگیر
آبی رنگ به تن زده و با ست کردن رنگ بند ساعت و

فریم عینک آفتابیش با رنگ بادگیرش، یک تیپ به
قول شریف قرتی‌پسند داره!

#

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۸

بشکنی که مهرباب بی‌هوا حین قدم‌رو رفتن جلوی
صورت‌م می‌زنه، حواس‌م‌رو جمع حرف‌هاش می‌کنه.
- طبقه سوم با آقای اسفندیاری قرار ملاقات دارید.
هم خودش هم منشی دفترش باهاتون هماهنگ
هستن و هواتونو دارن.
خیره به من ادامه می‌ده.

- فقط تابلو بازی درنیارید!

پیمان می‌خنده و من بهش چشم‌غره می‌رم .

سرور بین حرف مهرباب میاد:

- این مدیرعامل محترم دفترش کدوم طبقه‌اس؟ ما
باید طبقه اون و دوربینا و هرچیزی که داره ببینیم
وگرنه اسفندیاری که یار خودی به حساب میاد!

چجوری اونجا بریم؟ معمولا توی این شرکتای بزرگ
رفتن به هر طبقه کار راحتی نیست!

- منشی به بهانه آشنایی با محیط بهتون اجازه رفتن
به طبقه‌های مختلف رو می‌ده. نگران گشت و گذار
نباشید.

پیمان خوشمزگی می‌کنه:

- فقط تابلو بازی درنیارید!

انقدر بامزه و نصیحت‌وار می‌گه که همه می‌خندن.

مهراب ادامه می‌ده:

- قرار نفس انتخاب بشه و فقط اونه که باید اطلاعاتی

که شروین براش ساخته‌رو درست توی فرم بنویسه!

حرفش رو اطلاع می‌کنم تا زحمات دوستم حیف نشه.

-شریف!

خیلی عادی سر تگون می ده.

- همون، شریف! شما دوتا هرچی دوست داشتید
بنویسید چون فرم ها یگراست می ره سطل آشغال.
روی پاشنه پا می چرخه و مقابل همه ما دست به
سینه می ایسته.

- رضا پایین و چک کردن درها با خودته من هیچ راهی
برای کاور کردن اونجا ندارم فقط می تونستم هوای
دخترارو داشته باشم.

رضا با اعتماد بنفس کلاه گپش رو روی سر می ذاره و
جواب می ده.

- مشکلی نیست می تونم از پیشش بربیم.

- خوبه، دخترا تمام مدت از طریق کال کنفرانس با من
و مجتبی و پیمان در ارتباطید هرچیزی لازمه به

مجتبی می‌گید و هر لحظه‌ای هم که احساس خطر یا هر مشکلی کردید با ما در میون می‌ذارید و هیچکس تحت هیچ شرایطی سرخود نقشه طراحی نمی‌کنه. جوری روی حرف ر آخرش تاکید می‌کنه که همه نگاه‌ها به طرف من معطوف می‌شه و پیمان زیر لب اما طوری که به گوش بقیه برسه این نگاه‌هارو معنی می‌کنه.

- همه اینارو با باده‌اس به دل نگیرید!

- اگر آماده‌اید حرکت می‌کنیم.

با دستور جناب رئیس همه آماده رفتن می‌شیم و سی دقیقه بعد به محل مورد نظر می‌رسیم. اولین نفر سرور وارد ساختمون می‌شه و بعد از هماهنگی با حراست سمت طبقه سوم می‌ره. هرچیز مهمی که از

لحظه ورود به چشمش میاد برای بچه‌ها شرح می‌ده و
با رسیدن به طبقه موردنظر احوالپرسی کوتاهی
می‌کنه و مشغول پر کردن فرم می‌شه.
بعد از سرور نفس و بعد از اون نوبت به من می‌رسه.

در عرض چهل دقیقه هر سه کنار هم نشستیم و
منتظریم تا زمان مصاحبه‌ای که کاملاً فرمالیته‌است و
بیشتر نقش آشنایی با تنها آشنا در این مجموعه‌رو
داره فرا برسه.

سرور داخل می‌ره و نفس تا برگشتنش سری به
راه‌پله‌ها می‌زنه. سرور بیرون میاد و بعد از خداحافظی
از پله‌ها پایین می‌ره تا طبق نقشه طبقات پایین‌تر رو
پوشش بده.

حالا نوبت منه که با ظاهر کلافه سمت میز منشی برم.

- ببخشید خانم من خیلی باید منتظر بمونم؟ اگر می‌گفتید این همه مصاحبه قبل از من هست دیرتر می‌ومدم.

منظورم رو کاملا می‌فهمه و با اسفندیاری تماس می‌گیره و اون هم در کمال ادب به من اجازه کمی گشت گذار در مجموعه رو می‌ده.

- ببخشید عزیزم امروزم کارامون یکم طول کشیده می‌تونید تا تموم شدن مصاحبه قبلی یکم بیشتر با مجموعه ما آشنا بشید.

و با همین یک جمله من راهی طبقه بالا و دفتر مدیر عامل می‌شم. بی توجه به نگاه‌هایی که دلیلی برای حضورم می‌خوان، قدم می‌زنم و تعداد دوربین‌ها و جای اتاق‌هارو به مجتبی اطلاع می‌دم.

همه چیز خوب پیش می‌ره تا وقتی که درب آسانسور
باز می‌شه و دومرد از اون خارج می‌شن و نگاه
پرسشگرشون من رو نشانه می‌ره و من کاملاً غیرارادی و
احمقانه لب باز می‌کنم.

- سلام!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۹

مرد که حدوداً چهل سال سن داره نگاهی به سر تا پام
میندازه و سردی جواب می‌ده:

- سلام، شما اینجا چی کار داری؟

هنوز جواب ندادم که صداش رو بالا می‌بره:

- خانم فتاحی این خانم اینجا چی می‌خواد؟!

با رسیدن دوان دوان خانم فتاحی که از لحظه ورودم
ندیدمش استرسم اوج می‌گیره.

- سلام جناب برومند نمی‌دونم والا خانم شما کی
اومدی؟

برومند؟ پس ایشون همون سوژه جدیده! قبل از اینکه
دست و پام رو گم کنم صدای آروم و خونسرد مهرباب
توی گوشم می‌پیچه:

- اومدم مصاحبه کاری تا نوبتم بشه گفتن می تونم تو
مجموعه چرخ بزنم!

هرچی که می شنوم رو موبه مو تکرار می کنم .

- آفرین دختر خوب!

با تعریف مهرباب کم کم به خودم مسلط می شم و
استرسم فروکش می کنه.

- نه عزیزم اینجا واحد مدیریته هرکسی اجازه ورود

نداره، ببخشید آقای برومند من داشتم پرونده هارو

مرتب می کردم اصلا ندیدم این خانم کی اومد!

نگاه برومند کمی روی صورتم مکث می کنه و بعد رو

می گیره و داخل اتاقش می ره.

- حالا آروم بیا پایین. لازم نیست مصاحبه هم بری!

درخواستش رو مو به مو اجرا می‌کنم و از پله‌ها
پایین می‌رم و به سرعت خودم رو به بیرون از ساختمون
می‌رسونم.

- بیا سمت راست من جلوی بانک منتظرتم!

سمت راست می‌رم و با دیدن ماشین مهرباب بلافاصله
سوار می‌شم. حرکت می‌کنه. برمی‌گردم و نگاهی به
صندلی عقب می‌ندازم. انتظار دیدن سرور و نفس‌رو
دارم اما ماشین خالیه!

مهرباب به در تکیه داده و با حالت متفکری دست زیر
چونه گذاشته به مسیر خیره شده.

- بچه‌ها کجان؟

کوتاه جواب می‌ده:

- رفتن!

انگار وقت مناسبی برای صحبت نیست. سکوت رو
ترجیح می‌دم و من هم مثل خودش به مسیر خیره
می‌شم اما برخلاف تصورم راه شرکت رو پیش نمی‌گیره
و مسیری که می‌ره قطعا به خونه‌اش منتهی می‌شه.

- شرکت نمی‌ریم؟

- شرکت چی کار داریم؟

- امممم خب بریم پیش بچه‌ها!

راهنما می‌زنه و داخل خیابون خونه می‌پیچه.

- بچه‌ها کارشون رو می‌کنن شما هم کار خودت رو!

کمی من من می‌کنم و وقتی توی کوچه می‌پیچه دل
به دریا می‌زنم و حرفی که روی دلم مونده رو به
زبون میارم.

- می‌شه این مدت خونه‌نریم؟

حتی برنمی‌گرده تا نگاهم کنه.

- نه!

منتظر پرسیدن دلیل بودم و این جواب کوتاه و قاطع

بدجور توی ذوقم می‌زنه اما کوتاه نمیام و قبل از

این که در باز بشه دست‌روی دستش می‌ذارم تا تمام

توجهش رو داشته‌باشم.

- مهرباب!

بی توجه لب باز می‌کنه:

- بله؟

- می‌شه نگام کنی؟

سر می‌چرخونه و به صورتم خیره می‌شه. آه از این

صورت و آه از این برخورد! هرچی می‌گردم اثری از

اون نگاه پر شور گذشته پیدا نمی‌کنم و این بدجور به

اعتماد بنفسم لطمه می زنه. باورم نمی شه روزی با این
چشم ها به خرابکاری هام می خندید و پابه پام شیطنت
می کرد. انقدر سرد نگاه می کنه که سوز سرما رو در
استخون هام حس می کنم.

- بگو.

- دوست ندارم جلوی چشم شیرین خانم باشم.
می دونم باور نمی کنی اما من خجالت می کشم وقتی
فکر می کنم داشتم دروغ می گفتم و همتون
می دونستید. آدم مغروری نیستم اما واقعا اینطور پیش
چشمتون اومدن دلمو می ترکونه.

کاش من هم مثل نفس کمی سفت و سخت بودم تا
حالا صدام نلرزه!

- لطفا یکم درک کن منو. به خدا حالم خراب می شه از
تصور دوباره اون لحظه ها!

تا اشکم در نیومده حرفم رو قطع می کنم و به مهراب
چشم می دوزم تا جواب بگیرم.

- قبل از من پیش کیا رفتی؟

خون جوری توی رگ هام یخ می زنه که به مغزم
نمی رسه و زبونم بند میاد.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۰

چه فکری راجب من می‌کنه که همچین چیزی
می‌پرسه؟ با مشقت، تنها کلمه‌ای که به ذهنم می‌رسه
می‌گم:

- هیچکس!

پلک روی هم می‌ذاره و چندثانیه در همین حال مکث
می‌کنه. نمی‌دونم حرفم رو باور کرده یا نه. در این
چهره تنها چیزی که پیدا نمی‌کنم اعتماد و باوره!

- شیرین خانم چیزی نمی‌دونه، فقط من و پیمان
می‌دونستیم.

بی معطلی در رو باز می‌کنه و داخل حیاط می‌ره.

- شب می‌ریم خونتون اگر چیزی لازم داری بردار با
مامانت که صحبت کردی؟!!

حرفی از جنگ سه‌روزه با مامان و چک و چونه
زدن‌های سرور برای راضی کردنش نمی‌زنم و فقط به
گفتن بله بسنده می‌کنم.

زیر لب "خوبه" ای می‌گه و بی‌توجه به من از ماشین
پیاده می‌شه و سمت خونه می‌ره. آروم پشت سرش
حرکت می‌کنم و جلوی در می‌ایستم. قبل از باز کردن
در نیم رخ‌شو به طرفم می‌گیره.

- نیازی به توضیح هیچ موضوعی به هیچکس نیست.
به هر دلیلی باز برگشتی به خودمون مربوطه!

در رو باز می‌کنه و کنار می‌ایسته تا من وارد بشم.
شیرین خانم که به استقبال آقاش اومده از دیدن من

تعجب می‌کنه. درنگاه اول تشخیص نمی‌ده و کمی
زمان می‌بره تا به خودش بیاد.

- س...سلام. سپیده! تو کی اومدی؟

به زور لبخند می‌زنم و سعی می‌کنم عادی باشم.

- سلام شیرینم الان اومدم دیگه! خوشحال نشدی؟

نگاه نامطمئنش بین من و صاحب‌خونه جابه‌جا می‌شه
تا بفهمه چه خبره.

- من می‌رم بالا کارم داشتی بیا اتاق!

و من چقدر ممنون مهرباب هستم که به نقطه ضعفم
احترام می‌ذاره و پیش شیرین‌خانم چیزی بروز نمی‌ده.

از پله‌ها بالا می‌ره و من تا شنیدن صدای بسته شدن
در اتاق ازش چشم برنمی‌دارم. نمی‌دونم چه حکمتیه

که هربار زمین جوری می چرخه که من رو به این خونه
می رسونه!

- سپیده کجا رفتی تو یهو؟ چه خبره؟ با آقا اومدی؟
-بله!

-چشمات چرا اینطوری شده؟ اول نشناختم!
دست شیرین خانم رو می گیرم و با خودم به آشپزخونه
می برم. اینجا بودن هر عیبی داشته باشه یک حسن
بزرگ داره و اون رسیدن به جواب سوال های این مدت
منه!

- اول شما جواب بده ببینم مهرباب چقدر دلش برام
تنگ شد تا من برات همه چیزو بگم.

- وا من از کجا بدونم چقدر دلش تنگ شد؟

چشم ریز می‌کنم و جوری بهش زل می‌زنم که
خودش خنده‌اش می‌گیره.

- خدا بگم چی کارت نکنه، کم خون به جیگر این بچه
کردی حالا اومدی تعریفشم بشنوی؟

- خون به جیگرم شد مگه؟!

سر به سمت پله‌ها می‌چرخونه و وقتی از نبودن مهرباب
مطمئن می‌شه به کانتر تکیه می‌ده.

- آره ...اون روز منو بیرون کرد!

- بیرون کرد؟!

صداش رو پایین میاره و به من هم اشاره می‌کنه تا
آروم باشم.

- آره تو که رفتی حالش خوب نبود به من گفت اگه
سختم نیست شبو خونه نمونم. تا من وسیله جمع

کنم با آقا پیمان هم دعواش شد!

لب می گزه.

- دو سه تا درشتم بار اون بچه کرد! چی شد اون روز؟

- تا چند روز ناراحت بود؟ خیلی ناراحت شد؟ یعنی
مثلا دلش برام تنگ شده بود؟

شیرین خانم می خنده.

- بلا نگیره تورو. چمیدونم من!

- هیچی نشکوند؟ آینه اینا!

- نه!

تا همین جا هم دلگرم کننده است. تماس به موقع
شریف من رو از چنگ کنجکاوی شیرین خانم نجات
می ده. از آشپزخونه فاصله می گیرم و تماس رو وصل
می کنم.

انقدر گرم صحبت می‌شم که نمی‌فهمم زمان چطور
می‌گذره. وقتی به خودم میام که شیرین خانم با عجله
از پله‌های منتهی به طبقه بالا پایین میاد و با چند
ورق قرص دوباره بالا می‌ره!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۱

زود از شریف خدا حافظی می‌کنم و منتظر او مدن
شیرین خانم می‌مونم. انتظارم چندان طول نمی‌کشه و
زود پایین میاد.

- چی شده شیرین خانم؟

هراسون داخل آشپزخونه می ره و کمی عرق نعنا با نبات قاطی می کنه.

- نمی دونم والا داره بالا میاره رنگ به صورتش نمونده بچه! بیرون چیزی خوردید بهش نساخته باشه؟
من که فقط حرص و جوش خوردم مهربارو نمی دونم!

به جای جواب دادن کنارش می رم و از بین داروهای گیاهی که قبلا برای خونه خریده بودم دمنوش بابونه درست می کنم و از شیرین خانم می خوام تا آماده شدنش دست نگه داره.

- عرق نعنا نده بهش شیرینم صبر کن یکم این دمنوش رو ببری براش لطفا!

حق به جانب نگاهم می‌کنه و گره روسری سرمه‌ای که
خیلی هم به صورت سفیدش میاد رو باز می‌کنه و
کمی گردنش رو باد می‌زنه.

- خب خودت ببر دیگه مادر؛ من پا برام نموند از بس
رفتم بالا اومدم پایین!

بعید می‌دونم بالا رفتم گزینه خوبی باشه. اینطور که
مهراب نشون می‌ده بیشتر خواستار دور بودن منه تا
نزدیکی!

- ممم یکم تو راه باهم بحثمون شد من نرم سمتش
بهتره!

- وا نیومده بحث چی؟

امان از پيله کردن‌های شیرین‌خانم! آب‌پاکی رو روی
دستش می‌ریزم تا کوتاه بیاد!

- راستش ما دیگه ارتباطی باهم نداریم شیرین خانم
جون؛ منم موقت اینجام!

لب برمی‌چینه و همونطور که فنجون و نعلبکی رو از
کابینت درمیاره زیر لب نجوا می‌کنه:

- امروز عاشقن فردا فارغ!

دمنوش رو بالا می‌بره و من از ترسم تا شب جلوی
چشمش آفتابی نمی‌شم. ناچار شام می‌پزم تا سوال
جدیدی برای شیرین خانم ایجاد نشه و در نهایت قبل
از خواب با مامان تماس می‌گیرم تا با خیال راحت‌تری
بخوابه و به قول خودش تا صبح فکر و خیال نکنه.
به شیرین خانم شب‌بخیر می‌گم و یک فنجون دمنوش
می‌ریزم و با خودم به طبقه بالا می‌برم اما جلوی در
اتاق مهرباب پاهام از حرکت می‌ایستن و میلی به جلوتر

رفتن نشون نمی‌دند. آروم بهش نزدیک می‌شم و
نامحسوس گوش می‌چسبونم و خب به درک که این
رفتارم رو دوربین‌ها ضبط می‌کنند!

وقتی هیچ صدایی نمی‌شنوم آروم دستگیره‌رو پایین
می‌کشم و سرم‌رو داخل می‌برم اما چیز خاصی
نمی‌بینم. کمی بیشتر دولا می‌شم و نیم‌تنه‌ام‌رو به
داخل اتاق هول می‌دم ولی چیزی که نصیب نگاهم
می‌شه تخت‌خواب خالیه! یعنی کجاست؟ من چه برگ
برنده‌ای هستم که اصلا حواسش به بود و نبودم
نیست؟ نمی‌گه فرار کنم؟ نکنه مثل اون‌روز باز توی
حمام حالش بد شده؟
- چیزی می‌خوای؟! -

درجا می‌پریم و از ترس جیغ خفه‌ای می‌کشم. بر
می‌گردم و با ضربان قلبی که بالا رفته و قصد پایین
اومدن نداره به چهره بی‌حال مقابلم نگاه می‌کنم!
شیرین خانم راست می‌گفت رنگ به رو نداره. حتی
شام هم نخورد! موهای پریشونی که هنوز کامل خشک
نشدن هم گواه خوبی برای لحظات ناخوشایندی هستن
که سپری کرده!

—نه!

—با من کار داری؟

— نه چه کاری؟!

دست پشت گردنش می‌ذاره و همونطور که ماساژ
می‌ده چشم‌هاش از درد بسته می‌شن.

— پس برو کنار می‌خوام برم بخوابم.

- همین؟!!

چشم باز کردنش نگاه عاقل اندر سفیهی باخودش به
همراه داره.

- کار دیگه‌ای باید بکنم؟!!

حرف حق جواب نداره!

-امممم خب آخه می‌گفتی منو گرو نگه می‌داری که
مطمئن باشی ولی انگار نه انگار! اومدم ببینم چخبره
اگر اینطوریه که منم برم خونمون!

- چیکار باید بکنم؟ ببرمت رو تخت کنار خودم
بخوابی خیالم راحت باشه؟

- نه مرسی!

فنجون توی دستم رو بی تعارف برمی‌داره مزه‌اش
می‌کنه و نمی‌دونم چرا حس می‌کنم نگاهی که از

پشت فنجون به صورتم داره کمی نرم تر و مهربون تر از
این روزهاش شده.

فنجون خالی رو توی نعلبکی دستم می داره و به اتاق
کناری اشاره می کنه:

- پس شب بخیر!

- باشه... من همین اتاق کناری ام مشکلی بود راحت
می تونی پیدام کنی!

واقعا گوشه لبش بالا می ره و پلک روی هم
گذاشتنش هم تاثیری روی پنهان کردن خنده
چشم هاش نداره!

- فکر کنم خونه ام رو بلدم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۲

در ظرف‌های غذا رو می‌ذارم و لباس پوشیده و آماده
منتظر اومدن مهرباب می‌شم و خدا خدا می‌کنم تا
شیرین خانم از خرید برگشته پایین بیاد. دعای اجابت
می‌شه و مهرباب با انرژی نه چندان زیادی از پله‌ها
پایین میاد و با دیدن من اخم می‌کنه.

- جایی می‌ری؟

- سلام. با شما میام دیگه!

ظرف‌های غذا رو از نظر می‌گذرونه و بی‌حرف با چشم‌هاش از من توضیح می‌خواد.

- برای بچه‌هاش دیگه... سیر کردن شکمشون موقع کار همیشه به عهده منه، باید به وظیفه همیشگیم عمل کنم!

به صورتش دقت می‌کنم تا واکنشش رو بعد از شنیدن نقش من توی گروه شکار کنم. بعد از سوال دیروزش حسی به توضیح ترغیبم می‌کرد اما نمی‌دونستم چطور!

انگار متوجه منظورم نمی‌شه که اخم می‌کنه.

- غذا سفارش می‌دادم!

- پس من چی کار کنم؟

پوزخند می‌زنه:

- همیشه چی کار می کردی؟

راست گفتن که لفافه گویی برای آقایون جواب نمیده،
اینبار کاملا آگاهانه پرخاش می کنم.

- آشپزی من فقط آشپزی می کردم. آشپزی!! برای
بچه ها آشپزی می کردم!

ظرف ها رو برمی دارم و بی توجه به صورت مبهوتش از
در بیرون می رم و بغ کرده به ماشین تکیه می دم تا
برسه! گویا خوب زهرچشمی گرفتم که بی حرف و
مخالفت در رو می زنه و سوار می شه.

تا رسیدن به شرکت هیچ حرفی بینمون رد و بدل
نمی شه و به محض پیچیدنش توی پارکینگ
ساختمون در رو جوری باز می کنم که ناچار زودتر از
موعد ترمز می کنه تا باعث آسیب دیدن من نشه!

سوار آسانسور می‌شم و هرچه زودتر خودم رو به بچه‌ها
می‌رسونم.

مجتبی همراه سرور در حال بررسی راه‌های مختلف
هک کردن دوربین‌هاست و با دیدنم لبخند می‌زنه و
دست تگون می‌ده. رضا هم روی مبل یه لم داده و با
توپ تنیسش به دیوار می‌زنه!

- به به جوجو هم که اومد!

- سلام!

از جاش بلند می‌شه و سمت ظرف‌های غذا میاد و
شبه مادرا غر می‌زنه:

- یعنی تو نباشی اینا آبم رو اجاق نمی‌ذارن چه برسه
به غذا! هیچکدوم زنیت تورو ندارن!

ظرف رویی رو بر می‌داره که روی دستش می‌زنم.

- این نه از بقیه بردار!

- او هو اون چرا نه؟

می خندم.

- چون زبون فضولارو بند میاره!

مهراپ، پیمان و شریف همزمان با هم می رسند.
شریف که از دیدن جای خالی نفس حس
ناخوشایندی داره من رو کنار می کشه.

- آخر کار خودشو کرد؟ رفت؟

- نگران نباش من دیروز طرف رو دیدم آدم ناجور
نیست بعدم جای این کارا با خود نفس حرف بزن من
مطمئنم تورو دوست داره!

عصبی می خنده.

- آره زیاده!

- دارم جدی می‌گم آدم باش برو باهات حرف بزن یه
چیزی دیدم که می‌گم!

در گیر و دار حرف زدن هستیم که زنگ واحد پشت
سر هم زده می‌شه. همه با تعجب به صورت هم نگاه
می‌کنیم و هیچکس از جاش تکون نمی‌خوره!
تا اینکه سرور از جا بلند می‌شه و در رو باز می‌کنه و
در کمال تعجب، نفس با توپ پر وارد دفتر می‌شه!
کیفش رو روی میز پرت می‌کنه و نفس نفس زنان روی
مبل ولو می‌شه.

- چرا برگشتی پس؟

و با همین یک سوال نفس منفجر می‌شه.

- کیه این دیوونه روانی؟! مردیکه هنوز نیومده انقدر
ایراد گرفت به این نتیجه رسید باید اخراجم کنه! خدا
پولو به کیا داده واقعا!

- اخراج کنه؟ چرا اخراج؟

رو به مهرباب می کنه:

- می گه من همه چیزو قاطی کردم کاراش مونده. به
سیستم خانم فتاحی عادت داشته!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۳

سمت سرویس می‌ره و طبق عادتی که داره و وقت
عصبانیت هم تشدید می‌شه دست و صورتش رو چندبار
می‌شوره و بیرون میاد.

حضورش انقدر غیرقابل پیش‌بینی و شوکه کننده‌است
که تا چند دقیقه هیچکس چیزی برای گفتن نداره و
در آخر پیمان هست که پیشنهاد جدیدی می‌ده.

- خب یکی دیگه از دخترا می‌ره!

همه نگاه‌ها به سمت من و سرور می‌چرخه! سرور به
مجتبی و من به مهراب نگاه می‌کنم که با مشت روی
میز می‌کوبه!

مجتبی قوطی هاپپی که دستش داشت رو فشار می‌ده.

- من به سرور کنار دستم احتیاج دارم!

- باده هم جایی نمی‌ره یه فکر دیگه باید بکنیم!

رضا اگر با همین فرمون پیش بره هیچ اثری از

ناراحتی توی دلم باقی نمی‌مونه!

نداشتن راه حل جمع‌رو متفرق می‌کنه و هرکسی رو به

گوشه‌ای می‌کشونه.

به فکر راه چاره هستم که صدای بگو مگوی پیمان و

مهراب به گوشم می‌رسه.

- مردیکه شانس داره! هربار یجوری قسر در می‌ره!

- عیبی نداره بالاخره یه راهی هست.

عصبانیت مهراب اوج می‌گیره و صداش خش بر

می‌داره:

-من چندوقته از کار و زندگیم زدم تو می‌گی عیب

نداره؟ بشینم دست رو دست بذارم که پیش همه

بیچه حروم لقمه‌ام؟ اینا همش عیب داره پیمان برو
بیرون حوصله ندارم!

پیمان با صورت گرفته بیرون میاد و با چشم ک ابرو به
همه حالی می‌کنه که فعلا زمان مناسبی برای دم پر
مهراب رفتن نیست.
- باده.

البته به جز من که خودش صدام می‌زنه. بی معطلی
وارد می‌شم و سعی می‌کنم از در و تخته به هم
کوبیدن‌های عصبیش نترسم.
- بله؟

پیشونیش رو فشار می‌ده و با دست دیگه به معده‌اش
چنگ می‌زنه.

- یه مسکن به من بده!

- چشم.

تند بیرون میام و با ظرف غذا و ورق مسکنی که از
سرور می گیرم برمی گردم.

لیوان آب و مسکن رو جلوش می ذارم و ظرف غذا رو
هم آروم کنارشون جا می دم.

- تنها مسکن بخوری معده ات بدتر می شه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۴

یک قرص از خشاب بیرون میاره و لیوان آبرو
یک نفس بالا می‌ره. ترکیب رگ بیرون زده از گوشه
پیشونی و رنگ نسبتا سرخ صورتش اجازه موندن و یا
اصرار بیشتر بهم نمی‌ده. می‌خوام از کنارش رد شم که
یکباره دستم رو می‌گیره. سرجا خشکم می‌زنه و
درحالی که انگار تمام وجودم در اون نقطه متمرکز
شده به حلقه وصلی که دور مچم پیچیده نگاه می‌کنم.

- نرو... بشین همینجا!

چیزی از درون دلم سقوط می‌کنه. انقدر هیجان انگیز
که پوستم مور مور می‌شه.

روی صندلی‌ای که احتمالا قبل از من پیمان برای
گفت‌وگو تا کنار میز کشونده می‌شینم. مهرباب چشم

می‌بنده و به پشتی صندلی تکیه می‌ده تا فکرش رو
متمرکز کنه. دیدن اون اخم عمیق بین ابروهاش برای
پی‌بردن به عمق درد و فشار عصبی‌ای که تحمل
می‌کنه کافیه. لبم رو با زبون تر و فکری که در لحظه به
ذهنم رسیده مطرح می‌کنم.

- من می‌تونم سرور رو راضی کنم!

چشم باز می‌کنه و بهم خیره می‌شه. برای کمتر شدن
استرسم ظرف غذا رو باز می‌کنم و فیله مرغی که براش
گریل کردم رو تکه‌تکه می‌کنم.

- سرور همیشه کمک مجتبی بوده اما الان...

بین حرفم تلفن همراهش زنگ می‌خوره و مهرباب با
دیدن اسم اسفندیاری که روی صفحه نقش می‌بنده
بیخیال من می‌شه و به سرعت تماس رو وصل می‌کنه.

از حرف‌هاش می‌تونم بفهمم که بعد از موضوع اخراج
نفس پیشنهاد جدیدی داره. پیشنهادی که قطعاً باب
میل مهراب نیست. چون به شدت نه میاره و ما بین
صحب گوش‌ی‌رو قطع و اون‌رو روی میز پرت می‌کنه!
برای جلوگیری از هر تنش و واکنش‌های شدیدتر زبان
به کام می‌گیرم و به قول خودش مثل یک دختر خوب
ساکت می‌شینم. حتی جرئت جم خوردن ندارم و من
از روز اولی که زیر سینی دمنوشم زد می‌دونستم که
باید از عصبانیت‌های این مرد بترسم!
- بگو همه بیان تو اتاق!

اطاعت امر می‌کنم و چند لحظه بعد همه جلوش به
صف می‌ایستیم تا بفهمیم قضیه چیه.

بدخلق و گرفته، چیزی روی یک تکه کاغذ می‌نویسه
و بعد دسته چکش‌رو در میاره و یک برگ چک رو
کامل پر می‌کنه. بادقت جداش می‌کنه و درحالی که
صدای نفس‌های عمیقش به گوش همه می‌رسه اون‌رو
به طرف مجتبی می‌گیره. همه برای کشف دلیل این
سخاوت بی مقدمه به هم نگاه می‌کنیم و مسئولیت
پرسیدن سوال مشترکمون‌رو مجتبی به عهده
می‌گیره:

- این برای چیه؟

- ممنون از تلاشتون اما فکر نمی‌کنم راه‌حل مناسبی
با شما پیدا بشه. این مبلغ هم به عنوان تشکر برای
همکاری این مدت!

تکه کاغذ رو به طرف سرور می‌گیره:

- کار شما هم محفوظه دو سه روز دیگه به این آدرس
برو بگو کی هستی خودشون راهنماییت می کنن!
عصبی به در اشاره می کنه و به صندلیش تکیه می ده.
- می تونید برید!

هیچکس از جاش تکون نمی خوره. حتی نفس هم از
موضع همیشه طلبکارش بیرون میاد و با حیرت به من
نگاه می کنه.

این تصمیم حتی پیمان رو هم شوکه کرده!

- می خوام تنها باشم!

که البته استقبال چندانی از درخواستش نمی شه و ما
همچنان میخکوب شده مقابلش ایستادیم و برای
این تغییر رویه دور از انتظار جواب می خوایم. با آرنج
ضربه ای به شریف می زنم تا چیزی بگه. کاملاً سرد و با
اکراه لب باز می کنه:

- ما هنوز فکری نکردیم که!

- فکرم بکنید به جایی نمی‌رسه.

- چطور؟

- چون تنها موقعیتی که می‌شد در نزدیک‌ترین حالت

به این آدم باشیم از دست رفته. من نمی‌تونم همه

کارمندهارو از کار بیکار کنم و به جاشون نیروهای

خودمو بذارم! مجبورم صبر کنم تا همه چیز نرمال

طی بشه!

- من می‌رم!

حرف سرور و لحن قاطعش انقدر جذاب هست که

حالا همه نگاه‌ها حتی نگاه مهربابرو به خودش جلب

کنه! نمی‌دونم این پیشنهادش از وسوسه شش میلیارد

نشأت می‌گیره یا باید به پای وجدان کاری بذارمش.

رو به مجتبی می‌کنه:

- از نزدیک خیلی کارارو می‌تونم راحت‌تر انجام بدم،
اونجام محیط کاره اتفاق بدی نمیوفته!
- نمی‌شه!

جواب مهرباب از حرف سرور هم غیرمنتظره‌تره!
- اسفندیاری می‌گه یه حدس‌هایی راجب جایی که
دنبالشیم می‌زنه... ولی یه دختر ریزه میزه لازمه!
و خب بنظرم من از نظر جثه در حدی هستم که بشه
بههم گفت ریزه میزه!
- خب باده می‌تونه بره!
- البته اگر گند نزنه!
- باده جایی...

- من می‌رم!

تا پیشنهاد سرور و طعنه نفس با جمله رضا نفی نشده
اعلام وجود می‌کنم.

-نه!

زمان کافی برای ذوق‌مرگ شدن از این مخالفت
مهراب‌رو ندارم.

- می‌تونم از پس خودم بر پیام.

- لازم نیست!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۵

- مراقبشیم!

لباس فرم سرمه‌ای رنگی که جناب رئیس دستور
تهیه‌اش رو دادن تن می‌زنم و لنز عسلی رنگ رو هم به
چشم‌هام اضافه می‌کنم. مهرباب بعد از دو روز به وارد
شدن من رضایت داد. اگرچه تمام شیرینی که من از
مخالفتش داشتم رو با این جمله که "نمی‌خوام گند
قضیه در بیاد" به زهرمار تبدیل کرد اما من در حال
حاضر دوست دارم تصور کنم که تمام این مخالف‌ها
بخاطر خود من و محافظت‌ش از من بوده. حتی
احمقانه بدخلقی‌ها و روی خوش نشون ندادن‌هاش رو
به خودم ربط دادم.

رژ کرم رو روی لبهام می کشم و از ترکیب خوب
آرایش با رنگ چشمی که خیلی برام خوشاینده لذت
می برم.

- کارت تموم شد بیا تو اتاق من!

با صدای مهرباب که نمی دونم از کی توی چهارچوب
در ایستاده به خودم میام. برمی گردم اما طبق روال
این مدت رفته. سری به تاسف برای خودم تگون می دم
و سمت اتاقش می رم. در می زنم و با اجازه اش وارد
می شم.

- من آماده ام.

چیزهایی از توی کشوی میز در میاره و سمتم میاد. با
دقت به جعبه ای که توی دستش داره نگاه می کنم.

شیء کوچکی رو از جعبه درمیاره و نزدیک تر می شه.
دستس رو جلو میاره و گوشه مقنعه ام عقب می ده و
درکمال تعجب شیء کوچک رو توی گوشم می ذاره.

- راحتی؟

مثل مسخ شده ها سرتکون می دم.

- لحظه ای حتی به اندازه یک ثانیه از گوشت در
نمیاریش. تحت هر شرایطی، هر شرایطی جواب من رو
می دی!

از جعبه دیگه ای ساعت جدید و هوشمندی درمیاره و
دور مچم می بنده.

- به هیچ وجه اینو از دستت باز نمی کنی، به هیچ وجه
باده!

هر دوبار روی هر و هیچی که توی جمله‌هاش داره
بیش از اندازه تاکید می‌کنه. انقدر غلیظ که خنده‌ام
می‌گیره.

- کلا هشت نه ساعت کاره نمی‌رم اونجا زندگی کنم
که!

جدی به چشم‌هام خیره می‌شه.

- هشت ساعت! راس ساعت ۵ ماشین کوچه پایینی
منتظرته، هشت بشه هشت و پنج دقیقه پیمان میاد
اونجا پس حواست به همه چی هست!

مقنعه‌رو جلو می‌کشه و موهام‌رو از گوشه و کنارش تو
می‌ده. نگاهش‌رو توی صورتم می‌چرخونه و قلب
بی‌جنبه من از ذوقش توی سینه بالا و پایین می‌پره.

- با کسی غیر از اونایی که باید قاطی نمی‌شی، کلا
قاطی نمی‌شی فقط حواست جمع اونجاست لطفا هیچ
خلاقیتی از خودت خرج نکن!
- باشه.

- مجتبی باهات هماهنگ شده دیگه می‌دونی چجوری
دسترسی سیستمو بهش بدی؟
- داری هولم می‌کنی با این حرفا!
کاملا خونسرد جواب می‌ده.
- هنوز می‌تونی نری!

شونه‌هام رو میگیره و خیره به چشم‌هام سرتکون
می‌ده:

- هووم؟ می‌خوای نری؟
- می‌رم!

باشه آرومی می‌گه و همراه من بیرون میاد. آخرین
هماهنگی‌ها رو با بچه‌ها انجام می‌دم و همراه مهرباب با
ماشینی که تا حالا ندیده بودم به سمت شرکتی که
قراره مارو به پایان این بازی برسونه می‌ریم.

تا رسیدنمون لحظه‌ای ساکت نمی‌شه و هرچیزی رو
صدبار باهام چک می‌کنه. چندتا کوچه پایین‌تر نَگه
می‌داره و من درحالی که باخودم کلنجار می‌رم سوالی
که تمام این مدت ذهنم رو به خودش مشغول کرده
قبل از پیاده شدن می‌پرسم.

- همه اون مدتی که باهم بودیم دروغ بود؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

- از دروغ خوشم نمیاد!

تنها تعریفی که می‌شه از کشیدگی لب‌هام داشت
گلِ لب‌خنده! گلی که در شاداب‌ترین حالت خودنمایی
می‌کنه البته تا وقتی جمله دوم از دهنش بیرون
نیومده.

- چه بخوام بگم چه بشنوم!

گل به آنی می‌خشکه و ذوقم کور می‌شه. ترجیح
می‌دم سوال بیشتری نپرسم تا فانتزی‌هایی که توی

ذهنم دارم بیش از این خراب نشه و چیزی برای
روزهای مبادام باقی بمونه.

سمت شرکت می‌رم و هماهنگی‌های لازم با حراست‌رو
برای ورودم اطلاع می‌دم.

از اینجا به بعد من مریم شمس هشتم ۲۷ ساله اهل
مشهد! سابقه کاری خوبی دارم و قرار کارآمد ترین
نیروی این شرکت باشم!

سوار آسانسور می‌شم و تا رسیدن به طبقه چهارم
هرچی ذکر و دعا بلدم با خودم زمزمه می‌کنم و با
خوشامد گفتن خانم خوش‌صدا، از کابین بیرون میام و
سمت میز منشی می‌رم.

خانم فتاحی غرق کار پشت سیستمش چیزی تایپ
می‌کنه و با دیدن من لبخند می‌زنه. این همه سفت و

سخت کار کردن اون هم وقتی قراره چند روزه دیگه
از این جایگاه کنار بری جای تحسین داره!
-سلام. شمس هستم.

- سلام عزیزم خوش اومدی، بیا اینجا بشین.
کنارش می‌رم و بعد از کمی خوش و بش معمول، صفر
تا صد مسئولیت‌هام رو ازش می‌پرسم و اون هم با
دقیق‌ترین جواب‌ها راهنماییم می‌کنه و انقدر غرق کار
و صحبت می‌شیم که نمی‌دونم چطور ساعت می‌گذره
و به چهار می‌رسه.

- سوال دیگه‌ای نداری؟
عجیب‌ترین چیزی که تا الان به چشمم اومده‌رو
مطرح می‌کنم.

- امروز آقای برومند نیستن کلا؟

- نه عزیزم هر روز نمیان شرکت.

چشمک می‌زنه و موهای فر شرابی رنگش رو از صورتش کنار می‌زنه.

- از این نظر راحتی ولی حواست باشه شما موظفی هر روز چه باشن چه نباشن کارهایی که گفتم رو انجام بدی چون معلوم نیست یهو می‌بینی سرزده میاد و اگر همه چیز رو به راه نباشه عصبی می‌شه.

از جاش بلند می‌شه و از میز پذیرایی کنار سالن دولیوان چای برای هردومون میاره.

- من قرار نبود پیام دیگه، قبل از شما یه خانم دیگه اومد ولی انگار نتونسته خوب از پس کار بریاد آقای برومند عذرش رو خواسته. از من خواهش کردن تا اومدن نیروی جدید و آموزشش مجدد پیام.

- چرا داری می‌ری محیط کاری خوب نیست؟

لبخند می‌زنه و دست چپش رو بالا میاره.

- نه اتفاقا خیلی خوبه. من ازدواج کردم باید برم رشت
زندگی کنم. البته تو شعبه رشت کارم محفوظه فقط
انتقالی گرفتم!

به شوخی دستش رو می‌گیرم و روی سرم می‌ذارم.

- وای خوش بحالت دست راستت رو سر من کاش منم
شوهر کنم!

- عزیزم... مجردی؟

- آره متاسفانه!

با صدای خنده‌ای که توی گوشم می‌پیچه تازه یاد
مهراب می‌وفتم و لب می‌گزم! چرا اینهمه وقت پشت
خط بوده؟! خط بوده؟! خط بوده!؟

خانم فتاحی هم که حالا دیگه یخش خوب آب شده
هرهر به شوخی هام می خنده.

- ماشالا خوش بر و رویی از سر و زبونم که چیزی کم
نداری.

سرش رو جلو میاره و همون طور که ریزریز می خنده
آروم لب می زنه:

- زرنگ باش همین آقای برومند اسیر خودت کن!
بدم نمیاد کمی سر به سر مهرباب بذارم:

- اااا مجرده؟

- آره فقط سنش یکم بالاست که خب عزیزم فدای
سرت!

هم من می دونم و هم خانم فتاحی که اینها
شوخی های زنانه ای بیش نیست اما

همین که صدای خنده توی گوشم حالا قطع شده
حس خیلی خوبی بهم می‌ده.

- آره بنظر منم عیبی نداره. هرچی سن بالاتر تکلیف
مشخص‌تر خیلایا تو سن و سال کم هنوز نمی‌دونن
چی می‌خوان!

- یک ربع به پنج شد ساعت جمع کن پیمان
منتظرته!

با این که خیلی سخته خودم رو کنترل می‌کنم تا با
حرف مهرباب زیرخنده نزنم و خانم فتاحی رو به زوال
عقلم مشکوک نکنم.

راس ساعت از شرکت بیرون می‌زنم و به موقعیتی که
پیمان با فلاشرهای روشن من رو فرا می‌خونه می‌رم.
سوار می‌شم و سلام بلند بالایی می‌دم.

- چطوری دختر؟ کار چطور بود؟
- خبری نبود اصلا فقط کارهای واقعی رو یادم دادن.
- سر تکون می ده.
- خوبه...فقط خیلی وقت نداریم باید حواست خیلی جمع باشه.
- هست خیالتون راحت!

گوشی رو از جیبش درمیاره و چندلحظه بعد جلوی صورتم می گیره و من متنی که توی صفحه چت برام نوشته رو می خونم و فقط سرتکون می دم.

- من خیلی گرسنمه کاش به چیزی بخوریم!
- پیمان با خنده سرتکون می ده و کنار می کشه.

- اینم رستوران دیگه چی؟

باهم وارد رستوران می‌شیم و به محض نشستنمون
پیمان می‌خنده.

- نه خوشم اومد تیزی! چی می‌خوری؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۷

ظرف سس‌های مختلف رو کنار می‌زنم و به جلو خم
می‌شم.

- بگو چی می‌خواستی بهم بگی مهرباب نباید بشنوه!

- صبر کن الان میام.

سفارش می‌ده و چند دقیقه بعد جلوم می‌شینه و به
جای نگاه مستقیم به من خودش رو با هر چیزی که
روی میز هست سرگرم می‌کنه!

- پیمان!

سر بلند می‌کنه.

- می‌شنوم. چی شده؟

- باید عجله کنی باده... خیلی زیاده!

- خب... باشه... چی شده مگه؟

دستی روی موهای بیش از حد کوتاهش می‌کشه و به
پشتی صندلی یه‌لم می‌ده.

- راجب حرف‌های امروزمون هیچی به مهراب نمی‌گی!

کف دستم عرق می‌کنه و این تعلیق بدجور اذیت
کننده‌است.

- چرا؟ بگو دیگه جون به سرم کردی!

- چون اگر بگی مهرباب اجازه نمی‌ده بری!

به جلو خم می‌شه و دست‌هاش رو توی هم قلاب می‌کنه.

- ببین باده، موضوع به این سادگی که مهرباب برای

شماها گفت نیست. آدمی که دنبالشیم زیادی دم

کلفت و خطرناکه. فکر نکن مشکلات به همین که

چهارتا حرف بیوفته سر چهارتا زبون عامی ختم

می‌شه. کاری که این آدم کرده بیشتر یه جور

اولتیماتوم بوده...ممکنه بار بعد پاپوش ساختنش به

چندتا کلمه محدود نشه اونوقت خودت می‌دونی چی

ممکنه پیش بیاد!

با رسیدن غذا نفسی می‌گیرم و آب گلوم رو قورت

می‌دم .

- مهرباب خودش هم می‌دونه و برای همینه که داره
هرکاری می‌کنه! فکر کردی چرا حواسش انقدر جمع
بود که ما فهمیدیم تو قراره بیای سروقش؟

- خب... این وسط من باید چی کار کنم!

- باید رمز سیستم این طرفو بفهمی و به محض
فهمیدنش یه شب که من باهات هماهنگ می‌کنم
وارد دفتر بشی تا هرچی هست کپی کنی!
نمی‌دونم من خنگم یا موضوع پیچیده‌است.

- شب؟ چرا شب؟

- چون هیچکس نباید ببینت!

- چهره نگهبان‌های حراست جلوی چشمم میاد.

- حراست چی؟

- نکته همینجاست! بخاطر همین اسفندیاری می‌گفت
دختر ریزه میزه لازمه!

هنوز هم گیجم!

- خب چرا مهرباب نباید این چیزارو بدونه؟

- چون تو انقدر براش مهمی که ممکن نیست تحت

هیچ شرایطی بذاره شب علنا بری دزدی!

کمی مکث می کنه.

- بعدم ممکنه شرایطی پیش بیاد که تو مجبور باشی

رفتارهایی از خودت نشون بدی که اصلا باب میل

مهرباب نیست...باید جوری حواست جمع باشه که

مهرباب هیچ بویی ازشون نبره باده!

نگاهش آبستن اضطراب و خجالتیه وقتی برای ثانیه‌ای

به‌هم خیره می شه.

- متوجهی که!

انگار قدرت بیانم به حداقل رسیده. فقط سرتکون

می دم.

- توی همچین شرایطی باید بدونی چطور دسترسی
مهراب رو مثل الان قطع کنی!

- تو چرا انقدر پیگیر ماجرای؟

اخم می کنه و نگاه سبزش از شک و بدبینی من دلخور
می شه.

- چون مهراب برام مهمه، رفیقمه! حالا فقط یه کلمه
بگو هستی؟

مهراب برای من هم مهمه و اگرچه حالا نسبت
بینمون هیچ اسمی رو نمی پذیره اما نمی تونم اجازه بدم
آسیبی بهش برسه.

- هستم!

می خنده و ساندویچش رو باز می کنه و با خیال راحت
مشغول خوردن می شه.

- واقعا مرسی...نگران هیچی نباش هیچ خطری
تهدیدت نمی کنه!

- از کجا معلوم؟

تلفن همراهش رو سمتم می گیره و به روشن و خاموش
شدن صفحه و اسم مهرباب اشاره می کنه.
- هنوز از جونم سیر نشدم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۸

پوزخند می‌زنم و تلاش می‌کنم تا حرف واضح‌تری از
زیر زبون پیمان بیرون بکشم و دلم قرص بشه.

مهم بودن، خوش اومدن، خواستنی، این کلمات رو این
مدت زیاد شنیدم اما هیچکدوم جای دوست داشتن رو
برای من پر نمی‌کنه.

- یجوری رفتار می‌کنی هرکی ندونه فکر می‌کنه
مهراب عاشق سینه‌چاک منه!

گاز بزرگی به ساندویچش می‌زنه و تا فرو دادنش
خیره‌خیره نگاهم می‌کنه:

- من نمی‌دونم عاشق سینه‌چاکه یا مرد خوش‌قلب با
مسئولیت فقط می‌دونم نمی‌خواد هیچ آسیبی به تو
برسه. همین کافیه دیگه؟ نیست؟!

کاش می‌شد اون چشم‌های سبز خونسردش رو دربیارم
و کف دستاش بذارم تا وقتی من می‌خوام تکلیف
احساساتم رو بدونم تا این حد بی‌خیال و خونسرد به
گوجه ساندویچش زل نزنه!

- چرا... همین کافیه.

با لرزش دوباره گوشی دستش رو برای عذرخواهی بالا
میاره و مقابل صورتم می‌گیره.

- جانم؟

- باده گرسنه‌اش بود اومدیم یه چیزی بخوره.

نمی‌دونم مهرباب چی می‌گه که پیمان با خنده
سرتکون می‌ده.

- سلامت باشی داداش شما هم عزیزی برا من. باده

مهرباب می‌گه چرا جواب نمی‌دی؟

با چشم ابرو حالیم می کنه که سوتی ندم و من ناچار
دروغ به هم می بافم.

- ||| جا گذاشتم تو ماشین!

و اصلا به روی خودم نمیارم که پیمان ازم خواست
تلفنم رو با خودم نیارم تا مهرباب چیزی از حرف هامون
نفهمه!

- می برمش خونه یه سره!

دوباره می خنده.

- قربونت... تو هم سلام برسون!

تماس رو قطع می کنه.

- زودتر بریم اگه موافقی؟

- باشه.

به ساندویچ دست نخورده‌ام اشاره می‌کنه.

- نمی‌خوری من بخورم!

من هیچوقت سر خوراکی‌هام با کسی تعارف ندارم. حق
به جانب روی دستش می‌زنم و می‌چمرو کج می‌کنم.

- نخیر خودم اینجوری نیستم... تو راه می‌خورم!

تا رسیدن به خونه سر به سرم می‌ذاره و از هیچ‌کاری
برای منحرف کردن ذهنم و طبیعی جلوه کردن در
برابر مهرباب که به عنوان نفر سوم همه مکالمات من رو
می‌شنوه فروگذار نمی‌کنه.

- حرفام یادتنره باده، وقت زیادی نداریم و من هر

روز نمی‌تونم بهت تذکر بدم پس لطفا گیج بازی

درنیار!

چشم‌هام درشت می‌شه:

- دیگه دارید شورشو درمیارید هی من هیچی نمی گم!
کجا گنج بازی درمیارم من!؟

لبخندش رو به زور می خوره.

- فیلمای کارات تو خونه هست حتما یه روز می دارم
بینی! شاهکارت که میکروفون کار گذاشتن بود!

- حالا خوبه کار خودت گیر من و گنج بازیم شده اون
رئیستم که سنگ نفه...

با ضربه آروم پیمان روی پیشونیش متوجه گندی که
چیزی تا زدنش نداشتم می شم و خب کمی بهشون
بابت نگرانی هایی که دارن حق می دم!

عصبانی از ماشین پیاده می شم و سمت خونه می رم.
بعد از این ماجرا حتی اگر به نون شب هم محتاج باشم

جاسوسی و دزدکی کار کردن آخرین گزینه‌ای هست
که سراغش می‌رم!

فصل چهاردهم

پدافند غیرعامل

اقداماتی غیرنظامی که باعث کاهش آسیب‌پذیری در
دوران بحران می‌شوند! اقداماتی که به‌جای جنگ
مستقیم با مدیریت درست و راهکارهای زیرکانه
حاصل می‌شه.

شاید نزدیک‌ترین و ساده‌ترین مثال برای درک بهتر
این کلمه "با پنبه سر بریدن" باشه!
پدافند غیرعامل چند اصل مهم داره:

پوشش، پراکندگی، تفرقه، فریب، مکان‌یابی، اعلام
خبر، قابلیت بقا، استحکامات، اختفا، ماکت فریبنده و
سازه‌های امن!

حالا حضور من به عنوان منشی صاحب یکی از
شرکت‌های تولید دارو، دقیقا مصداق بارز
پدافند غیرعامل برای مهرباب سعادت هست!

- خانم فتاحی تمام کارهارو بهتون آموزش دادن؟
درحالی که تلاش می‌کنم همه‌چیز رو به نحو احسنت
زیرنظر بگیرم سرتکون می‌دم و لبخند ملیحی می‌زنم.
- بله، تقریبا یادگرفتم ولی یکم زمان لازم دارم تا
کاملا ملکه ذهنم بشه.

- سرتکون می‌ده و کمی از لیوان چای مقابلش
می‌نوشه.

- خوبه. برای فردا با مدیر بخش تحقیقات جلسه بذار
برای ساعت دو.

تند تند سرتکون می دم و توی تبلتی که خانم فتاحی
به هم داد یادداشت می کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۹

- مدیر بخش فروش درخواست ملاقات داشتن برای
کی بهشون زمان بدم؟

لپتاپش رو باز می‌کنه و من زیرچشمی رمزی که
می‌زنه زیرنظر می‌گیرم. البته انقدر طولانی هست که
به جز هشت، صفر و یازده چیز دیگه‌ای یاد نمی‌مونه
اما بنظرم برای شروع بد نیست!

- یکشنبه هرساعتی که خالی هست بهش وقت بده!

- چشم! آقای سعیدی امروز باهاتون قرار داشتن بیرون
منتظرتونن بگم بیان؟

حین بازکردن ایمیل‌هاش سرتکون می‌ده و من دوباره
تکرار همون رمز قبلی رو می‌بینم و دو رقم دیگه به
داشته‌هام اضافه می‌کنم. نه و پنج!

- بگو بیاد به سرمد هم زنگ بزن بگو اونم همین الان
بیاد! گفتی اسمت چی بود؟

- شمس هستم!

- خانم شمس به آقا رئوف هم بگو قهوه بیاره!

چشم می گم و بیرون میام و بعد از راهنمایی سعیدی
و زنگ زدن به سرمد هرچیزی که دیدم رو برای مهرباب
ارسال می کنم. درجا صداش توی گوشم می پیچه.

- اینا چیه؟

باز هم تایپ می کنم " رمز لپتاپ و ایمیلش البته
نصفه است "

- آفرین دختر خوب!

لبخند می زنم و همونطور که کارهام رو انجام می دم
زیر لب زمزمه می کنم.

- ما اینیم دیگه!

- سلام سرمد هستم!

با رسیدن مرد جوان و خوش پوشی که بوی عطرش
قبل از خودش اظهار وجود می کنه دست از حرف زدن
با مهرباب می کشم. باید اعتراف کنم که با وجود چشم
و ابرو مشکی و صورت سبزه اش واقعا جذابه!

- سلام جناب سرمد تشریف داشته باشید لطفا!

- حتما امر امر شماست خانم!

چه جلف و زننده! قطعاً قضاوت از روی ظاهر
اشتباه ترین کار در ارتباط با دیگرانه. من منتظر یک
مرد اخموی مغرور بودم نه همچین شخصیتی!

به زور لبخند می زنم و داخلی برومند رو می گیرم.

- تشریف داشته باشید لطفا!

- چشم چی از این بهتر. شما نیروی جدید هستید؟

کوتاه جواب می‌دم تا حد و حدود خودش رو بیشتر
بدونه اما متاسفانه خیال باطلی بیش نیست و هنوز
خیلی مونده تا آداب معاشرت مخصوصا با خانم‌ها برای
خیلی از آقایون جابیوفته.

- بله!

- من حامد هستم و شما؟

با فحش نون و آب داری که توی گوشم می‌پیچه و من
کوچکترین آمادگی‌ای برای شنیدنش نداشتم
حرف‌های گفته و نگفته‌ام روی زبونم خشک می‌شه.
انقدر لحن مهرباب غیرمنتظره‌اس که خنده‌ام می‌گیره
و کنترلش تقریبا غیرممکنه و زیرخنده می‌زنم.
سرمد که فکر کرده خوشم اومده جلوتر میاد و با
لبخند گشادی به میز تکیه می‌ده.

- چی شد؟

- ردش کن بره باده!

- بفرمائید آقای برومند منتظرتونن!

- برگشتم باید بگیا!

تا فحش بعدی روی زبون مهرباب شکل نگرفته و تمام
تساویر ذهنی‌ای که داشتم به هم نریخته وارد عمل
می‌شم.

- بفرمایید لطفا!

به محض دور شدنش زیرلب اما طوری که به گوش
مهرباب برسه غر می‌زنم.

- بی ادب!

- دم پر این بی شرف نمی ری من می دونم چه حروم
لقمه‌ایه! الانم جواب منو نده یکی می‌بینه.

شیطنت می‌کنم و مثل سرمد جواب می‌دم.

- چشم امر امر شماست... چی از این بهتر؟!

- باده!

ریزریز می‌خندم و مشغول می‌شم تا اصل بقا رو به‌جا
بیارم و این یکی رئیس جدی و سخت‌گیر عذر مرو
نخواه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۰

زمان زیادی می‌گذره تا سرمد و سعیدی همراه با هم
بیرون میان و از چهره‌هاشون مشخصه که تعریف
چندانی نشنیدن و جلسه چندان خوب پیش نرفته.
اما این خوب پیش نرفتن هم تاثیری در درویش کردن
چشم‌های هیز سرمد نداره و جوری تا وقت خروج بهم
نگاه می‌کنه که خدارو بابت دسترسی نداشتهن مستقیم
مهراب به دوربین‌ها شکر می‌کنم!
- آخرشم نگفتیا!

درست لحظه‌ای که تصور می‌کردم تنها شدم از
چهارچوب در دولا می‌شه و با لودگی عرض اندام
می‌کنه!

خوشبختانه بیرون اومدن به موقع برومند به کارم میاد
و سرمد رو به بهترین شکل ممکن از محیط دور
می کنه.

کارت بانکی و یک شماره حساب مقابلم قرار می ده.

- سه میلیون پونصد از این کارت واریز کن به این
حساب رسیدشم برام بفرست! این کارت پیش
خودتون می مونه و هر هزینه ای باهاش انجام دادی آخر
ماه رسید می خوام.

- چشم.

- من دارم می رم. فردا با واحد کنترل کیفیت
هماهنگ کن گزارش هایی که خواستم ارسال کنن!
-بله حتما!

- به این پسر سرمد هم رو نده!

چشم و ابروم از هم فاصله می گیرن و این صراحت
کلام و اشاره مستقیم اون هم در این زمان کمی که از
آشنایمون می گذره شوکه ام می کنه و واقعا نمی دونم
چی در جواب باید بگم.

برومند با پرستیژ و غرور خاص خودش بیرون می ره و
من چند دقیقه پایانی ساعت کار رو به واریز پول
اختصاص می دم.

با کمک یادداشت و پیش زمینه ای که خانم فتاحی بهم
داده از طریق اینترنت بانک مشغول انجام کارها
می شم. درحالی که ساکت بودن مهرباب برام عجیبه با
نگاهی به دور و اطراف لب باز می کنم.

- چه عجب ساکتی!

- منم کارهای خودمو دارم!

سندرم درخواست توجه بهترین اسمی هست که وقتی
از حساسیت مهراب نسبت به سرمد باخبرم، می‌شه
روی این کارم گذاشت.

- سرمد بیچاره چشه که همتون براش شمشیر از رو
بستید؟

بدون مکث و درحالی که مشخصه بخشی از حواسش
معطوف کار دیگه‌ای شده جواب می‌ده.

- زن داره! بازم بگم یا همین یکی بسه؟

دهنم بسته می‌شه اما چیزی که مقابل چشمم روی
صفحه ظاهر می‌شه فرصت فکر کردن به اوج وقاحت
سرمدرو می‌گیره.

- برومند مگه مجرد نیست؟

سوال خوبم بخش بیشتری از حواس مهربارو معطوف
من می‌کنه.

- چرا...

- به من گفت پول به یه حساب بریزم. حساب برای یه
مهد کودک!

- اسمشو بنویس با خودت بیار!

اسم مهد کودک رو یادداشت می‌کنم و با چک کردن
ساعت و سررسیدن وقت خروج از جا بلند می‌شم و
بیرون می‌رم.

- بیا کوچه بالایی!

دروغه اگر بگم تعجب کردم. انتظار همچین همراهی
جذابی رو داشتم.

- چشم رئیس!

تند سمت ماشین می‌رم و سوار می‌شم. مهرباب تبلتی
که توی دستش داره کنار می‌ذاره و حرکت می‌کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۱

- سلام...واقعا کار و زندگی نداری تو؟

لبخند می‌زنه و پالتو شتری رنگش رو از تن درمیاده و
روی صندلی عقب می‌ذاره.

- میلیاردر بودن به چه دردی می خوره پس؟

حق داره واقعا! شونه بالا می ندازم و تا یادم نرفته اسم

مهد کودک رو در اختیارش قرار می دم. به سرعت

اسمش رو توی اینترنت جستجو می کنه تا به آدرس

برسه و خیلی زود هم موفق می شه

- بریم ببینیم کجاست!

به سمت آدرس می رونه و من هم از خداخواسته

همراهش می شم.

جلوی در مهد کودک پر زرق و برق توقف می کنه و

نگاهی به دور و اطراف می ندازه. می خواد پیاده بشه اما

با فکری که به ذهنم می رسه اجازه نمی دم. سوالی

نگاهم می کنه.

- نرو... نه من نه تو نباید بریم. اگر به برومند ربط داره
بعید نیست سر و کله‌اش پیدا بشه. پیداشم بشه چه
تورو ببینه چه من به ضرر جفتمونه. فردا سرور رو
بفرست ییاد ببینه چه خبره!

با کمی موث موافقت می‌کنه و اینبار مسیر خونه‌رو در
پیش می‌گیره و من تا دیر نشده لب باز می‌کنم.
- می‌شه یه سر خونه بزنم؟ مامانم امروز زنگ زد
داشت گریه می‌کرد!

جوابی نمی‌ده و من برای چند لحظه عقب‌نشینی
می‌کنم تا این بار با ذکاوت بیشتری جلو برم. اما درست
لحظه‌ای که در فکر راه حل مناسبم مهرباب راهنما
می‌زنه و دور برگردونی که مسیرمون رو کاملاً تغییر
می‌ده دور می‌زنه و مسیر خونه مارو پیش می‌گیره.

سر از پا نمی‌شناسم و جونم بالا میاد تا جلوی حسی
که به ماچ کردن گونه اصلاح شده‌اش ترغیبم می‌کنه
بایستم!

- مرسی رئیس!

لبخند می‌زنه.

- انقدر به من نگو رئیس! فردا عصر راس ساعت شش
خونه‌ای!

- چشم! حالا یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

کمی من و من می‌کنم و با بعد از چند دور بازی با
زنجیر دورگردنم ترس‌رو کنار می‌ذارم.

- با برومند دشمن نیستی نه؟ یعنی می‌گم کدورتتون
تازه‌اس بنظرم!

نیم‌نگاهی سمتم می‌ندازه.

- خیلی هم تازه نیست ولی آره قبلا رفیق هم بودیم!
از نظری که راجب سرمد داد می‌شد حدس زد.

- خب پس الان مشکل کجاست؟

نگاه برنده‌ای به صورت منتظر و چشم‌های فضولم
می‌ندازه و من این نگاه و شیطنت پشتش رو خوب
می‌شناسم.

- گفתי یه سوال!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۲

گاهی وقتا حس می کنم انتخاب فروش ماشین،
بزرگ ترین ظلمی بود که مهرباب سعادت با وجود
استعداد بالایی که در مذاکره و استفاده از حرف های
آدم ها برای مقابله با خودشون داره در حق خودش
کرد! البته وقتی به درآمدش فکر می کنم، بخش
عمده ای از بار ظالمانه اش کم می شه!

بی این که خم به ابرو بیارم و شرمنده بشم عقب نشینی
می کنم و خودم رو به دیدن منظره دود گرفته تهران
مشغول می کنم.

- آشنایی من و شهاب کار امروز و دیروز نیست خیلی
وقته که همدیگه رو می شناسیم رفیق فابریک هم
نبودیم اما خب خیلی هم غریبه به حساب نمیایم.

از ماشین کنار دستیش سبقت می گیره و نیم نگاهی به
من کنجکاو می ندازه که از ترس سوال بیجا و حرف
اشتباه زبان به کام گرفتم و سراپا گوشم!

- شهاب قاچاق دارو می کنه!

خب گل بود به سبزه نیز آراسته شد! واقعا چقدر ساده
بودم که این مدت خیال می کردم کاری که ما انجام
می دیم اسمش دزدیه اونم از نوع بزگش!

- یعنی چی قاچاق می کنه مگه خودش داروسازی
نداره؟

- شرکت دارویی داره اما همه داروهاش به دست مردم
نمی‌رسه خیلش با اطلاع خودش قاچاقی بیرون
می‌رن! یه سری دارو هم با اطلاع خودش قاچاقی وارد
می‌شن و تو یه سری داروخانه خاص پخش می‌شن. یه
بده‌بستون کثیف خاص خودش!

فاصله زیادی تا خونه نداریم و این برای منی که میل
زیادی به شنیدن جزئیات دارم اصلا خوشایند نیست!
- خب باید به پلیس بگیم!

با تعجب ساختگی نگاهم می‌کنه.

-چه فکر درخشانی چرا به ذهن خودم نرسید!؟

- مسخره می‌کنی؟

می‌خنده و سرکوچه ترمز می‌کنه.

- آخه یه حرف‌هایی می‌زنی آدم نمی‌دونه بخنده یا
گریه کنه. فکر می‌کنی اگر مدرک داشتم تورو
می‌فرستادم جلو؟؟ بپر پایین. فردا هم یه سره برو
شرکت بعدشم خونه. مهمون داریم!

بیش از این خودم رو ضایع نمی‌کنم و با گفتن
خدا حافظ از ماشین پیاده می‌شم و سمت خونه می‌رم
تا شب خوبی رو کنار مامان داشته باشم و از هر نوع
انفجار جلوگیری کنم.

زنگ خونه رو فشار می‌دم و به حرف‌های مهرباب و اون
مهمون داریم آخرش، رفتار برومند و قاچاق دارو و از
همه بدتر کارهای سرمه فکر می‌کنم و در این مورد
آخر مو به تنم سیخ می‌شه.

- برو کنار!

با صدای مامان اون هم درست پشت سرم بار دیگه
سیخ شدن موهای تنم رو احساس می کنم اما اینبار از
ترس. برمی گردم تا با نگاه کردن به چشم هاش بدونم
از کی بیرون از خونه بوده و تا کجا باید نگران دیده
شدنم با مهرباب باشم.

- سلام.

- علیک سلام برو کنار دستم سنگینه.

زود خم می شم و کیسه های خریدش رو می گیرم.

- بده من.

مخالفتی نمی کنه و خیلی راحت و بی هیچ حرف
منظور داری در رو باز می کنه و داخل می ره.

- کجا بودی؟

بی اینکه برگرده جواب می ده.

- رفتم تره بار یکم خرید کنم.

- از میدون تا اینجا پیاده اومدی؟

- بله همه مثل شما راننده دراختیار ندارن!

و این یعنی باید بترسم. اما نه بخاطر چیزی که مامان دیده بیشتر بخاطر اینکه همچنان با آرامش با من برخورد می کنه!

پله ها رو یکی یکی پشت سر مامان بالا می رم و با لبخند زورکی به ذهنم فشار میارم تا چیزی دست و پا کنم.

- اممم چیزو می گی...

جلوی در واحد می ایسته و کلید می ندازه.

- یک کلمه دیگه دروغ به هم بباف تا تمام تو دهنیای که بهت نزدم و همین امروز بگیری!

قطعا تعدادشون زیاده و من تحمل دردشون رو درخودم نمی بینم!

خریده‌های مامان رو توی آشپزخونه می‌ذارم و
حیرت‌زده به بحثی که ادامه داده نشد فکر می‌کنم.
یک چیزی سر جای خودش نیست و این برای من با
شناختی که از مامان دارم ترس بزرگی به حساب
میاد!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۳

نمی‌تونم ساکت بمونم.

- منو دیدی؟

خونسرد داخل آشپزخونه میاد و کتری رو روی گاز
می ذاره.

- آره مگه تو منو ندیدی؟

- نه...خب؟!!

سیب و پرتقال هایی که خریده توی سینک می ریزه و
اگر این روند تا پنج دقیقه دیگه ادامه پیدا کنه باید
انقدر به خودم ضربه بزنم تا از خواب بیدارشم!

- خب چی؟ اومدی دیگه! گاو و گوسفند باید قربونی
کنم؟

- خوبی مامان؟

سیب بزرگی که شسته به طرفن می گیره و به کابینت
تکیه می ده.

- بخور تا شام زیاد مونده. من خوبم اگه این ادا اصولارو
میای که بدونی پسره رو دیدم یا نه...بله دیدم! می دونم

هم که زن نداره و می‌دونم این همونیه که بخاطرش
چندوقت خون به جیگر خودت و من کردی!
اگر یک جمله دیگه ادامه بده چشم‌هام از فرط تعجب
بیرون می‌پره.

- از کجا می‌دونی!

- خودش بهم گفت. با من حرف زد هرچی شما دروغ
گفته بودی راستشو گفت. باز صد رحمت به غریبه!

قطعا مهرباب سعادت کمر همت بسته تا مثبت‌ترین
نقش این قصه رو برای خودش سند بزنه و باید اعتراف
کنم که موفق هم بوده فقط امیدوارم در این راستا
چیزی از دزدی‌هامون به مامان نگفته باشه!
- خب تو ناراحت نیستی الان؟

- چرا...اگر چهار سال کوچک تر بودی حتما دوتا نر و ماده تو صورتت می زدم که دیگه اینجوری راست راست به تخم چشمای مادرت نگاه نکنی و دروغ بگی! اما خب دیگه بزرگ شدی دست رنج خودمم هستی اگه دوتا به تو بزنم باید چهارتا به خودم بزنم که تورو اینطوری تربیت کردم!

مامان لحظه به لحظه سرخ تر می شه و این حالت از نظر من طبیعی تره تا اون صورت بیخیال!

- من همه عمرم با شماها رفیق نبودم که این بشه مزد دستم باده! پسر مردم باید زنگ بزنه به من از امنیت کار تو بین خونه زندگیش خاطر جمعی بده؟ دو روزه هیچی نگفتم ببینم خودت چی می گی. زنگ زدَم غیر از حال و احوال حرفی نزدَم ببینم کی بالاخره حیا می کنی؟

- سرور...

- اسم اونو نیارا... تو بد اون از تو بدتر!

شیر آبرو باز می‌کنه و با حرص بقیه میوه‌هارو
می‌شوره.

-جون بکن برای اولاد آخرش این بشه مزد دستت!

خدارو بابت دوباره بخشیدن مامان شکر می‌کنم. تو

این مکالمه چند دقیقه‌ای کسی که مقابلم بود

کوچکترین شباهتی به مامان نداشت و من واقعا زبونم

بند اومده بود!

آبی که از شستشوی مامان روی صورتم می‌ریزه‌رو

پاک می‌کنم و سوال اصلی‌رو می‌پرسم تا تکلیفم

روشن بشه.

- سعادت بهت چی گفت؟

با غیض نگاهم می‌کنه.

- حالا شد سعادت! تا میارتن دم خونه مهرباب از اونجا
به بعد سعادت؟

هیچی چی باید بگه مثل یه آقا حرفاشو زد. از شرایط
تنها زندگی کردنش گفت از شیرین خانم حرف زد، یه
روز پاشد اومد این جا از کار تو رفت و آمدش گفت.
آدرس خونه اش رو داد گفت هروقت خیالم راحت نبود
پاشم پیام اونجا!

گفت تو بخاطر پول خوبش ترسیدی و از من قایم
کردی ولی اون خودش مادر داره می فهمه نگرانی
مادرانه چیه!

اون روزی که مامان بعد از جنگ سه روزه به موندنم
رضایت داد باید می فهمیدم قضیه از چه قراره. وگرنه

اگر من تا سی روز بعدش هم تلاش می کردم همچین موقعیتی گیرم نمیومد.

البته این کار مهراب صرفا جنبه انسان دوستی نداره، بلکه زنگ خطری هم برای من هست که حواسم جمع باشه و فکر هرنوع خیانتی رو به همچین رئیسی که پاش تا خونه هم باز شده و با مامان گپ و گفت داشته از سرم بیرون کنم. نمی دونم برای بار چندم اما اعتراف می کنم که نارو زدن به مهراب سعادت اصلا کار آسونی نیست!

- حالا تورو می خواد؟

باصدای مامان دست از فکر کردن می کشم و به چشم های پر شده از اشکش نگاه می کنم. دروغ رو کنار می ذارم و از در صداقت وارد می شم.

- نمی دونم مامان هیچی نمی دونم همه چی خیلی پیچیده است.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۴

بی توجه به مهتاب که با دقت پیمان رو زیر نظر گرفته و
هر از گاهی آه پرسوزی هم می کشه برنجم رو آبکش
می کنم.

- به نظرت کسی توی زندگیشه؟

رفتارهایش انقدر واضح هست که نیازی به سوال نباشه.
بعد از شستن ظرف‌های داخل سینک کنارش می‌رم و
روی صندلی پشت کانتینر می‌شینم.

- نمی‌دونم اما مطمئنم تورو به چشمی جز خواهر
دوستش نمی‌بینم.

مغموم سرتکون می‌ده و تائید می‌کنه.

- بسکه خره!

می‌خواد از شکلات‌های روی کانتینر برداره که در کمال
احترام ظرف‌رو عقب می‌کشم و پاسخ نگاه دلخورش رو
حق به جانب می‌دم.

- حواسم بود دوتا خوردی!

تای ابرو شرو بالا می ده و دست به سینه شدنش یعنی
جواب غیردوستانه ای برام در نظر گرفته.

- منم دیدم چجوری مهربابرو نگاه می کردی!
کمی به جلو خم می شه و به چشم هام زل می زنه.
- از من نمی تونی قایم کنی که! شک ندارم ته نگاهت
به نگار کمی نفرت هم خوابیده بود!
نگاهش بین مردمک هام چپ و راست می ره.
- مگه نه؟!

تا به خودم پیام می خنده و وقتی فاصله می گیره
شکلات که برداشته رو توی هوا تکون می ده و چشمک
می زنه.

صفت زرنگ برازنده تمام اعضای این خانواده است!

خودم رو به کار مشغول می‌کنم و هشدار مهتاب باعث می‌شه تا حد امکان از نگاه کردن به هرجایی که مهرباب هست خودداری کنم. مخصوصا درشرایطی که نگار هم در جمعشون حضور داره.

اگرچه از وقتی برگشتم بخاطر موضوع مامان و قایم کردنش از من زیاد دم‌پرش نرفتم اما خب گویا به اندازه کافی عقب نبودم که به چشم دیگران اومده!

تا زمان سرو شام حجم کارها دوبرابر می‌شه. با عجله از طرفی به طرف دیگه می‌رم و گاهی کمک شیرین‌خانم که امشب واقعا از نفس افتاده هم می‌کنم تا در این ریخت‌وپاشی که سعادت تدارک دیده دست‌تنها نمونه!

بعد از شام دسرها رو آماده می‌کنم و وقتی مشغول
تزئین لحظه آخریشون هستم با حس حرکت چیزی
روی موهام از جا می‌پرم و صدای آهسته و نجوا گونه
آشنایی از فاصله نزدیک توی گوشم می‌پیچه.
- باید یه سفت و سخت ترش رو برات بخرم!

دونه انگوری که قرار بود بخشی از تزئینم باشه از
دستم بیرون می‌کشه و می‌خوره و تا به خودم پیام ازم
فاصله می‌گیره و من خلع سلاح شده‌رو تنها می‌ذاره.
نفس عمیقی می‌کشم و با لمس موهام گل‌سری که
نمی‌دونم کی از سرم افتاده‌رو تشخیص می‌دم.
لبخندی که روی لبهام میاد با صدای مهتاب به
سرعت پاک می‌شه.

- این یکی رو هم دیدم!

دستپاچه برمی‌گردم تا چیزی بگم. ظرف دسر رو
برمی‌داره و همونطور که دور می‌شه دستی هم توی
هوا تکون می‌ده.

- تا وقتی از این دسرا درست کنی لازم نیست
چیزی رو به من توضیح بدی!

بعد از رفتن مهمونها و جمع شدن خونه و شب‌بخیر
گفتن شیرین خانم و حکمفرما شدن سکوت و آرامش
دوباره، لیوانی چای برای خودم پر می‌کنم و روی مبل
نشیمن یه‌لم می‌دم و با آرامش خستگی در می‌کنم.
کارهای شرکت و بعد از اون آشپزی با عجله تمام
توانم رو گرفت.

مهراب از حیاط پشته بیرون میاد و قبل از بالا رفتن
نزدیکم می‌شه.

- مشکلی هست؟

بی‌تعارف جواب می‌دم.

- باید بهم می‌گفتی با مامانم حرف زدی! من کم‌مونده
بود سخته کنم.

لب‌هاش می‌خنده اما نزدیک بودن نسبی ابروهاش به
هم پیام اخم‌رو به مخاطب القا می‌کنه.

- یادبگیر وقتی داری راستش‌رو می‌گی چیز زیادی
برای ترس وجود نداره. حتی لازم نبود راجب مامانت و
گریه و این حرف‌ها دروغ بگی تا بری خونه... کافی بود
بهم بگی دلت می‌خواد!

لیوان چای‌رو از من می‌گیره و مزه می‌کنه.

- دهنی بود!

چین‌های ریز و دوست داشتنی کنار چشم‌هاش ظاهر
می‌شن.

- واعجبا نمی‌دونستم ...دیگه چی؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۵

خوب می‌دونه که با این رفتارهای ضد و نقیض من‌رو
روی لبه تیغ راه می‌بره و من با شناختی که از خودم

دارم می‌دونم چقدر برام خطرناکه. دوست دارم تکلیفم
روشن باشه تا با خیال راحت از خلق شدن همچین
لحظه‌هایی کیف کنم و به همه رویاهایی که یک دختر
جوان داره رنگ بدم یا بشینم و برای آرزوهایی که
برباد می‌رن غصه بخورم.
- می‌شه مراقب رفتارت باشی!

روی پله چهارم می‌ایسته و وقتی برمی‌گرده جوری
اضطراب می‌گیرم که جمله‌های بعدی از ذهنم پر
می‌کشند و من رو با نگاه منتظر مهرباب تنها می‌ذارن.
- از چه نظر؟

- فکر کنم فاصله‌مون حفظ بشه بهتر باشه. می‌دونی
که من باور می‌کنم!

یک پله پایین اومدنش به اضطرابم دامن می‌زنه و
صورت گرفته‌اش شباهتی به مرد چند لحظه قبل
نداره.

- ما همیشه فاصله‌مون حفظ شده. اگر خیالتو راحت
می‌کنه باید بگم یه شکاف بزرگی به اسم دروغ
همیشه بینمون بوده!

عصبانی از جا بلند می‌شم و فاصله‌مون رو پر می‌کنم.
مقابلش می‌ایستم و دنبال جمله‌ای می‌گردم تا زخمی
که با حرف آخرش زدرو التیام بدم.

- آره خب...چون تو خیلی خوب نقشتو بازی کردی!
پوزخند می‌زنه و سرتاپام رو نگاه می‌کنه.

- تو که استعداد زیادی نداشتی چرا راستشو نگفتی؟
دو پله بالا می‌رم و سینه‌به‌سینه‌اش می‌ایستم.

- من مجبور بودم! اقلا وقتی دیدم نمی‌شه رفتم!

سرتکون می ده.

- آره راستش تحت تاثیر قرار گرفتم ولی وقتی
برگشتی همه چی خراب شد!

کاش این بحث مزخرف رو شروع نکرده بودم.

- اگه خراب شد معنی این کارات چیه؟

اخمش غلیظ تر می شه.

- ناراحتی؟

- آره!

- لاله الاالله... یعنی آدم کار می کنه شب سر راحت
زمین بذاره یه خوابایی می بینه که تا صدقه نذاره به
جا برنمی گرده.

حضور به موقع شیرین خانم جلوی دعوای بیشتر رو
می گیره. برام مهم نیست آگاه یا ناآگاه جلو اومد مهم

اینه که مفید بود! شب‌بخیر می‌گم و از کنارشون
می‌گذرم و با وجود سرزنشی که بیخ‌خرم رو گرفته و
دست بردار نیست چشم‌روی هم می‌ذارم تا بلکه با
حُقه خواب از شر حس‌های بد رها بشم.

ساعت‌رو نگاه می‌کنم و با نزدیک شدن عقربه‌ها به
عدد پنج مشغول جمع کردن وسایلم می‌شم تا به
موقع به پیمان که در این سه‌روز بعد از دعوا مون
به‌جای مهراب دنبالم اومده و با تاخیرهای گاه‌وبی‌گاهم
مشکل داره برسم.

- حاضری خدا بخواد؟

شنیدن صدای پیمان اون هم برای تمام روز واقعا
کسالت بار و حوصله سر بره! مخصوصا وقتی هر لحظه با
مهراب مقایسه اش می کنم.

- بله من حاضرم... ولی برومند هنوز نرفته که پاشم
بیام!

- اون نباشه هم تو همینی!

- خیلی غر می زنی از فردا با رضا میام!
می خنده.

- رضا خودش تو این یکی دو روز میاد اونجا منتظریم
شریف یه سابقه خوب براش درست کنه!

باز شدن در و حضور برومند اجازه سوال پرسیدن از
پیمان رو نمی ده. به احترامش از جا بلند می شم. جلو
میاد و پاکت و جعبه ای رو روی میز می ذاره.

- همین الان اینارو ببر طبقه دوم برسون به دست
آقای سرمد!

- چشم!

با انگشت اشاره تاکید وار دومرتبه روی جعبه می زنه.

- به کسی نمی دی بیره آقا رئوف و اینا نه... خودت!

پس قطعا مدارک مهمی هستن که باید با همچین
دقت و اطمینانی به دست مدیر بخش حسابداری
برسه!

- چشم!

- خسته نباشید.

به محض خروجش صدای کلافه پیمان توی گوشم
می پیچه و کلافه ترم می کنه!

- باید دیدتر بیای؟

مقنعه‌ام رو مرتب می‌کنم و موهام رو تاجایی که می‌شه
تو می‌دم تا هیچ موضوع قابل توجهی به چشم‌های
هیز سرمد ندم.

- قطعا بخاطر پول اضافه‌کاریش نمی‌مونم پس انقدر
غر نزن!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۶

برای سرعت دادن به کار و فرار از دست دوربین‌ها از
پله‌ها پایین می‌رم تا خودم رو به واحد حسابداری
برسونم.

پاکت مهر و موم نیست و همین باعث می‌شه درش رو
باز و نگاهی به محتویاتش بندازم، اما چیزی جز
یکسری نامه و رسید پرداخت و دریافت نیست. زود
ازشون عکس می‌گیرم و بعد وارد واحد تقریبا خالی
حسابداری می‌شم.

اگرچه از تحت کنترل بودن دوربین‌ها و حراست
شبانه‌روزی و از همه مهم‌تر حضور پیمان در همین
نزدیکی آگاهم اما باز هم می‌ترسم.

بعضی نگاه‌ها هست که یک زن در امن‌ترین
شرایط هم ازشون می‌ترسه و در مواجهه باهاشون
آسیب می‌بینه.

- سلام...چه عجب از اینورا!

به سمت سرمد که نمی‌دونم از کجا اومده برمی‌گردم و
لبخند نصفه و نیمه‌ای می‌زنم.

- سلام... آقای برومند گفتن اینارو به شما بدم!

-دست دراز می‌کنه و برخلاف میل من، وقت گرفتن
جعبه و پاکت ارتباطی هرچند کوتاه با دستم برقرار
می‌کنه و نگاهی که حالا به جای زیبا یا جذاب بودن
بنظرم کاملاً منزجر کننده‌است، مهر تائیدی به اسم
آگاهی به این واقعه می‌زنه!

هیچوقت نفهمیدم چه چیزی در وجود انسان باعث
میل‌های عجیب و غریب می‌شه! انسان واقعا موجود
پیچیده و عجیبه!

میل سرمد هم یکی از همین عجیب و غریب هاست.
میل به زن و همچنین ارتباط های کثیف و به اجباری،
اون هم وقتی خودش از نعمت زن برخورداره!
- زحمت شد خانمی، می گفתי خودم میومدم بالا.
ممنون!

حالا دیگه لبخند زدن هم مشکل شده.

- سلامت باشید، من برم دیگه.

- کجا... بمون یه قهوه بخوریم باهم!

- با تمام احترامی که برای آزادی و حقوق زنان قائلم

اما من جات بودم قبول نمی کردم!

کاملا با پیمان و نظر مخالفش موافقم.

- ممنون باید برم عجله دارم.

- می رسونمت خب.

- لازمه پیام شرکت؟

- نه!

با همین کلمه دوحرفی به هر دو مردی که از راه دور
و نزدیک منتظر من هستند جواب قاطع می‌دم.
عقبگرد می‌کنم این بار به جای پله‌ها منتظر آسانسور و
دوربینی که داخل کابین داره می‌مونم.
از نگهبان‌ها خداحافظی می‌کنم و خودم رو به موقعیتی
که پیمان فرستاده می‌رسونم.
سوز سرما بیشتر از هر زمان دیگه‌ای به صورتم می‌زنه
و من می‌تونم ندید، سرخ شدن گونه‌هام رو احساس
کنم.
سختی کار، سرما و سرمازد امروز دست به دست هم
دادن تا یه حال اساسی از من بگیرند.

سوار ماشین می‌شم و خدارو شکر می‌کنم که پیمان به
آزادی و حقوق زنان معتقده و تا رسیدن به شرکت
چیزی از مکالمه من و سرمد نمی‌پرسه و این خیلی
خوشاینده. دست خودم نیست که داخل آسانسور نق
می‌زنم.

- حالا لازم بود بیایم شرکت؟

- مهرباب گفت همه جمع بشیم که برای فردا آماده
باشیم.

بی حوصله دستی توی هوا تکون می‌دم.

- چهارتا رفت و آمد که آمادگی نمی‌خواد که!

- تجربه که چیز دیگه‌ای می‌گه!

- کدوم تجربه...

با نگاهی به لبخند فروخورده‌اش متوجه طعنه‌ای که به
زد می‌شم.

- خیلی بی نمکی!

بی اهمیت به حرف‌های بعدیش خارج می‌شم و
زنگ‌واحد رو فشار می‌دم و با باز شدن در داخل می‌رم.

شریف و رضا درحالی که روی صندلی یه‌لم دادن با
توپ تنیس به دیوار ضربه می‌زنند خودشون رو سرگرم
کردن. کاش من هم همچین مسئولیت‌هایی داشتم و
انقدر هم مسخره نمی‌شدم.

خبری از مهراب و سرور و مجتبی نیست و در بسته
اتاق مهراب احتمال باهم بودنشون رو تقویت می‌کنه.

- سلام باده خانم.

- ||| جوجه طلا هم که اومده!

جواب سلام شریف رو می دم و جلو می رم تا توپ رضا
رو قبل از برخوردش به دیوار بگیرم و ضدحال بزنم. اما
متاسفانه شدت ضربه بیش از توان و سرعت من هست
و تا به خودم بچنم به چشمم می خوره.

- آخ!

- ||| چرا اومدی وسط یهو؟

- باده خوبی؟

- چی شده؟! مهد کودک اینجا یا اومدید کار کنیم
باهم!؟

صدای عصبی مهرباب رضا رو سرجا نگه می داره اما
شریف جلو میاد تا نگاهی به نیمه ای از صورتم که زیر

دست نگه داشتم بندازه و درعین حال به رضا تشر
بزنه.

- کوری نمی بینی داره رد می شه اینجوری می زنی؟
بردار دستتو ببینم باده!

رضا جلوتر میاد.

- عمدی که نبود. ببینم چی شده بیا خودم بوس کنم
خوب شه!

قبل از اینکه اقدامی بکنه عقب کشیده می شم و با
همون یک چشم سالم مهربابرو تشخیص می دم.

- کجا خورد؟

- تو چشمم!

دستمرو پایین می کشه.

- ببینم...

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۷

- چیزی نیست ول کن!

اما ول کن نیست.

- ببینم!

- باده؟

صدای شریف و بعد از اون "چی شده" گفتن سرور به
خنده می‌ندازتم. نه به اون که سر نخواستم دعوا بود
نه به حالا!

دستم‌رو پایین میارم و به سختی چندبار پشت سر هم
پلک می‌زنم و اشک می‌ریزم تا بتونم ببینم اما چشمم
انقدر تحت تاثیر ضربه ملتهب شده که ناخودآگاه میل
به بسته شدنش دارم.

- اگه ناراحت نمی‌شید یکیتون بره قطره استریل
چشمی بگیره!

- اووه بابا باده بیدی نیست که با این بادا بلرزه بیا من
دوتا فوت کنم تموم‌بشه بره.

می‌خندم.

زوج شریف و رضا با وجود پیمان به یک مثلث طلایی
از شوخی و مسخره بازی تبدیل شده که مقاومت در
برابرشون پتانسیل زیادی می‌خواد.

- پیمان جای مزه ریختن کاری که گفتم بکن!

پیمان می‌ره و شریف معنادار به مهرباب اشاره می‌کنه
و برام چشم و ابرو میاد. این موقعیت‌ها اگرچه جذاب
اما برای من دلهره آورده. چون با مرور حرف‌هایی که
چند شب پیش شنیدم قطعاً باید برای تموم شدنشون
در زمانی نه‌چندان دور عزا بگیرم!

در جوابش فقط سر بالا می‌ندازم و توضیح این
پیچیدگی‌هارو به زمان دیگه‌ای موکول می‌کنم.

تا برگشتن پیمان با قطره استریل، شرایط به حالت
نرمال برمی‌گرده و همه دور هم جمع می‌شیم تا
نقشه‌ای که باید فردا اجرا بشه رو مرور کنیم. مهرباب
مقابل هممون می‌ایسته و با دقت شروع به توضیح
می‌کنه.

زنگ خوردن تلفن روی میز ضربان قلبم رو بالا می‌بره
و شدتش رو جوری افزایش می‌ده که با هر زنگ
چهارستون بدنم می‌لرزه!

- نترس باده جواب بده!

شنیدن صدای مهرباب در هر شرایطی حال من رو
مساعد می‌کنه. نفس عمیقی می‌کشم و با یادآوری
نکته‌های دیروز جواب می‌دم.

" - فردا رضا به عنوان مهمان ویژه با برومند دیدار
می‌کنه!

مواجه شدن با همچین موضوع غیرمنتظره‌ای قدرت
سکوت من رو کاهش می‌ده.

- ولی رضا که قرار نداره حراست اجازه نمی‌ده بیاد بالا!

نگاه امیدوار همه به سمتم کشیده می‌شه و تنها یک کلمه در جواب درخواستی که از من دارن به ذهنم می‌رسه:

- نه!

مهراب ادامه می‌ده.

- چرا... باده تمام قرارها توسط منشی با حراست هماهنگ می‌شه و منم کلی سگ‌دو زدم که حالا این امتیازو داشته باشم. فقط کافیه وقتی از حراست بهت زنگ زدن با آرامش بهشون بگی که مشکلی نیست و رضا رو به طبقه چهارم راهنمایی کنند! البته رضا نه... آقای شرف‌خوان!

دهنم جوری باز می‌شه که مطمئنم همه زبون کوچک
ته حلقم رو می‌بینند."

- بله؟

صدای همیشه پرانرژی آقای بهمنی یکی از مسئولین
بخش حراست توی گوشی می‌پیچه.

- سلام خانم شمس خسته نباشی آقای به اسم
شرف‌خوان تشریف آوردن می‌گن با آقای برومند قرار
ملاقات داشتن. نماینده شرکت ...

- بله مشکلی نیست راهنمایی‌شون کنید لطفا!

- آفرین دختر خوب!

آروم می‌غرم.

- اگر امروز مشکلی پیش نیاد اضافه حقوق می‌خوام.

- از شهاب؟

- نخير از شما!

شك دارم اما بنظرم مهرباب توى اين شرايط داره
مى خنده!

- البته... چرا كه نه!

نگاهى به دور و برم مى ندازم.

- البته كه من زياد چشمم آب نمى خوره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصارى

#پارت_۲۹۸

اعتماد بنفس توی صداش بیداد می کنه وقتی جواب می ده.

- خیالت راحت، وقتی تو تیم منی احتمال باخت خیلی کمه!

به تلافی حرف های چند شب قبل طعنه می زنم.

- گویا اگر توی تیم برومند هم باشم شرایط همینه.
فعلا که اون از تو جلو زده!

کمی مکث می کنه.

- فعلا... اونم بخاطر این که من باهاش درافتادم!

- چرا؟

رسیدن رضا، چراهای ذهنم رو بی جواب می ذاره. کت و شلوار پوشیده و با ظاهری نسبتا متفاوت جلو میاد و سلام می ده.

- سلام خانم با آقای برومند قرار داشتم!

" - می‌شه بدونم برنامه‌تون چیه؟!

- زدن یه ضربه اساسی به شهاب البته غیر از پیدا کردن اطلاعاتش! رضا با مدارک جعلی وارد شرکت می‌شه و به جای شرف‌خوان برای دادن امتیاز پخش یکسری داروهای خاص با شهاب مذاکره می‌کنه!

قیمت پیشنهادیش برای شما زیاد اما برای کسی مثل شهاب کمه در نهایت هم راضی می‌شه و از اون جایی که پر کردن تمامی قراردادها با توه شماره حسابی که ما می‌خوایم نوشته می‌شه و بعد از اون هم پول پیش پرداخت به شش میلیاردی که قرار بهتون برسه اضافه می‌شه!

دستی توی هوا تکون می‌دم و با تمسخر می‌خندم.

- واقعا که مسخره‌است... خب شرف‌خوان دوباره قرار ملاقات می‌ذاره... میاد سر وقت برومند... پدر هممونو درمیاره اونوقت! اصلا مگه تا حالا همدیگرو ندیدن! انگار بقیه درسشون رو از حفظ هستن چون تنها مخاطب مهرباب منم.

- ندیدن! هزار بار دیگه هم قرار ملاقات بذاره شما لغو می‌کنی... حتی اگر به موقع هم نرسیم و چیزی که می‌خوایم از شهاب گیر نیاریم در نهایت تو مشکلی نداری چون تو شرف‌خوان رو هیچوقت ندیده بودی و از شهاب کلا هبرداری شده!

- خب شرف‌خوان چی؟ هردوشون که نمی‌تونن باهم بیان؟!

نفس که این روزها مهره به‌درد بخوری توی پروژه به حساب نمیاد برام دست‌تکون می‌ده.

- تصادف با یه خانم می‌تونه خیلی زمان بر باشه.
شونه بالا می‌ندازه.

- زمان بر بودنش با من زنگ زدن به شرف‌خوان و
کنسل کردن قرار به دلیل تاخیر باتو!

رسم دارم با طناب پوسیده چند نفر می‌رم تو چاه!
- این کار دیوونگیه محضه!

- اگر دست بجنبونیم نه! کافیه زود به همه چیزایی
که می‌خوایم برسیم تا هیچ اثری از مون به جا نمونه!"

رضا رو به طرف اتاق راهنمایی می‌کنم و تنها کاری که
ازم برمیاد، آرزو برای خوب پیش‌رفتن این ماجراست!
- بفرمائید لطفا منتظر تون!

با اعتماد بنفس در می‌زنه و وارد می‌شه. در طول این
مدت ضربان قلبم در یک نمودار صعودی قرار می‌گیره

و با بسته شدن در به جای سینه، توی گوش هام
می زنه!

- سرور چند روزه داره آمار رفت و آمدهای مهد
کودک رو در میاره.

- خوبه!

- رضا هم کارش رو بلده!

می فهمم که این حرفها جنبه آرامش بخشیدن به من
آشفته رو داره!

- می دونم!

- بهم اعتماد کن!

- می کنم!

- دختر خوب! خب...نفس و شرف خوان با هم تصادف
کردن... بیست دقیقه دیگه زنگ بزن و عذر شرف
خوان رو بخواه!

نا امید لب می زنم و به قول نفس آیه یاس می خونم.

- ولی برومند می فهمه!

- مطمئن باش به موقع نه!

از تکنولوژی ممنونم که مهربابرو در همچین شرایطی
به من هدیه داده! شماره شرف خوان رو می گیرم و با
شنیدن صدای نفس که از اون طرف خط به گوش
می رسه نفس راحتی می کشم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۹

هر چیزی که مهرباب می‌خواد انجام می‌دم اما در تمام
مدت دست و پام می‌لرزه و این دستپاچگی از دید
همراهی که پشت خط دارم دور نمی‌مونه.

- چرا با برومند در افتادی؟

با این سوال حواسم رو از اتاق برومند و مکالمه‌ای که
با رضا داره و من نمی‌دونم رفیقم تا چه اندازه براش
آماده‌است پرت می‌کنم. مهرباب با خونسردی جواب
می‌ده.

- فکر نمی‌کنم آدم‌های زیادی بشه توی دنیا پیدا کرد
که هیچ کار بدی انجام ندن یا حتی تاحالا انجام
ندادن. همه کم و بیش یه بدی‌هایی داریم . ولی

بعضی کارا هستن که بد برای توصیفشون واژه خیلی خوبیه.

کار شهاب از همین کاراس!

دارو برای مریض حکم نگاه خدارو داره... وقتی مصرف می‌کنه به زندگی دل می‌بنده، تا وقتی دارو داره امید به خوب شدن داره و برای زندگیش می‌جنگه... ناامید کردن امید آدم‌ها خیلی کثیفه!

شنیدن حرف‌هاش انرژی بیشتری برای مقابله با برومند بهم می‌ده.

- تو نمی‌دونی اون دوره‌ای که انسولین تو بازار نبود خواهرهای من چه حالی داشتن باده.

دروغ نمی‌گم، هم پولش بود هم شرایط جور کردنش ولی بازم ترس ته چشمای مهتاب دو دو

می زد. می دیدم مهرناز چطور خبرهارو دنبال می کنه
ولی من هیچ کاری از دستم برنمیومد. اما حالا برمیاد!

- امیدوارم از پس کارایی که می خوامی بر بیام!

- برمیای... من مطمئنم که برمیای!

- چه خوب که خواست به همه چی هست.

جوابی نمی ده و من بیخیال کارهای برومند دست زیر
چونم می زنم و به حرف های قهرمانم فکر می کنم و
توی ذهنم تصویرهای قشنگ می سازم.

البته اگر زنگ خوردن تلفن بذاره! اما کوتاه بیا نیستم
و همچنان غرق رویاهای فانتزیم به دیوار اتاق خیره
می شم و ناخواسته لب باز می کنم:

- چقدر با تصوراتم فرق داری!

- قبلا هم اینو گفته بودی... منتظر گذاشتن آدما هم
کار درستی نیست!

هاج و واج به منظره رو به روم و صدایی که به جای
گوشی از بیخ گوشم می شنوم خیره می شم.

- با آقای برومند قرار داشتم خانم!

چندبار پلک می زنم. خودشه! مهرباب سعادت با
لباس رسمی و سر و وضعی که خیلی بهش رسیده
جلوم ایستاده و با شیطنت نگاهم می کنه!

نامحسوس دست روی گوشم می ذارم و سعی می کنم
مهرباب رو صدا کنم.

- چه خبره!

- می خنده و جلوتر میاد.

- سعادت هستم خانم عرض کردم می‌خواهم آقای
برومند رو ببینم.

- ب...بله...تشریف داشته باشید الان جلسه دارن!

می‌شینم و پا روی پا می‌ندازم. تلفنش رو در میاره و به
صفحه‌اش خیره می‌شه و می‌بینم که لب می‌زنه.

- اینجوری نگاه نکن، گفتم که حواسم به همه‌چی
هست!

نمی‌تونم شوکه نباشم.

- چجوری اومدی بالا؟

- بماند!

حس رضایت و آرامشی که بخاطر حضورش دارم با
بیرون اومدن رضا و لبخندی که روی لبش داره
تکمیل می‌شه.

قبل از اینکه از جا بلند شم داخلیم زنگ می خوره و
صدای برومند داخل گوشی می پیچه:

- بدون اینکه تصور اشتیاق مارو به شرف خوان بدی
شماره اش رو بگیر و دو روز دیگه برای شنبه باهاش
قرار بذار!

چشم هام برق می زنه و وقتی آروم پلک روی هم
می ذارم می تونم برق خوشی رو در نگاه رضا و مهرباب
هم تشخیص بدم.

- چشم! آقای سعادت هم تشریف آوردن.

- بفرستش تو هیچوقت معطلش نکن!

- چشم!

در کمال ادب از جا بلند می شم و در حالی که از آقای
مثلا شرف خوان می خوام چند لحظه منتظر باشه به

جناب سعادت اجازه ورود می‌دم و لحظه آخر با
شنیدن صداش توی گوشم لبخند می‌زنم:
- هنوزم فکر می‌کنی تیم شهاب برنده‌است؟

پیروزی حس دلنشین و قدرت بخشی هست که بعید
می‌دونم آدمی باشه که از اون استقبال نکنه و حالا
گروه ما با وجود رئیسی به اسم مهرباب سعادت، داره
قدم به قدم و تا حدودی با ازمینان، به سمت یکی از
بزرگترین پیروزی‌هاش هدایت می‌شه و این واقعا
رضایت بخشه!

بالای سر برومند می ایستم و دو رقم و یک حرف به
قلک اعدادی که از روز اول ورودم برای پیدا کردن رمز
ورودش کنار گذاشتم اضافه می کنم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۰

به محض جدا شدن برومند از صندلیش خودم رو
مشغول تبلت نشون می دم و به ظاهر از گفته هاش نت
بر می دارم.

پوشه ای رو از روی میز بر می داره. لبخند می زنم و
دست دراز می کنم تا بگیرمش اما چیزی بهم نمی رسه

و دست خالی عقب می کشم. بی توجه به من از اتاق
بیرون می ره و من فقط می تونم رفتنش رو تماشا کنم و
دیده هام رو به مهراب انتقال بدم.

- به مجتبی بگو دوربینای طبقه دو رو چک کنه رفت
طبقه دو!

- چرا؟

- یه پاکت رو میزش بود به من نداد پس حتما خیلی
مهمه وگرنه آدمی نیست که از میز ریاستش دل بکنه!

- از کجا می دونی طبقه دو رفته؟

- از اونجا که آسانسورش طبقه دو ایستاده!

- هووم خوبه!

همین؟ هووم؟! منتظر تقدیر بیشتر بودم!

جمله بعدیش از قبلی هم حال خراب کن تره!

- پیمان میاد دنبالت معطلش نکن زیاده!

فکر می کردم بعد از ماجرای توپ تنیس و چشم من و
ترس از کار و حضور یکباره اش که دلگرمی بزرگی
برای من بود قراره همه چیز به حالت قبل از
دعوا مون برگرده و من باز به داشتن روزهای خوب
امیدوار بشم اما انگار خیالی بیش نبود!

نامه های اداری رو تایپ می کنم و به راهی برای دوباره
داشتن توجه های مهرباب و پر کردن فاصله ای که اون
شب ازش حرف زد فکر می کنم اما جز حل کردن این
ماجرا و همکاری با پیمان راهی به ذهنم نمی رسه!

ظرف غدارو روی میز می‌ذارم و با گفتن نوش جان از
مهراب و پیمان فاصله می‌گیرم. به جای غذا فقط کمی
سوپ برای خودم می‌ریزم و پشت کانتر می‌شینم و
مشغول خوردن می‌شم.

اما نه چیزی از طعم غذا می‌فهمم نه حرف‌های
پشت سر هم شیرین خانم. همه فکرم رو مهراب و
لحظه‌های خوبی که کنارش داشتم و حالا ندارم پر
کرده.

بین فکر و خیال هام گوشی زنگ می‌خوره دیدن
شماره شریف حس خوبی داره. تماس رو وصل می‌کنم
و حین مزه کردن سوپ مشغول صحبت می‌شم. سعی
می‌کنم در طول مکالمه بخندم و پر انرژی باشم اما
شریف زرنگ‌تر از این حرف‌هاست و من رو خوب
می‌شناسه.

- چته باده؟ چند روزه پکری؟ بخاطر شازده‌است؟
سر می‌گردونم تا شازده ای که می‌گه ببینم و حسرت
بخورم که با نگاه جدی و مستقیم شازده مواجه
می‌شم. خوشحال از توجهش قصد لبخند زدن و
دلبری دارم که رو می‌گیره و با پیمان صحبت می‌کنه!
بغض به گلوم چنگ می‌زنه و غم قلبم رو خراش می‌ده.
- شریف!

- جان؟

از شیرین خانم و گوش‌های صد در صد منتظرش
فاصله می‌گیرم و بی اهمیت به بارونی که می‌باره به
حیات پستی می‌رم.

- شریف من چیکار کنم؟

- چیو چیکار کنی؟

دمی می گیرم و به حیاط خیس زل می زنم.

- من خیلی دوشش دارم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۱

- خب چیکار کنم؟

هر حسی که برای گریه کنار گذاشته بودم می پره.

مبهوت می خندم:

- شریف!

- درد! این لوس بازیا چیه مردم نون ندارن بخورن
اینطوری ناله نمی‌زنن!

- باشه ول کن دیگه.

با خمیازه بلندی که می‌کشه من هم دهان باز می‌کنم.

- همین؟ زنگ زدی دهن‌دره کنی؟

- نه... یه موضوعی هست که حس می‌کنم باید بهت
بگم!

- چی شده؟

کمی سکوت می‌کنه و با شناختی که ازش دارم
مطمئنم موضوع خوبی نیست!

شریف شروع به صحبت می‌کنه و من جون می‌کنم تا
روی پاهام بمونم. شریف از حدس و گمان می‌گه اما
موضوعی که روش دست گذاشته انقدر حیاتی هست

که گمان بردن بهش هم هوای اطراف رو سنگین و
نفس کشیدن رو سخت می‌کنه.

- باده؟ باده صدامو داری؟

فقط یک جمله می‌گم.

- زنگ می‌زنم!

تماس رو قطع می‌کنم و با تنی که تاب و توان کافی
نداره داخل خونه می‌رم.

شام خورده شده و مهراب و پیمان طبق معمول
بشقاب به دست در حال کمک هستند. کجخندی که با
وارد شدنم روی لب مهراب می‌شینه به آنی پر می‌کشه
و جای خودش رو به تعجب می‌ده.

- باده؟! -

قدمی جلو می‌ذاره و دوباره عقب می‌ره شاید این
چشم‌های منه که داره دو دو می‌زنه.

- وا مادر چش شده رنگ به رو نداره چرا؟ باده کیه؟!

- کی بود زنگ زد؟

زمین زیر پام انقدر سست می‌شه که ناچار به
صندلی‌های کانتر چنگ می‌زنم اما کافی نیست و دنیا
می‌چرخه و من فاصله‌ای تا سقوط ندارم که صدای داد
مهراب‌رو نزدیک گوشم می‌شنوم و بعد از اون رخوتی
که باعث می‌شه چشم ببندم و هیچ تلاش اضافه‌ای
نکنم!

با صدای پچ‌پچی که اطرافم جریان داره هوشیار
می‌شم اما میلی به باز کردن چشم‌هام ندارم.

- نفهمیدی کی زنگ زده بهش؟

- شریف!

ناسزایی که از دهن مهراب درمیاد هوشیاریم رو به صد
در صد افزایش می‌ده.

- من نمی‌دونم راه‌به‌راه چه حرفی دارن که
تموم نمی‌شه!

تک خنده پیمان جون زیادی نداره.

- بیخیال شو نصفه شبی، رفیقن دیگه!

- بیخود!

حیف که دلیل بیهوش شدنم رو به یاد دارم و گرنه
می‌تونستم از شنیدن همین کلمه ساده بال دربیارم.

- من می‌رم بخوابم چشمام باز نمی‌شه تو نمیای؟

جوابی از مهرباب نمی‌شنوم و چند لحظه بعد صدای به هم خوردن در به گوشم می‌رسه. با رفتنشون می‌خوام چشم باز کنم و ببینم در چه حالی هستم که حضوری رو کنار خودم حس می‌کنم. کنارم روی تخت می‌شینم و نگاهش انقدر سنگینه که چشم بسته هم می‌تونم احساسش کنم.

قلبم تند می‌زنه و لرز خفیفی توی پاهام احساس می‌کنم. احساسات تمام بدنم رو تسخیر می‌کنند و چیزی تا ایست قلب فاصله ندارم که دست‌هام بین حجم گرمی قرار می‌گیره و به آرومی نوازش می‌شه.

من این دست‌ها و سبک نوازششون رو خیلی خوب
می‌شناسم. انقدر ماهر هستند که نه جسم بلکه روحم
رو نوازش می‌دن.

- کی می‌خوای باهام حرف بزنی؟ عبرت نگرفتی از
اینهمه سکوت؟

چرا... عبرت گرفتم و دیگه میلی به تاوان دادن ندارم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۲

تمام روز نه چیزی از کار می‌فهمم نه خرده
فرمایش‌هایی که بچه‌ها دارن.

انقدر فکرم درگیر و شلوغ پلوغه که حتی برومند هم
متوجه غیرعادی بودن اوضاعم می‌شه و برای
سخت‌گیری‌هاش استثنا قائل می‌شه. با رفتنش
وسایلم رو جمع می‌کنم و چشم به ساعت مانیتور
می‌دوزم که تلفن شرکت زنگ می‌خوره. می‌خوام طبق
روال کارمندی جواب ندم تا هر موضوعی هست به فردا
موکول بشه اما پیگیری شخص پشت خط بیشتر از
این حرف‌هاست. بی حوصله و با اکراه گوشی رو
برمی‌دارم که صدای مضطرب زنی توی گوشم
می‌پیچه:

- الو... الو... شرکت...

- بفرمائید.

- من باید با آقای برومند صحبت کنم تلفن
همراهشون رو جواب نمی‌دن.

چشم‌هام گرد می‌شه. قطعا کی بودن این خانم و
چیکار داشتنش موضوع مهمیه!

- نیستن خانم من منشی دفترشون هستم کاری از
دستم بر میاد؟

زن کمی مکث می‌کنه و مشخصه که برای حرف زدن
با من سر دوراهی مونده.

- خانم؟! کمکی از من ساخته‌است؟

- خانم هرطور شده باید پیداشون کنید و اطلاع بدید
شاهان یه ضربه جزئی خورده باید خودشونو برسونن!

کلمه‌های شاهان و آسیب رو روی برگه جلو دستم
می‌نویسم.

- بگم کی تماس گرفت؟ کجا بیان؟

- شما فقط همینو بگید!

تماس قطع می‌شه و مهرباب که امروز بیشتر از هر زمان
دیگه‌ای ساکت بود لب باز می‌کنه.

- چی شده؟

هر چیزی که شنیدم رو توضیح می‌دم و همزمان از
داخل دفتر تلفن شرکت شماره راننده برومند رو پیدا
می‌کنم و باهاش تماس می‌گیرم. طول می‌کشه اما
جواب می‌ده و به درخواست من گوشی رو دست
برومند می‌ده.

با دستور مهرباب همه چیز رو مو به مو توضیح می‌دم.
نمی‌دونم شاهان کیه، اما انقدر هول می‌شه که بی

خدا حافظی گوشه‌رو کنار می‌ندازه و با جایی که باید
تماس می‌گیره.

از جا بلند می‌شم و با امید به این که شاید مهرباب
منتظرم باشه از شرکت بیرون می‌رم اما هیچ خبری
ازش نیست و طبق روال این چند روز پیمان منتظرمه.
سوار می‌شم و با جاگیر شدنم روی صندلی پیمان با
ایما و اشاره حالیم می‌کنه که باز هم پای گفت‌وگوی
محترمانه وسطه و باید نامحسوس دسترسی مهرباب رو
حذف کنیم.

- چی شده پیمان؟

پا روی گاز می‌ذاره و ویراژ می‌ده.

- با توام چی شده؟

- باید آماده باشی باده... همین روزاس که کارمونو شروع کنیم!

نا باور پلک می‌زنم و نگاهش می‌کنم.

- یعنی چی؟

- یعنی باید فکر چاره‌ای باشی که تا پسفردا شب مهربابرو بیچونی!

چراش رو می‌دونم اما باز هن می‌پرسم.

- که چی بشه؟

نیم نگاه مضطربی سمتم می‌ندازه.

- که بریم دزدی!

آب گلومرو به سختی قورت می‌دم و درحالی که در دل دعا می‌کنم بازنده این بازی نباشیم سرم رو به بالا و پایین حرکت می‌دم تا موافقتم رو اعلام کنم.

- واقعا می‌ریم دزدی؟

صورت رنگ‌پریده اش سند محکمی برای ریسک بالای
کاریه که باید انجام بدیم.

- واقعا می‌ریم دزدی... البته بیشتر تو!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۳

فصل پانزدهم

دزدی

دزد و دزدی از اون دست کلمات به ظاهر ساده اما در حقیقت پیچیده‌ای هستند که تا وقتی در پی معنای اون‌ها نریم به این حقیقت پی نمی‌بریم.

از دید قانون و حقوق کیفری، گرفتن غیرقانونی اموال دیگران بدون رضایت آن‌ها یعنی دزدی!

دهخدا برای توصیف دزدی از کلمه سرقت استفاده می‌کند و کسی‌رو دزد می‌دونه که دائم در حال سرقت باشه.

از دید بچه‌ها دزد مرد سیاه پوش کلاه برسریه که شب‌ها چهره‌اش‌رو می‌پوشونه و از دیوار مردم بالا می‌ره و البته ناگفته نماند که در ذهن اکثریت کودکان به دلیل روایت‌های داستانی متعدد، شخصیت دزد غالبا آقا هست و از او به عنوان آقادرده یاد می‌شه!

خالد حسینی* از دزدی به عنوان تنها گناه دنیا یاد می‌کنه و هر گناه دیگری رو هم نوعی دزدی می‌دونه. ویکی‌پدیا در نگاه متفاوتی دزدی رو سواستفاده از جهل یا غفلت شخصی برای به دست آوردن بخشی از اموال مادی یا معنوی به نفع خود یا دیگران می‌دونه و در اینجا است که طیف گسترده‌ای به جمعیت دزدهای دنیا اضافه می‌شه!

باوجود این تعاریف، می‌شه دزدی رو بهتر درک کرد و به جای ترسیدن از مرد سیاه‌پوشی که شب‌ها از دیوار خونه‌ها بالا می‌ره از خودمون بترسیم و به این فکر کنیم که هرکدوم از ما طبق نظرات بالا تاحالا دست به دزدی زدیم یا نه؟!

آیا تا به حال بی اهمیت به رضایت دیگران اموال
اونهارو داشتیم و از خوش شانسی ما بوده که پای
قانون به ماجرا باز نشده؟

یا مثلاً به قول خالد حسینی با دروغ گفتن حق
کسی رو از دونستن حقیقت دزدیدیم؟

یا تابه امروز چندبار از حواس پرتی دیگران حتی در
مسائل پیش پا افتاده به نفع خودمون استفاده کردیم و
اسمش رو زرنگی گذاشتیم؟

و از همه مهمتر آیا همونطور که دهخدا گفت در حال
تکرار سرقت هستیم و اسممون دزده یا نه!

پرونده هارو مرتب می کنم و بعد از ارسال تمام ایمیل ها
و نامه های اداری سری به دفترچه یادداشت می زنم تا

طبق خواسته پیمان هر اطلاعاتی که ممکنه به دردم
بخوره در اون بنویسم و در صورت نیاز مرور کنم.

صفحه‌های مختلف رو ورق می‌زنم و سعی می‌کنم تا
حداقل از شون نتیجه‌ای بگیرم و بتونم رمز ورود جناب
رئیس رو زودتر بفهمم.

چندتا عدد بی‌ربط، مهد کودک، سرمد و حساب‌هایی
که برومند در اختیارش قرار می‌ده، تماس تلفنی دو
روز گذشته و مردی به اسم شاهان که نمی‌دونم چه
نقشی در زندگی آقای برومند داره ولی هرکسی که
هست انقدر مهم و ارزشمنده که جناب رئیس بعد از
اطلاع از ناخوش شدنش و قصور من در اطلاع‌رسانی
به موقع، جوری عصبی شد که کم مونده بود اخراجم
کنه!

زنگ خوردن تلفن رشته افکارم رو پاره می کنه!

- بله جناب برومند؟

- شرف خوان امروز میاد؟

متاسفانه بله!

- بله برای ساعت یازده بهشون وقت دادم!

- خوبه! وقتی اومد به سرمد و یوسفی بگو بیان اتاق،

یه نسخه از قراردادهای تامینم پرینت گرفته آماده

باشه!

- چشم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۴

گلویی صاف می‌کنه و ادامه می‌ده:

- لطفا چندتا تفنگ و ماشین کنترلی و هر وسیله
بازی پسرونه دیگه‌ای که دیدی بدون اهمیت به
قیمتش سفارش بده!

این هم یک گره جدید در رابطه با پروژه پیچ در پیچ
برومند! می‌ترسم آخرش برومند هم مثل مهراب
سوپرمن از آب دربیاد و تنها دزدهای دنیا من و رفیق‌ام
باشیم! تا الان که به حساب مهد کودک پول
می‌ریخت، بعید نیست حالا هم قصد کمک به کودکان
بی سرپرست رو داشته باشه!

- چشم، بگم بیاد شرکت؟

تک‌خنده‌ای که می‌زنه جزو اتفاقات نادر و دور از
انتظار این مدت هست!

- آره بگو بیاد تایم ناهار باهم تفنگ بازی کنیم!
طنز ماجرا انقدر بالاست که نمی‌تونم خوددار باشم و
آروم می‌خندم.

- ببخشید آخه نگفتید کجا ارسال بشه!

- آدرسی که می‌گم یادداشت کن. شهرک غرب...
به محض نوشتن آدرس ابرو هام بالا می‌پره و احتمال
خیر بودن برومند کاهش پیدا می‌کنه. بعید می‌دونم
نیازمندی وجود داشته باشه که ساکن یکی از
گرون‌ترین خیابان‌های اون منطقه باشه!

هرچه که شنیده‌ام رو در اختیار مهرباب می‌ذارم. سفارش کلی عروسک و اسباب‌بازی می‌دم و بعد از پرداخت مبلغ که کم هم نیست، رسید رو جلوی برومند می‌ذارم.

- بفرمائید گفتن تا عصر ارسال می‌شه.

البته که قراره تا ظهر ارسال بشه و این زمان خریدن برای اینه که شریف به آدرس بره و به جای صاحب‌خونه بسته‌رو تحویل بگیره و درنهایت خودش به عنوان مامور ارسال سرگوشی آب بده و ما دقیقا بفهمیم چخبره!

- ممنون!

حتی نگاهی به رسید و مبلغی که به‌نظر خودم ولخرجیه نمی‌ندازه!

واقعا که پول چه مزیتی‌هایی داره! یکی بی توجه به
قیمت، گرون‌ترین اسباب‌بازی‌هارو برای بچه‌ای که
نمی‌دونیم کی هست می‌خره، یکی مثل من تمام
بچگیش با عروسک‌های مشترکی که باخواهرش داره
می‌گذره که البته قشنگ‌ترینشون هیچوقت از جعبه
در نیامد و داشتنش محدود می‌شه به دید زدن از
پشت شیشه کمد اتاق!

- با اجازه.

- صبر کن!

لپتاپش رو باز می‌کنه و اینبار حین وارد کردن رمز،
حروف اس و اچ انگلیسی هم به دانسته‌هام اضافه
می‌شه.

- یه ایمیل برات فرستادم، به جای قرارداد تامین اینو
پرینت بگیر!

چشم می گم و بیرون میام.

- نسخه‌ای که برات فرستادو برام بفرست!

گاهی فکر می کنم اگر تا سرحد مرگ هم از این مرد
ناراحت باشم، شنیدن صداش برای بخشیدن و دوباره
تپیدن خوش ریتم قلبم کفایت می کنه.

- چشم، امر دیگه؟

- شب سالاد می خوام... درست می کنی؟

پشت میز می شینم و درحالی که از نوع درخواست
کردنش قند تو دلم آب می شه حرفی می زنم که
خوشایند نیست!

- سعی کن میلت به سالادو کمتر کنی من دستور
تهیه هامرو به هیچکس نمی دم!

- مگه من گفتم دستورشو می خوام؟

لبخند خبیثی روی لبهام شکل می گیره.

- خب بالاخره که من چندوقت دیگه می رم!

- کجا به سلامتی؟

- کجاش که مهم نیست... کار تموم شه رفت و آمد

منم تمومه دیگه... نیست؟!

سکوت ممتد و صدای نفس هاش سرخوشم می کنه!

ادامه می دم:

- اون شکاف بزرگی که می گفتی... کاملاً برداشته

می شه... اصلاً انگار من هیچوقت نبودم!

باز هم سکوت و قلب من که از سرخوشی توی سینه

پای کوبی راه انداخته!

- قراردادو بفرست!

- چشم رئیس!

فرستادن قرارداد همزمان می‌شه با رسیدن پیام پیمان
و یخ بستن دست‌هام.

"فرداشب ساعت یازده آماده باش، پیچوندن مهرباب با
من!"

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۵

هنوز از شوک پیام در نیومدم که تلفنم زنگ می خوره
و آقای بهمنی رسیدن شرف خوان یا همون رضا رو
اطلاع می ده.

همه چیز به طرز غیر قابل باوری روی دور تند رفته و
من پتانسیل رسیدن به این سرعت رو در خودم
نمی بینم اما مجبورم!

رضا به محض ورودش روی میزم خم می شه و با
بیخیالی ذاتی که داره بهم چشمک می زنه!

- سلام خانم منشی آقای رئیس هست؟

انقدر از حضورش خوشحالم که ناخود آگاه لب باز
می کنم و طوری که به گوش کسی نرسه مخاطب
قرارش می دم.

- نمی دونی چقدر دلم می خواد بپریم بغلت! دارم سخته
می کنم!

- گوربابای دنیا... کی به کیه... پیر بغلم!

- جای پیر پیر بهش بگو وصل شه به من!

با تذکر مهرباب لب می گزم و پیامش رو انتقال می دم.

رضا لبخند برادرانه‌ای تحویل می ده و نزدیک تر می شه.

- همچین خاطرخواهی گیر هر کسی نمیاد... انقدر سر به سرش نذار!

- برو عقب دوربینا!

می خنده:

- پس مجتبی به چه دردی می خوره، بذار یه کاری هم اون بکنه!

عقب می کشه و بدون ذره‌ای استرس سمت اتاق برومند می ره و با لبخند اطمینان بخشی وارد می شه. زمان زیادی نمی بره که سرمد و یوسفی هم به اتاق

اضافه می‌شن و من در انتظار لحظه‌ای که باید وارد
عمل بشم می‌مونم!

یک ساعت بعد داخلیم زنگ می‌خوره و صدای مهرباب
توی گوشم می‌پیچه.

- همه چیز خوبه بدون نگرانی جواب بده و قرارداد رو
تحویل بگیر.

درست همونطور که وعده داده بود، سرمد با صدایی
که خشنود بودنش رو نشون می‌ده ازم می‌خواد تا قرار
دادرو تحویل بگیرم و شماره حسابی که آقای
شرف‌خوان می‌دن برای واحد مالی ارسال کنم!

باورم نمی‌شه... طبق برنامه مهرباب و کار تمیز بچه‌ها
نصف بیشتر راه طی شده و حالا از اینجا به بعد نوبت
منه!

همه چیز انجام می‌شه و بعد از بیرون اومدن رضا و
سرمد و یوسفی نوبت به من می‌رسه.

سرمد با لودگی به میز مقابلم یه لم می‌ده و دست به
سینه براندازم می‌کنه. کارش از چشم رضا دور
نمی‌مونه و اخم به صورتش میاره.

- من باید شماره حساب رو به شما بدم؟
- بله... یکم تشریف داشته باشید تا قرارداد اسکن بشه.
- حتما!

- چخبر مریم جان؟
مو به تنم سیخ میشه از مریم جان گفتن صمیمی
سرمد. خداروشکر که این اسم و فامیل متعلق به من
نیست و بعد از این ماجرا می‌تونم کنارشون بذارم!

- من یه دهنی از تو جر بدم بی...

چندتا سرفه پشت سر همی که می‌کنم برای سکوت کردن مهراب کافیه!

- شماره حساب رو می‌فرمائید جناب شرف‌خوان؟

رضا جلو میاد و به بهانه دقت سرمد رو عقب می‌کشه.
انقدر جدی و به ظاهر ناخواسته که خنده‌ام می‌گیره.
- یادداشت بفرمائید...

شماره حساب رو وارد می‌کنم و می‌بینم که سرمد و
یوسفی هردو همزمان شماره رو چک می‌کنن و
استعلام می‌گیرند تا از بابت درست بودنش اطمینان به
دست بیارن.

خوشحالم که مهراب این لحظه رو هم درست
پیش‌بینی کرده بود. اما چیزی که این آدم‌ها فکرش رو

نمی‌کنند حضور من به عنوان یه خرابکار و عنصر
نفوذیه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۶

- لطفا نمونه قرارداد رو برای من هم ارسال کنید.
به یوسفی چشم می‌گم و فایل رو با همون شماره
حساب براش ایمیل می‌کنم. همه خسته نباشید
می‌گن بیرون می‌رن.

شانس باهام یار هست که سرمد بخاطر کاری که رضا
باهاش داره بیشتر نمی‌مونه و من با خیال راحت

شماره حساب رو تغییر می‌دم و شماره‌ای که مهرباب
شمرده شمرده و با خیال راحت برام می‌خونه رو وارد
می‌کنم و تمام! این مرحله با موفقیت پایان یافت!

می‌خوام نفس راحت بکشم اما جمله مهرباب اجازه
نمی‌ده.

- سر کوچه منتظرتم!

- هنوز که ساعت کاری تموم نشده!

- اون خراب شده دوساعت مرخصی نداره یعنی؟!

- مهرباب لطفا!

یک دنده‌تر از این حرف‌هاست.

- یک ساعت دیگه منتظرتم!

ترجیح می‌دم با توجه به قراری که فرداشب با پیمان
دارم زیاد روی موندن پافشاری نکنم و این دقایق

باقیمونده تا شروع نقشه‌ای که از دقت و احتمال
بردش اطمینان چندانی ندارم کنار مهرباب باشم.

از برومند مرخصی ساعتی می‌گیرم و راس ساعتی که
رئیس بزرگ خواستن در ماشین‌رو باز می‌کنم و سوار
می‌شم.

- همینطوری ادامه بدم برومند اخراجم می‌کنه...
سلام!

- سلام خانم!

حتی اگر خوشی برد ساعتی پیش باعث دوباره خانم
شنیدن از دهنش شده باشه خوشحالم. به نیم‌رخش
خیره می‌شم و تمام توانم‌رو به کار می‌گیرم تا
چهره‌اش‌رو برای روزهایی که دلتنگ می‌شم ذخیره
کنم.

موهای پر و اون چشم و ابروی قهوه‌ای... ته ریشی که
گاهی روی صورتش جا می‌گیره و لب‌هایی که برای
من زیباترین لبخند دنیارو نقش می‌زنند... من کی
اینهمه دل‌باختم که حالا به اینجا رسیدم؟

- باده!

- جونم!؟

لحظه‌ای متعجب نگاهم می‌کنه. خودم هم انتظار این
حرف‌رو نداشتم. اما خودم‌رو نمی‌بازم و جوری ادامه
می‌دم که انگار برای همه آدم‌های دنیا وقت شنیدن
اسمم جون می‌دم.

- بگو دیگه چیکار داری؟

- من گفتم تو حواست نبود... گفتم اونقدر نمی‌مونی
که اون بخواد اخراجت کنه!

- اوهوم راس می‌گی... زود کارم تموم می‌شه... زود
همه چی تموم می‌شه...

با اخم رو می‌گیره و سرعت بیشتری به رانندگیش
می‌ده ولی مهم نیست!

- مهرباب...

- بله؟

دوست دارم راجب فرداشب بهش بگم اما می‌ترسم
همونطور که پیمان گفت همه چیز رو خراب کنه...

- کار امروز خوب انجام شد!

- آره خوب بود! همینو می‌خواستی بگی؟

- آره دیگه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۷

- سرمداذیت می‌کنه؟

سوال بی‌ربطش کمی مضطربم می‌کنه.

- نه... کاری با من نداره! کم می‌بینمش!

نیم نگاه نه چندان دوستانه‌ای سمتم می‌ندازه.

- به غیر از اون باری که پیمان برام گفت بار دیگه‌ای

نبوده؟

پیمانِ نامرد! بیخود نیست امینِ مهراب به حساب
میاد، کوچکترین چیزی رو از رئیسش مخفی نمی‌کنه،
البته اگر دزدی فرداشبرو فاکتور بگیریم! که اون هم
خطر کردن خودش برای درست کردن شرایط مهراب
به حساب میاد.

- نه... نبوده!

- ببینمت!

خودم رو به نشنیدن می‌زنم و به خیابون خیره می‌شم.
به آرومی دست زیرچونم می‌ذاره و صورتم رو سمت
خودش می‌چرخونه.

- بوده؟

- چرا می‌پرسی مگه برات مهمه؟

- معلومه که مهمه!

نور که نه... توی دلم چهلچراغ امید روشن می شه. ولی
فقط برای چندثانیه!

- تو امانتی! نمی تونم بذارم اتفاق بدی برات بیوفته!
باده احمق!

پس همه این توجه هارو مدیون حس انسان دوستی که
داره هستم. به حتم برازنده ترین صفت برای من احمق
هست... منی که این چندمین باره رفتار مردهای
اطرافم رو بد برداشت می کنم اما هنوز عبرت نگرفتم و
هنوز هم توهم محبت و عاشقی می زنم.

- نگران نباش... من پوست کلفت تر از این حرفام که با
دوتا چشمک و نگاه هیز و چهارتا کلام حرف مفت
طوریم بشه! بقیه مواردشم انقدر کوتاه هست که بشه
فاکتور گرفت. به وقتش بهت ثابت می شه من چه
کارایی ازم برمیاد!

به آنی کنار می‌کشه و تنها لطفی که در برابر بوق‌های
ممتد ماشین‌های پشت سری از خودش نشون می‌ده،
روشن کردن فلاشرهای ماشینه.

دست پشت صندلیم می‌ذاره و بهم نزدیک می‌شه.
- بقیه کارا؟ کدوم کارا! کاراش مگه بقیه هم داره؟
جمله‌ام رو مرور می‌کنم و تازه می‌فهمم چه مزخرفی
بلغور کردم.

- نداره...

- باده!

- همینطوری گفتم باور کن!

- تو چه کارایی ازت برمیاد؟

بخوام صادقانه به جز گند زدن هیچی!

- هیچی... چرا اینجوری می‌کنی می‌ترسم!

- باده باز داری چیو پنهان می‌کنی؟

خیلی چیزا!

- هیچی. بریم دیگه من خیلی خستم.

لبش رو جمع می‌کنه و چند لحظه به چشم‌هام خیره می‌شه. هرچند احمقانه و مصنوعی اما لبخند می‌زنم تا شاید بیخیال بشه. اخم می‌کنه و من نمی‌دونم توی چشم‌هام دنبال چی می‌گرده که اینطور عمیق بهشون زل زده! بالاخره بعد از چند ثانیه عقب می‌کشه و ماشین رو به حرکت درمیاره. تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نمی‌زنه و خیره به مسیر در فکر فرومیره.

با رسیدن به خونه و پارک کردن ماشین قصد پیاده شدن دارم که مچ دستم دو می گیره.

بر می گردم و با نگاهم ازش دلیل می خوام.

- چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

-ن...نه!

- باشه پیاده شو!

تمام شبرو در سکوت به تلویزیون خیره می شه و به جز نگاه های گاه و بی گاه هیچ ارتباط دیگه ای باهام برقرار نمی کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۸

- چشه امشب توو همه باز تو سر به سرش گذاشتی؟

متعجب به سمت شیرین خانم که دولپی سالاد
می خوره نگاه می کنم.

- به من چه؟!

پشت چشم نازک می کنه و نصف بیشتر سس رو روی
سالادش می ریزه.

- این بچه فقط وقتی تو به پر و پاش می پیچی
اینجوری مثل برج زهرمار می شه.

مغموم به برج زهرمار دوست داشتنیم نگاه می کنم و
توی دلم بهش قول می دم به زودی شادش کنم.

- آگه یکم سیاست داشتی به جای حسرت خوردن
الان خانم این خونه بودی!

- با منی؟؟

- زن دیگه‌ای غیر من و تو اینجاست؟

سمت شیرین خانم می‌رم و کنارش می‌شینم. بدم
نمیاد یک امشبرو باهاش درد دل کنم.

- دلت خوشه‌ها شیرینم... سر و ته بعضی چیزا از
اولش مشخصه!

- نه دختر جون... سر خیلی چیزا معلومه اما ته‌شو
می‌شه گره‌زد به هر جا خواستی! من نمی‌دونم چیکار
کردی که حالا به اینجا رسیدی ولی بدون راحت غلط
بوده نه مردت!

آه سینه‌سوزم در صدای مهرباب گم می‌شه.

- ممنون. شب بخیر.

رفتنش رو با ناراحتی نگاه می کنم و حیف که برای
خوشحال کردنش باید تا فردا شب صبر کنم.

- کاری ازم برنمیاد شیرینم، حداقل فعلا.

باید خیلی چیزا درست بشه.

- حالا راه به راه چای به خیک خودت و ما می بستی
هرشب الان که باید هیچی به هیچی.

سردرگم به شیرین خانم خیره می شم تا بفهمم چی از
جونم می خواد.

- دختر تو چرا هیچی حالت نیست، پاشو برو ببین
این بچه چشه!

- من؟

- نه من! اگه نمی‌خوای چهارصبح دیگه بشینی غصه
این روزاتو بخوری باید یه کاری بکنی.

ظرف‌هارو توی سینک می‌چینه و با غرغره‌های زیرلبی
معروفش مشغول کار می‌شه. درست و غلطش برام
مهم نیست، فقط چای بابونه دم می‌کنم تا این آخر
کاری از هر لحظه کنار مهرباب بودن لذت ببرم.

- من مادرم رو نگه داشتم هیچ‌وقت از کاری که کردم
پشیمون نیستم، اما جای خیلی چیزا تو زندگیم خالیه.
شیرین خانم حین ظرف شستن سر درد دلش باز شده
و دوست دارم بدونم چرا! ساکت می‌شینم و گوش
می‌دم تا رشته کلام از دستش در نره.

- اون وقتاً کم نبودن کسایی که خاطرمو بخوان اما
یکی بود که منم خاطرشو می خواستم. بر و رو داشت،
پسر بزرگ خونه بود، مردی بود برا خودش.

ظرفهارو آب می کشه، سینکرو با دستمال خشک
می کنه و کنارم می شینه.

- اون وقتاً تازه بابام فوت شده بود و حال مادرم خوب
نبود، هنوز سرپا بود اما داغ دلش بدجور
می سوزوندش. خواهر برادرای بزرگ تر و کوچیکتر
داشتم. بزرگا رفته بودن خونه بخت، کوچیک ترها هنوز
وقت داشتن. تو همون بهبوهه یه بار یواشکی اومد
جلو، گفت منو می خواد منم ازش بدم نمیومد اما بهم
برخورد؛ با خودم گفتم حرمت بابام چی؟!

پام موند. رفت و سال بعدش اومد، گفتم خواهرم
کوچیکه!

سال بعد داداشم تو سن لات بازی بود و مادرم مریض.
سه سال پای ادا اطفارهای من موند. سال سوم یه بار
جلومو گرفت، گفت کی زنم می‌شی؟ منم که دلم
قرص شده بود گفتم خواهرمو شوهر بدم، داداشم از
آب و گل دریاد، مادرم دلش آروم بگیره و سرپا بشه
بعد!

- وای بعد چی شد؟

با پر روسری‌ش نم‌اشکی که گوشه چشمش اومده‌رو
می‌گیره و چند ضربه آروم روی دستم می‌زنه.
- رفت... رفت که رفت! دوسم داشت ولی رفت!
هین بلندی می‌کشم و لب‌هام آویزون می‌شه.

- آره دختر جون... اونوقت بود که فهمیدم دنیا برای
راس و ریس شدن همه چیز ما صبر نمی‌کنه.

از جا بلند می‌شه و دو فنجان چای می‌ریزه و توی
سینی می‌ذاره.

- من نمی‌دونم دردت کجاست که کاری نمی‌کنی ولی
بپا تو مثل من تنها پیر نشی! خیلی چیزارو می‌شه
دوباره به دست آورد... اما عشق نه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۹

حرف‌هاش واضح و روشن‌تر از اون هست که ازش
توضیح بیشتری بخوام. سینی‌ای که به طرفم گرفته
می‌گیرم و از پله‌ها بالا می‌رم.

با توجه به اتفاقات این مدت، برای پیدا کردن مهرباب
سراغ اتاق کار می‌رم اما با فضای خالی و سوت و کور
مواجه می‌شم. انتخاب دیگه‌ای به جز اتاق خواب
نمی‌مونه. پشت در می‌رم و چند تقه آروم می‌زنم ولی
جوابی نمی‌گیرم. با تردید دستگیره‌رو پایین می‌کشم و
به داخل خم می‌شم. اتاق نیمه تاریکه و روشنی
کم‌ش‌رو مدیون نور آباژور کنج اتاق هست. مهرباب
روی تخت دراز کشیده و مثل تمام وقت‌هایی که
سردرد داره، آرنجش‌رو روی چشم‌هاش گذاشته. از
فرصت پیش اومده استفاده می‌کنم و پا به اتاق
می‌ذارم. سینی‌رو روی زمین رها می‌کنم و روی دو

زانو می‌شینم و به ریتم منظم نفس کشیدنش خیره
می‌شم.

میل شدیدی به نوازشش دارم اما ترس از بیدار
کردنش مانع می‌شه. نمی‌دونم چقدر اما مطمئنم
زمان زیادی کنارش می‌شینم و یک دل‌سیر نگاهش
می‌کنم. شاید این تنها موقعیتی باشه که برام مونده
من و حاضر به از دست دادنش نیستم.

حرف‌های زیادی روی دلم سنگینی می‌کنه:

- من خیلی متاسفم مهرباب... برای تمام دلخوری‌هایی
که داری، برای دروغایی که ازم شنیدی. می‌دونم اگر
تو بیداری بهت بگم محاله باور کنی اما من دوست
دارم!

می‌دونم خیلی خراب کردم، اما قول می‌دم فرداشب
همه‌رو جبران کنم!

بغضی که می‌خواد راه‌گلو مرو ببنده به سختی قورت
می‌دم.

می‌دونم احمقانه‌است، اما من همیشه امید دارم...
کسی چه می‌دونه شاید با این کارم خیلی چیزا عوض
شد... دنیا خیلی چیزا بهم نداد، خیلی چیزا هم ازم
گرفت اما هیچوقت دستش به رویاهام نرسید! من
دوست دارم به این که شاید توهم یه روز دوستم داشته
باشی امیدوارم باشم! دوست دارم رویای با تو بودن رو
توی ذهنم داشته باشم، رویای لحظه‌ای که بغلم کنی
و بهم بگی دوستم داری، رویای روزی که منم قهرمان
تو باشم، رویای روزی که دستمو بگیری و هیچوقت

ولش نکنی. نمی‌دونی این امید چه کارهایی که با من
نمی‌کنه.

چشم‌هام بیش از این طاقت نمی‌ارن و شروع به اشک
ریختن می‌کنند. از جا بلند می‌شم که بی‌هوا پام به
سینی می‌خوره و فنجون داخلش چپه می‌شه.
از ترس سرجام می‌خکوب می‌شم و فقط به مهرباب و
واکنشش نگاه می‌کنم.

خوشبختانه بیدار نمی‌شه و فقط به پهلوی می‌چرخه و
اینبار پشت به من می‌خوابه. چند لحظه صبر می‌کنم
و وقتی خبری نمی‌شه در بی‌سر و صداترین حالت
ممکن سینی‌رو برمی‌دارم و پاورچین پاورچین از اتاق
بیرون می‌رم!

گوشی‌رو از جیبم در میارم و به پیمان پیام می‌دم تا
برنامه فرداشبرو برای چندمین بار باهاش مرور کنم!

"آماده‌ای؟"

پیام پیمان راس ساعت ۹ به دستم می‌رسه. با
دست‌هایی عرق‌کرده و یخ‌بسته تایپ می‌کنم.

"آماده‌ام"

زنگ خونه به صدا در میاد و ضربان قلب من روی هزار
می‌ره. به جرئت می‌تونم بگم تپش‌های قلبم انقدر
کوبنده‌است که چندلحظه هیچ صدایی رو نمی‌شنوم!

مهراب با عجله از پله‌ها پایین میاد و مقابلم می‌ایسته.
به شدت خوشتیپ و جذاب شده اما انقدر هول و
دستپاچه‌ام که نمی‌تونم بفهمم چی‌رو با چی ست
کرده که نتیجه انقدر خوب از آب درومده! تنها چیزی
که می‌فهمم صورت کاملاً اصلاح شده و بوی خوش
عطرش هست که بدجور شامه‌ام‌رو نوаш می‌ده.
- یه لیوان آب می‌دی لطفا؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۰

- بله حتما!

لیوانی آب پر می‌کنم و بی هیچ پیش‌دستی و
تشریفاتی سمتش می‌گیرم. تای ابروش رو بالا می‌ده و
بی هیچ حرفی لیوان رو ازم می‌گیره. وقت این انتقال،
دست‌گرمش به دستم می‌خوره و اگرچه در واقعیت
شاید به اندازه صدم ثانیه‌ای طول می‌کشه اما توی
دنیای من دقیقه‌ها طول می‌کشه و کل وجودم رو
تغییر می‌ده. آبرو یک نفس سر می‌کشه و لیوان رو
پس می‌ده.

- ممنون. خوبی؟!

- خوبم!

دستی به گره کرواتش می‌کشه.

- من شب دیر میام، شاید هم نیام کلا گفتم اطلاع داشته باشید به شیرین خانم هم بگو!

اگر وقت دیگه‌ای بود به این نیومدن واکنش نشون می‌دادم اما حالا خوب می‌دونم که همه چیز زیر سر پیمان هست و چیزی برای نگرانی نیست!

- دم در داره با پیمان حرف می‌زنه فکر کنم خودت بهش بگو لطفا.

قبل از اینکه بره جمله‌ام رو کامل می‌کنم.

- می‌تونم برم خونه پیش مامانم؟

طولانی پلک می‌بنده و نفس عمیقی می‌کشه.

- برو ولی فردا صبح زود شرکت برومند باش دیر نکنی!

- چشم... ممنون!

- این موش شدنات همیشه یه دلیلی داره!

می خندم و لب باز می کنم تا جواب بدم اما با یادآوری
تذکر پیمان راجب سوتی های بیشمارم سکوت می کنم.
در رو باز می کنه و به سمتم می چرخه.
- تنها نرو به پیمان می گم برسونت من خودم می رم!
- ممنون.

از در بیرون می ره و با رفتنش من به سرعت از پله ها
بالا می رم و خودم رو برای امشب آماده می کنم.
لباس های راحتی که پیمان برام تهیه کرده تن می زنم
و جلوی موهام رو جوی بالا می دم و می بندم که هیچ
مویی توی صورتم نریزه. گل سرهای مهربارو که این
روزها تبدیل به جز جدا نشدنی وجودم شدند دو پشت
سرم می زنم و بعد

هر چیزی که برای تغییر لازم دارم استفاده می‌کنم و با
تماس پیمان از پله‌ها پایین می‌رم.

شیرین خانم طبق معمول پای سریال عاشقانه‌اش
نشسته و تخمه محبوبی می‌شکونه و توجهش زیاد بهم
جلب نمی‌شه. جلوی در می‌رم و لحظه آخر با یک
خدا حافظی سریع تنه‌اش می‌ذارم و فرصت زیادی
برای آنالیز کردن سر و وضعم بهش نمی‌دم.

تند سوار ماشین می‌شم و پیمان پا روی پدال گاز
می‌ذاره و به سمت شرکت می‌رونه. رنگ و روی سفید
پیمان هم دست کمی از من نداره. کمی جلوتر از
شرکت ترمز می‌کنه و سمتم می‌چرخه:

- باده مطمئنی آماده‌ای برای امشب؟

نه حتی ذره‌ای اطمینان ندارم اما می‌دونم هر قدر
بگذره بدتر می‌شم نه بهتر!

- آره آماده‌ام.

لبش رو با زبون تر می‌کنه و بهم خیره می‌شه. فلش
نسبتا بزرگی رو از جیبش درمیاره و سمت می‌گیره.

- طبقه دوم، آخرین راهرو، در سمت چپ! سیستم
خاموش نیست و باید حواست باشه که حتما آخر کار
خاموشش کنی.

بین کلامش می‌پریم.

- می‌دونم پیمان این برنامه رو صدبار باهام دوره

کردی، همش رو حفظم!

می‌بینم که سبک گلوش تکون می‌خوره و نگاهش پر
از تشویش می‌شه.

- باده اگر چیزیت بشه مهرباب زندهام نمی‌ذاره... هنوز
دیر نیست می‌تونی برگردی!

- نگران نباش از پیشش بر میام!

- می‌دونی که چطور باید بیای بیرون؟ باده طوریت
نشه؟

استرس بدجور بهم فشار میاره و پاهام شروع به لرزش
می‌کنه.

- نمی‌شه... می‌تونم! توی این چند روز چندبار
محوطه‌رو زیر نظر گرفتم.

تا بیشتر از این دلهره از پا درم نیاورده در رو باز
می‌کنم تا پیاده بشم. لحظه‌ای مکث می‌کنم و سوالی
که این روزها برام حکم کابوس داره رو می‌پرسم.

- شریف راست می‌گه پیمان؟!

دستی دور لبش می کشه و نفسش رو کلافه بیرون
می ده.

- مطمئن نیستم ولی شک دارم! نگران نباش زود
معلوم می شه!

پیاده می شم ، کلاهم رو سر می ذارم و با قدم هایی که
ذره ای استوار نیست به سمت شرکت می رم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۱

به محض رسیدن به در ورودی صدای پیمان توی
گوشم می پیچه:

- برو تو، دوربینارو دارم!

اولین باری که پیمان پیشنهاد این عملیاترو داد
خیال می کردم فقط من انتخاب شدم و اگر صادق
باشم باید بگم این خیلی نگران کننده بود اما وقتی
راجب مجتبی و شریف هم حرف به میون اومد کمی
امید به برد در دلم جوونه زد.

در رو هل می دم و از کنار نگهبان هایی که بخاطر شام
خاصی که خوردن خواب تشریف دارند می گذرم.

- چی به خورد این بدبختا دادی که اینجوری
خوابیدن؟!

- از شریف باید پرسبی اون غذارو از کترینگ تحویل
گرفت!

صابون داروهای شریف یکبار به لطف حواس پرتی
شیرین خانم به تن من خورده و با وجود حالی که در
مسافرت شمال تجربه کردم شک ندارم که نگهبانها
تا فردا صبح حتی تکنون هم نمی‌خورند؛ البته اگر
کسی یا چیزی اقدامی برای بیدار کردنشون نکنه!

برای رد شدن از گیت مخصوص ورود اثر انگشتم رو
وارد می‌کنم.

- به مجتبی بگو یادش نره ورودم رو از سیستم پاک
کنه!

- خیالت راحت. برو بالا دارم می‌بینمت!
سوار آسانسور می‌شم و با رسیدن به طبقه دوم صدای
پرهیجان پیمان توی گوشم زنگ می‌زنه:
- آخرین راهرو...

- سمت چپ! می‌دونم پیمان انقدر هولم نکن!
سمت چپ می‌رم و به دری که وعده‌اش رو داده
می‌رسم. تا اینجا به خیر گذشته و این موضوع
اضطرابم رو کاهش می‌ده. دستگیره رو فشار می‌دم و
داخل می‌رم. به سمت تنها سیستم موجود در اتاق
می‌رم. همونطور که پیمان گفته بود به لطف آقای
اسفندیار و نفوذش، سیستم روشنه و این یعنی تمام،
ما بردیم!

- چیشد باده؟ اونجا دوربین نداره من نمی‌بینم!

- تموم شد پیمان... رسیدم به سیستم.

فلش رو در میارم و درحالی که از خوشحالی در پوست
خودم نمی‌گنجم به سیستم وصلش می‌کنم.

- عجله کن باده، تا یک ربع دیگه باید بیرون باشی
وگرنه ممکنه زنگ یادآور نگهبانارو بیدار کنه!

زنگ یادآور، همون نقطه ضعفی که اگر به موقع عمل
نکنم می‌تونه منو وادار به فرار بزرگ و خطرناکی بکنه!
- من هرکاری گفتید انجام دادم مابقیش برمی‌گرده به
سرعت کپی کردن اطلاعات!

حدود سه دقیقه بعد صدای "بینگ"ی که برای اتمام
انتقال اطلاعات به صدا درمیاد برام حکم شنیدن سوت
پایان بازی برای تیم برنده‌رو داره!

- تموم شد پیمان!

پر از شور و شعف جواب می‌ده.

- تو معرکه‌ای باده!

- ما اینیم دیگه!

فلش رو بیرون می کشم و بعد از خاموش کردن
سیستم، به سرعت به طرف در می دوم تا با وجود
زمانی که برامون باقیمونده وقت خروجم با زنگ
یادآوری که برای نگهبان ها به صدا درمیاد تلاقی پیدا
نکنه.

طبق نقشه، باید از در خروجی که نگهبان شیفت قبل
برام باز گذاشته خارج بشم و خودم رو به پیمان
برسونم.

هیچ واژه ای قدرت توصیف حال خوبم رو نداره. من تا
قهرمان مهرباب سعادت شدن فقط چندمتر فاصله دارم!

سمت در می دوم اما عجله طبق معمول به ضررم تموم
می شه. پام بخاطر چیزی که نمی دونم چیه و روی
زمین افتاده پیچ می خوره. چند قدم سکندری می رم

و درنهایت به با شدت به دیوار سمت چپم برخورد
می‌کنم!

درد بدی توی پام می‌پیچه اما هیچ اهمیتی نداره.
چیزی که مهمه، تکنون خوردن بخشی از دیوار و
صدای عجیبه که می‌شنوم!

- چیشده؟ چرا بیرون نیومدی؟

- پیمان... پیمان یه چیز عجیب دیدم!

- هرچی که هست به درک، ما چیزی که می‌خواستیم
داریم الان فقط باید برگردی بیرون!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۲

اما من نمی‌تونم! انقدر از نفس، رضا یا شریف راجب
گاوصندوق‌های مخفی خونه آدم‌های مختلف شنیدم
که مطمئنم چیزی پشت این دیوار هست و قطعاً صد
برابر ارزشمندتر از هر سند و اطلاعاتیه که ما به
راحتی از این سیستم کش رفتیم!

- باده!

- بهم اعتماد کن پیمان!

با بخش مرموز و لق دیوار کمی ور می‌رم و به محض
برداشتنش، حدسم به یقین تبدیل می‌شه و صفحه
کلیدی که به حتم

برای گذشتن از این دیوار ازم رمز می‌خواد مقابل
چشم‌هام قرار می‌گیره!

- باید بیای بیرون... فقط شش دقیقه وقت مونده! باده
می‌شنوی؟

- می‌شنوم پیمان... ولی اینجا یه قفل دیجیتال هست
پس قطعا چیزی که پشت این دیوار نگه می‌داره خیلی
مهمه!

- مهم نیست... تو رمز نداری دختر جون... سر خودتو به
باد می‌دی بیا بیرون!

- من دقت کردم همه رمزهای برومند یکیه. فقط
چند لحظه ساکت باش و بهم زمان بده!

حتی لحظه‌ای ساکت نمی‌شه و من خوب می‌فهمم گه
تا چه حد از خیره‌سر بازی من عصبی و کلافه است اما
من قصد کوتاه اومدن ندارم!

تا اینجا اومدم و محاله دست‌خالی برگردم. اعدادی که
در این مدت حسابی بهشون دقت کردم رو پشت سر
هم ردیف می‌کنم و سعی می‌کنم متمرکز باشم.

آخرین بار حرف اس و اچ انگلیسی‌رو دیدم.

اولین احتمالی که به ذهنم می‌رسه کلمه شهاب به
انگلیسی هست. در ادامه وارد می‌کنم و در حالی که
از ته دل آرزو می‌کنم صحیح باشه دکمه تائیدرو
می‌زنم اما نیست و ارور بزرگ قرمز رنگ روی صفحه
نقش می‌بنده!

- بیا بیرون دو دقیقه دیگه اون زنگ کوفتی می‌خوره!

- پیمان محض رضای خدا به جای بیرون کشیدن من
فکر به راه حل برای بیدار نشدن نگهبانا باش!
- کله خرا!

باز هم فکر می کنم و به ذهنم فشار میارم تا هر چیزی
که این مدت از برومند دیدم یا شنیدم کنار هم بچینم
و برای آخرین بار شانسم رو امتحان کنم!
- لعنت... داره زنگ می خوره!

که البته شنیدن این جمله از پیمان نمی ذاره و ضربان
قلبم به طرز وحشتناکی بالا می ره و خطر رو بیخ
گوشم حس می کنم.

برومند، اعداد بی ربط رمز که حتی شباهتی به تاریخ
تولدش نداره، حرف اس و اچ که شهاب نشد، شاهان و
ناخوش شدن، اسباب بازی هایی که شریف می گفت
خانم نسبتا جوونی تحویل گرفت!

- یا خدا!

دست‌هام شروع به لرزیدن می‌کنه و پیمان تقریباً داد
می‌زنه!

- بدو در اتاق‌رو آروم ببند باده!

- چ...چرا؟ باید پیام بیرون؟

- فعلاً نه...یکی از نگهبانا بیدار شد!

علاقه‌ای به باور کردن چیزی که شنیدم ندارم!

- شوخی می‌کنی؟

نعره می‌زنه:

- من الان شوخی دارم باده؟ دهن‌تو ببند و ساکت

جایی که هستی بشین اینی که بیدار شده داره همه‌رو

بیدار می‌کنه و من نمی‌دونم چه خاکی باید تو سرم

کنم!

انقدر عصبیه که یکریز حرف می‌زنه:

بنظرم تو و سرور از دوتا مادر مختلف هستید! این همه حماقت تو در برابر اون حجم از عقل هیچ توجیهی به جز دو زنه بودن بابات نداره!

با حرفش جرقه‌ای در ذهنم زده می‌شه که همه گره‌هارو باز می‌کنه. به جای جواب دادن به توهینش از جا بلند می‌شم و درحالی که بنظرم تا الان کودن بودیم که به این موضوع ساده پی نبردیم، رمزی که حدس می‌زنم رو وارد می‌کنم و همونطور که حدس می‌زدم، رمز درست از آب درمیاد و دیوار صدای تق مانندی می‌ده و بعد از اون کنار می‌ره!

حالا دیگه استرس پیمان هیچ اهمیتی برام ندارم و لب باز می‌کنم!

- باز شد!

- چی!

حق داره باور نکنه! وارد می شم و چراغ قوه تلفنم رو روشن می کنم. چندتا قفسه و سیستمی که نمی دونم چرا اونجاست.

- چی هست؟

- اصل کاری اینجاست پیمان!

سمت سیستم می رم. روشنش می کنم و رمزی که تازه یک دقیقه است کشف کردم رو وارد می کنم. پر از استرسم اما نمی تونم لبخند نزنم! بی معطلی فلش رو وصل می کنم.

- باده!

- پنج دقیقه دیگه بیرونم!

- من اینطوری فکر نمی‌کنم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۳

- چیشده!

صداش وقت جواب دادن می‌لرزه:

- یکیشون داره میاد تو ساختمون! فعلا همونجا باش

باده هیچ‌سر و صدایی نکن تا وقتی که بهت بگم!

زانو هام رسما خالی می شه و چیزی نمونده که روی دو
پام فرود بیام. اینجا موندن اون هم با وجود
نگهبان هایی که بعد از یک خواب عجیب بیدار شدن
به راحتی می تونه اسم فاجعه رو یدک بکشه!
- باده... اصلا نباید بترسی خب؟ فقط به حرف هایی که
می زنم با دقت گوش بده و مو به مو اجراش کن!
و این جملات یعنی عمق فاجعه بیشتر از تصور منه!
- بگو!

- هر چیزی که فکر می کنی ممکنه باعث
دست و پا چلفتی بودن بشه رو درست کن.
بند کتونی هام رو سفت می کنم، کیف کمری ای که
فلش رو داخلش دارم محکم می کنم و نفس عمیقی
می کشم و آروم جواب می دم.

- بعد؟

- تا جایی که می‌تونی نزدیک در شو و آماده باش.

- چرا؟

مکش کوتاه اما برای من نفس‌بُره!

- نگهبانا توی ساختمون... تو طبقه تو!

جون از تنم می‌ره!

- وقتی گفتم در رو باز کن و تا جایی که نفس داری

سمت در خروجی بدو!

- پیمان!

حال اون هم دست کمی از من نداره.

- وقتی گفتم در رو باز کن وقتی گفتم بدو... اونم با

تمام قوا!

چاره‌ای جز پذیرش ندارم. وقتی خانم مارپل شدم باید
فکر اینجارو می‌کردم نه حالا!

- آماده‌ای؟

صدای پای رد شدن کسی رو می‌شنوم و جواب مثبت
دادن در این شرایط دروغ محضه!

صدای پا دورتر می‌شه و من فرصتی برای جواب پیدا
می‌کنم.

- آماده نه... ولی مجبورم!

- آروم درو باز کن!

دستگیره رو پایین می‌کشم و در باز می‌شه.

- با شمارش من... یک...دو...بدو باده بدو!

بی معطلی بیرون می‌دوم و به طرف مقصد می‌رم.

- برو تو راهرو کناری باده!

- یوسف اینجایی؟

فقط فرصت می‌کنم خودم رو به راهرویی که کنار
دستم هست پرت کنم و امیدوار باشم دیده نشم.

مسیرم رو ادامه می‌دم و وقتی به شانس خودم لعنت
می‌فرستم که انتهای این راهرو به مسیر جدیدی ختم
نمی‌شه و بن بسته! خسته از این همه اتفاق می‌نالم.

- پیمان! بدجور گیر افتادم!

- باده... از پنجره بزن بیرون!

- قرار نبود من بمیرم!

- نمی‌میری باده از رو طره بیا سمت پله‌ها!

قصد مقاومت دارم اما صدایی که می‌شنوم سد
مقاومت‌م رو می‌شکنه.

- کسی اونجاست؟ یوسف؟

وقتی ندارم... پنجره بزرگ انتهای راهرو رو باز می‌کنم
و درحالی که اشهدم رو می‌خونم پا روی طره مقابل
پنجره می‌ذارم! لبه آسمان خراش نیستم اما دو
طبقه هم با وجود حال من می‌تونه ترس بزرگی باشه
به اضافه اینکه پله‌هایی که پیمان می‌گفت انقدرهام
نزدیک نیست!

خودم رو به شیشه می‌چسبونم و با قلبی که به اندازه
تمام بدنم شده و با هرکوبش سر تا پام رو می‌لرزونه
درحالی که به آسمون خیره شدم شروع به راه رفتن
می‌کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

- آروم آروم قدم بردار باده اصلا عجله نکن الان دیگه بیرونی!

باد زمستونی بدجور توی صورتم می‌زنه و چشم‌هام پر از اشک شده. پلک می‌زنم تا بخاطر تار شدن دیدم سقوط نکنم! لرز بدی از ترس توی پاهام پیچیده و توام شدنش با سوز سرما کارم رو سخت‌تر می‌کنه.

- آفرین دارم می‌بینمت مسیر زیادی نمونده. با احتیاط بچسب به شیشه و اصلا هم پایینو نگاه نکن!

اینبار موبه‌مو به توصیه‌اش عمل می‌کنم و حدود یک
متر دیگه جلو می‌رم.

- آفرین باده فقط سه چهار متر دیگه مونده...لعنتی...
از جات تکنون نخور باده!

- پیمان؟ چرا؟

به جای پیمان صدای آژیر گشت جوابم‌رو می‌ده. بی
حواس پایین رو نگاه می‌کنم تا ببینم چه خبره ولی با
اولین نگاه از غلطی که کردم پشیمون می‌شم. دو
طبقه شاید ارتفاع خیلی زیادی نباشه اما وقتی با قد
خودم جمع بشه قطعا دلهره آورده. تا سرگیجه نگرفتم
بیخیال نگاه کردن می‌شم. اون اسفندیاری قطعا
همچنین لحظه‌هایی‌رو پیش‌بینی می‌کرده که تقاضای

نیروی ریزه‌میزه داشت و گرنه رد شدن از گیت ورود
هیچ منافاتی با اضافه وزن نداره!

- شبتون بخیر آقا کاری دارید اینجا؟

- من... نه بی‌خوابی به سرم زده بود اومدم بیرون به
چرخی بزنم!

- گواهی‌نامه و کارت ماشین رو لطف می‌کنید!

-بله حتما!

کف دست‌های عرق کردم رو به شیشه می‌چسبونم و
خدا خدا می‌کنم مامور پلیس زودتر بره و توجهش
علاوه بر پیمان به طبقه دوم ساختمونی که کنارش
ایستاده جلب نشه!

- حرکت کنید لطفا اینجا نباشید!

- چشم.

با تمام علم نداشته‌ام راجب علم ستاره‌شناسی اما
حاضر قسم بخورم که امشب قمر در عقربه!

صدای موتور ماشین پیمان و بعد از اون فحش رکیکی
که به این شرایط می‌ده حال‌م‌رو بدتر می‌کنه. با
درمانده‌ترین حالی که از خودم سراغ دارم می‌نالم:
- پیمان... یه کاری بکن...!

- از جات تکون نخور تا اینا برن یه دور می‌زنم میام
سمت.

با حرکت ماشین پلیس من هم حرکت‌رو از سر
می‌گیرم و تلاش می‌کنم خودم‌رو به پله‌های خروج
اضطراری برسونم.

- باده... حالت خوبه؟

- خوبم دارم به پله‌ها می‌رسم. کجایی؟

- باده گشت بهم مشکوک شده یجوری
دنبالمه...مجبورم یکم دورشم به محض پایین اومدنت
بهت می گم چیکار کنی.
- فقط یه کاری بکن پیمان!

دیدن پله ها استرسم رو کم می کنه. برای پایان دادن به
این کابوس، فقط باید دست دراز کنم و با احتیاط
کامل از روی نرده ها بپریم و از سمت دیگه پله ها پایین
بریم. با تمرکز زیاد نرده ها رو می گیریم اما جرئت کافی
برای پرش ندارم. نفس عمیقی می کشم و پای
راستم رو بالا می برم اما ارتفاع نرده زیاده از پاهای
منه.

چاره ای ندارم، زیر لب بسم الله می گم و همونطور که به
نرده چنگ زدم با یک خیز خودم رو بالا می کشم و تا

سقوط نکردم پامرو به نرده گیر می‌دم و کاملاً غیر
ارادی جیغ می‌کشم.

- یا خدا باده چیشد؟

خودمرو بالا می‌کشم و به هر جون کندن هست پای
چپمرو هم رد می‌کنم و با درد روی پاگرد فرود میام!
سخت از جا بلند می‌شم و می‌خوام جواب پیمانرو
بدم که با دیدن نگاه شوکه نگهبان، حرف توی دهنم
می‌ماسه و خون توی رگ‌هام یخ می‌بنده!

- باده!

فریاد پیمان دقیقاً همون چیزیه که در این لحظه
بهش محتاجم. دو پای لنگ دارم و دوپای دیگه هم
قرض می‌کنم و به جای هر حرفی با دو از پله‌ها
سرازیر می‌شم. نگهبان هم که انگار تازه به خودش

اومده و فهمیده چیزی این وسط درست نیست در رو
باز می‌کنه و با سرعت پشت سرم می‌دوئه!

- یوسف یوسف بیا اینجا!

- بدبخت شدم... یکی دیدم داره پشت سرم میاد.
کجایی؟

- یا خدا بدو فقط بدو سمت خیابون گیت نندازه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۵

نمی‌دونم چطور، اما با نهایت سرعت پله‌هارو پایین
میام و درحالی که نگهبان فاصله زیادی باهام نداره به
سمت خیابون می‌دوم. صدای فریادهاش که از یوسف
می‌خواد جلوی راهم رو بگیره نفسم رو تنگ می‌کنه.
چیزی تا گیرافتادنم نمونده و کاش پیمان زودتر برسه.
درست لحظه‌ای که پاهام توانی برای ادامه دادن ندارند
ماشین سیاه‌رنگ آشنایی جلوی پام ترمز می‌کنه.
شوکه‌ام اما باز شدن در راننده و فریاد بلندش جون
دوباره‌ای بهم می‌ده. خودم رو به ماشین می‌رسونم و به
محض سوار شدنم، ماشین با سرعت سرسام‌آوری از جا
کنده می‌شه و من رو از این مهلکه نجات می‌ده!

- نگو که اون ماشین مهرباب بود!

زبانم جوری بند اومده که برای یک کلمه ساده هم
نمی چرخه. سینه‌ام از شدت نفس نفس زدن‌های
پی‌درپی می‌سوزه و هنوز نمی‌تونم این نجات‌رو باور
کنم.

- باده!

- هست!

- یا خدا!

کاملاً با حرفش موافقم. حالا تنها کسی که می‌تونه این
اتفاق‌رو ختم به‌خیر کنه فقط خدا است!

سر می‌چرخونم و به مردی که نمی‌دونم چطور سر
رسید و حالا من کنارشم نگاه می‌کنم.

سر و صورت عرق کرده، موهای پریشون و دکمه‌هایی
که در این سوز سرما تا سینه باز موندن از الان بهم

هشدار می دن که جایی برای توضیح به مهرباب باقی
نمونده!

به در می چسبم و جوری دستگیره رو می گیرم که
وقت پیچیدن ماشین بیرون پرت نشم.

یک ربع بعد وقتی ریموت در خونه زده می شه و
ماشین ترمز می کنه نفسی که از ترس حبس مونده
بود رو آزاد می کنم. اما فرصتی برای نفس بعدی به
دست نمیارم چون در سمت من باز می شه دستهای
قدرتمندی با تمام قوا به بازوم چنگ می زنه و بی هیچ
انعطافی من رو بیرون می کشه!

- مهرباب.

- خفه شو!

جوری من رو دنبال خودش می کشه که برای رسیدن
به قدم هاش باید دوباره دویدن رو از سر بگیرم.

- سر به سرش نذار باده.

- کارمون ساخته س پیمان.

هنوز جمله ام رو کامل نکردم که هندزفری از گوشم
بیرون میاد و سمت دیگه ای پرت می شه. در رو باز
می کنه و من رو داخل خونه هول می ده. چند قدم
تلوتلو می خورم و از برخورد با صندلی صدای بدی
ایجاد می شه. انقدر بلند که شیرین خانم رو از اتاقش
بیرون می کشه.

- یا فاطمه زهرا چی شده؟

چیزی تا زمین خوردنم نمونده که مهرباب زیربازومرو
می گیره و بی توجه به شیرین خانم اینبار به سمت
پله ها می بره.

- آقا کجا می بریش؟ چی شده؟

در نهایت احترام جواب شیرین خانمرو می ده:

- شما دخالت نکنید چیزی نیست!

- پسر عصبانی هستی یه بلایی سر خودتون میاری!

- شب شما بخیر شیرین خانم.

کشون کشون به طبقه بالا می ریم و به محض پرت
شدنم توی اتاق از جا بلند می شم و زبان باز می کنم تا
شاید اثری در کم شدن حال بدش داشته باشم.

- مهرباب!

با سیلی محکمی که توی صورتم می‌خوره، برق سه فاز
از سرم می‌پره و هر حرفی که برای توضیح امشب
آماده کرده بودم از ذهنم پر می‌کشه. هیچ حرفی در
برابر این واکنش به ذهنم نمی‌رسه و فقط خیره به
صورت برافروخته‌ای که حال خودش هم دست کمی
از من نداره چشم می‌دوزم.

رنگ صورتش جوری سرخ شده که بین رنگ پراهنش
توی ذوق می‌زنه. قفسه سینه‌اش تند و عمیق بالا و
پایین می‌ره و گردنبند قدرت معروفش کج و معوج
شده و لکه‌های عرقی روی اون جاخوش کردند.
باید چیزی بگم... باید برای این سیلی که مزد به
حق مقابل زحمتم نبود اعتراض کنم اما کشیده
شدنم بین حجم یخ‌زده بدنش و دست‌هایی که مثل
یک حصار محکم به دورم می‌پیچند همه برنامه‌هام رو
به هم می‌ریزه.

نفس‌های عمیق می‌کشه و جوری من‌رو چسبیده که
انگار خودش هم گذر کردن از اون لحظات‌رو باور
نداره. صدای لرزون و عصبیش توی گوشم می‌پیچه.
- احمق... احمق...

جمله عاشقانه‌ای نیست اما فشاری که به من میاره و
عقب نکشیدنش انقدر پر احساس هست که اهمیتی به
واژه‌هایی که از دهنش بیرون میاد ندارم و بعد از
اتفاقاتی که نمی‌دونم چطور پشت سر گذاشتیم از
این نزدیکی بدون مرز نهایت استفاده‌رو ببرم و آروم
بشم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

لابه لای محبت‌هایی که این روزها به آرزوهای محالم
پیوسته بودند جرئت به خرج می‌دم و به قول مامان تا
تنور داغه نون رو می‌چسبونم.

- تو چجوری اومدی اونجا؟!!

دمی که از هوا می‌گیره انقدر عمیق هست که بهم
بفهمونه به محض خروج بازدمش باید منتظر
سفت‌وسخت ترین جواب‌ها باشم.

- کی می‌خوای باور کنی من با یه نگاه تا ته هرکاری
که می‌خوای و نمی‌خوای بکنی رو می‌تونم دربیارم؟
سر بلند می‌کنم و به چشم‌هاش نگاه می‌کنم.

ادامه می‌ده.

- چهار پنج روزه یه خط درمیون می‌لرزی، تو حرفات
تیق می‌زنی، به من که می‌رسی رنگ‌روت می‌پره.
یواشکی با پیمان پچ‌پچ می‌کنی!
عقل اندر سفیه نگاهم می‌کنه:

- سه بار قطع شدن میکروفون اونم دقیقا وقتی با
پیمان داری برمی‌گردی خونه نمی‌تونه اتفاقی باشه!

یعنی تا این حد حواسش به من هست؟!!

- اسفندیاری برای من کار می‌کنه نه پیمان. هر قدر
هم یواشکی جلو بره کافیه من بخوام تا لب باز کنه!
چک مجتبی از حساب من پاس می‌شه. تو آخ بگی
شریف زیر و بم کل گروه‌رو میریزه رو دایره؛ با این

شرایط فکر کردی اگر من نخوام چیزی ازم
پنهان می‌مونه؟ روز اول بهت گفتم از این به بعد رئیس
منم!

ازم فاصله می‌گیره و روی مبل اتاق ولو می‌شه و رگ
بیرون زده شقیقه‌اش رو فشار می‌ده.
عصبانیه و لابد خیال می‌کنه برنامه‌هاش رو بهم ریختم.
حق همچین برد ارزشمندی نیست که بخاطر چندتا
سهل‌انگار حیف بشه. حالا که طبق معمول من بخاطر
کارهام دردسر درست کردم و گیر افتادم باید از
زحمت خودم و بقیه دفاع کنم.

حرف‌هاش رو که زد و سیلی ضرب و زور دارش رو هم
که به صورتم هدیه داد. حالا نوبت منه که قدرتم رو به
رخ بکشم و براش قهرمان بشم. من اونهمه عذاب
نکشیدم که تهش محکوم باشم.

درحالی که ادای آدم‌های با اعتمادبنفس رو درمیارم
سر بالا می‌گیرم و سینه سپر می‌کنم.

- پیمان فق...

امان نمی‌ده!

- اونم درستش می‌کنم که دیگه برای من قیصر بازی
درنیاره! نمی‌فهمم با خودت نگفتی اگر از اون بالا
بیوفتی پایین چی می‌شه؟

اگر از اون نرده‌های کذایی سُر می‌خوردی چی؟ خدا
باهات بود که اون مامور گشت سر بلند نکرد و یه
جوجه سیاهو آویزون از طبقه دوم اون ساختمون
ندید!

تن صداش گام به گام بالاتر می‌ره و تنها کاری که از
دست من برمیاد فشار دادن پلک‌هام روی
همدیگه‌است!

- باده... باده...

- بذار بگم.

بلند می‌شه و دستی پشت گردنش می‌کشه.

- چیو بگی؟ اصلا فهمیدی چه شانسی آوردی که
شریف انقدر تو شام نگهبانا دارو چپونده بود که وقتی
بیدار شدن به مغزشون نرسید برقارو روشن کنن؟ به
اینا فکر کردی اصلا یا از هر نقشه‌ای فقط دارو به
خورد خودت و دیگران دادن رو بلدی؟

حالا که فکر می‌کنم، سوال اصلی از مهراب چطور
اونجا بودی نیست؟ از کی اونجا بودی پرسش درست

تری به نظر میاد! حق داره عصبی باشه... اگر منم
تمان مدت این بی برنامه‌گی رو از دور می‌دیدم همینقدر
شاکی می‌شدم. تا پرونده‌ام بیش از این سنگین نشده
لب باز می‌کنم.

- من موفق شدم، لازم نیست نگران باشی حتی کارت
زودتر راه می‌افته!

از توی کیف کمری‌ای بخاطر تاب خوردن های مداوم
در هوا و بعد از اون تلو تلو خوردن بین دست‌های
مهراب حسابی شل شده برگ برنده‌ام رو بیرون میارم و
جلوی صورتش می‌گیرم تا آبی باشه روی آتش
خشمش!

- کلی چیز پیدا کردم. کامپیوتر اصلی که تو اتاق مخفی بود، اطلاعات مهم، رمز ورود برومند. یه چیزی از برومند فهمیدم که اگه بهت بگم شاخ درمیاری!

با دو گام بلند خودش رو به من می‌رسونه و فلشی که جلوی صورتم گرفت رو چنگ می‌زنه و گوشه اتاق پرت می‌کنه.

- احمقی... خیلی هم احمقی که خیال می‌کنی من نگران کار خودمم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۷

- من...

- من و کوفت!

با بیرون رفتنش از اتاق فرصت هر توضیحی رو از من می گیره. پاهام که تا الان مقاومت خوبی از خودشون نشون دادن بالاخره کم میارند و من روی تخت فرود میام. خسته از این همه سردرگمی به زمین چشم می دوزم.

چرا هربار منم که هیچ حرفی برای گفتن ندارم؟
در همون حالت نشسته به پشت دراز می کشم و به سقف و آویزهای شفاف و درخشان لوستر بالای سرم خیره می شم. جمله آخر مهرباب رو دوباره و دوباره مرور می کنم. بیراه نمی گه؛ من واقعا احمقم و گرنه با

وجود سر رسیدن پیمان و صدای فریاد مهرباب و
جیغ‌هایی که شیرین‌خانم به قصد آروم شدن جو
می‌کشد، با یادآوری نگرانی دلچسب مهرباب لبخند
نمی‌زد.

پلک‌هام روی هم فرود میان و ذهن وقت‌شناسم بی
اهمیت به همه کس و همه چیز با مرور جمله آخر
مهرباب، به خودش استراحت می‌ده.

پتو رو محکم دور خودم می‌پیچم و غلت می‌زنم.
لباس‌هام برای خواب راحت نیست اما انقدر میل به
خواب دارم که به این ناراحتی بها ندم.

- سردته؟

ذهنم هنوز دست از خیالپردازی برنداشته! من این
صدارو حتی توی رویاهام هم تشخیص می‌دم. لب‌هام
به دوطرف کش میان و ستاره‌های رنگی پشت پلکم
شکل می‌گیرند تا این رویارو درخشنده‌تر کنند. پتوی
گرم و نرم رو بیشتر چنگ می‌زنم و آروم جواب می‌دم.
انقدر آروم که از این خواب خوش بیدار نشم.

- نه...خوبه!

حضورش رو نزدیک‌تر حس می‌کنم و خواب من رو به
سمت دلچسب‌تری می‌بره. پوستم قلقلک میاد و
جریان لذت بخشی به تمام بدنم منتقل می‌شه. انگار
که تحت عاشقانه‌ترین نوازش دنیا هستم. چیزی شبیه
هووم از لب‌هام خارج می‌شه و ستاره‌های رنگی دور و
اطراف سر ذوقم میارن.

- مهرباب؟

- جونم؟

- دوستم داری؟

جوابی نمی‌ده اما صورتم گر می‌گیره و انگار که به
منبع انرژی وصل می‌شم. می‌خندم و صدای خنده
آروم مهرباب رو هم می‌شنوم. رویای یک بوسه و اینهمه
خوشی؟

- احمقی که هنوز می‌پرسی!

لبخندم عمق بیشتری می‌گیره. کاش همه خواب‌ها
انقدر شیرین بودن. کاش همه آرزوها اینطور قشنگ و
دلچسب در عالم خواب تجربه می‌شدن. کم‌کم رویا به
پایان می‌رسه و دوباره سیاهی و بی‌خبری من رو به
احاطه خودش درمیاره.

- سپیده... سپیده پاشو دختر ظهره!

چشم باز می‌کنم و با یاد خواب خوبم لب‌هام کش
میاد.

- صبح‌بخیر!

شیرین خانم غر می‌زنه اما مشخصه که داره خنده‌اش
رو می‌خوره و زیاد ازم گِله نداره!

- صبح تو بخیر تره انگار ... نه به داد و بیداد دیشبتون
نه به این خواب راحت الانت!

تو جا می‌شینم و کش و قوسی به تنم می‌دم.

- یه خواب خوبی می‌دیدم شیرینم!

- منم تو همچین اتاقی بخوابم شب تا صبحم کشیکم
بدن که بد خواب نشم و آخ نگم خوابای خوبی می‌بینم!

با حرف شیرین خانم نگاه دقیقی به دور و اطراف
می‌ندازم و با دیدن اتاق و تخت مهرباب از تصویری که
ممکنه شیرین خانم داشته باشه گر می‌گیرم و لب
می‌گزم.

- خاک بر سرم اصلا نفهمیدم کی خوابم برد! امروز
چندشنبه‌است؟

- جمعه... پاشو بیا پایین یکم حیا کن من نباید پیام
بیدارت کنم!

زود وسط حرفش می‌پریم تا حضورم رو توجیه کنم.

- به خدا مهرباب اومد پایین من نفهمیدم چجوری
خوابیدم.

سمت در می‌ره و سر تکون می‌ده.

- بیا پایین این بچه از دیشب تا حالا ده بار از من
چای و قهوه خواسته. هر بار منو کشونده تو اتاق که تو
صبح نخوای قسم بخوری!
حین بیرون رفتن ادامه می‌ده.
- آقا تر از این پسر من به عمرم ندیدم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۸

با سستی و رخوتی که هنوز دست از سرم برنداشته
دوباره خودم رو روی تخت پرت می کنم و با لبخند
جلف و دندان نمایی جواب می دم:

- تو خوابای من ندیدیش!

انقدر از ته دل و با ذوق می گم که حتی شیرین خانم
هم به خنده میوفته و با تاسف ظاهری سرتکون می ده.
- ورپریده!

در رو باز می کنه و قبل از بیرون رفتن به سمت
می چرخه:

- اسمت باده اس یا سپیده؟!

سیخ سر جام می شینم و با اینکه شرایط اصلا حاد
نیست اما نمی دونم چی باید بگم.

قطعا این سوالی نیست که ساده به ذهن شیرین خانم
رسیده باشد. باید این اسم رو از زبان آدم مهمی در
شرایط مهم‌تری شنیده باشد.

خسته از انکار و ماسک‌های زیادی که بارشون روی
صورت‌م سنگینی می‌کنه دل به دریا می‌زنم و خود
واقعیم رو به شیرین خانم هم معرفی می‌کنم تا فقط
خواجه حافظ شیرازی در لیست کسانی که نمی‌دونند
من باده‌ام نه سپیده باقی بمونه!

- به نظر شما کدوم قشنگ‌تره؟

بی تفاوت لب کج می‌کنه:

- باده بهت بیشتر می‌اد!

اغراق آمیز ذوق می‌کنم و سر و گردن تاب می‌دم:

- چون شما رو هم مست خودم کردم؟

می خنده:

- نه مادر... از بس ملنگی می گم!

هر بار به خودم دیکته می کنم اما باز هم یادم می ره
که شیرین خانم استاد ضد حال زدن و برجک هدف
گرفته! بیرون می ره و من با حالی که هیچ شباهتی به
تشویش شب قلم نداره، به خودم تکونی می دم و از
تخت دل می کنم. خوشحالم که بعد از مدت ها دارم از
نقش هایی که داشتم فاصله می گیرم و تنها نامی که
برام مونده باده است!

البته انقدر راحت پذیرفتن شیرین خانم و اینطور بی
سوال و جواب سرتکون دادنش انقدر عجیب و دور از
ذهن هست که بدونم رئیس بزرگ زحمت این
معارفه رو قبل از من کشیده و باید ازش ممنون باشم.

با امید به تعبیرِ خیر شدن خوابم دست و صورت
می‌شورم و بعد از تعویض لباس پایین می‌رم. پای چپم
درد می‌کنه اما مهم نیست؛ وقتی حتی بازی هم
سرشکستنک داره از دزدی چه توقعی می‌شه داشت!
با رسیدن به آشپزخونه، چهره آروم و عاری از خشم
مهراب، اولین لبخند روزم رو می‌سازه. جلو می‌رم و
برای گارانتی کردن این شرایط مظلومانه سلام می‌دم.
نگاه از لپتاپ روبه‌روش می‌گیره و عادی جواب می‌ده:
- سلام.

بلا تکلیف می‌ایستم و انگشت‌هام رو می‌چلونم. گویا
گندکاری شب قبل انقدر بزرگ بوده که یک خواب،
هرچند خوب و خوش‌تعبیر، از پس شیرین کردن
اوضاع روز بعدش برنیاده.

- بشین صبحونه‌ات رو بخور بعدش کار داریم!

قدمی جلو می‌ذارم و ناخودآگاه رو به شیرین خانم
می‌کنم تا بفهمم اوضاع چقدر خطرناکه و چند درصد
احتمال کتک خوردن دارم! اما اون هم مثل خودم از
همه جا بیخبر شونه بالا می‌ندازه و با چشم و ابرو
حالیم می‌کنه که حسابی روش باز نکنم!

لیوانی چای برای خودم می‌ریزم و روی صندلی خالی
کنار دست مهراب می‌شینم.

فلش آشنای شب قبل به سیستمش وصل شده
چهره‌اش با دیدن محتویات هر لحظه جدی‌تر می‌شه!
شیرین خانم هم که کم‌کم هوا رو پس می‌بیننه به بهانه
سر زدن به گل‌های نداشته باغچه در این فصل بیرون
می‌ره و تنهامون می‌ذاره.

-بخور باید باهم حرف بزнім.

- می شه اول حرف بزнім؟ اینجوری چیزی از گلوم
پایین نمی ره!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۹

اصراری نمی کنه و دست به سینه می شینه و صندلی
چرخان کانتر رو به سمت من می چرخونه.

- پیمان دیشب یه چیزایی می گفت قضیه چیه؟

به تلافی شب قبل طعنه می‌زنم:

- باز خوبه پیمان تونست دو کلام حرف بزنه، من که فقط کتک خوردم!

حق به جانب سر تکون می‌ده.

- اون که کم هم بود... حقت بود دوتا دیگه هم بخوری
تا دیگه همچین غلطی که مرد گنده هم از زیرش در
می‌ره رو نکنی!

جوابش واقعا دور از انتظارم بود!

- قبلا جنتلمن بودی!

- شاید چون قبلا از طبقه دوم آویزون نمی‌شدی!

تا به این نتیجه نرسیده که دوتا چک کم زده زبون باز
می‌کنم و پرده از کشف بزرگم برمی‌دارم!

- برومند زن و بچه قایمکی داره، زن که... حالا من
گناه مردمو نمی‌شورم!

صورتش رنگ ناباوری می‌گیره!

- چی می‌گی!

هر چیزی که در معادله دیشب جاگذاری کردم و
جواب گرفتم رو براش شرح می‌دم.

- عددهای رمزش اصلا بی‌ربط نیستن

تاریخ تولد دقیق یه بچه چهار پنج ساله‌اند. هشت
بهمن نود و پنج!

دقتش برای شنیدن دلایل هیجان‌زده‌ام می‌کنه. جلوتر
میام و لبه‌صندلی می‌شینم!

- اون مهد کودکی که به حسابش پول می‌ریزه،
اسباب‌بازیایی که خرید اونم بعد از اون روزی که یه
نفر زنگ می‌زنه می‌گه شاهان آسیب دیده!

ذوق زده نیم‌خیز می‌شم و روی کانتر می‌کوبم.

- اس و اچ انگلیسی شهاب نیست شاهانه! منم همه
اینارو زدم و در باز شد!

وقت فرود صندلی از زیر پام در می‌ره اما دست
مهراب به موقع برای کمک دراز می‌شه و بهش چنگ
می‌زنم.

- باشه آروم... بشین!

- خوب نبود کارم؟ حالا فلش چیزای به درد بخور
داره؟

چشم‌هاش برق می‌زنه اما لبخندشو می‌خوره.

- داره... خیلی چیزای به درد بخوری داره! ممنون.

خب حالا بهتر شد.

چشم می‌بنده و تیغه بینی‌ش رو فشار می‌ده.

- بابت دیشب متاسفم عصبی بودم ولی مطمئن باش

اگر برگردیم به شب قبل جای یکی دوتا می‌زنم که

دیگه فکر همچین کارهایی به سرت نزنه!

- همیشه عصبی بشی می‌زنی؟

چشم بسته می‌خنده و سرش رو بالا می‌گیره.

- نه نترس!

- واقعا فقط نگاه کردی فهمیدی من و پیمان داریم

زیرآبی می‌ریم؟

چشم باز می‌کنه و بعد از جدا کردن فلش از لپتاپ از

جا بلند می‌شه.

- نه خانم...وقتی شب می‌ری بالاسر کسی قبل از
حرف زدن مطمئن شو خواب باشه!

قلبم می‌ریزه و مطمئنم که رنگ از رخم پریده. با
دهن باز بهش چشم می‌دوزم.

چشمک با مزه‌ای می‌زنه و ازم دور می‌شه. من می‌مونم
و قلبی که نمی‌دونه باید ایست کنه یا تندتر از این
حرف‌ها بزنه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۰

- راستی!

نگاه سر در گم‌رو بالا می‌کشم و به صورت سر‌حالی می‌دوزم که بالای پله‌ها ایستاده و انتظارم‌رو می‌کشد.

- حالا که شرکت برومند نرفتی بی‌پوش باید بریم جایی.
امروز خیلی کار داریم!

عجیبه که با وجود حرف‌هایی که می‌زنم باز هم برام جای سوال هست که مهرباب چطور همیشه سر از کارم درمیاره و یک قدم جلوتر از من قدم برمی‌داره.

دیشب جوری دست‌پاچه بودم که حتی فراموش کردم امروز جمعه‌است و متوجه یه‌دستی زدن مهرباب راجب حضور به موقع در شرکت برومند نشدم.

هیچ جوابی نمی‌دم. میز رو جمع می‌کنم و بعد از سر
و سامون دادن به آشپزخونه، یورلست به اتاقم می‌رم تا
برای یک روز پر کار در کنار رئیسی که می‌دونه چه
حس عمیقی بهش دارم آماده کنم.

فصل شانزدهم

برگ برنده

برگ برنده، تنها امیدی هست که یک بازیکن رو مجاب
به ادامه دادن خیلی از بازی‌ها می‌کنه. در طول تاریخ
کم نبودند لحظه‌هایی که نتیجه یک رقابت با رو شدن
برگ برنده به کل تغییر کرده و همه چیز طور دیگه‌ای
رقم خورده.

این اصطلاح تنها به بازی با کارتها محدود نمی‌شه و کاربردهای گسترده تری داره.

آتو، بهانه، دست‌آویز! با جا دادن این واژه‌ها به عنوان معادلی برای برگ‌برنده، راحت‌تر می‌شه به سایر کاربردهای اون پی برد.

من و هم‌گروهی‌هام دقیقا همون برگ‌برنده‌ای بودیم که مهراب در مبارزه با برومند و کارهایش درحالی که فاصله‌ای تا باخت نداشت به عنوان آخرین دستاویز بهش چنگ زد و ازش استفاده کرد و با وجود اطلاعاتی که به تازگی کشف کردیم، موفق هم بود حالا ریگه انقدر برگ‌های برنده در دست داره فاصله چندانی تا شکست حریف و رقم زدن نتیجه به نفع خودش نداره!

بین گلایه‌های شیرین خانم از بی‌برنامه بودن اوضاع
خونه و مشخص نبودن وظایفش با وجود من می‌پریم و
بوسه محکمی روی گونه‌اش می‌زنم.

- یه چند وقت دیگه تحمل کنی راحت می‌شی
شیرینم.

تند از خونه بیرون می‌رم و سوار ماشین می‌شم.

- می‌داشتی فردا میومدی!

- به خدا شیرین خانم ول کن نبود. البته حق داره زن
بیچاره. من اینجام ولی یه خط در میون آشپزی
می‌کنم. کاش به فکر یه نفر برای آشپزی باشی و گرنه
چهار روز دیگه که من برم واویلا!

زیر چشمی نگاهم می‌کنه و راهنما می‌زنه.

- اونوقت باید لوبیاپلوهای خوشمزه شیرین خانم رو
بخوریا!

با این که سعی زیادی برای بامزه بودن داشتم اما
نتیجه مطلوبی عاید نمی‌شه و مهرباب جوری که انگار
هیچ حرفی راجب رفتن من نشنیده به مسیر خودش
ادامه می‌ده و در این مدت انقدر شناختمش که بدونم
از حرفم خوشش نیومده اما نکته اینجاست که از
کدوم بخش حرفم؟

- ام... کجا می‌ریم؟

- پیش بچه‌ها.

این جواب‌های تک کلمه‌ای یعنی حرف نزدن فایده
بیشتری داره. مابقی مسیر تا رسیدنمون به کافه رو
سکوت می‌کنم اما قبل از پیاده شدن صداش می‌زنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۱

-مهراب؟

به سمتم سر می چرخونه و من ادامه می دم.

- شریف و پیمان یه چیزایی فهمیدن می خواستم
راجبشون باهات حرف بزنم.

به در تکیه می ده و با جدیت بهم چشم می دوزه.

- چه عجب... بالاخره صلاح دیدی راجب یه چیزی با
من حرف بزنی!

آب گلومرو قورت می‌دم و ذهنمرو متمرکز می‌کنم تا
از اصل ماجرا دور نشم.

از سیر تا پیاز حرف‌ها و احتمالات شریف و پیمان‌رو تا
وقتی که بغض اجازه می‌دهد کف دستش می‌ذارم و
وقتی ساکت می‌شم که تصویر مهراب مقابل چشمم
تار می‌شه و چیزی تا ریختن قطره‌های اشک نمونده.
نفس‌های عمیق و تند پلک زدن هم کمکی برای مهار
گریه نداره و به محض چکیدن اولین قطره، سد
مقاومتم می‌شکنه و شروع به گریه می‌کنم.
کم چیزی نیست... بحث اعتماد و باوریه که یک شبه
شکسته و تکه‌های باقی‌مانده‌اش هنوز هم قدرت
جراحت دارن.

- مهرباب... من... من باورم نمی شه... یعنی نمی دونم اگر
حقیقت داشته باشه باید چیکار کنم!

کمی جلو میاد و با برگ دستمالی که برمی داره
صورت مرو پاک می کنه.

- باشه... گریه نکن... هنوز که چیزی معلوم نیست...
سرم رو کنار می کشم و مبهوت نگاهش می کنم.

- اینم می دونستی؟

لبخند می زنه اما تلخ.

- نه عزیزم، فقط دیشب پیمان یه چیزایی گفت.

- باید چیکار کنیم؟

پووف کلافه ای می کشه و درمونده دور و اطراف رو نگاه
می کنه.

- فعلا هیچی... یکم بهم وقت بده خب؟

نمی‌دونم از کی انقدر به این مرد اطمینان پیدا کردم
که با همین یک جمله دلم آروم می‌گیره و
سرتکون می‌دم.

- گریه نکن... می‌خوای یه دور بزnm آروم‌بشی؟

- نه خوبم بریم!

علاقه‌ای به بیش از این شکستن ندارم. به بهانه باز
کردن کمر بند رو می‌گیرم که دست زیر چونه‌م می‌ذاره.
- بینمت؟

سرم رو بالا میاره. چشم‌هام می‌سوزه و دیدم دوباره تار
می‌شه. کاش می‌شد جایی برم و داد بزnm که چقدر
خسته‌ام. از این همه بدبختی که پشت سر هم صف
کشیدن و قصد تموم شدن هم ندارند.

- من حلش می‌کنم خب؟ نبینم باز خودت سرخود
طرح و برنامه ریختیا!

همزمان با گریه می‌خندم.
- باشه.

- گریه برای چیه الان؟
لوس نیستم اما این حرف بدجور روی دلم سنگینی
می‌کنه.

- من واقعا خسته‌ام!
مردمک‌های قهوه‌ای و جذابش ناباور چشم‌هامرو
می‌کاوه. شاید چون خسته بودن آدم به قول
شیرین خانم ملنگی مثل من دور ذهنه.
- بسپارش به من باشه؟

سری به نشانه موافقت تکنون می‌دم و تا بیش از این
دربرابرش سست نشدم عقب می‌کشم و پیاده می‌شم.
با هم پا به کافه می‌ذاریم و به جمعی که انتظارمون رو
می‌کشند اضافه می‌شیم. چشم می‌چرخونم و زود
صندلی خالی بین سرور و پیمان رو اشغال می‌کنم و
بعد از یک دور اساسی بوسیدن سرور به سمت پیمان
خم می‌شم و آروم توی گوشش پچ می‌زنم.

- قهر کرده باهات؟

منظورم رو خوب می‌فهمه و می‌خنده.

- نه بابا قهر چیه؟ مگه با تو قهر کرده؟

- نه... پس چرا صبح نیومدی؟

- فعلا دم پرش نباشم بهتره.

- تحویل نمی‌گیری باده خانم!

به روی حسود و جدید شریف لبخند می‌زنم و درحالی
که تمام تلاشم رو می‌کنم تا همون باده همیشگی باشم
و دیگران می‌به حال بدم نبرند با ظاهر شاد همیشگی
براش پشت چشم نازک می‌کنم.

- دیگه محبوبیته و هزار دردسرا!

مهراب خیلی زود سراغ اصل مطلب می‌ره و اطلاعاتی
که از عملیات دیشب غنیمت آوردیم رو با بقیه درمیون
می‌ذاره و در جواب کنجکاوی سرور و رضا و نفس
راجب چطور به دست اومدن این اطلاعات به گفتن "
زحمت باده" اکتفا می‌کنه و حرفی از جزئیات نمی‌زنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

همه چیز برای حمله نهایی برنامه‌ریزی می‌شه و
حرف‌ها وقتی به پایان می‌رسه که گارسون منوی
غذای کافه رو روی میز می‌ذاره و با زبون بی‌زبونی
ازمون می‌خواد یا بریم یا سفارش جدیدی ثبت کنیم.
هرکس چیزی سفارش می‌ده و تا رسیدن ناهار اوضاع
حالت دوستانه‌تری به خودش می‌گیره.

نامحسوس نفس و شریف‌رو زیر نظر می‌گیرم و از
دیدن لبخندهای گاه‌وبیگاه نفس در برابر حرف‌های
بامزه شریف و نگاه‌هایی که من به عنوان یک دختر

عاشق جنسشون رو به خوبی می شناسم حس خوبی
توی دلم جوونه می زنه. کسی چه می دونه شاید آخر
قصه تک تک ماها شیرینی و خوشی موند.

سرور چیزی رو توی گوش مجتبی زمزمه می کنه و
وقتی عقب می کشه برق شیطنتی که من کمتر ازش
دیدم چشم هاش رو روشن می کنه. حس خوب چند
لحظه قبل پرمی کشه و جاش رو به غم می ده. یعنی
واقعا ممکنه؟!

رسیدن غذا رشته افکار منفی رو بهم می زنه و هر کس
مشغول می شه. میل زیادی ندارم و برعکس همیشه
فقط با محتویات بشقابم بازی می کنم.

- می خوام عوض کنیم؟

لبخند بزرگی به محبت همیشگی شریف می‌زنم و
می‌خوام موافقت کنم که دیدن نگاه جدی مهرباب
منصرفم می‌کنه.

- نه...دستت درد نکنه... کلا سیرم!

شریف تای ابروش رو بالا می‌ده و از چشم‌هاش
مشخصه که به عمد همچین پیشنهادی داده.
رضا هم می‌خنده و معنادار سرتکون می‌ده.
خجالت‌زده مشغول می‌شم تا توجه بیشتری رو به
خودم جلب نکنم.

- بعد از غذا بریم یه چرخی بزنیم؟

- آ...

هنوز جوابی به پیشنهاد شریف ندادم که مهرباب لب باز
می‌کنه.

- مگه نمی خواستی بری خونه؟

چیزی یاد منم یاد ولی اینطور گفتن مهرباب یعنی باید برم خونه.

- چرا... می خواستم برم خونه!

- خب پس چع بهتر می برمت خودم یه سر هم به مادرت بزنم خیلی وقته حالش رو نپرسیدم.

نمی دونم شریف چه مرگشه و چرا امروز اینطور رفتار می کنه اما موافقت می کنم تا دلیلش رو هرچه زودتر بفهمم!

بعد از غذا جمع پراکنده می شه و اولین نفر مهرباب با روی نه چندان خوش، از همه خداحافظی می کنه و همراه پیمان می ره، اون هم بدون اینکه چیزی به من بگه یا تذکری برای برگشت به موقع بده!

همراه شریف از کافه بیرون میام و شروع به قدم زدن می کنم.

- تو تا حالا چندبار سر به مادر من زدی که حالا بار دومت باشه؟

با صدای بلند می خنده.

- بالاخره این شازده باید یه تکونی به خودش بده... یا تورو می خواد یا نه... تکلیفو باید روشن کنه!

روز همگی بخیر □ □

کیا می تونن حدس بزنن مشکل باده چیه؟ □ □ □

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۳

تا رسیدن به خونه تمام حرف‌های نگفته‌ام رو با شریف
در میون می‌ذارم و حسابی خودم رو سبک می‌کنم تا
برای قدم‌های نهایی نقشه مهراب بار دلم سبک شده
باشه و انرژی مثبت کافی رو داشته باشم.

با ترس و لرز از نگهبانی رد می‌شم و زیرچشمی
مامورهای حراست رو زیر نظر می‌گیرم. نکته مهم امروز
واکنش شیفت پنحشنبه شب به حضور منه. اما ریسک

بالای حضور دوباره‌رو پذیرفتم تا بچه‌ها بدونند
چندچندیم و صد البته کار ناتموم خودم‌رو تموم کنم
و به جواب شکی که این چند وقت دلم‌رو آشوب کرده
برسم.

درکمال تعجب هیچکس نه تنها به من که به
هیچکدوم از پرسنل واکنشی نشون نمی‌ده. برخلاف
تصور ما نه کسی به چهره افراد دقیق می‌شه و نه
حتی خبری از سوال جواب خاصی هست. تنها چیزی
که به چشمم میاد اضطراب چندنفریه که مطمئنم
پنجشنبه‌شب داخل این اتاق خواب رفتند. انقدر
استرس دارند که کوچکترین اهمیتی به محیط
اطرافشون نمی‌دن و این موضوع به نظر من می‌تونه
نوید بخش شرایط خوبی باشه.

- احوال خانم شمس؟

به حضور بی‌موقع سرمد لعنت می‌فرستم و تنها کاری
که برای فرار از زیر حرف‌های مزخرفش به ذهنم
می‌رسد ایستادن در فضای ورودی کنار نگهبان‌هاست.

- سلام صبحتون بخیر!

- کم‌پیدایی خانم!

- مگه تو قبلاً پیش این کثافت‌رفتی؟

سخت‌ترین بخش این ماموریت نه جابه‌جا کردن
شماره حساب بود و نه حتی آویزون شدن از طبقه
دوم ساختمان شرکت. سختی اصلی حفظ تمرکز وقت
صحبت همزمان با مهراب و هر مخاطب دیگه‌بود!

- نه... هستم... سرکارم دیگه!

لبخند به ظاهر جذاب اما از نظر من اعصاب خردکنی
می‌زنه و به در اشاره می‌کنه.

- منتظر کسی هستی؟

- بله منتظر خانم کاظمی‌ام می‌خوام یه صحبتی
باهاش داشته باشم.

- باشه وقت ناهار تو رستوران می‌بینمت!

مردک یجور حرف می‌زنه انگار هر روز با من غذا
خورده! لبخند زورکی در جوابش می‌زنم و ناچار
مدتی‌رو روی مبل‌های ورودی می‌شینم تا خانم
کاظمی از راه برسه و باهم وارد بشیم.

- رستوران کجاست؟

- چرند گفت!

- انبارو چک کردی؟

شنیدن پچ‌پچ نگهبان‌ها گوش‌هام‌رو تیز می‌کنه.

- همون پنجشنبه چک کردم درا بسته بود... خواب و
بیدار بودی توهم زدی!

- من مطمئنم یکی رو دیدم!

قلبم می ریزه!

- دیدی که هیچ فیلمی به جز خوابیدن ما تو دوربینا
نبود!

البته به لطف مجتبی!

- یوسفم که وقتی رسید هیچکس نبود صداشو در نیار
فیلمای اون شبم آخر ماه پاک می کنم!

پس آقای رئوف من رو دیده بود! با اینکه سر و وضعم
قابل شناسایی نبود اما حسی ته دلم رو می لرزونه و
باعث می شه ناخودآگاه مقنعه ام رو جلو بکشم و ازشون
تا حد امکان رو بگیرم.

با همه این ترس‌ها اگر چیزی که از حرف‌هاشون
فهمیدم حقیقت داشته باشه باید از مهرباب مزدگانی
بگیرم!

یوسف یا بهتره بگم آقای محمدی‌هم به جمعشون
اضافه می‌شه.

- انقدر حرف نزنید کریمی شک کرده می‌گه چخبره!

- من مطمئنم کسی‌رو دیدم!

- اصلاً دیده باشی... هرکس بوده تو نیومده... تورو

دیده در رفته... اینا بفهمن ما خواب بودیم هممون از

نون خوردن می‌وفتیم. من سیبیل سهرابی‌رو چرب

کردم کل انبارارو چک کردم یه دونه قرصم کم نشده.

دزدی که چیزی نبره که دزد نیست!

- سلام صبح بخیر!

حالا برای صبح بخیر گفتن به خانم کاظمی حال
بهتری دارم. مکالمه‌ای که شنیدم هیچ معنی نداره به
جز اینکه شانس در خونه‌ام رو زده اون‌هم با مشت و
لگد!

لبخند بزرگی می‌زنم و پر انرژی جواب می‌دم.

- سلام عزیزم... منتظرت بودم با هم بریم!

- کاری داشتی؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۴

دست دور بازوش حلقه می‌کنم و درحالی که با تاکید
مهراب جوری راه می‌رم که لنگ‌زنم، با اعتمادبنفس
همراه خانم کاظمی سوار آسانسور می‌شم و بهانه‌ای
برای انتظارم می‌تراشم.

تمام روز با سرخوشی کار می‌کنم و در جواب سوال و
جواب‌های مهراب راجب واکنش نگهبان‌ها جواب
سربالا می‌دم. حق این پیروزی بزرگ نیست که با چند
کلمه تموم بشه!

با رفتن برومند و نزدیک شدن به ساعت پایان کار
وسایلم رو جمع می‌کنم و همراه پشت خط رو صدا
می‌زنم.

- پیمان میاد دنبالم؟

- نه...امروز خودت برو لطفا خیلی شلوغم!

تمام ذوقی که داشتم کور می شه. حالا که چیزی تا پایان نمونده و حساسیت ماجرا لحظه به لحظه بیشتر می شه باید تنها بمونم؟!

- باشه!

- رسیدی خبر بده!

- باشه.

به محض رسیدن به خونه شروع به آشپزی می کنم و در جواب تمام خرده فرمایش های شیرین خانم چشم می گم تا فقط دست از سرم برداره.

- سپیده غذارو بیشتر کن سیمین خانم زنگ زد گفت شب میاد اینجا!

- من باده‌ام!

- آخ ببخشید تا من عادت کنم طول می‌کشد!

با اینکه اصلاً کار آسونی نیست اما سختی‌رو به جون
می‌خرم و حجم غذا رو چندبرابر می‌کنم تا شاید فکرم
از مهرباب و بی‌توجهیش در همچین روز مهمی خالی
بشه.

- باده؟

به شیرین‌خانم که تلفن به دست مقابلم ایستاده نگاه
می‌کنم.

- جان؟

- کجایی دختر، آقا پشت خطه می‌خواد باهات صحبت
کنه!

گوشی رو می گیرم اما هنوز حرفی نزدم که رگبار
جملات مهرباب به سمتم روانه می شه.

- الو...

- من به شما نگفتم رسیدی خبر بده؟ نمی گی شاید
یکی با کلی بدبختیو مشغله منتظره؟ چرا گوشیتو
جواب نمی دی؟

از وقتی رسیدم حتی گوشی رو از داخل کیفم بیرون
نیاوردم!

- ببخشید تو کیف مونده!

بی هیچ جوابی گوشی رو قطع می کنه و من مات و
مبهوت این آشفتگی و عصبانیت فقط به شیرین خانم و
نگاه متفکرش خیره می شم.

- مادر تو چرا لنز می‌ذاری هر روز؟ چشمای خودت به
این قشنگی!

دق دلی عصبانیتیم از مکالمه نصفه و نیمه‌ای که
داشتم رو سر سوال بیجا شیرین خانم خالی می‌کنم.
- آخه دارم کور می‌شم!

زن بیچاره لحظه‌ای وا می‌ره اما خیلی زود به خودش
میاد و جواب دندان شکنی به گستاخیم می‌ده و تنهام
می‌ذاره.

- شاید بخاطر همین اخلاقته که باهات بده!
روی صندلی می‌شینم سرم رو بین دستهام می‌گیرم
تا شاید کمی آروم بشم. کاش می‌فهمیدم مهرباب
چشه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۵

اما افسوس که عاجزم! با وجود خانواده مهرباب و علاقه
زیاد مهتاب به دسرهایی که درست می‌کنم، چند مدل
دسر ساده هم تدارک می‌بینم و بعد از آماده شدن
همه چیز به هر دری می‌زنم و هرکاری می‌کنم تا
نگاهم به ساعت نیوفته و چشم انتظار رئیس بداخلاقی
که نمی‌دونم از چی شاکی و ناراضیه نباشم. تنها
امیدی که در این لحظه‌ها برای خوش اخلاق شدنش

دارم، توضیح اتفاقات صبح و نوید پیروزی زودتر از
انتظاره.

صدای باز شدن در حیات و ورود ماشین ذوق زده ام
می کنه. ژست آدم های مشغول رو به خودم می گیرم و
با دقت شیشه میز وسط سالن رو دستمال می کشم.
در رو باز می کنه و به محض ورودش به منی که مثلاً
حواسم نیست سلام می گه و بعد از خسته نباشید
گفتن به شیرین خانم یکراست سمت پله ها می ره و من
فقط می تونم دور شدنش رو تماشا کنم.

حال آشفته و بی حوصلگیش انقدر واضح هست که
حتی شب، مادرش هم متوجه می شه و به جای سوال
و جواب کردن خودش زیر زیرکی از شیرین خانم سوال
می پرسه اما جوابی جز بی اطلاعی نمی گیره.

تمام مدت زیر نظرش می‌گیرم اما انقدر تو خودشه که
حتی مچ نگاهم‌رو نمی‌گیره و هیچ صحنه عاشقانه‌ای
رقم نمی‌خوره!

- دعواتون شده؟

حضور همزمان مهتاب و مهرناز فکرم‌رو به طور کامل
از مهراب منحرف می‌کنه. ناباور و گله‌مند به مهتاب
زل می‌زنم و نمی‌دونم چه جوابی باید در حضور مهرناز
بدم.

- اینجوری نگاه نکن، خب نمی‌تونستم به هیچکس
نگم که!

چشم‌هام گرد می‌شه و دهنم از تعجب باز می‌مونه.
نباید تحت هیچ شرایطی عنصر صداقت‌رو در این
خانواده دست کم گرفت.

مهرناز کنارم می‌شینه و با هیجان شروع به صحبت می‌کنه.

- خدایی تابلو بود از تو خوشش میاد، وگرنه مهرباب به این راحتی دختر جوون تو خونه راه نمی‌ده! مامانم که می‌گه لم مهرباب خوب دست سپیده اومده! الان دعواتون شده؟

مهتاب می‌گفت دفعه پیش تو آشپزخونه گیرت انداخته بود و...

چند بار ابرو بالا می‌ندازه و جوری لبخند می‌زنه که ردیف دندان‌های یکدست و لمینیت شده‌ش به خوبی جلوه کنند.

- باید خوب باشید با هم که!

احساس می‌کنم زبانم لمس شده و قدرتی برای
حرکت نداره. سیمین خانم هم می‌دونه؟!

آب دهنم رو قورت می‌دم و نفس عمیقی می‌کشم تا به
خودم مسلط بشم.

- می‌شه به من بگید راجب چی حرف می‌زنید؟

مهتاب دستی توی هوا تکون می‌ده و سمت یخچال
می‌ره.

- انقدر بدم میاد از اینا که انکار می‌کنن. راجب رابطه
تو و مهراب دیگه! آخ جون این چیه؟

ظرف دسر رو بیرون میاره و قاشق می‌زنه.

- رابطه‌ای نداریم ما!

مهرناز سر تکون می‌ده و مهتاب با قاشق برو بابایی
نثارم می‌کنه.

- باشه ندارید!

- الان مادرتونم همچین فکری می کنه؟

- الان همه همین فکرو می کنن!

جواب مهربان صدای خنده مهتاب رو بلند می کنه و نگاه همه از جمله مهرباب معطوف ما می شه. نمی دونم وقتی بفهمه چی شده چه واکنشی نشون می ده و همین ترسناکه. امیدوارم باور کنه که در این فاجعه استثنائاً من بی تقصیرم و همه چیز زیر سر خواهرهای خودشه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۶

شام رو می کشم و سعی می کنم تا حد امکان از رو در
رو شدن با سیمین خانم پرهیز کنم و بیشتر از این
خجالت نکشم.

اومدن پیمان و اضافه شدنش به جمع مهتاب و مهرناز
حکم تیر خلاص امشب رو داره. به جای طرفداری از من
و انکار همه چیز جوری باهاشون می شه و ریز ریز
می خندونتشون که انگار لو رفتن این ماجرا به ضرر
رفیق گرمابه و گلستانش نیست!

بالاخره وقت خدا حافظی می رسه و من کمی آرامش
می گیرم. شیرین خانم سرگرم جمع کردن ریخت و
پاش ها می شه و من از فرصتی که برای حرف زدن با

شازده نصیبم می‌شه نهایت استفاده‌رو می‌برم و پشت
سرش از پله‌ها بالا می‌رم تا کمی صحبت کنم.

پشت در اتاقش می‌ایستم و با چند تقه به در ورودم‌رو
اعلام می‌کنم اما هنوز تو نرفته عقب‌گرد می‌کنم و
چشم می‌گیرم.

- ببخشید... ببخشید... هیچی ندیدم!

البته به جز نیم‌تنه ورزیده‌ای که هنوز کمی از رنگ
برنزه تابستون‌رو داره!

- عیبی نداره تازه یر به یر شدیم بیا تو!

اشاره‌اش به سفر شمال و بی‌هوا وارد شدنش به اتاق
منه!

آروم در رو باز می‌کنم و با نگاه زیرافاده‌ای وارد
می‌شم.

- چی شده؟

گردنبندم رو به بازی می گیرم و نمی دونم چرا برای
گفتن یک حرف ساده انقدر مین من می کنم.

- چیز... امروز یه چیزی فهمیدم... یعنی یه خبر خوبی
دارم.

داخل سرویس اتاق می ره و از همون جا داد می زنه:
- چی؟

- می خوای دوش بگیری؟

سر و صورت خیشش رو بیرون میاره و نگاهم می کنه:

- می خواستم دوش بگیرم به تو می گفتم بیای تو؟

- نه!

بیرون میاد و روی مبل کنار تختش می شینه.

- بگو عزیزم می شنوم.

از بی ربط ترین موضوع شروع می کنم تا راحت تر بشم.

- مامانت اینا فکر می کنن ما با هم رابطه داریم! یعنی مهتاب و مهرناز خیلی پیازداغ ماجرا رو دارن زیاد می کنن.

فقط نگاه می کنه.

- من نگفتم... مهتاب خودش بریده دوخته! چشم می بنده و تیغه بینی ش رو فشار می ده.

- مشکلی نیست! خبر خوبت همین بود؟

از این همه خونسردی بین چشم و ابروم فاصله فاحشی ایجاد می شه.

- نه... این اصلا خوب نبود! خب چند وقت دیگه من برم برات بد نمی شه؟

- همینارو می خواستی بگی؟

و این یعنی علاقه ای به ادامه این بحث نداره.

-نه... این یکی مهم تره. نگهبانا اصلا رو نکردن که
چی شده تازه خودشون از ترس بیکار شدن می خوان
فیلمای اون شبم پاک کنن!

حالت چهره اش هیچ اثری از شگفت زدگی نداره و
حتی می تونم بگم بعد از شنیدن این خبر گرفته تر از
قبل هم می شه.

- خوشحال نشدی؟

- خودم می دونستم. هم مجتبی هم اسفندیاری
جفتشون بهم گفته بودن. ممنون که تو هم گفتی.
تمام بادم می خوابه اما کوتاه نمیام و ادامه می دم.

- پس چرا خوشحال نشدی؟

دست هام رو به هم می کوبم و با خوشحالی به صورتش
نگاه می کنم تا شاید کمی حالش بهتر بشه.

-این که خیلی خوبه، زود کارمون تموم می شه و منم
یکی دو روز دیگه که لیست پرداختیا اومد می تونم
پیام بیرون و تمام!

ضد نور □ □:

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۷

کاملاً نادیده‌ام می‌گیره و پا به حمام می‌ذاره. زبان چند
متریم عدل همچین لحظه‌ای کوتاه می‌شه فقط
می‌تونم با چشم دنبالش کنم. جوری در رو می‌کوبه
که ترس از خرد شدن شیشه من رو به خودم میاره و

مغزم فرمان خروج می‌ده. اگرچه قلب بازیگوشم میل
به موندن داره اما جلوش می‌ایستم و از اتاق خارج
می‌شم. البته نه بخاطر پیش گرفتن عقل و منطق؛
فقط به این دلیل که مطمئنم اگر مهرباب از حمام
بیرون بیاد به کل عقل رو می‌بوسم و کنار می‌ذارم و
برای خلق یک عاشقانه جذاب پیش قدم می‌شم چون
من در هر حال بادهام و کدوم بادهای با عقل هم‌مسیر
بوده که من دومیش باشم؟

شب با تمام سیاهی‌ش برام پر از رنگ می‌شه و کیه که
ندونه عشق می‌تونه چنان رنگ و رویی به وجود آدم
بده که حتی در دل سیاهی هم از دیدن رنگ‌ها
هیجان زده بشه.

روی تخت غلت می‌زنم و به مردی که در اتاق کناری
خوابیده و ممکنه رویای این روزهای من رو حقیقی
کنه فکر می‌کنم.

هزار تصمیم مختلف به ذهنم می‌رسه و رد می‌شه یک
آن تصمیم می‌گیرم به سیم آخر بزنم و بی اهمیت به
هر چیزی پشت در اتاقش برم و تکلیف احساسم رو
یکسره کنم اما رضا به یادم میاد و ترس از برداشت
اشتباه همیشگی و سرشکستگی بعدش مانع می‌شه.
دنبال راه دیگه‌ای می‌گردم.

شاید بد نباشه از شریف بخوام راهش رو اونطور که
صلاح می‌دونه انقدر ادامه بده تا من خیالم راحت بشه
مهراب من رو می‌خواد یا نه اما حتی فکر نخواستن مرد
اتاق کناری دست و پام رو می‌لرزونه و منصرفم می‌کنه
من هیچوقت تمام درها رو به رویاهام نمی‌بندم.

گوشی رو برمی دارم و به صفحه چتی که می تونم
باهاش داشته باشم نگاه می کنم. به جای همه این
کارها می تونم پیام کامل و بی پرده ای برایش بنویسم و
با هر چند کلمه که می خوام بار دل سبک کنم.
دستم منتظر فکر جدیدی نمی مونه و شروع به لمس
حروف مختلف می کنه. حروفی که هزاران هزاره
می سازند و از پس بیان خیلی چیزها بر میان اما انگار
از توصیف حال من قاصرند!

ترس، دل بستگی، فاصله، غم، شادی، جاذبه! دقیقه ها
می نویسم اما در نهایت پاک می کنم چون هیچکدوم
حرف دل من نیست شاید تنها یک واژه در دنیا باشه
که بتونه بار تمام این کلمات رو به طور همزمان به
دوش بکشه و اون واژه ای نیست جز عشق!

تمام نوشته هام رو پاک می کنم و از صفحه چتش
بیرون میام، چون از عشق گفتن به این راحتی ها

نیست. از عشق فقط باید با آدم عاشق گفت و من
هنوز مطمئن نیستم مهرباب عاشق باشه.

گوشی رو کنار می‌ذارم و می‌خوام مثل هرشب
رویاهام رو بغل بگیرم که صدای اعلام پیام به گوشم
می‌رسه. صفحه رو باز می‌کنم و با دیدن اسم مخاطب
لبخند می‌زنم.

"بعد از من چیکار می‌کنی؟"

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۸

خودش هم می‌دونه که نقطه عطفی در دنیای منه و
زندگی احساسی من به راحتی می‌تونه به قبل و بعد از
اون تقسیم بشه.

یک کلمه می‌نویسم:

"زندگی"

به محض دیده شدن پیامم پیام بعدی رو ارسال
می‌کنم.

"البته ممکنه تلاش بیشتری بخواد تا دوباره مثل قبل
بشه!"

می‌بینه اما هیچ جوابی نمی‌ده و من مثل تمام این
مدت چشم انتظار به خواب می‌رم. شاید عاشق‌ها تنها
آدم‌هایی باشند که ارزش انتظار رو می‌دونند و

هیچوقت ازش خسته نمی‌شن. انتظار کشیدن برای
فردایی که از راه برسه و اون‌ها رو به معشوق برسونه!

پرونده‌ها رو مرتب می‌کنم و همه اسناد و فایل‌ها رو
جوری دسته‌بندی می‌کنم که منشی بعدی در دسر
زیادی برای پیدا کردنشون نداشته باشه.

برومند با تمام کارهای بد و زشتی که انجام داده اما
در نقش یک رئیس خوب ظاهر شده و من اگر یک
کارمند ساده و معمولی بودم هیچ بعید نبود که شب‌ها
قبل از خواب برای سلامتش دعا کنم و از خدا براش
طول عمر بخوام که به تمام حق و حقوق کارمندی مو
به مو عمل می‌کنه و مثل خیلی‌های دیگه اهل ضایع
کردن حق زبردست نیست!

دنیا جای عجیبیه و آدم‌هاش از اون عجیب‌تر. بد و خوب دامنه گسترده‌ای از اتفاقات این عالم رو می‌تونند به راحتی در خودشون جا بدن اما من با تجربه‌ای که در این مدت به دست آوردم مطمئنم که جا دادن آدم‌ها در این دو دسته اصلا کار راحتی نیست و شرایط زیادی بر اون‌ها تاثیرگذاره و از همه مهم‌تر زاویه دید ما است.

چه بسا آدم‌های به اصطلاح بدی که با نفرت ازشون یاد می‌کنیم اما وقتی یک قدم بهشون نزدیک می‌شیم پی به اشتباهمون می‌بریم و حتی بهشون حق می‌دیم و برعکس؛ کم نیستند آدم‌های از نظر ما خوب و همه‌چیز تمومی که با برملا شدن یکی از رازهاشون برای ما تبدیل به هیولا می‌شن!

- فردا فایل واریزی‌ها به دست می‌رسه؟

حین حذف کردن فایل‌های اضافه به مهرباب که این
چند روز عجیب کم حرف و بی‌حوصله شده جواب
می‌دم.

- آره... تو حواست به اونور هست دیگه؟

- خیالت راحت!

- نیست... تو بودی توی همچین شرایطی خیالت
راحت بود؟ نتیجه هرچی بشه باخت دادیم! حالا یا
بخاطر فکر بیجا بعد از اینهمه وقت یا برای اعتمادی
که اینهمه وقت ازش سو استفاده شده!

در اتاق رئیس باز می‌شه و برومند با چهره‌ای عصبی
مقابلم قرار می‌گیره.

- این شرف‌خوان تماس نگرفته هنوز؟

سر پا می ایستم ولی سربالا نمیارم.

- نه هنوز!

- بهش یه زنگ بزن فردا رو یه یادآوری بکن.

- چشم.

با بسته شدن در نفس حبس شده ام رو آزاد می کنم و
روی صندلیم فرود میام.

برومند اگر می دونست از فردا به بعد دنیاش چطور
پیش می ره هیچ اصراری برای یادآوری نداشت!

- هووف واقعا دلم نمی خواد فردا بشه!

زمزمه پشت خط اگرچه آروم اما به گوش من می رسه:

- منم همینطور!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۹

کمی مکث و صدای نفس‌هایی که گواه خوبی برای نا
آروم بودنش هستند.

- باده...

- بله؟

- امروز میام دنبالت!

با اینکه از قدمی به جلو برداشتنش بعد از چند روز
خوشحالم، اما مطمئنم حرفی که قرار بود رو نزد.

- ممنون... می بینمت!

دوباره سکوت می شه و من ناچار می پذیرم. تمام روز
عقربه ها رو دنبال می کنم و با سپری شدن هر دقیقه
بار دلم سنگین تر می شه. تا قبل از این لحظه پایان
قصه من و مهراب خیلی دور به نظر می رسید و
همیشه امیدی برای ادامه اون بود. حتی وقتی که پای
خودم رو از قصه بیرون کشیدم هم امیدی به دیدار
دوباره و کش دار شدن ماجرا داشتم اما این روزها نه؛
انگار جدی جدی پایان نزدیک شده و این طور که
بوش میاد پایان تلخی هم هست چون من هرچی
چشم می چرخونم راه مشترکی برای هم قدم شدن
دوباره با مهراب نمی بینم.

به محض تموم شدن ساعت کاری از جا بلند می‌شم و
وسایلم‌رو بر می‌دارم تا حداقل از این لحظه‌های پایانی
و فرصت‌های باقیمونده نهایت استفاده‌رو ببرم.

- کدوم کوچه بیام؟

- سی‌ودوم!

سوار آسانسور می‌شم و درحالی که آرزو می‌کنم در
این ساعت خروج شخص جدیدی سوار نشه و مجبور
به سلام و احوالپرسی نشم، آسانسور در طبقه دوم
متوقف می‌شه و با باز شدن درهای اتاقک،
مزخرف‌ترین صحنه‌ای که می‌تونستم تصور کنم‌رو
مقابل چشم‌هام قرار می‌گیره!

- به‌به احوال مریم‌خانم!

اگر همین الان با لگد سرمد رو از اتاق بیرون کنم
چی می‌شه؟ نه‌ایتش فردا باید بخاطر اعمال خشونت با
سایر همکاران استعفا بدم؟

- سلام، خسته نباشید!

همراه یکی دیگه از کارمندهای بخش اداری وارد
می‌شه و با کش و قوسی که به گردن و دست‌هاش
می‌ده عضله‌های ورزیده‌اش رو به نمایش می‌ذاره.

- مونده نباشی. ما که خیلی خسته‌ایم!

و هرهر با همکار بی‌مزه‌تر از خودش به طنزی که من
نفهمیدم چیه می‌خنده! خوشبختانه فقط دو طبقه
باید تحملش کنم و فرشته نجاتم از زبان گوینده
آسانسور با اعلام رسیدن به طبقه همکف به این
شرایط پایان می‌ده. با اجازه می‌گم و بی توجه بهشون
بیرون میام!

- این چرا به تو می‌گه مریم؟

- پووف!

فقط حساسیت مهربابرو کم داشتم! از ساختمان
شرکت خارج می‌شم و به سمت کوچه‌ای که مهرباب
منتظرم هست می‌رم.

- چون مریضه!

- مریم جان!

پلک‌هامرو روی هم فشار می‌دم و عقبگرد می‌کنم تا
بینم سرمد دیگه چی از جونم می‌خواد!

- بله؟

با چند گام سریع خودشرو به من می‌رسونه.

- کجا می‌ری برسونمت؟

جواب مهرباب زودتر از من میاد.

-قبرستون!

- ممنون هم مسیر نیستیم خودم می‌رم.

سمج‌تر از این حرف‌هاست و با دست به مسیر اشاره می‌کنه.

- مگه می‌شه؟ مسیر شما هر جا باشه مسیر منم
همونجاست! ماشین یکم پایین تره امروز پارکینگ
نداشتم!

کلافه می‌ایستم و به دور و اطراف اشاره می‌کنم.

- زشته آقای سرمرد یکی می‌بینه هزارتا فکر می‌کنه با
خودش، بده تو محیط کار!

- بیخیال... اینجا این چیزا عادیه! بریم باهات حرف
دارم!

ناچار سرتکون می‌دم و با این امید که بعد از کمی قدم
زدن دست به سرش می‌کنم باهاش هم قدم می‌شم.
اما عجیب‌ترین بخش اینجاست که مهرباب سکوت
کرده و هیچ حرفی نمی‌زنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۰

- کار چطور بود؟ این روزا شلوغی؟

- خوب بود خدا روشکر، بله حجم کار من همیشه بالاست!

- ای جان.

با چشم‌های گرد شده از ترس دور و اطراف رو نگاه می‌کنم و دنبال رد و نشونی از مهراب می‌گردم اما چیزی نمی‌بینم.

- آقای سرمرد راجب چی می‌خواستید حرف بزنیم؟
تک‌خنده‌ای که می‌زنه اگرچه باب میل من نیست اما واقعا جذابه.

- باهام راحت باش لطفا... سرمرد خیلی رسمی می‌شه
دیگه من حامدم!

دستی توی موهایش می‌کشه و به خیابون اشاره می‌کنه.

- از این طرف باید بریم.

قدمی به جلو برمی‌داره و می‌خواد دستش رو پشت
کمرم بذاره و به طرف مسیر هدایتم کنه. قبل از اینکه
اقدامی کنه خودم گام برمی‌دارم که صدای جدی
مهراب تو گوشم می‌پیچه.

- وایسا سر جات!

سرجام می‌خکوب می‌شم و تا پیام بفهمم چی شد
صدای آشنایی به گوشم می‌رسه و در عرض چند ثانیه
ماشین آشناتری با سرعت از مقابلم می‌گذره و چیزی
تا زیرگرفتن سرمد نمونه که با هوشیاری به موقع‌اش
و جیغ من عقب می‌پره و به راننده‌ای که من خوب
می‌شناسمش ناسزا می‌گه!

انقدر شوکه‌ام که لحظه‌ای حضور سرمد رو فراموش
می‌کنم و به مهراب می‌توپی!

- دیوونه!

- واقعا دیوونه ... تو که چیزیت نشد؟

- نه... نه... من خوبم!

-زود بیا سر خیابون پایینی منتظرم.

تا دیوونه بازی جدید از خودش نشون نداده ادامه
می‌دم.

- فقط می‌خوام تنها باشم... یکم شوکه شدم... با اجازه!

- کجا؟ می‌رسونمت بیا چیزی نشد که!

فاصله می‌گیرم و مسیرم رو مشخص می‌کنم.

- باشه یه وقت دیگه، با اجازه.

انقدر تند قدم بر می دارم که خیلی زود به ماشین
مهراب با چراغ‌های چشمک زنش می رسم و سوار
می شوم.

- سلام.

جز یک سلام خشک و خالی جوابی نمی ده و ماشین رو
به حرکت درمیاره.

بی اونکه مسیر خونه رو پیش بگیره داخل خیابون‌های
مختلف چرخ می زنه و من سکوت رو به هر واکنشی
ترجیح می دم و منتظر می مونم تا آروم بشه. بعد از دو
ساعت رانندگی پشت چراغ قرمز می ایسته و به
طرفم می چرخه:

- بریم یه چیزی بخوریم؟

و این جمله یعنی شروع آتش بس!

- بریم!

با پیشنهادش کمی جرئت می‌گیرم و سر صحبت رو باز می‌کنم تا حال و هوای جفتمون عوض بشه.

- فقط من خطرناک بودم؟

گنگ نگاهم می‌کنه.

- آخه دیگه این‌روزا پیمان دور و برت نیست. بدون محافظ و این ادا و اطفارهایی!

گوشه لبش بالا می‌ره و نیم‌نگاهی به طرفم می‌کنه.

- من ادا اطفار دارم؟

- نداری؟ گشت پلیس، محافظ، اوه ویلای شمال هنوز یادم نرفته!

به در تکیه می‌دم و در جواب نگاه گذراش چشمک می‌زنم.

- جلو من این کارارو می کردی حساب کار دستم بیاد
بلا؟

می خنده و جلوی رستوران شیکی ترمز می کنه.

- از کجا می دونی الان کسی مراقبم نیست؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۱

شونه بالا می دم و به اطراف نگاه می کنم.

- هست؟ من که چیزی ندیدم!

کمر بندش رو باز می کنه و مستقیم به چشم هام زل می زنه.

- متاسفانه تو خیلی چیزارو نمی بینی.

با ابرو به در اشاره می کنه.

- بپر پایین گرسنمه!

دستی به مقنعه و لباس هام می کشم و پیاده می شم. از توی کیف کمی عطر به خودم می زنم تا حس بهتری پیدا کنم.

به مهرباب نگاه می کنم و دیدن ظاهر آراسته اش اعتماد بنفسم رو پایین تر میاره. با لب و لوجه آویزون خودم رو نشون می دم.

- لباسام بد نیست؟

کنارم میاد و لبخند می زنه.

- من که چیز بدی نمی بینم!

لبخندی که روی لبهام میاد به آنی پر می کشه تا
جای خودش رو به بهت بده.

اگرچه دل کندن از قهوه شیرین چشمهاش سخته اما
نگاهم رو پایین می کشم و به دستی که دور دستم
پیچیده نگاه می کنم و به مغزم التماس می کنم تا قلبم
به طرز احمقانه ای کنترل رو دست نگرفته، دست به کار
بشه و تعبیر درستی از شرایط داشته باشه!

انقدر هیجان زده و متعجبم که نمی فهمم کی به در
رستوران می رسیم و چطور یکی از دنج ترین میزها
برامون آماده می شه و من با چه معیاری از بین کلی
غذا، سبزی پلو با ماهی سفارش می دم!

- باده؟ خوبی؟

- خوبم... برم دستمو بشورم!

زود سمت سرویس می‌رم تا کمی آب به سر و صورتم
بزنم و از این همه حس خودم رو نجات بدم. من کم از
مردهای دور و اطرافم محبت ندیدم که حالا این‌طور با
یک تماس ساده از خود بیخود بشم!

پشت میز برمی‌گردم و سعی می‌کنم دختر خوددار
تری نسبت به چند دقیقه قبل باشم و مثل خود
مهراب عادی رفتار کنم. اگرچه عادی صفت
منصفانه‌ای برای رفتارهاش نیست و من باید احمق
باشم که نفهمم از جانب اون هم پای حسی وسط
هست. من فقط نمی‌فهمم چی باعث تعلل مهراب از
ابراز صریح و جهت دادن به مسیرمون می‌شه و از همه
مهم‌تر، دلیل هرچی که باشه من اینبار هیچ تلاشی
نمی‌کنم چون روحم هیچ جایی برای شرمنده خودم
شدن نداره.

- فردا باید چی کار کنم؟

کمی نوشابه برای هردومون می ریزه و خودخواهانه
جواب می ده.

- هنوز مطمئن نیستم که فردا بری؟

- ولی من مطمئنم!

به پشتی صندلی تکیه می ده و دستی توی موهاش
می کشه. خودش هم خوب می دونه که کوتاه بیا نیستم
و مقاومتش بی فایده است!

- هووف... فردا صبح می ری و قبل از هرکاری اول از
برومند مرخصی ساعتی می خوای.

انگشت اشاره اش رو تهدید وار جلوی صورتم تکون
می ده.

- حرفمو جدی می‌گیری باده!

- باشه!

- واریزیارو که چک کردی پرینت می‌گیری و وقتی من
گفتم بیرون میای!

- بمونم طبیعی‌تر نیست؟

اخم بدی می‌کنه جدی و محکم جواب می‌ده!

- نه! بذار دو دقیقه از حرفم بگذره بعد این گزینه‌های
خاص‌تر رو کن! پلیس میاد نمی‌خوام هیچ‌جوره تو
اونجا باشی!

تکیه می‌ده و دست به سینه می‌شینه.

- بعدم طبیعی و غیرطبیعی نداره... درنهایت می‌فهمه
از کی خورده!

رسیدن غذا وقفه‌ای بین صحبت می‌ندازه و بوی
خوبشون اشتها رو تحریک می‌کنه. اما با دیدن ماهی
بزرگ و درسته مقابلم تازه به عمق غلطی که کردم
می‌برم و آه از نهادم بلند می‌شه. درحالی که آرزو
می‌کنم خیلی تیغ نداشته باشه، بی تعارف شروع به
پاک کردن می‌کنم؛ اونم با قاشق چنگال!
پوست ماهی رو جدا می‌کنم و به جون گوشت سفید و
وسوسه برانگیزش می‌وفتم و تا مهراب تاکید بیشتر
راجب عمل به گفته‌هاش رو شروع نکرده بحث رو
سمت دیگه‌ای می‌برم.

- یه سوال بپرسم؟

تکه از شیشلیک رو جدا و شروع به خوردن می‌کنه.

- بپرس.

- اسفندیاری که تونست کامپیوترو خاموش نکنه چرا
خودش اطلاعاتو کپی نکرد؟ اون هم که مثل ما چیزی
از اتاق مخفی و سیستم دیگه نمی‌دونست!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۲

- چون همه کله‌اشون مثل تو باد نداره!

- یعنی چی؟

رنگ و بوی غذاهای مختلف انقدر اشتها رو تحریک
کرده که بدجور احساس ضعف کنم. بیخیال بیشتر
پاک کردن ماهی می شم و می خوام اولین قاشق رو پر
کنم که بشقابم عقب کشیده می شه و مهراب شروع به
جدا کردن مابقی تیغ های مونده می کنه و من
جون می کنم تا دختر عاقلی باشم.

- یعنی وارد شدن به اون اتاق و روشن نگه داشتن اون
سیستم تو روز روشن انقدر کار پر خطری هست که
اسفندیاری حاضر به برداشتن هیچ قدم دیگه ای نشه!
تا همونجا هم خیلی ریسک کرد!

بشقاب رو جلوم می ذاره و به چشم های گرد شده ام زل
می زنه.

- هنوز باورم نمی شه اون شب اون کارارو کردی!

به بشقابم اشاره می‌کنه.

- بخور سرد می‌شه.

- تو از کی اونجا بودی؟

- از وقتی رفتی تو! با وجود پیمان اصلا حدس
نمی‌زدم که کار به اونجا بکشه ولی خب... بگذریم!

تلفنم زنگ می‌خوره و نقش بستن اسم سرور روی
صفحه جایی برای بی‌توجهی نمی‌ذاره. تماس رو وصل
می‌کنم و به خودم نهیب می‌زنم تا مثل همیشه باشم.
- سلام، بله؟

- سلام، خوبی؟ کجایی؟

مطمئنم که می‌خواد راجب قرارمون با مهرباب و پاس
شدن چک بپرسه.

- بیرونم چیزی شده؟

- نه... فقط خواستم بپرسم فردا پول واریز می شه
دیگه؟ ما کارمون تمومه؟

بغضم رو قورت می دم و نفس عمیقی می کشم تا صدام
نلرزه.

- آره عزیزم... حرف زده پاشم می مونه!

- نمی دونی چقدر ذوق دارم باده... هنوز باورم نمی شه!
دلم آتش می گیره و چیزی راه گلوم رو می بنده.

- منم باورم نمی شه عزیزم... منم خیلی خوشحالم!

- می دونی داشتم به چی فکر می کردم باده؟ من یکم از
سهم خودمم به تو می دم که با مامان راحت تر زندگی
کنید... بالاخره من با مجتبی ام اون هوامو داره. کم کم
کار شمارو هم درست می کنم میاید اونورا!

اولین باره که سرور راجب آرزوها و آینده‌اش حرف
می‌زنه و انقدر خوشحاله که صدای همیشه خنثی و
سردش از هیجان می‌لرزه! حین حرف زدنش هر نذری
که به ذهنم می‌رسه پیش خدا گرو می‌ذارم و با تمام
وجودم ازش می‌خوام حدسمون اشتباه باشه.

- خیلی عالیه... منم کلی برنامه دارم که فردا برات
می‌گم فعلا باید برم.

اون می‌خنده و چشم‌های من تصاویر رو تار می‌بینه.

- باشه... شب بخیر!

- شب بخیر.

قطع می‌کنم و سرم دردناکم رو بین دست‌هام
می‌گیرم تا کمی به خودم مسلط بشم.

انگار مشکلات من از قانون پابستگی پیروی می کنند و
هیچوقت تمومی ندارند، تنها از شکلی به شکل دیگه
تغییر می کنند!

دیگه هیچ میلی به غذا و ادامه این شب ندارم. نگاه
شرمزد هام رو بالا می کشم و به چشم های منتظر و
نگران مهرباب می دوزم.

- می شه بریم؟

- آره حتما...بریم.

خوبه که درک می کنه و بی هیچ حرف اضافه ای تا
رسیدن به خونه من رو با فکرها و دلهره هام تنها
می ذاره و هیچ دخالتی نمی کنه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

تا قبل از تماس سرور خیال می کردم زندگی روی
خوش‌هایی داره که صبر کرده تا در وقت درست
نشونم بده و به تمام رویاهام جامه عمل بپوشونه.
رویاهایی مثل لب باز کردن مهرباب و شروع یک رابطه
حقیقی بین ما دونفر. اما تماس خواهرم تلنگر خوبی
بود تا یادم بمونه حقیقت زندگی من قبل از این رویاها
به خیلی اتفاقات دیگه نیاز داره تا سر و سامون بگیره.
با رسیدن به خونه و باز شدن در حیاط دست از فکر
کردن می کشم.

- ممنون زحمت کشیدی.

می چرخم و دستگیره رو می کشم تا پیاده بشم.

- باده...

همزمان با صدا زدنش خون در دست سردم جریان پیدا می کنه و نگاهم به اتصالی که امشب در نهایت سخاوت چندباری بینمون ایجاد شده گره می خوره.

- من نمی ذارم اذیت بشی!

نگاهش بین چشم هام می گرده و جوری با اطمینان نگاهم می کنه که برای لحظه ای چاله چوله های زندگیم رو از یاد می برم.

دم دستی ترین کلمه ممکن رو برای جواب انتخاب می کنم.

- مرسی.

- چی کار کنم اینطوری نباشی!

نمی‌دونم فردا وقتی دارم از شرکت برومند بیرون میام
و این ماجرا رو تموم می‌کنم چه حالی دارم. حتی
نمی‌دونم رشته‌ای در این دنیای درندشت پیدا می‌شه
تا من و باز به مهراب گره بزنه یا نه؛ اما از یک چیز
مطمئنم، من هیچوقت بابت احساسم به مهراب
پشیمون نمی‌شم و تا همیشه ازش به عنوان مردی که
خوب و بد حالم جزو دغدغه‌هاش بود یاد می‌کنم.
در جواب محبتش لبخند کمرنگی می‌زنم

- خوبم، خوب‌ترم می‌شم فقط یکم زمان می‌خوام
بعضی مسئولیت‌ها زیادی برای شونه‌هام سنگینه،
زمان می‌بره تا بهشون عادت کنم.

چشم‌هاش برق می‌زنه اما نه مثل همیشه. اینبار به
جای شادی و شور حلقه اشک به قهوه‌ای‌هاش جلا
می‌ده!

باز شدن در و سر رسیدن پیمان، فرصت ادامه پیدا
کردن رو از این لحظه می‌گیره. پیاده می‌شم تا فکرم رو
به جای رویاهای دور و دراز به مشکلاتی که برای
رونمایی بی‌صبرانه منتظر طلوع خورشید هستند بدم.
- به به می‌بینم که ددر و دودور بودید اونم تنها تنها!
دستی توی هوا تگون می‌دم و سمت در ورودی می‌دم
و در می‌زنم.
- من خودم ته خوشمزه بازیم پیمان ولی امشب وقت
خوبی نیست.

ماشین رو خاموش می کنه و همراه مهرباب پشت سرم
سمت خونه میاد.

- چشمه باز؟ تو بهش پریدی؟

پچ پچ آروم مهرباب و آهان کشیده پیمان رو می شنوم
ولی واکنشی نشون نمی دم.

به شیرین خانمی که برای استقبال آقاش اومده سلام
و شب بخیر رو یکجا می گم و راه اتاق خواب رو پیش
می گیرم.

مقنعه ام رو سر می کنم و برای آخرین بار لنزهای
عسلی رو توی چشم هام می ذارم و نقابم رو برای آخرین
پرده این قصه تکمیل می کنم.

نگاهی به ساک لباس‌هایی که شب قبل جمع کردم
می‌ندازم و با گازی که از لبم می‌گیرم به سرم هشدار
می‌دم که حواسش به چشم‌های بی‌قرارم باشه و اجازه
نده اشک بریزن.

تلفنم زنگ می‌خوره و ندید مطمئنم که مخاطب پشت
خط کسی جز شریف نیست. تماس رو وصل می‌کنم و
با شنیدن صداش حال خوبی می‌گیرم.
- سلام خوبی؟

-سلام نه... مثل چی می‌ترسم شریف... اگه واقعیت
باشه چیکار کنیم؟

صدای نفس کلافه‌اش توی گوشم می‌پیچه:

- نمی‌دونم... هیچ ایده‌ای ندارم... رضا که می‌گه بعیده
و حتما توضیحی داره!

- نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد حق با رضا باشه!

شماها حواستون هست دیگه؟

- آره، مهرباب هم هماهنگه باهامون.

صدای بوق بوق های کوتاه و پشت سر هم حواسم رو

جمع مخاطب پشت خطم می‌کنه.

- شریف باید قطع کنم رضا پشت خطمه.

- رضا؟

- آره!

با اینکه گوشی رو از گوشش فاصله می‌ده اما صدای

فریاد بلندش بازهم گوشم رو آزار می‌ده.

- مردک مریضی؟ خب می‌بینی که دارم باهاش حرف

می‌زنم.

صدای رضا رو از فاصله دور می شنوم. مشخصه که
مثل همیشه پر انرژی نیست اما داره سعی می کنه تا
جو رو برای همه
ما لطیف تر کنه.

- خواستم منم نقش پر رنگی تو ماجرا داشته باشم!
چندوقته منو هیچ جا راه نمی دید!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۴

هرهر خنده اشون بلند می شه و من تماس رو قطع
می کنم.

با ساک لباسم از اتاق بیرون می رم و وقت رد شدن از
جلوی اتاق مهرباب مکث می کنم و به در بسته اتاقش
خیره می شم. در یک آن صحنه های زیادی جلوی
چشم هام جون می گیره. اولین برخوردمون و غذایی که
به عمد اشتباه درست کردم، لقمه حلالی که تا مدت ها
سوژه می کرد و راه و بی راه تو صحبت هاش بهش اشاره
می کرد، اولین برخورد خشونت بار و چپه کردن سینی
روی من!

سینه ام سنگین می شه و نفس عمیقی می کشم تا
شاید سبکش کنم. مطمئنم که دلتنگ اتاق یکدست
سفیدش می شم و حتما یک شب که بی خوابی به سرم

بزنه یاد خواب راحتی که وقت فیلم دیدن با مهرباب
داشتم میوفتم!

تا خاطره‌ها بیش‌تر از این نمک به زخمم نپاشیدن به
پاهام فرمان حرکت می‌دم و از پله‌ها پایین می‌رم.
پله‌هایی که وقت دزدی ظاهری شریف از روشن سر
خورددم! دیوونگیه اما می‌دونم من دیوونه حتی دلتنگ
درد هم می‌شم، دردی که درمانش نگاه نگران مهرباب
باشه!

اولین نفر پیمان‌رو می‌بینم که پشت میز صبحانه
نشسته و با لذت برای خودش لقمه می‌گیره. به حال
خوبش غبطه می‌خورم.

- سلام، صبح‌بخیر.

دستش رو جلوی دهان پرش مشت می‌کنه و سر تگون
می‌ده.

- باشه...باشه... راحت باش نمی‌خواد نجویده قورت
بدی!

یک لیوان چای برای خودم می‌ریزم و منتظر می‌مونم
تا راه گلویش باز بشه.

- اونجوری زل نزن بالاخره باید به این عضله‌ها برسم
یا نه؟ جذابیت زحمت داره!

آروم می‌خندم و سرتگون می‌دم.

- صبح‌ها هم که وعده اصلیه، ظهرم که خسته کاری،
شام‌هم اگه کم بخوری شب ضعف می‌گیرت.

- آی قربون دختر زرنگ. ساک چی می‌گه؟

- حواست نیست دیگه وقته الوداع شده‌ها!

- جان من؟ خداروشکر!

- بچه پررو... شیرین خانم چرا پیداش نیست؟

- صبح گفت با یه خانمی تو پارک آشنا شده باهاش می‌ره پیاده‌روری.

حالا که کارم تموم شده و این دیدار می‌تونه حکم آخرین رو داشته باشه از چیزی که خبر دارم پرده برمی‌دارم تا اگر می‌تونه تاثیری روی زندگی پیمان داشته باشه. پیمان تمام این مدت رفیق خوبی بود و اگر حسی به مهتاب داره، لایق این هست که از دوطرفه بودنش مطمئن بشه.

به کانتر تکیه می‌دم و نگاه دقیقی به پیمان می‌ندازم.

- خب بگو ببینم حالا قراره چه بکنی با اینهمه جذابیت؟

- شرمنده من اهل خیانت به رفیقم نیستم.

با انگشت اشاره خطی فرضی روی کانترا می‌کشد.

- خط قرمز مه!

لگد آرومی به پایه صندلیش می‌زنم.

- بی‌نمک دارم راجب مهتاب حرف می‌زنم!

بی‌هیچ واکنشی که نشانه‌ای از تعجب یا غیرقابل‌باور

بودن حرف من باشه آروم و خونسرد چای می‌خوره و

لقمه تازه‌ای برای خودش می‌گیره و این یک معنی

بیشتر نداره، خودش بهتر از هرکسی از احساس

مهتاب خبر داره!

- می‌دونستی؟

- مگه می‌شه ندونم؟ کور که نیستم؟

- خب پس چی؟

- مهتاب برای من عزیزه اما فقط عزیز نه بیشتر! بعدم
هنوز بچه‌اس زمان می‌بره تا احساس واقعی خودشو
پیدا کنه. از همه این‌ها مهم‌تر، من کجا و اون کجا؟
با چشم و ابرو به محیط اطرافش اشاره می‌کنه.
- می‌بینی که کجا کار می‌کنم؟ برای داداشش!

اصراری بر درست یا غلط بودن حرفش ندارم و بنظرم
تا همینجا به اندازه کافی دخالت کردم.

- خب بهتر نیست همینارو به خودش بگی؟

- نه... نمی‌خوام غرورش بشکنه یا احساس شکست
عشقی و از این چرت و پرتا بکنه. به وقتش حس و
حالی که داره از سرش میوفته و یه روز به این‌که
عاشق من بوده می‌خنده!

چاقو رو جلوی صورتم تگون می‌ده:

- دیدم که می‌گما!

با خنده سرتکون می‌دم و حرف دیگه‌ای نمی‌زنم. آروم
دست روی دستش می‌ذارم و توجه‌اش رو برای خودم
می‌خرم.

- انقدر با هم گفتیم و خندیدیم که نمی‌تونم راحت
باهات خداحافظی کنم ولی مطمئنم دلم برات تنگ
می‌شه.

می‌خنده و دست از خوردن می‌کشه.

- اووو حالا بذار بری بعد. هستی حالا! جمع کن
خودتو!

صدای پای مهرباب که مثل همیشه حین چک کردن
ساعتش حاضر و آماده از پله‌ها پایین میاد سر هر
دومون رو به سمت پله‌ها می‌چرخونه.

- صبح بخیر.

- سلام صبح بخیر.

چند قدم به سمتمون بر می‌دازه و خیلی زود صورتش
در هم می‌شه و من نمی‌دونم سر صبح چه چیزی
باعث گره خوردن اخم‌هاش شده.

- این چیه؟

رد نگاهش رو می‌گیرم و به ساک دستی‌م می‌رسم.

- خب... کارمون امروز تمومه دیگه... منم می‌تونم
برگردم خونه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۵

در جواب توضیح پر سوز و گداز من هیچ حرفی
نمی‌زنه و مستقیم به سمت در می‌ره. در رو باز می‌کنه
و بامنتظر موندنش از من می‌خواد تا عجله کنم.
قبل از من پیمان دست به کار می‌شه و با گفتن منم
می‌رم پیش شریف، دل از میز صبحانه می‌کنه و از
مقابل مهراب می‌گذره و به معنای واقعی کلمه جیم
می‌زنه.

سرخورده و مغموم به ساکم چنگ می‌زنم و آروم به
سمتش می‌رم. حالا دیگه فاصله‌ام تا بیرون رفتن از
چهارچوب در و پا گذاشتن به دنیایی که تا چندساعت
دیگه مهرباب رو از زندگی من حذف می‌کنه فقط چند
قدمه اما من همچنان امید دارم، هنوز فرصت برای
صدا زدن اسمم هست.

نگاهم رو به زمین می‌دوزم اما توی دلم ازش می‌خوام
تا چیزی بگه. بهش می‌رسم و حالا وقتشه، اما به جز
صدای هوهوی باد هیچ صوتی در این لحظه جریان
پیدا نمی‌کنه.

در نهایت من می‌مونم و قلبی که صدای شکسته
شدنش رو می‌شنوم. من می‌مونم و خونه امیدی که
آجر به آجرش روی سرم خراب می‌شه و از همه بدتر ،
من می‌مونم تکرار تلخ همیشگی!

از درِ باز می‌گذرم اما هنوز قدم نهایی رو بر نداشتم
که نیرویی عقب می‌کشتم.

سر می‌گردونم و سر دیگه ساک رو دست مهرباب
می‌بینم. می‌خوام چیزی بگم اما اجازه نمی‌ده:

- برگشتیم حرف می‌زنیم!

دستم شل می‌شه و مهرباب از این فرصت نهایت
استفاده رو می‌بره و با پرتاب ساک به داخل خونه در
رو می‌بنده و منِ مثل همیشه سرگشته و حیران رو به
طرف ماشین می‌کشه.

سوار می‌شیم و همراه هم پا به آخرین مرحله می‌ذاریم
و برای مبارزه با غول یا بهتره بگم غول‌های مرحله
آخر جلو می‌ریم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۶

فصل آخر

خوشبختی

خوشبخت و یا خوشبختی از اون دست کلماتی هست
که اگر برای پیدا کردن معنایشون به فرهنگ لغت‌ها

مراجعه کنید هیچ توضیحی به جز یک سری کلمه
جدیدتر نمی بینید. کلماتی مثل:

نیک بختی، بهروزی، بختیاری و...

اگر از موتور جست و جوگر گوگل بخواهید شمارو
درباره معنای خوشبختی راهنمایی کنه، در جواب به
هزار و یک مقاله و ترفند و کلاس های حضوری و
غیر حضوری برای احساس خوشبختی و نظرات
روانشناسی ارجاع داده می شید.

جست و جوی میدانی هم برای رسیدن به معنای این
واژه بی فایده است و در نهایت شما می مونید و
پاسخ هایی که بیشتر از شباهت، با هم تفاوت دارند!

هیچکدوم این ها برای درک این کلمه کافی نیست.

انگار خوشبختی معنای دقیقی نداره و بیشتر کلمه‌ای کوتاه برای معنا و جهت دادن به زندگی آدم‌هاست و ما در تمام زندگیمون هرکاری می‌کنیم تا به معنای این کلمه برسیم.

هرکس خوشبختی‌رو در چیزی می‌بینه.
پول و ثروت، سلامتی، رسیدن عاشق به معشوق،
موفقیت فرزند، زندگی در محیطی آرام و....

حقیقت اینه که به اندازه تمام آدم‌های روی زمین معنا برای خوشبختی وجود داره و خوش به حال اون‌هایی که به این معنا می‌رسند و راه لذت بردن از زندگی‌رو پیدا می‌کنند.

- از الان زمان می گیرم، دقیقا پنج ساعت دیگه از در
شرکت بیرون می زنی باشه؟

فقط سرتکون می دم و می خوام پیاده شم که با قفل
کردن در اجازه نمی ده. کلافه بر می گردم تا ببینم
دیگه چی می خواد بگه.

- حتی اگر بهت مرخصی نداد هم باز میای بیرون!
بازهم به تکون دادن سر اکتفا می کنم و در جواب نگاه
منتظرش هیچ حرفی برای گفتن ندارم. نمی دونم توی
چشم هام دنبال چی می گرده که دست از زل زدن
نمی کشه و بعد از چند ثانیه آخرین جمله اش رو به
زبان میاره.

-اینطوری نگاهم نکن، هنوز تموم نشده!

با اینکه چیزی از حرفش نمی‌فهمم اما برای سومین مرتبه سرتکون می‌دم تا زودتر این ماجرا رو به پایان برسونم و خلاص بشم.

- زبونتم که موش خورده!

و من نمی‌دونم چطور توی همچین لحظه‌هایی می‌تونه انقدر خوشحال و راحت باشه.

اگرچه دوست ندارم این دم آخری خاطره بدی از خودم در ذهنش بذارم اما نمی‌تونم جلوی تند و تیز شدن زبانم رو بگیرم.

- تو کار و زندگی نداری همش رو این ماجرای؟
جا می‌خوره اما کم نمیاره و با جوابی که می‌ده مثل همیشه کیش و ماتم می‌کنه.

- چه عجب... یه جا منم دیدی!

قفل رو باز می‌کنه و با چشم و ابرو به در اشاره
می‌کنه.

قبل از هر کاری با رسیدن برومند راجب مرخصی
صحبت می‌کنم و اگرچه با اکراه اما بله می‌گیرم.
بعد از اون هیچ کاری نمی‌کنم و خیره به صفحه
مانیتور منتظر رسیدن ایمیل واریزی‌های ماه قبل
می‌مونم و حتی گاهی فراموش می‌کنم پلک بزنم.

نمی‌دونم چقدر می‌گذره اما وقتی شکل پاکت نامه
روی صفحه نمایان می‌شه ضربان قلبم بالا می‌ره.

- ایمیل واریزا اومد!

- آروم باش...بازش کن.

روی آیکون کلیک می‌کنم و لیست تمام واریزی‌ها
جلوی چشمم قرار می‌گیره.

یک به یک چک می‌کنم و با رد کردن هر اسم یک
نفس نصفه و نیمه می‌کشم.

- هست؟

- هنوز به چیزی نرسیدم!

صدام جوری می‌لرزه که حتی خودم هم جا می‌خورم
چه برسه به مهراب.

- باشه... نفس بکش!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۷

می‌خواهم اما رسیدن پیام و بعد از اون زنگ شریف
اضطرابم رو بیشتر می‌کنه. حس مبهمی بهم می‌گه که
خوش خبر نیست!
- شریف داره زنگ...

با دیدن واریزی مورد نظر راه گلوم بسته می‌شه و
نفس کشیدن رو به کل یاد می‌برم.
حس مبهم دروغ نمی‌گفت و شک پیمان و شریف
بی‌راه نبود!

- چی شده؟

اشک توی چشمم حلقه می‌زنه و صورتم گُر می‌گیره!

- باده؟

- واریز شده!

سکوت و سکوت و سکوت... شاید چون بعضی اتفاقات
انقدر دردآور و دور از انتظاره که هنوز واژه ای برای
تسکینشون پیدا نشده.

صفحه ای که از پشت پرده اشک تا می بینم رو پرینت
می گیرم تا جایی برای انکار باقی نمونه.

- پرینت گرفتی؟

- آره!

- دم در منتظرم!

پرینت رو بر می دارم و داخل کیفم می دارم. پشت در
اتاق برومند می رم و چند تقه به در می زنم. با اجازه اش
فن فن کنان وارد می شم.

- من با اجازه تون می رم آقای برومند!
متعجب از این لحن، سربلند می کنه تا ببینه چه بلایی
سرم اومده.

- چیزی شده خانم شمس؟

- بله...

- کمکی از دستم برمیاد؟

- نه ممنون فقط اگر بشه زودتر برم.

سر تگون می ده و بیش از این کنجکاوی نمی کنه.

- باشه به سلامت، فردا صبح اول وقت می بینمتون.
توی دلم به تصور و اطمینانی که از لحظه هاش داره
پوزخند می زنم و با گفتن چشم از اتاق بیرون میام.

- داره میاد بالا!

- خدا بخیر کنه!

چند ثانیه بیشتر از این جمله نمی گذره که صدای داد
و فریاد زنی از طبقه پایین به گوش می رسه.

تند وسایلم رو جمع می کنم و سمت آسانسور می رم.

- تموم؟

با رسیدن آسانسور به طبقه چهارم و باز شدن در
کابین جواب می دم:

- تموم!

از نگهبانی و بل بشویی که توش به راه افتاده و همش
بخاطر حضور همسر یا بهتر بگم معشوقه پنهانی
برومند هست می‌گذرم و بنظرم آقای رئیس در
زندگیش هیچ روزی به اندازه امروز بدبیاری نداشته و
نخواهد داشت!

بیرحم نیستم اما از اینکه تمام مشکلات دنیا فقط
برای من و اطرافیانم نیست خوشحال می‌شم.
صدای پر از حیرت مهرباب توی گوشم می‌پیچه:

- داره جیغ می‌زنه؟

- آره... فکر کنم نفس پیازداغ ماجرا رو زیاد کرده...
حتی به برومند زنگم نزده... یه راست اومده اینجا!
صدای تک خنده‌اش توی گوشم می‌پیچه.

- حقشه، تازه مادرشم تو راهه!

- نه!

- بالاخره که باید نوه‌اشو ببینه!

به طرف کوچه‌ای که مهرباب پارک کرده پا تند
می‌کنم. همزمان با سوار شدنم گوشی توی جیبم
می‌لرزه و پیام دیگه‌ای از شریف بهم می‌رسه. می‌دونم
که مضمون پیام چی می‌تونه باشه اما دلم نمی‌خواد
بازش کنم. با وجود چیزی که از واریزی‌ها دیدم
می‌دونم که همه‌چیز از درون ویران شده اما حس
می‌کنم با دیدن پیام شریف و محتوایی که می‌تونه
داشته باشه همه چیز آوار می‌شه و قطعا زخمی‌های
زیادی از این حادثه باقی می‌مونه. زخم‌هایی که به این
راحتی‌ها خوب شدنی نیست!

- سلام خانم!

نفسم رو آه مانند بیرون می دم و بی اونکه نگاهش کنم
زیرلبی جواب می دم.

- سلام!

- باده؟ بینمت!

سر می چرخونم.

- حالم واقعا دیدنی نیست!

چشم هاش رنگ غم می گیره.

- انتظارش رو داشتی باده... الان نباید به هم بریزی.

دستم رو می گیره و پوست یخ زده ام رو نوازش می ده.

- همه چیز درست می شه، بهت قول می دم!

- دل شکسته درست شدنی نیست!

- بمیرم برای دلت.

ماشین روشن می‌کنه اما به جای مسیر همیشگی،
اینبار به سمت شرکت می‌ره و در کمال تعجب درست
روبه‌روی در ورودی پارک می‌کنه.

- چرا اومدی اینجا؟

لبخند پیروزی می‌زنه و به سمت دیگه خیابون اشاره
می‌کنه.

- نفهمه از کی خورده که فایده نداره؛ باید دمش
چیده بشه!

سر می‌گردونم و با دیدن ماشینی که جلوی در شرکت
پارک می‌کنه و اسدی و دو مرد دیگه از اون پیاده
می‌شن هین بلندی می‌کشم.

مهراب هم از ماشین پیاده می‌شه و با تکیه دادن به در
سمت من این منظره رو از نزدیک به نظاره می‌شینه.
همه چیز روی دور تند می‌ره و ده دقیقه بعد برومند
همراه اسدی و همراهش بیرون میاد. پشت سرش،
زنی که تا چند دقیقه قبل نگهبانی رو روی سرش
گذاشته بود با رنگ و روی پریده و دهان باز مونده
ظاهر می‌شه. احتمالا الان به این نتیجه رسیده که
وجود شوهر پنهانی که زن دیگه‌ای ادعای مالکیتش رو
کرده تضمین بیشتری برای خوشبختی داشت تا شوهر
زندانی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۸

صورت برومند هم دست کمی از زن نداره و جوری به
دور و اطراف و کارمندهایی که بخاطر این آشوب‌ها
بیرون اومدن و نظاره گر این اتفاق هستند نگاه می‌کنه
که لحظه‌ای دلم براش می‌سوزه.

از همه بدتر زمانی هست که نگاهش با مهراب تلاقی
می‌کنه و می‌فهمه که همه‌چیز رو از کجا خورده!

قرار بود با پاپوش درست کردن برای مهراب به
اصطلاح زهرچشم بگیره و از سر راه برش داره اما با

تیزهوشی به موقع حریف و صدالبته کمی هم شانس،
خودش بازی خورد!

صورت مهربارو نمی بینم اما از نوع یه لم دادن و
حرکت آروم دست هاش مشخصه که داره از این
قدرت نمایی لذت می بره.

بعد از رفتن برومند و متفرق شدن جمعیت، مهربار
چند دقیقه ای با تلفنش صحبت می کنه و حالش
زمین تا آسمون با وقتی که از برد جانانه اش لذت
می برد متفاوت می شه. به موهاش چنگ می زنه و حتی
چند قدم فاصله می گیره و من از بین داد و فریاد
هاش فقط کلمه چطور رو می شنوم.

باید پیاده بشم اما ضعفی که دارم اجازه نمی ده و تا
برگشت مهربار دست و پاهام شروع به لرزیدن می کنه.

ماشین رو دور می‌زنه و سوار می‌شه و دستی روی
صورتش می‌کشه!

- چی شده؟

چند ثانیه پلک روی هم می‌ذاره و تیغه بینیش رو فشار
می‌ده.

- شریف زنگ زد گفت زنگ و پیام‌هاش رو جواب
ندادی.

قلبم محکم توی سینه می‌زنه.

- خب؟

چشم بسته جواب می‌ده:

- بچه‌ها تو فرودگاهن!

لب می‌گزم و دست جلوی دهنم می‌گیرم.

- می خواسته بره! یعنی رفته!

و تمام!

آواری که ازش می ترسیدم روی سرم فرود میاد!

- نه!

باورم نمی شه اما چشم باز کردن مهرباب و نگاه پر

ترحمش به من جای هیچ شکی باقی نمی ذاره.

چرا نمی تونم باور کنم؟

- مگه نگفتی حواست هست!

- نبود؟

جواب ندادنم عصبیش می کنه. روی فرمون می کوبه و

استارت می زنه.

- سرور... سرور دق می کنه!

- پیداش می‌کنم.

- حرفی نزن که نمی‌تونی!

هنوز راه نیوفتاده روی ترمز می‌زنه و شاکی سمتم
می‌چرخه.

- منم تا یه جایی ازم برمیاد باده! نمی‌تونم هم
چهارچشمی تورو پیام که آخ نگی، هم بقیه‌رو پیام که
نزدیکت نیان، هم کار و کاسبی خودمو اداره کنم، هم
به بقیه آدم‌ها برسم!

کاش حق باهاش نبود تا هرچی فریاد دارم بی عذاب
وجدان سرش خالی کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۸

اما حق داشتنش دستم رو بسته. رو می گیرم و به
خیابان زل می زنم تا این بحث بیش از این کش نیاد.
اینکه رفیق ترین کسی که می شناختیم تمام مدت
بهمون نارو زده تقصیر مهرباب نیست. اینکه ما با هویت
قلابی به آدم ها ركب زدیم و تهش از خودی ركب
خوردیم ربطی به مهرباب نداره! حتی بی تقصیرترین
آدم در این ماجرا همین مردیه که کنار دستم نشسته
و با تمام بی تقصیر بودنش قول درست شدن اوضاع رو
به من می ده.

دندون هام رو روی هم فشار می دم و دست مشت
می کنم تا جلوی خودم رو بگیرم.

مهراب چیزی زیر لب می‌گه و دوباره شروع به حرکت می‌کنه.

به جای تندی کردن با مه‌راب، توی ذهنم مجتبی‌رو مخاطب قرار می‌دم و همه فشاری که از کارش بهم دست داده‌رو با رکیک‌ترین حرف‌ها خالی می‌کنم اما کافی نیست. می‌خوام آروم بشم اما نمی‌شه.

نمی‌دونم چقدر زمان می‌گذره اما وقتی توی خیالم با لگد به جون مجتبی افتادم و برای بی‌معرفتی‌هاش کتکش می‌زنم با توقف ماشین کمی به خودم و به مجتبی مهلت می‌دم . دور و اطراف‌رو نگاه می‌کنم و نمی‌فهمم چرا کنار اتوبان ایستادیم.

- پیاده شو!

رو به سمت مهرباب می‌کنم تا بفهمم چرا.

- برای چی؟

- پیاده شو می‌گم.

دستگیره‌رو می‌کشم و بیرون می‌رم. مهرباب هم پیاده می‌شه و ماشین‌رو دور می‌زنه. جلوی گاردریل می‌ره و اشاره می‌کنه تا کنارش برم.

ذهنم انقدر درهم و شلوغ پلوغه که برام مهم نیست

چی می‌خواد فقط قدم برمی‌دارم و کنارش قرار

می‌گیرم. قدمی بر می‌داره و پشت سرم می‌ایسته.

بازو هام‌رو می‌گیره و آروم کنار گوشم زمزمه می‌کنه.

- صورتت سرخ شده، نمی‌خوام انقدر خودخوری کنی.

- باورم نمی‌شه!

- باور کن تو این دنیا همه چیز ممکنه! این باور می‌تونه

پذیرش خیلی چیزها رو برات راحت‌تر کنه!

- من باور کنم، سرور چی؟

- باید کمکش کنی.

سوز سرما به صورتم می‌زنه اما من انقدر عصبی و گر گرفته‌ام که چشم می‌بندم و ازش استقبال می‌کنم.

- من؟ مگه می‌تونم؟ من همیشه تو حاشیه بودم،
زیادی بی‌دست و پام، من تنهایی از پس هیچ‌کاری
برنمیام! خودت که دیدی!

فشار آرومی به بازو هام میاره.

- تو خیلی وقته اصل ماجرای، هنوز نمی‌دونی چه
کارایی ازت برمیاد!

- باید چیکار کنم؟

- داد بزن!

چشم باز می‌کنم و سر می‌چرخونم تا نگاهش کنم.
چشم‌هاش نگاه تازه‌ای دارن. چیزی که کمی بهم
دلگرمی می‌ده.

به حتم اگر شرایط جور دیگه‌ای پیش رفته بود می‌شد
از این ژست ناخواسته‌مون سوژه جذابی برای عکاسی
ساخت و مخاطب‌های زیادی جذب کرد.

- تو قرار با سرور حرف بزنی، اینطوری که نمی‌شه!
خالی کن ذهنتو.

خیره به چشم‌هاش لب می‌زنم.

- نمی‌تونم!

باد با شدت بیشتری می‌وزه تا با بهم ریختن موهام
این صحنه‌رو عاشقانه‌تر کنه.

دستی به موهام می‌کشه و پوستم‌رو نوازش می‌ده.

- می‌تونی؛ به مجتبی فکر کن و داد بزن!

- نمی‌تونم!

- دو سال خودش جلو نیومد تا هیچ‌جایی ازش ردی
نباشه، شماهارو طعمه کرد!

پلک‌هام با درد روی هم فرود میاد و مهرباب با
بی‌رحمی شروع به صحبت می‌کنه.

- شماها کار کردید، خطر کردید، اما تهش پولاً به
حسابی که مجتبی بهش دسترسی داشت واریز
می‌شد، خیلی بیشتر از چیزی که به شما می‌گفت
می‌گرفت!

راه گلوم بسته می‌شه و حتی چشم‌های بسته‌م هم
می‌سوزه!

- به بقیه فکر کن!

نفس و کارهایی که برای جور کردن پول بدهی
پدرش انجام می‌داد توی ذهنم میاد، شریف و حسی
که با دنبال کردن این ماجراها داشته، رضا و پول‌هایی
که خرج می‌کرد و از همه بدتر، آخرین باری که کم
مونده بود سرور گیر بیوفته!

همه این‌ها می‌تونست زودتر تموم بشه اما مجتبی
دوسال این ماجرا هارو طول داد و از ماها استفاده کرد
تا پول بیشتری برای خودش جمع کنه و خدا می‌دونه
اگر کسی مثل مهراب پیدا نمی‌شد این ماجرا تا کجا
پیش می‌رفت و چه تاوانی می‌تونست داشته باشه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

- به پول قرارداد با برومند فکر کن!

اولین قطره اشک می چکه و نفسم تنگ می شه.

- سه میلیارد پولی که به همون حساب همیشگیتون
اومد و مجتبی برداشت و رفت، حتی به سرور فکر هم
نکرد!

حرف هاش جواب می ده. می شکنم و بعد از ریختن
چند قطره اشک شروع به هق هق می کنم و کم کم
زبانم باز می شه.

- سرور دق می‌کنه مهرباب! کاش با سرور فرار کرده
بود، کاش دوتایی دورمون می‌زدن ولی اینجوری نه!
صدام پله‌پله بالا می‌ره و کنترل اشک‌هایی که می‌ریزم
از دستم در می‌ره و نمی‌دونم کی شروع به داد زدن
می‌کنم.

- ما بهش اعتماد داشتیم، خواستگار سرور بود،
می‌خواستن ازدواج کنن. به من گفت دوشش داره،
گفت بخاطر سرور این کارا رو می‌کنه! دروغ بود یا
همش بخاطر پوله؟

به خدا نگرانش می‌شد!

لعنت به پول، گند بززن به پولی که بخواد تهش این
باشه، لعنت بهت مجتبی!

داد که نه با تمام قوا جیغ می‌زنم. به زمین و زمان بد
و بیراه می‌گم، خودمون رو برای اعتماد بیجا و
حماقت‌های پشت سر هم سرزنش می‌کنم و تا وقتی
که مهرباب تو بغل نمی‌گیرتم بس نمی‌کنم.

- هییش...بسه... آروم...درست می‌شه، درستش
می‌کنم!

روی موهام رو نوازش می‌کنه و جوری من رو به خودش
می‌چسبونه که کم کم از اون التهاب فاصله می‌گیرم و
بعد از چند لحظه لرز می‌کنم.

- بریم توی ماشین.

نای مخالفت یا سوال و جواب ندارم. سوالم می‌شیم و
به طرف خونه می‌ریم.

خالی شدم اما فکر اتفاقی که افتاده لحظه‌ای رهام
نمی‌کنه.

- منو ببر خونه!

- با این حال؟

- خوبم، باید با سرور حرف بزنم.

- نه خوبی نه می‌شه با سرور حرف بزنی.

سرور به پشتی صندلی تکیه می‌دم.

- همه چیز بد تموم شد.

جواب زیرلبی‌ش به گوشم می‌رسه:

- هنوز تموم نشده!

تا رسیدن به خونه چندباری به جای من با بچه‌ها
حرف می‌زنه ولی من انقدر بی‌حال و حوصله‌ام که

توجهی به حرف‌هاش ندارم و فقط خودم رو برای
صحبت با سرور آماده می‌کنم.

با ورودمون به خونه سرسری به شیرین خانم سلام
می‌دم و نگاه مبہوتش از دیدن منِ آشفته‌رو نادیده
می‌گیرم. مثل مهمون روی مبل‌های سالن می‌شینم تا
بینم مہراب چه برنامه‌ای داره.

- شیرین خانم لطفا یکم شیر گرم می‌کنید؟

- بله آقا چشم.

چند دقیقه بعد با لیوان شیر مقابلم می‌ایسته. سر بلند
می‌کنم تا بہتر ببینمش.

- اینو بخور بعدم پاشو برو یکم استراحت کن.

- چرا اومدیم اینجا؟

روی پنجه پا می‌شینه و لیوان رو جلوی صورتم تگون
می‌ده.

- بخور راجبش حرف می‌زنیم.

لعت به مجتبی که شیرینی ایت لحظه‌هارو به کامم
تلخ کرد. لیوان رو می‌گیرم و کمی مزه می‌کنم.

- آفرین دختر خوب.

روی دست آزادم رو می‌بوسه و من جوری شوکه
می‌شم که شیر توی گلوم می‌پره و به سرفه می‌وفتم.

- یواش...

دوباره می‌بوسه و با نیمچه لبخند مهربونی از جا بلند
می‌شه و من مسخ شده رو تنها می‌ذاره.

برای هضم بهتر و باور بیشتر لحظه‌ای که گذشت سر
می‌چرخونم و با دیدن خنده‌های ریزریز شیرین خانم
جای شکی برام نمی‌مونه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۹

رفتارش قشنگه، دلبرانه‌اس، حتی در حالت عادی
من رو به عمق رویاهای زرد و صورتی می‌بره و پروانه و
قاصدک توی دشت دلم به پرواز در میاره اما من حالا

دیگه تاب تحمل این شیرینی‌های کوتاه و بی
مناسبت‌رو ندارم.

خسته‌تر از اون هستم که بلا تکلیفی جدیدی‌رو تاب
بیارم.

لیوان‌رو کنار می‌ذارم و به ساکی که صبح جمع کردم
و حالا کنار در ورودی مونده نگاه می‌کنم. از جا بلند
می‌شم و بی هیچ حرفی سمتش می‌رم و به دست‌هاش
چنگ می‌زنم.

- کجا؟

کوتاه‌ترین جواب‌رو به شیرین خانم می‌دم و به طرف
پله‌های منتهی به طبقه دوم می‌رم.

- می خوام برم!

پشت در اتاق موردنظر می رم و بدون در زدن وارد می شوم.

مهراب با نیم تنه برهنه سمتم برمی گرده و خونسرد نگاهم می کنه.

- چی شده؟

بی معطلی جواب می دم:

- من دارم می رم!

تی شرت راحتی تن می زنه و سمتم میاد.

- کجا؟

- کارم تموم شده می رم پی زندگی خودم.

جلوی روم می ایسته و ساک رو از دستم می گیره اما
من کوتاه نمیام و پنجه هام رو دور دسته محکم
می کنم.

کلافه پلک روی هم می ذاره.

- باده؟

- کارم اینجا تموم شده!

- مجتبی رو می خوای چی کار کنی؟

- نمی دونم.

- پس بذار من حلش کنم.

قدمی عقب می ذارم و دستگیره رو پایین می کشم و
حرفی که مدت هاست روی دلم سنگینی می کنه رو به
زبان میارم.

- تو مگه خیری که همه مشکلات منو حل کنی؟

کاش جای این همه کار خیر یکی دو قدم برای

رابطمون و روشن شدن تکلیف من و خودت
برمی داشتی... والا من راضی تر بودم!

آرامش از نگاهش می ره. قدم عقب رفته من رو با یک
گام رو به جلو پر می کنه و در نیمه باز رو محکم
می بنده.

بین فضای محدود در و دست هاش گیر میوفتم. به
جای هر عضوی قلبم واکنش نشون می ده و خودش رو
جوری به در و دیوار می کوبه که انگار می خواد از
حصاری که احاطه اش کرده بیرون بیاد.

- روشن نیست؟ از این روشن تر مگه داریم؟
تک خنده ای که می زنه برای مسخره کردن حرف منه.

- می‌دونسنم برای چی اومدی تو زندگیم اما عین
کبک سرمو کردم زیر برف؛ چرا بنظرت؟ فکر کردی
لازم بود اینهمه وقت نذارم جایی بری؟

ساک رو از پنجه‌های باز شدم بیرون می‌کشه و با
خشونت سمت دیگه اتاق پرت می‌کنه.

- چند وقته از هر کاری زدم تا شش‌دنگ حواسم با تو
باشه؟

با انگشت اشاره به شقیقه‌ام می‌زنه.

-شش دنگ!

نگاهش بین مردمک‌هام می‌گرده و مشخصه که برای
زدن حرف بعدی خیلی راحت نیست.

- من خیر نیستم ولی تا دلت بخواد عاشقتم؛ فهمش
انقدر برات سخته؟

تمام فضای اتاق برام تار می شه و تنها تصویری که به
وضوح می بینم صورت مصمم و جدی مردیه که داره
بههم ابراز احساسات می کنه.

- نمی بینی یا نمی خوای ببینی؟

ریتم قلبم آروم می شه و نفسم راحت تر از قبل بالا
میاد. شاید بشه این واکنش رو به عنوان یکی از
متفاوت ترین ها در تاریخ عشق ثبت کرد.

- من...

لبم رو با زبون تر می کنم اما نمی دونم چی باید بگم.

- تو چی؟ همه عالم و آدم فهمیدن تو نقطه ضعف
منی اونوقت تو می گی تکلیف روشن کنم؟ تو بگو
چجوری روشن کنم.

#ضد_نور

#ضد_نور

#پارت_۳۴۰

فاصله رو به حداقل می‌رسونه و سر من از خجالت
پایین میوفته.

دست زیر چونه‌ام می‌ذاره و تا جایی ادامه می‌ده که
نگاهمون به هم گره می‌خوره.

-تکلیف ما روشن نبود؟ نمی‌تونستی یکم صبر کنی تا
وقت بهتری اینارو بهت بگم نه؟ حتما باید تو این
اوضاع می‌گفتم؟ الان راحت شدی؟

صادقانه سرمرو به بالا و پایین تکون می‌دم.

گوشه لبش بالا می‌ره چشم‌هاش زحمت خنده رو به
دوش می‌کشند.

- مهرباب...

به آرومی با نوک انگشتش کنار لبم رو نوازش می‌کنه.

- جون مهرباب؟

حرفم یادم می‌ره.

لبم کش میاد و بالاخره بعد از مدت‌ها اضطراب و
تشویش لبخند می‌زنم.

با نزدیک شدنش پلک‌هام روی هم فرود میان و در
یک لحظه ستاره‌های چشمک زن ریز و درشت پشت
پلک‌هام چشمک می‌زنند.

ماشین‌ها و عابرهای مختلف رو دنبال می‌کنم و
حرف‌هایی که مهرباب برای آماده کردن سرور پیشنهاد
داد رو به خاطر میارم تا به قول خودش از شدت
فاجعه کم کنم اما ذهنم یک جا بند نیست و دائم به
چند ساعت قبل سرک می‌کشم و من‌رو هوایی می‌کنه.

روی لبم دست می‌کشم و لحظه باب میل ذهنم با
جزئیات شکل می‌گیره.

لحظه‌ای که اگرچه کوتاه بود اما طعم شیرینش رو
هنوز حس می‌کنم و یادآوری "دیگه نمی‌ذارم بری"
پر احساسی که بعد از اون کنار گوشم زمزمه شد تمام
وجودم رو غرق خوشی می‌کنه.

سر می چرخونم و با دیدن نیمرخ خندان مهرباب لبم رو
گاز می گیرم. اما نه از خجالت، فقط برای اینکه لبخند
بزرگ تری نزّم.

- به جای شیطونی کردن به حرف هایی که باید بزنی
فکر کن.

- دارم سعی می کنم!

ماشین رو جلوی دفتر پارک می کنه. به در تکیه می ده.

- رسیدیم... از هیچی نترس... سرور قوی تر از این
حرف هاست!

سر می چرخونم و با دیدن ساختمان دفتر کمی هول
می کنم.

- وای کی رسیدیم؟

- فردا! الان رسیدیم دیگه عزیزم!

پنجه هامون رو قفل هم می کنه و خودش هم خوب
می دونه که من چقدر به حضورش در این لحظه ها
دلگرمم.

- مهراب...

کنار چشم هاش چین می خوره.

- الان چجوری بگم جون مهراب!

درجا معنی حرفش رو می گیرم و برای اولین بار کمی
خجالت می کشم. زود حرف رو عوض می کنم.

- سرور هم یه روز خوب می شه مگه نه؟

- من نمی دونم... اما مطمئنم بعد از این هم روزهای
خوبی رو برای تجربه پیدا می کنه.

بریم؟

سرتکون می دم و همراه هم پیاده می شیم.

دست در دست به سمت ساختمان می‌ریم و چقدر
تفات هست بین استواری قدم‌هایی که حالا بر می‌دارم
و قدم‌هایی که صبح بر می‌داشتم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۴۱

داخل آسانسور به آینه تکیه می‌ده و با لبخند خاصی
نگاهم می‌کنه. چندبار باهاش چشم تو چشم می‌شم و
لبخند می‌زنم اما برنداشتن نگاهش، کم‌کم
خجالت‌زده‌ام می‌کنه.

- می شه اینجوری نگاه نکنی؟

با خنده ابرو بالا می ندازه و روی پر از شیطنتی که حسابی دلتنگش بودم رو بعد از مدت ها برام به نمایش می ذاره.

- می خوام تکلیفمونو روشن نگه دارم!

- هر هر هر...

آسانسور متوقف می شه و بیرون می ریم. در جواب دست دراز شده مهرباب کمی مکث می کنم. تای ابروش رو بالا می ده و با همین یک حرکت ازم توضیح می خواد.

- می گم سرور حالش بد نمی شه؟ یهو اینجوری منو تورو ببینه دلش نمی گیره؟

نزدیک تر می شه و دست هامون رو محکم به هم چفت و بست می کنه.

- خوبه که به فکر خواهرتی... خیلی خوبه. اما یاد بگیر برای زندگیت مرز بذاری! هیچکس و هیچ چیز هر قدر هم عزیز یا مهم نباید تورو از مسیری که داری منحرف کنه.

عزم جزمش به من هم منتقل می شه.

- باشه؟

- باشه!

همراه هم سمت واحد می ریم و در می زنیم. مثل تمام لحظه هایی که زندگی چاله چوله جلوم پام می کنه، دست به دامن خدا می شم و ازش می خوام صبر کافی برای تحمل این اتفاقات رو به خواهرم بده.

پیمان در رو باز می‌کنه و با دیدم من و مهرباب و
اتصال سفت و سختی که بین دست‌هامون برقراره ابرو
بالا می‌ده و لبخند دندون‌نمایی می‌زنه.

- قرار بود بری که؟

مهرباب به عقب هلش می‌ده و راهرو برای ورودمون باز
می‌کنه.

- برو تو پیمان!

همه دور هم جمع شدن اما خبری از سرور نیست.

مهرباب با صدای بلند سلام می‌کنه و من فقط

لب‌هامرو تکون می‌دم تا رفع تکلیف کرده باشم.

به محض دیدنمون، "سین" جواب سلام تو دهن

بچه‌ها می‌ماسه و چشم‌هاشون روی من و مهرباب ثابت

می‌مونه.

خجالت زده‌ام اما ناخودآگاه به جای رو گرفتن از بقیه
به صورت تک‌تک‌شون زل می‌زنم.

رضا با تمام خستگی و بی‌حوصلگی لبخند کم‌جونی
می‌زنه. شریف لپ‌هاش رو از باد پر و خالی می‌کنه و
نفس تنها شخص حاضر در این جمع از هم پاشیده
است که به جای نگاه کردن به من، واکنش شریف رو
دنبال می‌کنه و فقط منم که می‌دونم چرا!

- خب... خیره ایشالا!

شوخی پیمان نمی‌گیره و به جای خنده، نگاه سرد و
گذرایی از بقیه دریافت می‌کنه.

- سرور کجاست؟

قبل از اینکه کسی جوابی بده در اتاق کناری باز
می‌شه و سرور با ماگ پر چای معروفش و سری که

لحظه‌ای از گوشی جدا نمی‌شه، پا به جمع می‌ذاره. از
همین حالا با دیدن چشم‌های منتظرش، جگرم خون
می‌شه! کاش برای درد امروزش هم با بالا بستن موها
و خیره شدن به بخار چایش درمانی پیدا کنه.
هرکس خودش رو به چیزی مشغول می‌کنه و از زیر بار
چشم تو چشم شدن با سرور در می‌ره.

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

-س...

سلام... کی اومدید؟

سرور هم از دیدن همراهی ما متعجب می‌شه اما نه زیاد. انگار همه، تمام این مدت انتظار مواجه شدن با این صحنه رو داشتند! حالا می‌فهمم چرا مهرباب اصرار داشت تکلیفمون از این روشن تر نمی‌شه!

-سلام....همین الان!

بدون منظور خاصی چندبار کله تگون می‌ده و کنار نفس می‌شینه و مخاطب قرارش می‌ده.

- نمی‌دونم چرا گوشی مجتبی نمی‌گیره!

نفس چیزی نمی‌گه و فقط با ناخن‌های لاک زده‌اش
بازی می‌کنه.

با عجز به مهراب که محکم‌تر از همه‌ما بنظر میاد نگاه
می‌کنم تا کمکی بگیرم.

پلک روی هم می‌ذاره و بعد از لحظه‌ای مکث، گلویی
صاف می‌کنه.

از من فاصله می‌گیره و به میزی که پشت سرمون قرار
داره تکیه می‌زنه. پنج پاکت از جیب لباسش بیرون
می‌کشه و بهشون خیره می‌شه.

- خب دوستان امروز کارمون تموم شد و من بابت
زحمتهایی که این مدت کشیدید خیلی ممنونم.

دوباره گلو صاف می‌کنه و بر هیچکس پوشیده نیست
که هول شده و این حرف‌ها هم کمکی به مسلط
شدنش

نمی‌کنند. پاکت‌هارو توی هوا تگون می‌ده.

- طبق صحبتامون برای سهم هر کدومتون چک روز
نوشتیم!

قدمی به جلو بر می‌داره و یکی یکی پاکت‌هارو به
دست بچه‌ها می‌ده.

- البته خوشحال می‌شم باز هم با هر کدومتون در
ارتباط باشم! مطمئن باشید هر کاری از دستم بر بیاد
برای هر کدومتون انجام می‌دم!

هر کس بی‌حوصله پاکتش رو می‌گیره و کنار دست
خودش پرت می‌کنه.

دلم بیشتر می‌گیره. چه راه‌ها که برای رسیدن به این
تکه کاغذ خوش‌نقش و نگار و زیاده‌تر شدن صفرهای
مقابل اعدادش نرفتیم و حالا خیلی راحت کنار
می‌ندازیمش! پول خوشبختی نمیاره‌رو به وضوح
می‌شه در جمع ما دید!

جلوی سرور می‌ایسته و دو پاکت به سمتش می‌گیره.
نگاه پر اضطراب هممون به اون نقطه خیره می‌شه.
حاضریم قسم بخوریم که دست‌های مهرباب هم کمی
می‌لرزه.

سرور پاکت‌رو می‌گیره و با چشم‌هایی که شاید برای
اولین باره که می‌بینم برق می‌زنند تشکر می‌کنه.
- ممنون...

بی معطلی از پاکت‌ها عکس می‌گیره و همه‌مون
می‌دونیم که برای چه کسی می‌فرسته!

دستم‌رو مشت می‌کنم و توی دلم به مجتبی و قلب
سنگیش لعنت می‌فرستم.

همیشه خیال می‌کردم نفس بی‌احساس‌ترین عضو
گروه ماست اما حالا از دیدن چشم‌های به اشک
نشسته و بغضی که سعی داره قورت بده، شرمندهام!
سرور که اینهمه سکوت و سردی‌رو عجیب می‌دونه لب
باز می‌کنه:

- شماها خوبید؟

نه...هیچکس خوب نیست.

- سرور...

علاوه بر سرور، نگاه منتظر پنج نفر دیگه هم به من
دوخته می‌شه تا زودتر چیزی بگم.

- سرور...

زبونم قفل می کنه. چطور می تونم به رویاهای خواهرم
چنگ بکشم و پاره پاره شون کنم؟
مستاصل جلو می رم و کنارش می شینم.
خیره نگاهم می کنه و ازم توضیح می خواد.

- یه چیزی شده... یعنی...

از گوشه چشم رضا رو می بینم که به جلو خم می شه و
عصبی دستش رو جلوی لبهاش مشت می کنه.

- چی شده؟ ماما طوریش شده؟

- نه... نه... ربطی به ماما نداره...

- پس چی؟

ناخن هام رو کف دستم فشار می دم و تمام عضلاتم رو
ناخواسته و از شدت استرس منقبض می کنم.

- سرور ما اشتباه کردیم!

شریف به موهایش چنگ می زنه و از جا بلند می شه.
سرور گیج و متعجب به ما نگاه می کنه.

- چی شده بگو دیگه!

به مهرباب نگاه می کنم، با ناراحتی پلک روی هم
می ذاره و تائیدم می کنه.

- پولی که از برومند گرفتیم تو این پاکتا نیست...

- آره خب... باید بیاد به حساب مجتبی!

- اومده... ولی دیگه به ما نمی رسه!

اخم می کنه و مشخصه که چیزی نفهمیده.

- یعنی چی...چرا؟ خب مجتبی میاد می ده دیگه!

اشک توی چشمم حلقه می زنه و فشارم جوری پایین
میاد که لحظه ای سرور رو درهاله ای از سیاهی
می بینم.

- نه... نمی ده...!

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

هیچ صدایی از کسی به گوش نمی‌رسه و همه در
عین واحد به یک نقطه و یک نفر خاص خیره می‌شیم.
سرور کلافه از این همه سردرگمی تشر می‌زنه:
- چی می‌گی... مگه مرض داره؟ اصلا از کجا می‌دونی
به حسابش اومده؟

پرینتی که صبح گرفتم رو از کیفم درمیارم و به
سمتش می‌گیرم.
- این پرینت واریزی‌های ماه قبل شرکت برومند...
به جایی که با مازیک خط کشیدم اشاره می‌کنم.

- سه میلیارد و پونصد به این حساب واریز شده...

رنگ از روش می‌پره و کاغذرو از دستم می‌گیره. دیدن شماره حساب و نام صاحب حساب کافیه تا ناباورانه به همه نگاه کنه.

- بذارید بیاد توضیح بده! حتما یه دلیلی داره!

آخ که می‌میرم برای علاقه و اعتماد خواهرم.
آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب...
دردناک‌ترین بخش رو هم می‌گم تا ناگفتنی‌ای باقی نمونه.

- نمیداد سرور... نمیداد! امروز بچه‌ها تا فرودگاه دنبالش کردن... ولی نتونستن بگیرنش... رفته!

شریف طاقتش رو از دست می ده و با عربده بلندی که
می کشه از مبل جدا می شه و به دور و اطرافش لگد
می زنه و تنها کلمه ای که از حرف هاش به گوش
می رسه " لعنتی " ای هست که با هر ضربه تکرار
می کنه.

نفس دست دور شونه های سرور حلقه می کنه و
چیزهایی می گه. رضا توی اتاق قدم می زنه و مهرباب با
ناراحتی به زمین زیر پاش خیره می شه و از نگاه کردن
به سرور و تکه های شکسته شده وجودش خودداری
می کنه.

لیوان آب قندی که جلوم قرار می گیره. سر
می چرخونم و به پیمان نگاه می کنم.

- داره پس میوفته... بده بخوره!

تازه به خودم میام و سرور واقعی رو می بینم. دختری
که رنگش با گچ دیوار تفاوتی نداره و چشم هاش بدون
پلک زدن لحظه ای از پاکت های دستش کنده نمی شه!
- سرور بیا اینو بخور آبجی... بخور قربونت برم.

نگاهش رو بالا می کشه... اما مردمک هاش من رو هم رد
می کنند و بالاتر می رند و در عرض یک لحظه بیهوش
می شه!

دستپاچه فریاد می کشم و به صورتش ضربه می زنم اما
بی فایده اس. همه هول کردن و هیچکس رفتار درست
و منطقی از خودش نشون نمی ده. ماگ چای سرد
شده زیر دست و پا می شکنه و هیچ کمکی برای
درست کردن این وضع ازش برنمیاد.

بازهم پیمان به کمک میاد و من و نفس رو کنار
می‌زنه و سرور رو با یک حرکت از جا بلند می‌کنه و
سمت در می‌ره.

مهراب هم که تازه به خودش اومده سوئیچ رو برمی‌داره
و دست من رو می‌کشه تا با حالی که دارم از چیزی جا
نمونم!

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

بی اهمیت به سرمای سخت هوا و نیمکت سفتی که
روش نشستم پاهامرو توی شکمم جمع می‌کنم و
خیره به رفت و آمد آدم‌ها زانوی غم بغل می‌گیرم.
بدنم لرز داره و سوز هوا گونه‌هامرو بدجور می‌سوزونه
اما میلی به تگون خوردن و رفتن به ساختمون
بیمارستان ندارم.

کسی با قدم‌هایی سریع بهم نزدیک می‌شه و از طرز
کوبش پاهاش به زمین می‌شه حدس زد کیه .

- تو اینجا نشستی؟ سرور به هوش اومده، پاشو بریم
بالا انقدر خودتو به این جاها نمال کثیفه!

سر می چرخونم و به نفس نگاه می کنم. هنوز هم
رفتار مسالمت آمیزی با من نداره اما دیگه ناراحت
نمی شم. حالا قدر بودنش رو بیشتر می دونم.
درگیری های زیادی با هم داشتیم و کم با رفتارهامون
از خجالت هم در نیومدیم اما تا آخرش مونده و این
ارزشمنده!

- دوست ندارم ببینمش!

اخم می کنه و من براش بیشتر توضیح می دم.
- نمی دونم باید چی بهش بگم. چطوری باید آرومش
کنم وقتی خودم هنوز تو شوکم؟ اصلا چی باید بگم؟
فدای سرت که رفت؟ لیاقت نداشت؟ غصه نخور؟
می گذره؟

چی باید بگم وقتی یکی از یکی مسخره‌تره و اثر نداره!

عجیبه اما گارد همیشگی‌اش رو پایین میاره. نزدیک
میاد و اگرچه با اکراه و ترس از تمیز نبودن نیمکت،
اما کنارم می‌شیند.

- همه تو شوکیم، ما هیچوقت رئیس نداشتیم اما
خیلی وقتا چشم هممون به دهن مجتبی بود!
دم عمیقی می‌گیره و با صدایی پر از تاسف ادامه
می‌ده:

- سرور که چشم بسته به مجتبی بله می‌گفت!
حرفم بی‌ربط اما مهمه:

- سرور واقعا خوبه... خیلی بهتر از خوب... یعنی
خوبیاش سه میلیارد نمی‌ارزید؟!

جوابش جز آه سینه سوزی که غم هردومون رو بیشتر
می‌کنه نیست.

- می‌رم بالا... تو هم زودتر بیا.

اگر اوضاع طور دیگه‌ای بود و حال و حوصله داشتم
حتما زمان رو با دقت حساب می‌کردم و بعدها بین
خاطراتم از این دقیقه‌ها به عنوان طولانی‌ترین مکالمه
بی تنش و مشکل بین من و نفس ازش یاد می‌کردم!

می‌خواد بلند بشه که صداش می‌زنم:

- نفس!

سر تکون می‌ده.

- من شریف‌رو خیلی دوست دارم... بهترین رفیقیه که
توی زندگیم داشتم و دارم... شک نکن هیچوقت از
دستش نمی‌دم!

به وضوح جا می‌خوره! انقدر زیاد که حتی واکنشی
نشون نمی‌ده.

- اما فقط رفیقمه... منم برای اون رفیقم همین! اگه
قرار باشه برای دلم فقط یه اسم بگم مطمئن باش
اسمی جز مهرباب نیست!

لبخند بی‌رمقی به نگاه آروم گرفته‌اش می‌زنم.

- تو دختر باهوشی هستی، فکر نکنم لازم باشه بهت
راجب اسمی که شریف برای دلش می‌خواد چیزی
بگم!

شاید به چشم هرکسی نیاد اما من آروم شدن
نفس‌هاش رو می‌بینم.

- بخاطر همین همیشه ازم بدت میومد، نه؟

- فقط همین نیست!

صداقتش اگرچه خوبه اما توی ذوقم میزنه. به لبهای
برچیدهام نگاه می کنه و ادامه می ده:

- زیادی ساده ای... انقدر زیاد که به دل همه می شینی!

شریف، رضا، سرور حتی مجتبی، هیچکس دلش نمیاد

باهات بد باشه! من حسودم قبول ولی تو هم خیلی

وقتا گند میزنی باده اما همه تا تهش باهات هستن!

تک خنده ای میزنه و به پشت سر نگاه می کنه:

- وقتی اومدیم مهرباب تند تند همه کارا رو کرد اما یه

ثانیه هم دست تورو ول نکرد... جوری تورو چسبیده

بود انگار تنها کسی هستی که داره!

حرفش کمی به این لحظه های سفت و سخم لطافت

می ده.

-از وقتی اومدی اینجا یه لنگه پا ایستاده و چشم ازت
بر نداشته!

بر می‌گردم و با دیدن مهراب در فاصله چند متریم
علاوه بر تعجب، عذاب وجدان می‌گیرم. حتما خیلی
خسته شده!

نفس پوزخند می‌زنه:

- من حتی مادرم هم اینطوری باهام نموند چه برسه
به دیگران!

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۴۵

مادر نفس خط قرمز زندگیشه. انقدر قرمز که
هیچکس چیزی ازش نمی‌دونه!

- بسه دیگه، جمع کن خودتو بیا بالا!

تا احساساتی نشده تنهام می‌ذاره و با گام‌های بلند
سمت ساختمون می‌ره. خودم رو جمع و جور می‌کنم
به طرف مهرباب می‌رم. با شرمندگی به صورت
خسته‌اش چشم می‌دوزم.

- چرا اینجا موندی؟

دست های یخ زده ام رو بین دست هاش می گیره. انقدر
توی سرما ایستاده که دست هاش گرمایی به پوستم
نمی دن اما بی نهایت دلگرم کننده اند!

- ببین چقدر یخ کردی... می خوام بریم تو ماشین؟

- خوبم... بریم بالا پیش سرور.

بدون مخالفت همراه می شه و با هم سراغ
آسیب دیده ترین آدم این ماجرا می ریم.

سرور نه تنها دلشکسته که در برابر مابقی بچه ها
سرشکسته هم هست!

تا پشت در همراهیم می کنه و جلوی اتاق می ایسته.
- من تو نیام بهتره.

به درک و شعور بالای مهرباب غبطه می خورم. تمام
قدر دانیم از حضور و همراهیش رو توی چشم هام
می ریزم و نگاهش می کنم.

شالمرو روی سرم مرتب می‌کنه و ضربه آرومی به
بازوم می‌زنه:

- خوبی دیگه؟

چقدر بودنش خوبه؛ کاش همیشه بمونه.

- خوبم.

- پس برو تو... کنارش باش.

داخل می‌رم. شریف و رضا کنار تخت ایستادن و با
صورت‌های گرفته سعی در تسلی دادن به سرور دارند.
پیمان گوشه دیگه ایستاده و با تلفنش مشغوله!

تنها تصویر قشنگ در این قابرو نفس با فاصله کمی
که با شریف داره رقم زده.

جلو می‌رم و کنار تخت می‌ایستم. صورت رنگ‌پریده و
چشم‌های سردتر از همیشه سرور دلمرو به درد میاره.

نه بخاطر سرديشون، بخاطر برق اشكي كه داخلشون
مي بينم. با گره خوردن نگاهمون طاقت از دست مي دم
و بغض مي كنم. اتاق خلوت مي شه و به محض تنها
شدنمون قطره اشكي از گوشه چشم سرور سر
مي خوره و روي بالشت فرود مياد.
دستش رو مي گيرم اما كلمه اي براي گفتن پيدا
نمي كنم.

- چطور فهميدين؟

بالاخره وقت حرف زدن مي رسه.

- شريف شك كرد... روزي كه پول از شركت به
حسابش واريز مي شه پيش شريف بوده. پيام يه واريز
درشت و زياد رو روي صفحه گوشيش مي بينه و
تعجب مي كنه. اما مجتبي هيچ حرفي راجب پول
نمي زنه.

پلک‌هاش روی هم فرود میان و قطره اشک دیگه‌ای
روی گونه‌اش راه می‌گیره.

- بهش شک می‌کنه... به رضا می‌گه... اونم می‌ره تو
نخش ولی چیز عجیبی نمی‌بینن.

سکوتش ترس به دلم می‌ندازه. ساکت می‌شم تا زیادی
نگم.

- خب؟

- می‌خوای بقیه‌اش باشه برای بعد؟

- خب؟

- به من گفت... خلاصه شک کردیم همه، آخه مجتبی

کم نبود برامون. دستمون به هیچ‌جا بند نبود تخم

شک هم افتاده بود تو دلمون. پیمان که فهمید

بهترین پیشنهادو داد.

-چی گفت؟

- گفت یا اشتباه می‌کنید یا اگر این کاری کرده باشه
اولین بارش نیست!

چشم باز می‌کنه و ناباور بهم خیره می‌شه. سرور هنوز
چیزی راجب کارهای قبلی مجتبی نمی‌دونه.

- خوبی سرور؟ من می‌ترسم اینجوری می‌بینمت.

- بگو!

- هووف... از طریق مهرباب یه جورایی ته و توی کارمون
با عطا ملک زاده رو در آوردن... ملک زاده رو یادته؟
فقط سرتکون می‌ده.

- مبلغی که از عطا گرفته شده بود بیشتر از رقمی بود
که ما فکر می‌کردیم...

سرخ شدن صورت سرور از صحبت بیش از این
منصرفم می‌کنه اما ول کن نیست و اصرار داره تا همه
چیزرو بفهمه.

- تو این مدت جسته و گریخته از طریق رضا هم ته و
توی یکی دو نفر دیگه رو هم درآوردیم و مطمئن
شدیم که بدجور ازش ركب خوردیم.

- پس چرا زودتر کاری نکردید؟

سرور حتی در این حالت هم مغز متفکر ماست و
دست روی بزرگترین اشتباهمون می‌ذاره.

- خریت! فکر نمی‌کردیم بذاره بره! خیال می‌کردیم

پول مهربام بخواد. می‌خواستیم با مدرک بریم

سراغش. صبر کردیم تا سر ماه ایمیل تمام واریزی‌ها

برای من بیاد و بعد بریم سروقتش. وقتی اومد دیگه

همه مجبور بودیم باور کنیم که این همه وقت چقدر
احمق بودیم.

رفتیم سراغش ولی دیر شده بوده. تو فرودگاه بچه‌ها
تقریباً می‌تونستن گیرش بندازن اما تهدید کرده به
پلیس لومون می‌ده!

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

نمی‌دونم باید از گریه کردن سرور خوشحال باشم یا از
پرستار بخوام خودش رو برسونه. کاش حداقل یک
ماگ قرمز رنگ پر از چای داشتم تا طبق عادتش
بهش بدم و امیدوار باشم که در این شرایط هم اثر
کنه. با درموندگی صداش می‌زنم.

- سرور؟

- از من هیچی نگفت؟

به نفس حق می‌دم... من واقعا گند می‌زنم. لعنت به من
که لابه‌لای حرف‌هام جایی برای دروغ نداشتم!

- چرا... گفته...

منتظر نگاهم می‌کنه.

- گفت... گفته بود... دوست نداشتم سرور رو ول کنم...

چشم‌های پر شده‌اش رو زیر ساعدش مخفی می‌کنه.

من هیچوقت دروغگوی خوبی نبودم!

- برو بیرون!

- سرور... ببخشید... بذار بمونم.

- من بدبختی کم ندیدم... نمی‌می‌رم... برو بیرون!

انقدر می‌شناسمش که مطمئنم موندنم دردی ازش

دوا نمی‌کنه.

بیرون میام و با چشم دنبال مهرباب می‌گردم و وقتی

انتهای راهرو می‌بینمش به طرفش پرواز می‌کنم.

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۴۷

با دیدن حال و روزم به طرفم گام برمی‌داره تا
فاصله‌مون زوتر برداشته بشه.

- چی شد؟

جوابی جز پناه بردن به مامن پرآرامش وجودش ندارم.
حرکتم به قدری دور از انتظارشه که چند لحظه هیچ
واکنشی نشون نمی‌ده. اما کم‌کم به خودش میاد و
دست‌هاش رو دورم محکم می‌کنه.

- خوبی باده؟

فقط سر تکون می‌دم.

- ببینمت؟

کمی عقب می‌کشه تا من رو بهتر ببینه اما با وجود
چنگی که به لباسش زدم موفق نیست. آروم می‌خنده
و سرش رو تا کنار گوشم خم می‌کنه:

- تو انقدر لوس بودی و رو نمی‌کردی؟

- نه به برم برم صبح نه به آویزون بودن الان!

با حرف پیمان درک بهتری از زمان و مکان پیدا
می‌کنم. از مهراب جدا می‌شم و رفتن پیمان تا اتاق
سرور رو دنبال می‌کنم.

از خجالت لب می‌گزم و نادم به مهراب نگاه می‌کنم.
- ببخشید!

می‌خنده:

- فدای سرت. همه چیزو گفتی؟

فقط سرتکون می‌دم.

-چطور بود؟

- گفت می‌خواد تنها باشه!

- اگه پیمان بذاره. بیا بریم تو ماشین یکم استراحت
کن تا سرور مرخص بشه. رنگ و روت نرمال نیست.

دست‌هاش رو قفل دست‌هام می‌کنه و من رو با خودش
می‌بره. همراهش می‌شم و تنها آرزویی که در این
لحظه دارم همیشگی بودن این اتصاله.

با وسواس زیاد به سرور کمک می‌کنم تا سوار ماشین
بشه. سعی می‌کنم خوش انرژی باشم اما سرور جوابی
به لبخند مضحک و بی‌دلیلی روی صورتم دارم
نمی‌ده و با پلک‌روی هم گذاشتن، کاملاً محترمانه من
رو از مقابل چشم‌هاش حذف می‌کنه.

نفس خودش رو به ما می‌رسونه و چند تقه آروم به
شیشه می‌زنه. مهرباب شیشه‌رو پایین می‌ده و نفس
دستی به صورت سرور می‌کشه تا توجهش رو جلب
کنه:

- نمی‌خوای بیای خونه ما؟ بابا هیچ کاری نداره‌ها،
اصلا نمی‌بینیش!

- نه، خونه خودمون راحت‌ترم.

- پس منو بی‌خبر نذار.

بعد از تکمیل سفارش‌های لازم به سرور رو به من و
مهراب می‌کنه اما مخاطب اصلیش من نیستم:

- خوب باهم آشنا نشدیم اما خوشحالم که آشنا
شدیم. بابت همه چیز ممنون، دوست‌دارم بازهم
بینیم همدیگرو.

نیم نگاه مهربون مهراب من رو نشونه می‌گیره:

- منم خوشحالم. حتما می‌بینیم!

ماشین رضا کنارمون میاد و چندبار بوق می‌زنه. شریف
شیشه سمت شاگردرو پایین می‌کشه و اگرچه بابت

سرور و نارو خوردن از رفیقش غمگینه اما مثل
همیشه پر شور و انرژی رفتار می‌کنه تا همه چیز
راحت‌تر بگذره.

- شب همه بیاید کافه اونجا حرف دارم باهاتون.
رو به سرور می‌کنه:

- اگه شب نبینمت هرچی دیدی از چشم خودت
دیدی. نفس بدو!

نفس بوسه پر از محبتی به گونه سرور می‌زنه و تا
قطره اشکی که توی چشم‌هاش حلقه زده پایین
نیومده خداحافظی می‌کنه و سوار ماشین رضا می‌شه.
مهراب استارت می‌زنه و مقصدرو از من می‌خواد.
- برم خونه شما؟

به سمت عقب می چرخم تا جواب رو از سرور بخوام اما
جوری چشم بسته که مطمئنم در این شرایط میلی به
صحبت کردن راجب هیچ موضوعی نداره.

- آره... بریم خونه خودمون.

یک ساعت بعد جلوی در خونه ترمز می کنه. سرور بعد
از تشکر پیاده می شه و من با دلی که بیشتر از هروقت
دیگه ای برای مهراب می تپه نگاهش می کنم.
نمی دونم چطور باید ممنون حضور و همراهیش باشم
و این دستپاچه ام می کنه.

- من همیشه وقتی که باید حرف بزنم زبونم بند

میاد... نمی دونم باید چی بگم...

به در ماشین تکیه می زنه و پر مهر تر از همیشه نگاهم
می کنه.

- راجب چی؟

گل سرمرو دوباره روی موهام فیکس می کنم و لبمرو با
زبون تر می کنم.

مستقیم به مردمک های قهوه ایش زل می زنم تا موج
محبتشون منرو به سمت ساحل آرامش ببره.

- امروز هر جا کم آوردم به تو نگاه کردم. هر جا هول
شدم دست تورو گرفتم. هر جا ترسیدم تو پشتم
بودی... من این هارو هیچوقت فراموش
نمی کنم... هیچوقت.

نوازشی که با پشت دست به صورتم هدیه می ده
آرامبخش و دوست داشتنیه.

- اینا چیزهایی که من همیشه آرزوشونو داشتم. ازت
بخاطرشون خیلی ممنونم.

چشم‌هاش ستاره‌بارونه وقتی این حرف‌هارو می‌زنم.

- فقط یه چیزی ازت می‌خوام.

- جونم؟

- هیچوقت مثل مجتبی نرو...

دست از نوازش می‌کشه و مبهوت نگاهم می‌کنه. قبل
از این‌که چیزی بگه حرف‌م‌رو کامل می‌کنم.

- من مثل سرور نیستم... اگر یه روز اینجوری بری
نمی‌دونم باید چطور خودمو جمع کنم.

بغضم‌رو می‌خورم تا حرف‌هام نصفه نمونن اما بی
فایده‌است.

- من...

- هیش... باده... چی می‌گی؟

با سرانگشت قطره اشک بازیگوشی که بی اجازه من
روی گونه‌ام راه پیدا کرده می‌گیره. خودش رو جلو تر
می‌کشه و به چشم‌هام زل می‌زنه.

- بعید می‌دونم جایی باشه که بخوام بدون تو برم.
ضربان تند شده قلبم فروکش می‌کنه. تند تند پلک
می‌زنم تا پرده اشک از مقابلم کنار بره و بهتر
بینمش.

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

می‌شه همچین چیزی شنید و آروم نگرفت؟ می‌شه به
همچین نگاه مطمئنی زل زد و دل خوش نشد؟ جواب
واضحه اما من میل به بیشتر شنیدن دادم.

- از کجا می‌دونی؟ یعنی می‌خوای باهام ازدواج کنی؟

گوشه چشم‌هاش چین می‌خوره و لب‌هاش به دو
طرف کش میان و با سخاوت جذاب‌ترین لبخندی که
تا به حال دیدم رو به نمایش می‌ذارن.

- چرا تو همیشه یه پله جلوتر می‌ری؟ ازدواج که زوده
ولی می‌دونم دوست دارم.

موهام رو پشت گوش می‌ده.

- خیلی هم دوست دارم! ول کردنت خیلی وقته که
کار من نیست!

- منم همینطور!

دو سال بعد...

چشم می چرخونم تا از بین جفت جفت گل سرهای
روی میز انتخاب خوبی داشته باشم. همه رو مهرباب
خریده و هر کدوم یکجور عزیز هستن. هنوز به نتیجه
نرسیدم که در باز می شه و سرور با ماگ چای داخل
میاد و روی تختم یه لم می ده.

- سرور کدومو بزنی؟ تو چرا حاضر نیستی پس؟

بی اونکه کوچترین توجهی به گزینه‌ها داشته باشه
کمی چای می‌نوشه و در جواب مخاطبی که نمی‌دونم
کیه چیزی تایپ می‌کنه.

- تو که آخرش همون همیشگیارو می‌زنی دیگه
انتخاب چیه؟

طبق معمول درست‌ترین جواب‌رو می‌ده و انتخاب‌رو
برام آسون می‌کنه.

گل‌سرهایی که در این دو سال حتی یک‌روز هم ازم
جدا نبودن‌رو کنار موهام می‌زنم و شالم‌رو روی سر
میندازم.

- تو مگه نمیای؟

خیره به گوشی سرتکون می‌ده:

- چرا میام!

- خب بدو دیگه مهرباب گفت تو راهه.

لبخند روی لبش هیچ ارتباطی به حرف من نداره و
خیلی دلم می‌خواد بدونم مخاطب پشت خط کیه!

- سرور!؟

- من خودم میام.

ابروهام بالا می‌پره و حالا بهتر معنی حرف نفس راجب
مشکوک بودن سرور رو درک می‌کنم.

بعد از ماجرای مجتبی، سرور مدت‌ها درخودش بود و
زمان زیادی طول کشید تا دوباره شباهتی به همون
سرور گذشته پیدا کنه و با شوکی که بهش وارد شده
بود کنار بیاد.

هضم ماجرا برای تک‌تکمون سخت بود و برای
خواهرم از همه ما سخت‌تر.

تنها فرد راضی از این اتفاق مامان بود که دائم مدال
پیروزش رو بالا می‌گرفت و راه و بیراه یادآوری می‌کرد

که از اول هم می‌دونست مجتبی شوهر بشو نیست و
ما از این به بعد باید بیشتر به حرفش گوش بدیم!
البته ماما هیچوقت نفهمید که مجتبی چطور رفت و
همیشه خیال می‌کنه سرور خودش از اون رابطه دل
کند و بیرون اومد.

رونق گرفتن زندگی، عوض کردن خونه، کار جدید
سرور و باز شدن دست و بالمونرو هم نتیجه رفتن
مجتبی و سرعقل اومدن سرور می‌دونه البته وقتی تنها
هستیم حضور مهربابرو هم نادیده نمی‌گیره و معتقده
تنها انتخاب درست من در زندگی انتخاب کسی به
اسم مهرباب سعادته بوده!

- تنها؟

- نه!

انقدر سربسته جواب می‌ده که جایی برای سوال
نمی‌ذاره و این حتی بیشتر از لبخندهای نادرش
مشکوک‌ه!

- اون شال زرد رو سرت کن! رژ زرشکی هم بزن.
- با منی؟

از جا بلند می‌شه و حین بیرون رفتن با سر تاکید
می‌کنه.

شالی که می‌گفت رو با شال ردی سرن عوض می‌کنم
و با نقش بستن اسم مهراب روی گوشه‌ای از اتاق بیرون
می‌رم.

- مامان مهراب اومده من دارم می‌رم کاری نداری؟
دسته سبزی‌ای که پاک کرده کنار می‌ذاره و دسته
جدیدی برمی‌داره.

- نه مادر برید خوش باشید به امید خدا!!

روی سرم فقط دوتا شاخ کم دارم. مامان هیچوقت با
مهراب و ارتباط ما مشکلی نداشته اما همیشه مستقیم
و غیرمستقیم به این رفت و آمدهای بی نتیجه غر زده
و این اولین باره که به جای ازدواج هرچه سریعتر و
سر و سامون گرفتن، مارو به خوش بودن دعوت
می‌کنه.

- ممنون...

قبل از اینکه بیرون برم، صدای پیام گوشی سرور باز
بلند می‌شه. از نبودنش استفاده می‌کنم و با میل
زیادی که به فضولی دارم روی گوشی خم می‌شم تا
بینم مخاطب خاصی که اینطور لبخند به لبش میاره
کیه.

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۴۹

با دیدن اسم پیمان جفت ابرو هام بالا می پره و به نفس
و شریف بابت تمام حدس های درستشون آفرین
می گم.

وجود مهراب ارتباط بچه‌ها با پیمان‌رو هم بیشتر کرد
اما اینکه روزی سرور و پیمان با هم پیچ‌هایی که
منجر به لبخند بشه داشته باشن واقعا دور از ذهن بود.
تماس دوباره مهراب اجازه کنکاش بیشتر رو از من
می‌گیره. سریع بیرون می‌رم و سوار ماشین می‌شم.
- سلام.

- سلام خانم... دیر کردی چرا؟

قبل از اینکه حرفی از کشف جدیدم بزنم توجهم به
لباس‌های رسمی و کروات زرد رنگی که بسته جلب
می‌شه و همه چیز از ذهنم کنار می‌ره. هنوز هم بعد از
گذشت دو سال گاهی باورم نمی‌شه که دنیا بهم
همچین روی خوشی نشون داده و این مرد سهم من
شده.

- چقدر خوشتیپ شدی!

پشت دستم رو می بوسه.

- همیشه بودم!

- خودشیفته!

می خنده و ماشین رو حرکت می ده. شروع به صحبت
راجب پیمان و سرور می کنم و انقدر غرق می شم که
نمی فهمم کی به جای رفتن به رستورانی که بچه ها
برای تولد رضا انتظارمون رو می کشن به سمت خونه
تغییر مسیر می ده.

- چرا اومدی خونه؟

می خنده و ریموت در رو می زنه.

- دیگه خونه رو دوست نداری؟

- چرا ولی بچه ها منتظرن!

- عیبی نداره هنوز وقت هست.

وارد می‌شیم اما حیاط در تاریکی مطلق فرو رفته و
هیچ نوری وجود ندارد.

- برقا چرا خاموشه؟ شیرین خانم نیست؟

- شاید!

جواب‌های عجیبش نتیجه‌ای جز گیج شدنم ندارد.
پیاده می‌شم و قبل از اینکه علت این خاموشی رو پیدا
کنم، نورهای کوچک زرد و قرمز تمام فضای حیاط رو
روشن و من‌رو شوکه می‌کنه.

ریسه‌های ریزی که دور تا دور شاخه‌ها پیچیده و
ترکیبشون با شکوفه‌های تازه باز شده درخت‌ها صحنه
بینظیری خلق کرده.

- مهرباب، چه قشنگه!

- قشنگ‌ترم می‌شه!

دستم رو می گیره و به طرف ساختمون می بره. در رو باز می کنه و کنار می ره تا وارد شم. انگار شوک های امشب تمومی نداره و یکی بعد از دیگری شروع می شه.

از بین مسیری که با ترکیب شمع و غنچه های گل رز درست شده حرکت می کنیم و به فضای بزرگ و پرنوری که وسط سالن خونه قرار داره می ریم. زیبایی محیط انقدر چشم نواز و دوست داشتنیه که نمی تونم ازش چشم بردارم و به چیزی فکر کنم.

- مهرباب... چخبره؟ مهرباب؟

- جونم؟

برمی گردم و با دیدنش اون هم در حالتی که پشت سرم زانو زده و از داخل جعبه مخمل قرمز رنگی که

توی دست داره حلقه تک نگین ظریفی رو بهم
پیشنهاد می‌ده جیغ خفه‌ای می‌زنم.

- با من ازدواج می‌کنی؟

انقدر ذوق زده میشم که حتی فراموش می‌کنم اشک
بریزم یا مثل خانم‌های باکلاس دستم رو مقابل دهنم
نگه دارم و با تکیه دادن سر بله بگم. با خوشحالی
می‌خندم و دست‌هام رو به هم می‌کوبم.

- آره... آره حتما!

حتی به مهرباب فرصت بلند شدن نمی‌دم. حلقه رو بر
می‌دارم و توی انگشتم می‌ندازم.

- وای عالی!

با صدای بلند می‌خنده و پر احساس بغلم می‌کنه:

- دیوونه!

- چیه خبر... تعارف که نداریم... دو ساله منتظرم. کم چیزی نیست.

کنار گوشم پیچ می‌زنه:

- منم همینطور!

با تعجب سرم رو عقب می‌برم نگاهش می‌کنم.

- فکر می‌کردم اصلاً به ازدواج فکر نمی‌کنی.

اخمی که روی صورتش نقش می‌بندد بیشتر از ابهت جذابیت داره.

- فکر می‌کردم ولی نه مثل تو.

بعضی چیزا زمان می‌خواست.

-چی مثلاً؟

کمی عقب می‌کشد و به حلقه توی انگشتم خیره می‌شه.

- باده شدند برای خانواده‌ام به راحتی باده شدند
برای شیرین خانم نبود. زمان می‌خواست تا خوب با
همه چیز کنار بیان.

حق داره. سیمین خانم و دختری بی اونکه من بدونم
چطور اما باده بودنم رو به خوبی پذیرفتن و تا امروز
هیچکس چیزی از گذشته نپرسیده و من تمام
این‌ها رو مدیون مهراب و درایت همیشگی‌اش هستم.
البته مهر و هنوز هم مثل مهتاب و مهرناز نیست ولی
من سخت نمی‌گیرم و همین که پذیرفته شدم و
دوستم دارن برام کافیه.

- باید یه چیزایی رو درست می‌کردم. باید از بابت
شهاب و کوتاه شدن دست و پاش از زندگیمون
مطمئن می‌شدم. نمی‌خواستم وقتی آینده خودم رو
هواست تو رو هم درگیر کنم.

دلم برای اینهمه آقا بودنش می‌ره! شیرین خانم حق داشت که می‌گفت آقا تر از مهرباب ندیده!

-باید تکلیف بابا و کارش روشن می‌شد.

موهام رو نوازش می‌کنه و روی گل‌سرهایی که روزی وقت جداییمون روی سرم جا خوش کردن دست می‌کشه.

- نمی‌خواستم هیچ‌چیزی از گذشته روی آینده‌امون خط بندازه... ولی از این به بعد دیگه خودمونیم... با دغدغه‌های خودمون.

از جیب کتش جعبه دیگه‌ای در میاره و بی اونکه به من بده خودش بازش می‌کنه. یک جفت گل‌سر جدید بیرون میاره و با دقت تمام روی موهام می‌زنه و جایگزین قبلی‌ها می‌کنه.

- روزی که اینارو بهت دادم رفتی... دوست داشتم... اما
می‌دونستم اونقدر درگیرت نیستم که دنبالت بیام!

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۵۰

صورت‌مرو با دست‌هاش قاب می‌گیره و فاصله‌مونرو به
حداقل می‌رسونه.

- اما امروز می‌دونم اونقدر دوست دارم که نمی‌ذارم
برای لحظه‌ای ازم دور شی چه برسه بخوام دنبالت
بگردم. جوری درگیرتم که یه سر تمام چیزهایی
هستی که می‌خوام!

دلم...دلم یک دشت گل‌های زرد با قاصدک‌های
خوش‌خبری که تو هواش پرواز می‌کنند.
دلم آسمونی که ستاره‌هاش طالع خوش‌رو نوید می
دن.

دلم... دلم شهد و شکر... جوری که حتی تلخی‌های
دنیا رو یادش نمیاد!

پیوند عاشقانه مون رو با بوسه‌ای که روی لب‌هام می‌زنه
کامل می‌کنه.

قلبم از خوشی توی سینه پایکوبی می‌کنه و زبانم از
هر جواب عاشقانه‌ای قاصر می‌شه. فقط باهاش همراه
می‌شم.

هیچکدوم میلی به تموم شدن این لحظه نداریم اما
بلند شدن صدای زنگ در مجبورمون می‌کنه. مهرباب
متعجب عقب می‌کشه و سمت آیفون می‌ره. با دیدن
شخص پشت در زیر لب غر می‌زنه و گوشی رو بر
می‌داره.

- اینجا چه غلطی می‌کنید؟

از فعل جمله‌اش می‌شه حدس زد چه کسی یا بهتره
بگم چه کسایی پشت در هستن. در رو باز می‌کنه و

درحالی که نمی‌دونه بخنده یا از این حضور بی‌موقع
عصبی باشه، چراغ هارو روشن می‌کنه و به طرفم میاد.

- بچه‌هان. قرار نبود بیان!

با خنده شونه بالا میندازم.

- می‌شناسی‌سون که!

صدای کلکل و شوخی‌هاشون به گوشم می‌رسه.

نفس با ظاهر آراسته و مرتب داخل میاد و با دیدن
محیط ابرو بالا می‌ده.

- اوو چه خبر بوده! ببینم حلقه‌ات رو؟

دستم رو می‌گیره و با دقت حلقه‌رو نگاه می‌کنه.

- قشنگه!

شریف، رضا و پیمان همزمان وارد می‌شن و با دیدن
شمع و گل‌ها هماهنگ با هم هووی بلندی می‌کشن
و با چشم‌های ریز شده به مهراب نگاه می‌کنن.

سرور با محبت و متانت خاص خودش جلو میاد و
صورتتمرو می بوسه.

- مبارکه... خیلی براتون خوشحالم.

- منم برات خوشحالم!

گنگ نگاهم می کنه. با چشم و ابرو به پیمان که
نیومده سراغ یخچال رفته اشاره می کنم.

- به معرفتش شک ندارم.

مشخصه که از مهراب خجالت می کشه اما حرفمرو
بی جواب نمی ذاره.

- با پیمان می شه حرف زد، اما فقط دوسته!

صحبتمرو کش نمی دم و اصراری بر درست یا غلط
بودن حرفش نمی کنم. همین که ته چشم های همیشه
سرد سرور گرمای عشقرو می بینم برام کافیه. مطمئنم

زمانش که برسه جادوی عشق کار خودش رو می‌کنه و
باور جای خودش رو به تمام این انکارها می‌ده.

- بابا عاشق پیشه!

نفس به جای خندیدن به شوخی شریف بهش
می‌توپه.

- یاد بگیر!

شریف کیکی که توی دست داره روی کانتر می‌ذاره و
کنار نفس میاد. دست دور شونه‌هاش می‌ندازه و
شقیقه‌اش رو می‌بوسه.

- عزیزم دیگه این نجسب بازیا از من و تو گذشته
ایشالا برای بچه‌هامون.

رضا جلو میاد اما خیلی وقته مثل سابق بغلم نمی‌کنه.

- مبارکه... خوشبخت بشی جوجه اردک زشت!

از وقتی رنگ طلایی موهام به مشکی تغییر پیدا کرد
برای رضا از جوجه طلا به جوجه اردک زشت تنزل
مقام پیدا کردم.

- مرسی... تولدت مبارک...

می خنده و آروم به شریف اشاره می کنه.

- نداشت بشینیم که... قرار بود شما بیاید رستوران.

رو به مهراب می کنه.

- خوشبخت بشید.

پیمان با لیوان آب پرتقال از آشپزخانه بیرون میاد و

بهمون ملحق می شه.

- مزاحم شدیم؟

قبل از اینکه مهراب جواب لودگیش رو بده و از

خجالتش در بیاد شریف مداخله می کنه.

- نه بابا مگه ما این حرفارو با هم داریم؟ خب دیگه این
لوس بازیا بسه بیاید بشینیم دور هم کیک بخوریم
ناسلامتی تولده این بچه است!

همه بی تعارف سمت سالن می رن. نگاهم به نگاه
مهراب گره می خوره و بعد از چند ثانیه هردو
می خندیم.

- تولد نفس حالشو می گیریم!

همراه بچه ها می شیم و شوخی خنده هامون بالا
می گیره. حالم چیزی بهتر از خوب یا حتی عالیه!
نگاهم رو بین جمع می گردونم و خوشبختی رو با چشم
می بینم.

سرور بعد از مدتها می خنده و به قول خودش
کسی رو داره که باهاش حرف بزنه.

شریف با خیال راحت از زندگی حرف می‌زنه و نگاهش
هربار به نفس می‌رسه مملو از عشق و آرامش می‌شه.
پیمان و رضا مثل بمب انرژی جمع‌رو همراهی
می‌کنند.

جای مجتبی هنوز هم خالیه و یادآوری نارفیکیش دلم
هممون‌رو به درد میاره اما انقدر به هم گره خوردیم
که هربار برای هم مرهم می‌شیم و با این درد کنار
میایم.

به حلقه توی دستم نگاه می‌کنم و آرامش سر شب
مامان‌رو بهتر درک می‌کنم. مطمئنم که مامان بیشتر
از همه خوشحاله و حالا خیالش راحت شده.
و من ... من می‌دونم که هیچکدوم این لحظه‌ها بدون
مهراب امکان پذیر نبود.

دستش رو می گیرم و با تمام عشقم نگاهش می کنم.
حرف نگاهم رو خوب می فهمه. پیشونیم رو می بوسه و
من رو تو بغل خودش جا می ده.

دیگه مهم نیست دنیا چه لحظه های خوب و بدی
برامون کنار گذاشته... مهم نیست چندبار در آینده
دلم از غم می شکنه یا تا کجا از ته دل می خندم. مهم
اینه که می دونم به مهراب گره خوردم و با وجودش از
گذر کردن از هیچ مشکلی هراس ندارم. مهم اتصالیه
که بین دست هامون همیشگی شده.

پایان

۹ بهمن ۱۴۰۰